

سقوط ۷۹

پل اردمن

ترجمة دكتور حسن انور امان

ناشر نسخه الكترونيك

Ketabnak.com



مؤسسة انتشارات امير كبير
تهران، ۱۳۵۷



اردن، بئ

سقوط ٧٩

The Crash of 79

ترجمهٔ دكتور حسن ابورايمان

چاپ اول : دى ١٣٥٧

چاپ دوم : دى ١٣٥٧

حاج وصفاوى - چاپخانهٔ سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است

مقدمه مترجم

اوائل سال ۱۹۷۷ کتابی به نام *The Crash of '79* در آمریکا انتشار یافت که با استقبال عجیبی روبرو گردید و نسخه های آن چنان سریع نفروش رفت که تعجب همگان را برانگیخت.

این کتاب، که هم اکنون ترجمه فارسی آن را تحت عنوان «سقوط ۷۹» در پیش رو دارید، پس از آن بسرعت در آمریکا و انگلستان تجدید چاپ شد و آنقدر مورد توجه قرار گرفت که نائوامبر ۱۹۷۷- یعنی فقط در مدت ۱ ماه- بحاجت نازدهم رسبد و بیش از دویسبلون نسخه از آن بفروش رفت. بطوریکه با سدیدهادرفهرست کتابهای بفروش آمریکا و انگلیس قرار داشت و مجله «نایم» آمریکا بسنی از دو ماه از این دوره، کتاب «سقوط ۷۹» را به عنوان دوسین «بفروش» در لیست معروف کتابهای بفروش هفته معرفی سی کرد.

مهمترین دلیل استقبال عجیب مردم از این کتاب، انتفادهای کوبنده ابست که از نظام سرمایه داری غرب بعیل آورده و یا دندی روسن همه مفسد دنای غرب را در قالب یک داستان بحدی از پرده بیرون انداخته و حرص و خودخواهی و بول پرسی ناکدازان، صاحبان صنایع، کمانبهای نفی. و سانسمدازان معرب زمین را به عبان نسان داده است. ولی نکنه بسنار مهم دیگری نیز له سی تواند عامل اساسی بوجه مردم به این کتاب باشد، وجود کشور ایران بعنوان محل وقوع حوادث اصلی و حضور ساه ایران بصورت یکی از جهره های اصلی کتاب است.

اما در این کتاب نویسنده با سودگیری خاصی، علاوه بر آنکه هدف اصلی خود در نوشتن این داستان- یعنی منزله حلوه دادن صلهونسیم -

را کاملاً به نمایش گذاشته، ضمناً در قالب یک داستان تخیلی، ایران و عربستان را در یک جنگ انمی درگیر کرده و با پیش کشیدن مسئله نفت و انرژی، سیستم بانک و سرمایه‌داری، و مناقشات اعراب و اسرائیل، داستانی آنچنان شیرین و جذاب آفریده که عده‌ای خوش خیال نیز حرفهای او را جدی گرفته و احتمالاً تصور کرده‌اند که حوادث این کتاب در زمان خودش - یعنی در مارس ۱۹۷۹ - انفاقی خواهد افتاد. لازم به یادآوری بسبب آنکه در اوج اختلاف و سانسور ایران در سال ۱۳۵۶، تنها راه حصول کتاب پنهان کردن آن در میان کفشی و کیفی که گروه گروه مسافران ایرانی از اروپا یا خود می‌آوردند، بود و باین ترتیب پس از بدست آوردن این کتاب و ترجمه آن، نازه سنکل اصلی و اساسی - یعنی انتشار کتاب به زبان فارسی - نمایان گردید که بهیچوجه نمی‌شد یک چنین کتاب «نوهین آمیز به‌معدسات ملی!» را از زیر ضربات خردکننده سانسور رهاوند و سالم بدست خواننده رساند. در حدود ماه خرداد ۷۵ بود که کتاب بس از ترجمه و چاپ برای اجازه انتشار تحویل اداره سانسور فرهنگ و هنر گردید. ولی مقامات اداره مزبور از نفل مسئولیت اجازه انتشار برای چنین کتاب ضاله‌ای! سر باز زدند و آنرا بهیچوجه ناسته برای مطالعه مردم ایران ندانستند و اینطور عنوان می‌کردند که: «انتشار چنین کتابی بحاطر مطالب بی‌اساسی که در باره حمله انمی ایران به عربستان سعودی دارد، از نظر سیاست خارجی ایران بسندیده نیست!...» ویا: «مطالبی که درباره شاهنشاه آریامهر در این کتاب آمده، از نظر مصالح عمومی مملکت قابل قبول نیست!...» که البته قضاوت در این دوسورد را به خوانندگان گرامی واگذار می‌کنیم با خودسان بس از مطالعه کتاب به‌داوری بنشینند و توجه داشته باشند که چطور مقامات سانسور مملکت، این جماعت چندین هزار نفری کتابخوان ایران را بطور کلی فاند هر نوع حس نشخیص می‌بنداشتند و تصور می‌کردند اگر کتابی که اقلاً سه میلیون خواننده داشته، بسبب این جماعت داده شود، آنها را از جاده زرین و محکمی که با «مصالح ملی» ساخته شده منحرف خواهد کرد. ولی دیدیم که با وجود عدم انتشار این کتاب، همان «مصالح ملی» برسر

سازندگانش فرو ریخت.

در مورد روش ترجمه این کتاب باید گفت که:

۱. این ترجمه از متن چاپ شده در انگلستان انجام گردید، که اختلافات آن با نسخ چاپ آمریکا فقط بر سر نام ه نفر از ایرانیانی است که نقشی در داستان دارند.

۲. اصولاً سعی گردید که به جز چند مورد، در بقیه متن از نام بردن اشخاص حقیقی— مخصوصاً در مورد کسور عربستان سعودی— خود داری سده و تنها، به ذکر سفل و سربینه آنان اکتفا گردد.

۳. بعضی از سناغل غیر واقعی در مورد ایران عنوان گردیده، که در ترجمه نیز بهمان ترتیب آورده شد. مثل «وزیر نفت ایران»؛ که البته چنین مقامی در ایران وجود ندارد.

۴. در حدود ۸ صفحه از اصل کتاب ترجمه نشد، که دلیل آن در لابلای متن فارسی آمده است. این کار، گاهی مربوط به اطالۀ کلام و بحثهای فنی است: مسائل بانکداری، خرید و فروش سهام، معامله اوراق قرضه و بورس بازی در آمریکا است، که چون برای خواننده ایرانی نتیجه‌ای جز کسالت ندارد، از ترجمه آنها خودداری گردید. و گاهی به دلیل وجود کلمات و عبارات ناهنجار و منافی عفت است که البته چون به اصل داستان خللی وارد نمی‌آورد، و اصولاً درج چنین کلماتی که در کتب چاپ آمریکا فراوان دیده می‌شود، از نظر ادب و احترام زببنده فرهنگ قوم ایرانی نیست، لذا از نقل آنها خودداری شد.

۵. بعضی از مطالب فصول آخر کتاب که به جریان حمله ایران به کشورهای همسایه مربوط است— با وجودی که اغلب عاری از حقیقت بود— ولی الزاماً نقل شد، چون در غیر اینصورت ارزش ترجمه فارسی کتاب از بین می‌رفت. که با عرض بوزش از همسایگان عزیز و شریف ایران، امید است از این نظر غرض هین نمایند.

فصل اول

سافوماکاهی، کالیفرنیا دسامبر ۱۹۸۴

تصمیم گرفته‌ام آنچه را در سال ۱۹۷۹ بر دنیا گذشت روی کاغذ بیاورم: در این سال—همانطور که همه می‌دانیم—دنیا از هم پاشید و هم اکنون با اینکه باور نمی‌کنم دیگر کسی به این مسئله توجهی داشته باشد، ولی اقلای مطمئنم که اهالی کالیفرنیا بکلی اعتنائی به قضیه ندارند و از اینکه مانند بسیاری از اینها بشر باید محکوم به مرگ از گرسنگی یا یخزدن بر اثر سرما باشند، نگران نیستند. آنها بر اسبهای خود سوار می‌شوند و از ناکستانها انگور می‌چینند و به کلیسا می‌روند و به بجای فکر کردن درباره‌ی گذشته بیشتر وقت خود را به ماهیگیری می‌گذرانند تا در ضمن بتوانند همه چیز را فراسوش کنند. من آنها را بهیچوجه سرزنش نمی‌کنم، ولی خودم هرگز قادر به فراموش کردن گذشته نیستم. آن روزها را دوست داشتم روزهایی را که هوا پیمای و نلویزیون رنگی و مارتینی و مجلات سکسی داشتیم. ولی در ضمن با عقیده‌ی مردان خدا نیز موافقم که دنیا پرستان و لذت طلبانی مثل مرا—بخاطر آنکه در وقوع آن حادثه مقصر بوده‌ایم—همیشه قابل سرزنش می‌دانند، چون ما بودیم که باعث طغیان خشم خداوند شدیم؛ خصوصاً ما امریکائیها که خود را غرق در پول و لذت کرده بودیم و از همه چیز غافل مانده بودیم. ولی راستی این موضوع به خداوند چه ارتباطی دارد؟ مگر عده‌ای از

مردم همین دنیای خودمان باعث بوجود آوردن این ماجرا نبوده‌اند؟ مگر پادشاه ایران و شاهزاده (عبدالله) عربستان سعودی دو عامل عمده آن به حساب نمی‌آمدند؟ ولی نه، هرگز دو نفر نمی‌توانند آنقدر قدرت داشته باشند که اینچنین ویرانی بیاکنند. باید نقش دیگران را نیز در این میان در نظر داشت: دورنگیهای بانکداران دنیا، خودخواهی و حماقت اروپائیه‌ها، حیل‌گری روسها (که اکنون دوستان جدید ما هستند)، طمع سوئیسی‌ها و بی‌لیاقتی آخرین سه نفری که کاخ سفید را اشغال کرده بودند.

از حرفهای من نباید نتیجه غلط گرفت، چون منم با اینکه مثل دیگران دارای اعتقادات مذهبی هستم ولی نمی‌توانم خود را به قبول افسانه پردازیهائی که راجع به این حادثه تنه ملزم بدانم. و از این نظر خود را موظف می‌دانم که حقیقت ماجرا را برای اطلاع فرزندان و نوادگان خود بنگارم تا آنها بدانند که: این نسل ما بود که دست به دست هم داد و چنان دنیا را به ویرانی کشاند که میراثی جز فقر و ناامنی و هرج و مرج برایشان به یادگار نماند و برای همین هدف است که من دست به قلم برده‌ام، نه بخاطر آنکه — به گمان عده‌ای — قصد تبرئه خود را داشته باشم.

برای نگارش این کتاب دو سال از وقت خود را صرف تحقیق در حوادث سالهای آخر دهه هفتاد کرده‌ام و جهت برآوردن این منظور و درک واقعیتها، با عده زیادی از کسانی که در این کشور و یا در خارج از آن به نحوی درگیر ماجراها بوده‌اند مصاحبه کرده‌ام. ولی سعی من بیشتر براین بوده که مسائل عنوان شده را اغلب از خاطرات شخصی خودم استخراج کنم، چون هر چه باشد من هم یکی از بازیگران بودم و در هنگام وقوع حادثه تا حدی سر رشته کارها را در دست داشتم. خوب، از کجا شروع کنم، از که بگویم؟ به نظر من یائیز سال

۱۹۷۸ زمان خوبی است، چون در همان وقت بود که من به کار برای
دولت پرداختم. اشتباه نشود: دولت امریکا، نه؛ دولت عربستان
سعودی.

فصل دوم

اذعان دارم که استخدام من به وسیله دولت عربستان سعودی به عنوان مستشار کل امور مالی آن کشور، تعجب خیلی‌ها را برانگیخت، البته نه بخاطر آنکه من یک امریکائی بودم—چون در سال ۱۹۷۸ شهر ریاض از کارشناسان امریکائی موج می‌زد— بلکه بیشتر به این علت که من پس از یک غیبت دو سه ساله از صحنه اقتصاد جهانی، دوباره وارد گود می‌شدم.

کناره‌گیری من بیشتر به میل خودم بود. چون در اوائل سال ۱۹۷۶ چنین حس می‌کردم که امور دنیا کم‌کم رو به سوی از هم پاسیدگی می‌رود و چون چندان مایل به همکاری در ازدیاد خرابی‌ها نبودم، بهتر دانستم که خودم را از معرکه کنار بکشم. و به دنبال همین تصمیم، بانک متعلق به خودم را— که در خاک امریکا و کشورهای دیگر اعتبار و نفوذ فراوانی داشت— فروختم و پس از استعفا از همه مشاغل و مقامات به گوشه دنجی در کالیفرنیا شمالی خزیدم. در آنجا، با اینکه واقعا کاری نداشتم ولی اقلا دلخوش بودم که از آن پس انسانی آزاد خواهم بود، انسانی در سن ۴۴ سالگی.

در آن زمان عده زیادی از دوستانم مرا آدمی خیالاتی تصور کرده و پیش خود می‌گفتند: «حیف از این بانکدار موفق جهانی که خیال‌پردازیهای خود را باور کرد و سرانجام تسلیم اوهام خودش شد!» ولی آنها خیلی در اشتباه بودند، زیرا اگر به آنچه که بر ما گذشته بنگریم

متوجه خواهیم شد که بایستی تنها از این موضوع تأسف خورد، که چرا من بر اعتقاد خودم پابرجا نماندم و ثبات رأی نداشتم - این تغییر عقیده را وسوسه یگی از دوستانم به نام «رجی هامیلتون» در من ایجاد کرد. البته او را بهیچوجه سرزنش نمی‌کنم، زیرا حسن‌ظن داشت و قصدش این بود که هم به من و هم به عربها خدمت کند.

دوستی من و رجی به سالهای دهه پنجاه و قبل از آنکه اصولاً وارد امور بانکداری بین‌المللی شوم برمی‌گردد. در آن زمان من جزو گروه اندیشمندان مؤسسه‌ای واقع در «متلویپارک» (کمی پائین‌تر از سانفرانسیسکو)، بودم و در زمینه مسائل اقتصاد بین‌المللی به کار اشتغال داشتم و رجی نیز همانجا در امور انرژی کار می‌کرد. باگذشت چند سال از آن زمان من به کار بانک پرداختم و در این راه پیشرفت فوق‌العاده‌ای کردم و با اینکه رجی در همان شغل خود ماند، ولی دوستی بین ما همچنان ادامه یافت. دلیلش جز اینکه هر دو ما در رشته خودمان آدمهای برجسته‌ای شده بودیم، چیز دیگری نمی‌توانست باشد. هنرمند در پولسازی بود و اهمیت رجی به اندیشه‌هایش درباره نفت؛ و این هر دو عامل بعداً سبب شد که ما دو نفر به سوی اعراب سوئی داده شویم.

عربها، وقتی در اوایل دهه هفتاد به فکر مال و اسوا ل شرکتهای بین‌المللی نفت افتادند، واقعاً چیز زیادی درباره اهمیت تجارت و چگونگی کسب و کمارت نفت نمی‌دانستند و در این مورد حقیقتاً به کمک خارجیها احتیاج داشتند. ولی در ضمن چون مایل نبودند که این اطلاعات را از دست اندرکاران «استاندارد اویل» کسب کنند، لذا توجه آنان به سوی مؤسسات تحقیقاتی و بخصوص آنهاییکه در کالیفرنیا قرار داشتند جلب شد، زیرا می‌توانستند براحتی تحقیقات مورد لزوم خود را بصورت مقاطعه به آنها واگذار کنند. نظر

آنها بسوی کالیفرنیا بیشتر از این جهت بود که عربها و مخصوصاً سعودیها بعزت کثرت حضور هموطنانشان در این ایالت، خود را با کالیفرنیا بیگانه نمی دانستند و قاعده هم براین بود که جوانان سعودی برای تحصیلات عالی معمولاً سواحل غربی امریکا و دانشگاههایی نظیر: «استانفورد»، «لوس آنجلس» و «برکلی» را به دیگران ترجیح می دادند. در این باره شنیده ام که یکی از نوادگان فیصل پس از فارغ التحصیل شدن از یکی از کالجهای اینجا به شوق داخل شدن در امور سیاسی به ریاض برگشت ولی در آنجا به شغل فروش اتومبیلهای دست دوم مشغول شد.

رجی در سال ۱۹۷۳ به استخدام سعودیها در آمد و آنها از تخصص او که محاسبه نوسان قیمتها و تعیین بهای مواد انرژی را به نسبت احتیاجات جهانی بود استفاده می کردند. رجی با زبانی ساده چگونگی افزایش بهای نفت خام و مشتقات آن را مثل بنزین با بکار گرفتن پارامترهای مختلف (مثل ارزش زغال سنگ و غیره) در فرمول تعیین قیمت نفت، بدون آنکه باعث سردی بازار نفت شود به آنها فهمانده بود و در سال ۱۹۷۳ هم به سعودیها پیشنهاد کرد که اگر قیمت نفت خام خلیج فارس را چهار برابر کنند، حتی یک مشتری را نیز از دست نخواهند داد. آنها چنین کردند و متوجه صدق ادعای رجی شدند. و بعد از آن در سال ۱۹۷۸ نیز که به دستور او قیمت هر بشکه نفت خام را به ۱۶ دلار افزایش دادند، باز هم بازارشان گرم بود و هیچیک از مشتریها فرار نکردند.

رجی خود بخود تبدیل به عاملی شده بود که هر روز بر ثروت اعراب می افزود و آنها هم بخوبی از قدر و قیمت او آگاهی داشتند و بهمین جهت بود که در پائیز سال ۱۹۷۸ موقعی که سعودیها در جستجوی یک نفر همتا در زمینه مسائل پولی و مالی برای رجی بودند تا

بتوانند هر چه بیشتر برانبوه ثروتشان بیفزایند—فوراً به نظر رجی که مرا به آنها معرفی کرده بود، تسلیم شدند.

پس از آن مقدماتی که برای خودم جور کرده و دست از همه چیز کشیده بودم، تلفن رجی مرا اغفال کرد، چون می‌گفت که طبق پیشنهاد او بناشده من به‌عظیمترین اندوخته پولی بشر که تاریخ بیاد دارد رخنه کنم و به جمع وجور آن پردازم این موضوع چنان اغواکننده بود که تا مدتی خواب و خوراک را از من سلب کرد و سرانجام برای رهائی از وسوسه‌اش موافقت کردم که یکی از دوستان عرب او در این باره با من مذاکره کند. این دوست کسی جز شاهزاده «عبدالعزیز القریشی» رئیس شورای عالی پول و اعتبار و یا بعبارت دیگر رئیس کل بانک مرکزی عربستان سعودی نبود. محل ملاقات هم به پیشنهاد من «کلوب بوهم» سانفرانسیسکو انتخاب شد که اغلب در آنجا دسی به‌خمره می‌زدم و فکر می‌کردم برای پذیرائی از شخصی که با چفیه عقال و عبا و شمشیر خواهد آمد محل مناسبی است. ولی موقعی که آن دو آمدند، با کمال تعجب دیدم که رجی خیلی بیشتر از شاهزاده شیهه عربهاست. چون شاهزاده «القریشی» با لهجه مخلوط انگلیسی و امریکایی خود یک لباس آخرین مد «سویل رو» به‌تن کرده و حتی سیلش را هم به‌مد «سندهرست» صفا داده بود.

سه نفری در بار به صحبت نشستیم و موقعی که از شاهزاده درباره نوشیدن مشروب پرسیدم، نه تنها موافقت کرد، بلکه دستور داد پرایش «درای مارتینی» بیاورند و سفارش کرد که حتماً خیلی خنک و با «جین» هم مخلوط باشد! به‌نظرم رسید عربی را که «درای مارتینی» خیلی خشک می‌نوشد نبایستی زیاد آدم بدی تصور کرد و عین همین حرف را به‌خود او هم تحویل دادم.

موقع صحبت فکر کردم از شاهزاده پرسم که آیا می‌توانم او را

با نام کوچکش خطاب کنم؟ ولی با مشاهده رجبی که ابروهایش را به علامت نفی بالا می‌انداخت فوراً از این فکر منصرف شدم. سپس صحبت‌ها درباره مزایای زندگی در سانفرانسیسکو گل‌انداخت و درباره اینکه شرایط بسیار عالی این شهر باعث امتیاز فراوان آن بر نیویورک و پاریس و لندن شده بود به بحث پرداختیم. (هرچه باشد، من و رجبی هر دو اهل کالیفرنیا بودیم) هنگام صحبت رشته کلام را همیشه من در دست داشتم و البته شاهزاده هم به این کار رضایت می‌داد و باید بگویم که زن سابقم نیز عقیده داشت که من در هر مجلسی همینطور رفتار می‌کنم.

القریشی بیشتر علاقه‌مند بود که از موضوعات گوناگون با من صحبت کند، او از شرایط اقتصادی ایتالیا به وضع آینده پوند استرلینگ می‌جهید و سپس از من می‌خواست که مقاصد روسها را در عراق توجیه کنم و ضمن صحبت نیز درباره چهره‌هایی که برای هردو فرمان کاملاً آشنا بودند تبادل نظر می‌کردیم و من به هر یک لقبی می‌دادم: مثلاً وزیر دارائی انگلیس را احمق، رئیس هیئت مدیره بانک سوئیس را دهاتی و شاه ایران را نیز خودخواه خواندم. شاهزاده هم اظهارات مرا می‌شنید و سرش را تکان می‌داد. بعداً که سرمیز ناهار نشستیم، من متوجه شدم که از آزمایشهای او سربلند بیرون آمده‌ام، چون القریشی در نیمه غذا ناگهان مسیر صحبت را عوض کرد و موضوع را به عربستان سعودی و مسائل موجود در آن مملکت، کشاند.

به عقیده شاهزاده القریشی ریشه همه مسائل مبتلابه عربستان تنها در این تصور غلط بود که: سعودیها گروهی عرب بادیه نشین و بی‌دست و پا هستند که فقط پول دارند. و بهمین علت همه مردم دنیا معتقدند که کم و بیش بایستی با این جماعت به صورت افراد نابالغ رفتار کرد. و چون از این افراد، معمولاً حرکات بچگانه‌ای سر می‌زند،

پس بایستی برایشان قیم تعیین کرد تا مواظب آنها باشد و از حرکات نابجایشان جلوگیری کند. و به این ترتیب، طبیعی است که انسانهای متمدن مغرب زمین فقط خود را شایسته قبول این مسئولیت و قیمومیت عربها می‌دانند.

القریشی در اینجا اشاره کرد که: «چون طرز تلقی اغلب مراکز دنیای متمدن مثل: واشنگتن، بن، نیویورک، توکیو و سایر نقاط نسبت به عربستان بهمین ترتیب است، لذا بایستی کوشید تا این روش متوقف گردد و البته تلاش در این راه صرفاً بخاطر آن نیست که این طرز فکر حالت توهین آمیزی به خود گرفته، بلکه به این جهت است که آنها واقعاً به درآمد بی حساب عربستان محتاجند و به دلیل وجود همین تصورات باطل از هیچگونه یغماگری نسبت به پول ما با ندارند و خود را به صورت قیم ما در هرگونه ریخت و پاشی مختار می‌دانند. مثلاً واشنگتن بیشتر از ۸ درصد بهره به اورای قرضه‌ای که عربستان از خزانه داری امریکا خریده، نمی‌پردازد. در حالی که دولت عربستان تا کنون بیش از ۵۰ میلیارد دلار به امریکا قرض داده است و تقریباً دومین منبع تحصیل پول نقد امریکا بعد از درآمد آن دولت از بابت پرداخت مالیاتهای ۲۲۰ میلیون مالیات دهنده امریکائی است. و در چنین حالتی آیا پرداخت ۱۰ درصد بهره به عربستان منصفانه‌تر نیست؟»

من اظهارات او را کاملاً تصدیق کردم و سپس القریشی به سخنانش چنین ادامه داد: «ولی نباید در این میان فقط دولت‌ها را مقصر دانست، بلکه بانکهای تجارتمی سراسر دنیا نیز از عربستان انتظار دارند که به آنها پول قرض بدهد ولی بهره دریافتی را ۲ و حتی گاهی ۳ درصد کمتر از نرخ متداول دریافت کند. و استدلال‌شان این است که، دولت عربستان به تخصص آنها بیشتر محتاج است تا آنها به پول عربستان. دیگر از جنبه‌های توهین آمیز مسئله، مسافرت گروه‌گروه

از کلاهبرداران و دلالهای بین‌المللی است که از هر گوشهٔ دنیای سوسی عربستان روانند و دائماً در حال کلاشی و اغوای دولت عربستان برای سرمایه‌گذاری‌های گوناگون، از معدن طلا در دانمارک گرفته تا تیم‌هاکی در آریزونا، هستند.»

القریشی سپس ادامه داد: «البته فقط اسرکائیه‌ها و اروپائیه‌ها یک‌ه‌تاز این میدان نیستند، بلکه مهم‌ترین بلای جان ما نمایندگان هستند که از طرف ده دوازده ملت تنگ‌ست و فقیر آسیا و افریقا و چند کشور امریکای لاتین دائماً سربار ما می‌شوند و درخواست بسیار ساده و پیش افتاده‌ای هم دارند. آنها فقط دلار می‌خواهند، و خوب می‌دانند که دلار در نزد عربها فراوان است و اگر دولت عربستان یکی دو میلیارد از آنها را در اختیارشان بگذارد، مشکشان بخوبی حل می‌شود، اما اینکه این پول را چگونه و چه موقع پس بدهند، هیچ اهمیتی قائل نیستند. حال باید دید که چرا مدتهای مدیدی است اینگونه رفتار با ما ادامه داشته است؟ دلیل آن را در درجهٔ اول بایستی در تصمیم شخصی ملک خالد پیدا کرد؛ چون او می‌خواست به دنیا نشان دهد که به‌رغم قتل ملک فیصل پادشاه سابق عربستان، سیاست مملکت تفاوتی نکرده، روشهای او همچنان پای‌جا مانده و کشور عربستان بدون توسل به هیچگونه تغییر اساسی، با صبر و حوصله و محافظه‌کاری، همراه با احساس مسئولیت و اعتقادات مذهبی، همچنان به حیات خود ادامه می‌دهد. ولی بایستی به این روتر خانمه داد و در این‌باره فکری اساسی کرد.»

سعودیه‌ها تصمیم گرفته بودند که در میدان فعالیت‌های اقتصادی دنیا نقش فعالی به‌عهده بگیرند و بخاطر اجرای این هدف، به کمک‌های یک حرفه‌ای متخصص که کاملاً به‌جریان‌ات پولی دنیا احاطه داشته باشد محتاج بودند و به‌قول القریشی در بدر بدنبال یک «دکتر نو»

می‌گشتند. آنها پس از آنکه رجبی مرا پیشنهاد کرد، دربارهٔ من به مطالعه پرداختند و با اینکه مورد پسندشان قرار گرفتم، چون متوجه شدند که من از آن تیب آدمهائی که خود را بسهولت می‌فروشد نیستم، لذا با پیشنهاد مزایای فوق‌العاده چشمگیر سعی کردند که مرا به سوی خود جلب کنند.

پیشنهادهای آنها به این صورت بود که، من سمت مستشار کل امور مالی مملکت عربستان سعودی را با حقوق سالانهٔ حدود پانصد هزار دلار به‌عهد بگیرم و تنها در مقابل شورای عالی مملکتی که ریاست آن با شخص ملک خالد است مسئول باشم و از طریق القریشی گزارشهای خود را به او تقدیم کنم. و در ضمن از جانب شورای عالی پول و اعتبار عربستان اختیارات کامل در نقل و انتقال سرمایهٔ نقدی مملکت خواهم داشت. و در این مورد تنها شخص ملک خالد است که می‌تواند تصمیمات مرا با تصمیمات شورای عالی مملکتی «وتو» کند. و همچنین به من گفته شد که انتظار می‌رود در عرض دوازده ماه آینده مبلغی در حدود ۲۰۰ میلیارد دلار در دسترس شورای عالی پول و اعتبار قرار بگیرد.

من تمام پیشنهادهای او را قبول کردم و دوازده روز بعد، با هواپیمای بان‌امریکن عازم بیروت شدم. در بیروت، پس از استراحت و گذراندن یک شب فراموش نشدنی، صبح با اولین هواپیما عازم ریاض شدم.

فصل سوم

برای توصیف شهر ریاض از سه کلمه باید استفاده کرد: خشک و داغ و بی‌روح. ولی لیموزینی که در فرودگاه ریاض منتظر من بود، هتل هیلتونی که در آن سکونت کردم و همچنین قصر پادشاه، عرسه دارای تهویه مطبوع و از این نظر مبری بودند.

اولین وظیفه من در بدو ورود، شرفیابی به حضور ملک خالد بود، که در آنجا «القریشی» مراسم معارفه را بعمل آورد. این ملاقات به یک جلسه تجارتي بیشتر شباهت داشت، چون خالد به جای تخت سلطنت، پشت میز تحریر نشسته بود.

من قبلاً هیچگاه با پادشاهی ملاقات نکرده بودم و تنها چندروز قبل از آن با برادر پادشاه یعنی شاهزاده «فهد» که ولیعهد عربستان بود دیداری داشتم و ملک خالد نیز بلافاصله پس از معرفی، این موضوع را پیش کشید و معلوم شد که از آنچه «فهد» درباره من گفته است، خوشنود به نظر می‌رسد. پادشاه عربستان، آدمی بسیار پر استقامت و جدی به نظر آمد که چشمانی سیاه و نگاهی گیرا و یرجذبه داشت. درج این کلمات ممکن است کمی بوی حماقت بدهد ولی اعتراف می‌کنم موقعیکه چشمان ملک خالد، در اثنای ترجمه گفته‌های من، به من دوخته می‌شد واقعاً حالت عجیبی به من دست می‌داد. این شرفیابی بی‌ش از ۵ دقیقه طول نکشید و در خلال آن هم هیچ مذاکره مهمی صورت نگرفت.

در موقع خروج از قصر، یکی از درباریها - که به نظرم رسید، بعلت شباهت بینی و فرم ریش، ممکن است پسر ملک فیصل پادشاه سابق باشد - به من نزدیک شد و خود را به نام شاهزاده عبدالله وزیر مشاور در امور شیرین کردن آب دریا معرفی کرد و گفت از آمدن من به ریاض اطلاع پیدا کرده و به این وسیله ورود مرا خوش آمد می گوید. شاهزاده عبدالله در دنباله صحبتش اضافه کرد که، در سال ۱۹۵۰ در کالج «منلوپارک» درس می خوانده و به همین علت فکر می کند که با من علائق مشترک فراوانی داشته باشد. و اظهار علاقه کرد که، در ظرف چند روز آینده اگر برنامه ای در پیش نبود، به اتفاق شام بخوریم. او پس از اینکه در حدود ۱۰ کلمه ای با من رد و بدل کرد به سبک متداول عربها، با بی حالی دستی به من داد و درون یکی از راهروهای قصر پیچید و از نظر دور شد. ملاقات با شاهزاده عبدالله از همان ابتدای این مواجهه کوتاه اثر خوبی در من نگذاشت و تعجبم بیشتر در این است که «القریشی» با وجودی که در سراسر مدت صحبت در پشت سرما قرار داشت، حتی یک کلمه هم درباره این ملاقات به زبان نیاورد و در اثنای حرکت به سوی عمارت شورای عالی پول و اعتبار نیز هیچ سخنی در این مقوله نگفت و این موضوع واقعاً موجب حیرت من شده بود.

آغاز اولین روز شغل جدید - حتی اگر شخص در مقام ریاست هم باشد - غالباً کار مشکلی است. چون بایستی تشریفات معرفی به گروهی را تحمل کرد که نام همه آنان نیز بلافاصله قراشوش می شود. و در ضمن باید یک مسافرت طولانی برای آشنائی با خصوصیات ساختمان محل کار انجام داد که معمولاً در زیر زمین عمارت به پایان می رسد. نزدیک ظهر آن روز بالاخره پس از پایان گرفتن همه این مراسم،

خودم را در دفتر مجلل و بزرگی که برایم فراهم شده و در طبقه آخر ساختمان قرارداداشت، یافتم، درحالیکه نام و عنوان من روی در ورودی اتاق به دو زبان انگلیسی و عربی الصاق شده بود. پس از مدتی و با کمی تردید گوشی تلفن را برداشتم و با مراجعه به دفترچه تلفن سراغ متصدی امور ارزی را گرفتم و به او که مرا کاملاً بجا آورده بود، دستور دادم تا پرونده‌های مربوط به موقعیت پولی و سپرده‌های ارزی را به من برساند. پنج دقیقه نگذشته بود که همه آنها روی میزم قرار داشت.

من ربع ساعتی به بررسی اجمالی فرمهای کامپیوتری پرداختم و با همین مختصر، دو موضوع برایم روشن شد: یکی اینکه مبالغ گنج‌کننده‌ای در حسابهای سپرده خارجی وجود داشت و دیگر اینکه، حد اعلاى اجحاف بر سعودیها وارد شده بود. «القریشی» حق داشت و هرچه شده بود دیگر گذشته بود. ولی نمی‌بایستی اجازه دهم که این کار حتی یک روز دیگر ادامه پیدا کند و مملکت عربستان سعودی را — که بزرگترین تأمین‌کننده پول برای بانکهای غربی است — حتماً باید وادار کنم که به جای خواهش کردن از آنها، حق خود را مطالبه کند. پس از این بررسی به «القریشی» تلفن کردم و برنامه کارها را برایش توضیح دادم. او در جواب گفت که هرطور صلاح می‌دانم اقدام کنم و من هم بلافاصله از فرمهای کامپیوتری صورت سپرده‌های عربستان را در «بانک لندن و منچستر» بیرون کشیده و متوجه شدم که عربستان مبلغ ۲۰ میلیون پوند از پول خود را به صورت سپرده ثابت نود روزه به بانک مزبور سپرده است.

پوند استرلینگ یکی از پولهای مخاطره‌آمیز است که معمولاً احتمال ضرر و زیان دارد و بهمین خاطر بانک‌های انگلستان غالباً برای جلب مردم در سپردن پولهایشان به آنها، بهره‌های کلانی می‌پردازند که در آن زمان نرخ این‌گونه بهره‌ها به ۱۶ درصد می‌رسید. ولی

پول عربستان، تنها در مقابل دریافت بهره‌ای معادل ۱۴ درصد به بانک مزبور سپرده شده بود که دوره نود روزه آن دقیقاً در روز دوم نوامبر ۱۹۷۸ یعنی قردای همان روزی که به این حساب و کتاب پرداختم، به پایان می‌رسید. با درک این موضوع بار دیگر سراغ همان متصدی ارز را گرفتم و با غذایی توانستم نامش را که «جمجون» بود یاد بگیرم (ولی هنوز هم نفهمیده‌ام که این، اسم کوچکش بود یا نام فاسیل او) و از او پرسیدم:

— جمجون، آیا بانک لندن و منچستر درباره تمدید مدت آن سپرده کلانی که شما در آنجا دارید هنوز تماسی نگرفته‌اند؟
او بلافاصله کارهای انجام شده‌اش را واریسی کرد و جواب منفی داد. البته این امر، طبیعی بود. چون بعلت اختلاف ساعت بین دو مملکت، لندن در آن موقع ساعت نه‌ونیم صبح بود و هنوز دیر نشده بود. من به «جمجون» سپردم که اگر در این مورد از لندن تماس گرفته شد، فوراً به تلفن من وصل کند، و دوباره به‌سر وقت مطالعه پرونده‌ها رفتم. یک ساعت بعد تلفن اتاقم زنگ زد و من با لحن خشنی پرسیدم:
«چه کسی صحبت می‌کند؟»

— از بانک لندن و منچستر، اداره امور بین‌المللی.
— این را که می‌دانم، می‌خواهم بینم اسم شما چیست؟
— «راس»
— بگوئید «گیتس» صحبت کند.
— متأسفانه شخصی به نام «گیتس» در این اداره نداریم.
— منظورم «گیتس» رئیس بانک است.
— قربان، آخر آقای «گیتس» قابل دسترسی نیستند و ضمناً مسئله‌ای که مطرح است، تمدید مدت قرار داد سپرده ثابت دولت عربستان در این بانک است که فردا بسر می‌رسد. این یک کار عادیست

و به آقای «گیتس» احتیاجی ندارد.

— بین «راس»، من خیلی خوشحال می‌شوم که دست از بچه بازی برداری و فوراً «گیتس» را به من وصل کنی. به او بگو «بیل هیچکاک» می‌خواهد صحبت کند.

«راس» با لحنی مشکوک گفت: «سعی می‌کنم.»
در حدود یک دقیقه منتظر ماندم تا آنکه یک نفر با صدای بلند از آن طرف گفت: «توئی هیچکاک؟»

— درسته، جرج.

و مثل اینکه خبر از ماجرا ندارد سؤال کرد: «تو کجا هستی؟»
— ریاض.

— می‌دانم تو آنجائی، چون درباره شغل جدیدت شنیده بودم، تبریک می‌گویم و در ضمن دفعه دیگر که به لندن آمدی حتماً باید یک روز با من ناهار بخوری.

— عالی، جرج. ولی حالا نمی‌خواهم درباره ناهار خوردن با تو صحبت کنم. چون اینطور که پیداست، ما سپرده کلانی در بانک شما داریم.

— درسته.

— سررسید این سپرده که ۲۵ میلیون است، فردا تمام می‌شود، ولی مثل اینکه بچه‌های شما خیلی علاقه به تمدید آن دارند.

— بین «بیل»، تو که می‌دانی اینگونه مسائل به من ارتباطی ندارد.

— متأسفم جرج، ولی تو مجبوری که این مرتبه با این مسئله ارتباط پیدا کنی. چون در غیر اینصورت تمدیدی در کار نخواهد بود. نه برای این مبلغ و نه مبالغی که بعداً دوره‌اش سر خواهد رسید.
صدای بلند او ناگهان ملایم شد و گفت: «هیچکاک»، منظورت

از این حرفها چیست؟

— دقیقاً همان که گفتم، بچه‌های شما هر چه با پول سعودیها بازی کرده‌اند، بس است. آیا خدا را خوش می‌آید که شما برای یک سپرده نود روزه به آنها ۱۴ درصد بهره بدهید؟

— این نرخ معمول ماست «هیچکاک»، تو چون مدتی از دور خارج بوده‌ای اطلاع نداری و در ضمن ما الان ترتیب جدیدی برای کارها داریم که ملاحظه و تعارف بر نمی‌دارد. اگر سعودیها می‌خواهند از تسهیلات بانکی ما و یا هر بانک دیگری در لندن استفاده کنند، مجبورند که از ضوابط ما پیروی و نرخهای ما را قبول نمایند. آنها ممکن است بوسیله نفت خود ما را بچاپند ولی با پولشان قادر به این کار نیستند.

— پس به این ترتیب شما بیشتر از ۱۴ درصد نخواهید پرداخت.

— همینطور است.

— متأسفم جرج، و در ضمن خواهش می‌کنم تمام آن ۲۵۰

میلیون پوند را فردا به حساب ما در بانک «چیس مانهاتان» (امریکا) واریز کن.

و تلفن را قطع کردم.

در عرض یک ساعت بعد بانکهای دیگر انگلستان که موعده سپرده‌های ما در آنها نزدیک به سر آمدن بود، از قبیل: «بارکلی»، «ناشنال وِست مینیستر» و «بانک آو هنگ کنگ اند شانگهای»، با ما تماس گرفتند و همه مطابق معمول اجازه تمدید مدت سپرده‌های عربستان را پس از سر رسیدن آن درخواست کردند. ولی من به همه آنها جواب منفی دادم و ضمناً متوجه شدم که با چهار مکالمه تلفنی مبلغی نزدیک به یک میلیارد پوند را از بانکهای انگلستان خارج

کرده‌ام. ساعت یک‌ونیم بعد از ظهر بود که من یک ساندویچ کاهو و گوجه‌فرنگی، همراه با یک لیوان شیر سفارش دادم و دوباره به‌سروقت قرمهای کامپیوتری رفتم.

دو ساعت بعد «القریشی» به‌من تلفن کرد که، قائم مقام رئیس کل بانک انگلستان از لندن با او تماس گرفته و همین الان پای‌تلفن منتظر جواب است.

من از «القریشی» پرسیدم: «مشکل او چیست؟»

— مثل اینکه ما در وضع پوند آشوبی پیاکرده‌ایم و او خیلی از این موضوع آزرده خاطر شده، اگر بتوانی با او صحبت کنی و کمی دل‌داریش بدهی خیلی ممنون می‌شوم.
من قبول کردم و پس از چند لحظه بار دیگر ارتباط با لندن برقرار شد:

— سر رابرت، خیلی خوشحالم که پس از مدتها دوباره با شما صحبت می‌کنم. ما درگذشته شاید سه یا چهار بار با همدیگر ملاقات کرده‌ایم.

— دکتر هیچکاک، من با کمال مسرت شغل جدید شما را تبریک می‌گویم.
— متشکرم.

— من همانطور که برای آقای «القریشی» توضیح داده‌ام، به ما در اینجا خبر رسیده که به‌دستور شما بناسن فردا مبلغ هنگفتی از سپرده‌های ثابت عربستان سعودی را از بانکهای انگلستان خارج کنند، که گمان می‌کنم در حدود نهصد میلیون پوند باشد.

— بله، تقریباً همین مقدار.

— من خیلی ممنون می‌شوم که اگر شما لطف نموده و در این تصمیم خود تجدید نظر کنید، چون اگر این موضوع بد تفسیر شود

خسارات عمده‌ای برپیکر پوند استرلینگ وارد خواهد آمد و دولت علیاحضرت از این مسئله فوق‌العاده ناراحت خواهند شد.

— من کاملاً می‌فهمم، ولی باید دانست که این دستور از روی احبار صادر شده، وگرنه اگر بانک‌های شما توافق کنند که بهره عادلانه‌ای به این سپرده‌ها بپردازند ما آنها را همچنان در انگلستان نگاه خواهیم داشت، و در غیر این صورت همه را تبدیل به دلار نموده و به آمریکا می‌فرستیم.

— خوب پیشنهاد شما چیست؟

— آنها باید نرخ عادی بازار را که ۱۶ درصد است به ما بپردازند.

— بسیار خوب، ولی شما یک ساعت به من مهلت بدهید تا من چند تلفن بزنم و فکر می‌کنم که بتوانم راه حلی برای این مشکل بیابم.

من حرفی نزدم و او دوباره گفت: «ولی هیچکاک قول بده، دفعه دیگر که به لندن آمدمی حتماً یک روز ناهار با من بخوری.» چون می‌دانستم که بانکداران انگلیسی در دعوت افراد به صرف ناهار خیلی دست و دل باز هستند، با کمال میل دعوت او را قبول کردم.

در ساعت ۵ بعدازظهر خبر رسید که همهٔ ۹۰۰ میلیون پوند سپرده دولت عربستان در بانکهای لندن برای مدت نود روز با بهرهٔ ۱۶ درصد تثبیت شد. اضافه سود حاصله از این معامله پس از یک سال به حدود ۱۸ میلیون پوند و یا ۴ میلیون دلار می‌رسید، که برای روز اول کار مبلغ بدی نبود. همانجا فی‌المجلس تصمیم گرفتیم که فردا به سراغ بانکهای سوئیس و آلمان و سپس بانکهای نیویورک بروم. مثل اینکه کارها بخوبی پیش می‌رفت، ولی همین موضوع هم

می‌توانست یکی از عیوب دنیای مسخره ما سمرده شود، که یک نفر
در صحرای عربستان بنشیند و بتواند با چند مکالمه تلفنی تشکیلات
عظیم بانکی انگلستان را به‌زانو در بیاورد.

فصل چهارم

آن روز عصر میل کرده بودم که در هیلتون بمانم و اول غروب هم بخوابم، ولی موقعی که به هتل رسیدم پیغامی برای من آمده بود که نایستی به «فالك» در سفارت امریکا تلفن کنم. با اینکه ساعت نزدیک سس بود ولی پس از تماس با سفارت خانه متوجه شدم که «فالك» هنوز آنجاست. او از من خواهش کرد که اگر میل داشته باشم، شب را به اتفاق بگذرانیم و لیبی ترکنیم. آدرس منزل خودش را هم که یک آپارتمان در همان نزدیکیهای هتل بود، داد و قرار گذاشتیم سر ساعت هفتونیم همدیگر را ببینیم و در ضمن قول داد که در منزلش چیزی هم برای خوردن پیدا خواهد کرد.

«فالك» یک آدم هیکل دار . ۴ ساله اهل ویرجینیا بود که درجه سرهنگی داشت و خودش را به عنوان یکی از وابستگان نظامی سفارت امریکا به من معرفی کرد - انواع و اقسام مشروبات موجود در سزلس نیز به این امرگواهی می داد، چون فقط نظامیها بودند که می توانستند این گونه مشروبات را توسط معمولات نظامی از فرانکفورت به چنگ آورند - و خیلی خوشحال بود از اینکه می توانست هر نوع مشروبی را که بخواهم، به من تعارف کند. س تقاضای مارتینی کردم و «فالك» یکی از بهترین نوعش را برایم آورد (یکی از کارهایی که افراد ارتش امریکا خیلی در آن مهارت دارند، مشروب خوردن

- است). و خود او هم در حالی که گیلان «بوربون» در دست داشت روی مبلی لمید و از من پرسید: «خوب عقیده تو چیست؟»
- درباره چی؟
 - موقعیت اینجا.
 - هنوز توجهی به این مسئله نکرده‌ام.
 - منک خالد از تو چه خواست؟
 - هیچ چیز.
 - احتمالاً به نظر تو، او رفتار خیلی دوستانه‌ای داشت؟
 - نه آنقدر دوستانه که تو فکر می‌کنی.
 - چرا؟ او خیلی به ما محتاج است و خودش هم این را می‌داند.
 - منظورت از ما، همان ایالات متحده است یا چیز بخصوص

دیگری؟

- بینم، نکند تو هم یکی از آنها باشی؟
- با تعجب پرسیدم: «منظورت چیست؟»
- از همان آدمهایی که بشدت با نظامیها مخالفند.
- نه، مطمئن باش تا موقعی که آزارشان به من نرسیده، از آنها احساس تنفر نخواهم کرد.
- خیلی از شنیدن این موضوع خوشحالم ولی باید بدانی که ملک خالد واقعاً محتاج حمایت ارتش امریکاست و بدون وجود ما، در یک لحظه سرش را مثل مرغ خواهند برید.
- مسئله خیلی برای من جالب است، خوب بگو بینم دشمن او کیست؟
- خالد دو نفر دشمن عمده دارد: یکی از آنها شاه ایران است که همه هم خود را برای تصرف خلیج فارس و تبدیل آن به یک دریاچه داخلی خاک ایران مصروف می‌کنند...

— کم و بیش آن را قبول می‌کنم و لابد دشمن دومی هم اسرائیل است؟

— نه، نه اینطور نیست، بین آنها هرگز یک برخورد واقعی وجود نداشته، تاکنون حتی یک تیر هم بین اسرائیل و عربستان شلیک نشده، دشمن دوم ملک خالد زیاد دور نیست، او در همین جاست، در ریاض. او شاهزاده عبدالله برادرزاده ملک خالد است.

— ممکن است بیشتر توضیح بدهی.

— بله حتماً. موقعی که فیصل کشته شد، به جای اینکه پسر دررگس، یعنی همین شاهزاده عبدالله جانشین او شود، برادرش خالد به سلطنت رسید.

— و در نتیجه، عبدالله خشمگین شد.

— بله و همچنین شش برادرش.

— من می‌توانم اینطور نتیجه بگیرم که همه کوشش عبدالله بر آنست که خالد را از سلطنت برکنار و خودش به تخت بنشیند.
— دقیقاً همینطور است.

— آخر چطور ممکن است شما فکر کنید که او جسارت این کار را دارد، در حالی که برای انجام چنین مقصودی محتاج یک نیروی بسیبان قوی است و اگر امروز صبح درست فهمیده باشم، او وزیرمشاور در امور سیرین کردن آب دریاست و این کار آنقدر اهمیت ندارد که مواند...

«فالك» که از این جمله من متعجب شده بود، سؤال کرد:

«پس نو او را ملاقات کردی؟»

— بله، بعد از شرفیابی به حضور ملک خالد.

— پس این مادر... کوچکترین فرصت را از دست نمی‌دهد.

— از نوچه می‌خواست؟

— هیچ فقط پیشنهاد کرد که یک شب به اتفاق شام بخوریم.

— هرگز این کار را نکن.

— چرا؟

— ببین، ریاض شهر بسیار کوچکی است و مردم بخوبی می‌توانند

متوجه کوچکترین حرکت تو بشوند. شاهزاده عبدالله هم به خاطر

فتنه‌هایی که زیر سر دارد بخوبی شناخته شده است. و در ضمن باید

بدانی که ملک خالد هم چون او را خوب می‌شناسد، شغلی در اختیارش

گذاشته که هم نحت نظر باشد و هم کاری از دستش برنیاید. حالا اگر

پی ببرند که تو با او تماس داری، کارب ساخته است (و «فالک» با

ادای این جمله چند بار انگشتش را روی گردن به‌چپ و راست برد)

— فکر نمی‌کنم مسئله، اینقدرها هم جدی باشد.

— حالا ممکن است ولی آینده را که دیده؟

— بسیار خوب فالک، من این موضوع را در نظرخواهم داشت،

ولی بگو بدانم، عبدالله چطور می‌خواهد نقشه‌هایش را پیاده کند؟

— عده زیادی از افسران ارتش عربستان پشتیبان او

هستند و اگر اوضاع به‌همین منوال پیش برود، همه آنها در سلک

طرفداران او در خواهند آمد.

— علت ضدیت ارتش با خالد چیست؟

— تو هیچ از قدرت نظامی عربستان آگاهی داری؟

— واقعاً نه.

— خیلی محقرانه است، یعنی ۳۶ هزار نفر در حال خدمت و در

حدود ۲۵ هزار نفر هم افراد جنگجوی بومی هستند. درحالی‌که ایران

۲۵۰ هزار نفر نیروی فعال و در حدود ۳۰۰ هزار نفر ذخیره دارد.

عراق می‌تواند در ظرف یک هفته در حدود ۲۵۰ هزار نفر سرباز گرد-

آوری کند. مصر ۳۰۰ هزار و سوریه نیز ۱۵۰ هزار سرباز دارد. در

این میان حتی نفرات ارتش کشور اردن هم از عربستان بیشتر وقویتر است.

من از فالک که انکار باگفتن این جملات حالت انزجار آمیزی پیدا کرده بود پرسیدم: «چرا باید اینطور باشد؟»

— چون خالد خواسته زرنگی کند و فکر کرده که کنترل یک ارس کوچک خیلی راحت تر است و بهمین سبب افسران ارتش را از خود می رنجاند.

— و چون عبدالله به آنها میدان می دهد، پس اغلب طرفدار او هستند.

— دقیقاً همینطور است.

— پس چرا شما از عبدالله حمایت نمی کنید؟ چون اینطور که معلوم است، او هم باید از جنس و قماش خودتان باشد.

— درس دقت کن ببین چه می گویم: در اینجا عامل دیگری بزرگوار است، زیرا خالد آنقدرها هم نادان نیست که از موضوع بی اطلاع و از اهمیت نیروی دفاعی غافل باشد. او به جای تقویت ارتش داخلی—درس مثل برادرش ملک فیصل—دست به تشکیل یک ارتش خارجی زده است که افراد آن را سربازان مزدور و مخصوصاً امریکائیها، در خارج از کشور تشکیل می دهند. چون اصولاً این گونه افراد مزدور خیلی قابل اطمینان هستند و هیچگونه خطری از نظر دسته بندی و سورش بر ضد کسی که آنها را اجیر نموده، ندارند. در این میان شاید مردوران اسریکائی از تمام افراد نظیر خود در سراسر دنیا مطمئن تر باشد، چون آنها تقریباً از خود اختیاری نداشته و برعکس سایر مردورانی که این روزها می توان به آسانی در هر کجای اروا اجیر نمود باح اوامر دولت خود هستند و مستقیم یا غیر مستقیم زیر کنترل «پساگون» قرار دارند.

— در حال حاضر چند نفر از این افراد در عربستان هستند؟

— فعلاً بیش از ۴ هزار نفر از افراد نظامی امریکائی در عربستان
بسر می‌برند که به خاطر اجرای پیمان همکاریهای متقابل نظامی امریکا
و عربستان به این کشور آمده‌اند. شغل آنها ظاهراً مستشار نظامی ارتش
عربستان است ولی در حقیقت همه پستهای حساس فرماندهی را در
اختیار دارند. غیر از آنها در حدود ۱۰۰۰ نفر نظامی دیگر که از
سربازان مزدور امریکائی در جنگ ویتنام بوده‌اند، نیز تحت پوشش
کارمندان شعبه یک کارخانه ابزار سازی لوس آنجلس به نام «وی نیل-
کورپوریشن» در اینجا اقامت دارند که از سال ۱۹۷۵ طی قرارداد بی
برای تعلیم جنگجویان بومی جهت حفاظت منطقه نفت خیز «قوار» به
عربستان آمده‌اند. علاوه بر این عده، در حدود ۱۲۰۰ نفر تکنیسین نیز
که اغلب آنها سابقاً در پایگاه‌های هوائی امریکا کار می‌کرده‌اند، در
قسمتهای دفاع ضد هوائی و تشکیلات نیروی هوائی و موشکی
عربستان مشغول فعالیت هستند که حقوق آنها بوسیله شرکت‌های
«سک دانل داگلاس»، «بل هلیکوپتر»، «لیتون اینداستریز»، «هیوز ار-
کرافت» و چند شرکت دیگر هواپیمائی پرداخت می‌شود. و اگر شما
حاصل کار همه آنها را در نظر بگیرید متوجه می‌شوید که در برابر هر
چهار نفر سرباز معمولی ارتش عربستان یک نفر امریکائی متخصص در
قسمت دفاعی این مملکت مشغول بکار است.

— به نظر می‌رسد که عیناً وضع ویتنام قبل از جنگ در اینجا تکرار

شده.

ولی فالک طوری وانمود کرد که انگار این اظهار نظر را
نشنیده، و سپس ادامه داد: «پس متوجه هستی که ما در اینجا همه
چیز را به نفع خالد زیر نظر داریم. و تا زمانی که او در رأس کار است،
ما هم هستیم. و تا ما هستیم، ثبات خلیج فارس هم تأمین است. ولی

همانطور که گفتم؛ افسران ارشد ارتش عربستان بهیچ وجه از این اوضاع خوششان نمی‌آید و عیناً همان تنفیری را نسبت به ما دارند که افسران مصری نسبت به روسها — در زمانی که آنها همه پست‌های حساس ارتش مصر را در دست داشتند — ابراز می‌نمودند و این همان چیز است که شاهزاده عبدالله از آن استفاده می‌برد و چون اطمینان داریم که او در صورت موفقیت، همه ما را در عرض یک ماه با اردنکی بیرون خواهد کرد، پس وظیفه ما است که هشیار باشیم.»

— فالک با یک مارتینی دیگر چطوری؟

— عقیده خوبیست.

کلنل از جا برخاست و یک مارتینی دیگر همراه با زیتون برایم آورد و گفت: «زیتون تنها محصول بومی اینجاست که می‌توان با مشروب خورد.»

پس از اینکه بار دیگر هردو نفر در مبل فرو رفتیم. من پرسیدم: «حوب به این ترتیب برنامه شما برای حفاظت دوست خودتان؛ خالد و حمایت جماعت امریکائیا و بیرون راندن عبدالله چیست؟»

— سعی داریم رضایت پادشاه را برای اجابت خواسته‌های افسران ارسد به دست آوریم؛ مثلاً اینکه تعداد نفرات ارتش و نیروی هوایی را دو برابر کند، یک ناوگان مجهز نیروی دریایی براه بیاندازد و تسلیحات لارم را برای این بچه‌ننه‌ها تدارک نماید. و به این ترتیب باعث شویم که آنها دست از بهانه‌جویی برداشته و کمتر به ما توجه کنند. و چون همه آنان ذاتاً به ملک خالد علاقه دارند، لذا به مرور عبدالله و شش برادرش را فراموش خواهند کرد و در نتیجه دست ما برای حفظ صلح در منطقه خلیج تا مدتهای مدید باز خواهد بود.

من با لحنی مشکوک گفتم: «که اینطور!»

فالک که از اظهارات خودش به هیجان آمده بود، گفت: «چرا که

نه؟ او که در پول غلت می خورد، چرا بایستی به جای این کارها، پولش را به دامن بانگداران بریزد، آیا این احمقانه نیست؟ کمی به شاه ایران نگاه کن، ببین چگونه یکی از مجهزترین و بزرگترین ارتش ها را در فاصله بین اروپا و چین تدارک دیده است. او در سال بین سه الی چهار میلیارد دلار فقط به خاطر تأمین تسلیحات این ارتش خرج می کند. چرا این کار را ملک خالد نکند؟»

— عجب! ... سه تا چهار میلیارد دلار؟! —

— بله مطمئناً شاید هم بیشتر. تازه او لازم نیست فعالیتی بکند، بلکه با فشار دادن یک تکه، پنتاگون بقیه کارها را برایش به انجام می رساند. و باید بگویم که در عرض دو سال گذشته ما در اینجا شاهد بعضی از این نوع عملیات بوده ایم.

— ولی من ارتباطی بین این دو مسئله نمی بینم. (اما حالا و در موقع نوشتن این خاطرات دلیل آن را به خوبی می دانم و متعجبم که چرا در آن موقع اینقدر کند ذهن بودم.)

— ببین دکتر هیچکاک، ما درباره شغل جدید شما همه چیز را می دانیم و تنها پیشنهادی هم که می توانم بشما عرضه کنم اینست که منبعد تمام قضایای این مملکت را با توجه به آنچه امروز برایتان گفته ام ارزیابی کنید. من مطمئنم که پس از مدتی اقامت در این مملکت، شما نیز بهمین نتیجه خواهید رسید که: ملک خالد واقعاً به یک بودجه نظامی تعرضی احتیاج دارد و همین مسئله را با او در میان بگذارید و مطمئن باشید که اطرافیان او حرف های شما را قبول خواهند کرد. پس بیائید و با این اقدام خود هر دو کشور را شاد کنید.

— فالتک، به نظر من همکاران تو در اهمیت شغل من خیلی مبالغه کرده اند. بهتر است بدانی که من یک بانگدار ساده هستم و به خاطر یک مأموریت مشخص نیز استخدام شده ام.

— من کاملاً متوجه هستم، ولی باید در ضمن بدانم که هیچ چیز در این مملکت ساده نیست. فقط حرفهائی را که زده‌ام از خاطر نبر و سعی کن کمی بیشتر در اطراف آنها فکر کنی، و بدان که این مملکت ماده انفجار است و یزودی این امر چه از داخل و چه از خارج انجام میدنی است، مگر آنکه تغییرانی در اوضاع پیش بیاید. در غیراین صورت در آینده نزدیک تو مجبور خواهی بود که یا برای شاه ایران و یا برای مدائن کار بکنی و فکر نمی‌کنم که تو از خدمت برای هیچ یک از آنها خوشت بیاید.

سپس فالک از جایش برخاست و گفت: «با من به آشپزخانه بیای تا در آنجا بزرگترین بیفتگی را که تا کنون دیده‌ای و مستقیماً از پایگاه نظامی «راین — ماین» در آلمان به اینجا آمده برایت سرخ کنم و در صن آشپزی نیز می‌توانیم به نونسیدن مشروب ادامه بدهیم.»

موقمی که نیمه شب به هتل بازگشتم بکلی مست و خراب بودم ولی با وجود این در موقع سوار شدن به آسانسور نوانستم پسرکی را که در تالار هتل مواظب من بود مشاهده کنم و فکر کردم که احتمالاً سرهنگ «فالک» به قضا یا وارد بوده است.

فصل پنجم

بعدها فهمیدم که اظهار نظرهای «فالک» درباره شاه ایران حقیقت داشته و دانستم که دقیقاً در همان موقعی که فالک به گفتگو درباره او مشغول بود — یعنی در نوامبر ۱۹۷۸ — شاه مشغول آخرین دستکاریها در ماشین جنگی خود که در حقیقت یکی از قدرتمندترین نوع در جهان بشمار می‌آمد، شده است. و مطمئناً قصد داشته است که این ماشین را حتماً بکار اندازد... شاه ایران پس از جدائی از همسر اولش که خواهر ملک فاروق بود، با یک زن زیبای مومشکی از سرزمین آلمان بنام «ثریا» ازدواج کرد... ثریا خیلی مورد علاقه زنهای آلمانی قرار داشت و طی سالهای سال، هفته‌ای نبود که اقلاً یک مجله پرتیراژ آلمانی عکس او را روی جلدش چاپ نکند. اما این خوش بختی طولانی نبود و در سال ۱۹۵۹، شاه، ثریا را فقط به خاطر آنکه قادر نبود برایش فرزند بیابد، طلاق داد. چون بهر حال شاه در آن زمان هنوز میانه سال بود و اگر هیچ آرزویی در سر نداشت، لااقل مایل نبود که سلسله «پهلوی» (که تا آن موقع ۳۸ ساله شده بود) بدون جانشین بماند و از هم گسسته شود. و به خاطر همین هدف بعد از مدتی با یک دوشیزه ۲۱ ساله که بوسیله اردشیر زاهدی (بعدها سفیر ایران در انگلستان و سپس امریکا) معرفی شده بود، ازدواج کرد.

این همسر جدید که «فرح دیبا» نام داشت و در آن موقع

دانشجوی «سورین» بود، توانست پس از این ازدواج پروزیهای درخشانی در تمام زمینه‌ها کسب کند: اول اینکه چند فرزند بطور منظم له بترتیب پسر و دختر بودند، برای شاه آورد، ثانیاً بسیار وجیه بود و سوم اینکه با داشتن خصوصیات برجسته و شخصیتی والا، توانست موقعیتی بسیار چشمگیر بدست آورد و باعث شود که شاه، پس از آن طعم واقعی خوشبختی و رفاه را بچشد.

در اوائل دهه ۹۰، شاه و فرح دیبا چند بار در کاخ سفید بوسیله «کندی» پذیرایی شدند و در اواخر همان دهه، «جانسون» و سپس «نیکسون» و خانمش نیز مدتی میزبان آنها بودند بطوریکه دیگر، شاه از آشنایان واشنگتن محسوب می‌شد، ولی با وجود این هیچکس او را جدی نمی‌گرفت، تا اینکه سال ۱۹۷۳ فرا رسید و او اولین چشمه شگفتی آفرین خود را بازی کرد: در این سال بود که اعراب صدور نفت خود را به غرب تحریم کردند و در عرض یک ماه توانستند طی یکی از موفق‌ترین گروکشی‌های تاریخ دنیا، قیمت نفت خود را ۴ برابر کنند، در این میانه شاه موفقی که خطر قریب الوقوع مداخله نظامی غرب در کشورهای نفتخیز را احساس کرد ناگهان قدم پیش نهاد و خود را به صورت تنها سخنگوی سازمان اوپک در وسط معرکه قرار داد، سینه را سپر کرد و باعث گردید که در سال ۱۹۷۴ علاوه بر تثبیت پروزی اعراب، سازمان اوپک نیز بصورت یک قدرت جهانی در آید.

بعد از آن بود که شاه ثروتی فوق تصور پیدا کرد، و در مقابل فروش نفت بقیمت بشکهای بیش از ده دلار، در سال حدود ۳ میلیارد دلار پول بدست آورد و بصورت یکی از شخصیت‌های بانفوذ جهان درآمد و بزودی آنقدر ترقی کرد که اروپائیها در اطرافش به تملق و چاپلوسی پرداختند و در محاصره ژاپنی‌هایی قرار گرفت که برای به دست آوردن نفت، دائماً خم و راست می‌شدند. «ژسکاردمتن» از او تمجید

می‌کرد، «هارولد ویلسون» او را با آغوش باز می‌پذیرفت، «جرالد فورد»
برایش مهمانیهای باشکوه برگزار می‌کرد، نطقهایش با دقت و احتیاط
قراوان توسط «سالزبرگر» و با علاقه و توجه زیاد توسط «ویلیام هرست»
و با چاپ عکس‌هایش در مجله «تایم» مورد تفسیر قرار می‌گرفت.
شاهشاهان وارد صحنه بین‌المللی شده بود و در دنبال آن بلافاصله،
شاه ماهیت خود را بروز داد و طی نطقی گفت: «هرکس مشت خود را
برای ما گره‌کند، ما هم با مشت‌گره‌ کرده‌ جوابش را خواهیم داد» و در
پائیز سال ۱۹۷۸، شاه کاملاً آماده شده بود که مشت‌گره‌ کرده خود را
به دنیا نشان داده و ایران را تبدیل به یک قدرت جهانی بنماید.

در ۹ نوامبر همان سال، شاه یک جلسه سرنوشت ساز - که
می‌توانست معیار موفقیت‌ها یا شکست‌هایش باشد - در کاخ اختصاصی
خود در تهران تشکیل داد، که موضوع مورد بحث در آن، سلاح‌های
اتمی بود.

ساختن بمب اتمی خیلی ساده است و با در دست داشتن مقداری
«پلوتونیوم» - به اندازه یک توپ بیس بال - می‌توان کار را تمام
شده پنداشت و این مقدار «پلوتونیوم» را می‌شود بوسیله راکتورهای
اتمی بزرگ «وستینگهاوس» یا «جنرال الکتریک» آمریکا و یا کارخانه
«فراماتوم» فرانسه به دست آورد، زیرا هر یک از آنها می‌توانند هر سه
روز یک بار به اندازه یک توپ بیس بال «پلوتونیوم» تهیه نمایند.

در سال ۱۹۷۴ کشور فرانسه کنترات ساختن دو راکتور از این
نوع را به قیمت هر یک ۲ میلیارد دلار با ایران امضاء کرد و از اوائل
پائیز ۱۹۷۸ که هر دو راکتور شروع به کار نمود، توانستند تا ۹ نوامبر
۱۹۷۸ مقدار کافی «پلوتونیوم» که برای ساختن اقل ۴ بمب اتمی
کوچک کفایت می‌کرد - تولید کنند. قدرت هر یک از این بمب‌ها

برای تخریب مراکز شهرهایی مثل نیویورک و مسکو و یا ویران نمودن کامل یک شهر از نوع ریاض و یا کویت کافی و یک جفت از آنها اگر از ارتفاع حساب شده‌ای پرتاب می‌گردید، قادر بود همه‌ناوگان یک نیروی دریائی را که آماده برای حمله به تنگه هرمز در خلیج فارس می‌شدند، نابود نماید.

جلسه فوق‌الذکر با شرکت سه نفر در حضور شاه تشکیل گردید که این سه تن عبارت بودند از: ارتشبد رضا بهرامی فرمانده نیروی هوائی ایران، سرتیپ شعبانی فرمانده نیروی ضربتی «هوا - دریا» در خلیج فارس و پرفسور براهنی رئیس سازمان انرژی اتمی ایران. در این جلسه، شاه برای باردوم از پرفسور براهنی می‌پرسد: «ولی شما اطمینان دارید که حتماً کار خواهد کرد؟»

جواب پرفسور مثل همیشه دو پهلو بود: «اعلیحضرتا، نه تنها من، بلکه هیچ شخص دیگری هم نمی‌تواند اطمینان کامل داشته باشد. مگر اینکه حداقل یک بار و برای اطمینان بیشتر، سه بار آن را آزمایش کنیم.»

ولی شاه فوراً گفت: «غیر ممکن است، من بارها و بارها به تو گفته‌ام که این کار عملی نیست!»

و سپس رو به ارتشبد بهرامی که سمت مشاور مخصوص نظامی را داشت، نمود و گفت: «بهرامی تو که از برنامه‌ها آگاه هستی؟»
— بله اعلیحضرت.

— پس فکر کن و همین حالا راه حل مناسبی برای این مسئله پیدا کن.

بهرامی که متخصص فنون استراتژی بود و از دانش اتمی و حتی طرز کار سلاحهای اتمی نیز اطلاع نداشت، با کمال زیرکی پاسخ داد:

«اعلیحضرتا، تصور من در درجه اول اینست که ما متفقاً باید به این حقیقت اعتراف کنیم، که در مورد این مسئله نمی‌توانیم به دانشمندان خودمان اطمینان داشته و به آنها متکی باشیم، چون معلومات آنها دست دوم است.»

پرفسور براهنی در مقابل این اظهار نظر آماده اعتراض می‌شد که با یک اشاره شاه لب فرو بست و فکر اعتراض را از سرش بیرون کرد. بهرامی ادامه داد: «ثانیاً همه ما به خوبی آگاهیم که امروزه ساختن سلاح انمی در اسریرکا و اروپای غربی نسبتاً کار ساده‌ای شده و به‌طوریکه شنیده‌ام، در این کشورها هزاران دانشمند فیزیکدان و شیمیست وجود دارند که می‌توانند با وسائل مختصر و بشرط در دست داشتن «پلوتونیوم» غنی شده، این کار را انجام دهند، اینطور نیست آقای براهنی؟»

پرفسور ضمن تأیید حرفهای او، گفت: «ولی ما هم در تهران بغیر از خودم ۱۲ نفر کارشناس دیگر داریم که می‌توانند همین کار را انجام دهند...»

در اینجا، شاه به‌میان صحبت او پرید و گفت: «پس چرا اینقدر اصرار دارید که قبلاً آزمایشی انجام دهید؟» ولی پرفسور بهتر دید که به این سؤال جوابی ندهد.

ارتشبد بهرامی دنباله صحبتش را گرفت و گفت: «اعلیحضرتا، من کاملاً موقعیت پرفسور براهنی را درک می‌کنم و بطور ساده باید بگویم که چون او فاقد تجربه لازم در این گونه کارهاست، پس ما بایستی شخصی را مأمور این گونه امور بنمائیم که تجربیات مورد نظر را کاملاً دارا باشد، چون همانطور که اعلیحضرت قبلاً تذکر داده‌اند، ما تعداد زیادی بمب اتمی لازم داریم.»

شاه با حرکت سرگفته‌های او را تأیید کرد.

بهراسی ادامه داد: «من پیشنهاد می‌کنم که یکی از دانشمندان برجسته اتمی امریکا یا اروپا را که کاملاً به تخصص و مهارتش اطمینان داشته باشیم، با حقوق گزاف استخدام کرده و او را به مدت یک ماه همراه با چند تن از همکاران پرفسور براهنی در انستیتوی انرژی اتمی نهران بکار واداریم، تا پس از آن بدون انجام هیچ نوع آزمایش بلی، اطمینان داشته باشیم که بمب‌های ساخته شده حتماً کار خواهد کرد.»

شاه گفت: «ولی این کار خطرات زیادی دارد، چون اگر این شخص در جانی صحبت کند...؟»

— حدافل در تهران حرفی از او به بیرون درز نخواهد کرد، چون ار این نظر، ساواک مراقب او خواهد بود.

شاه با حالتی تردید آمیز پرسید: «ولی اگر قبل از موافقتش با عزیمت به تهران حرفی زد؟»

— اعلیحضرتا، با پول همه چیز را می‌توان خرید. شما شخصاً شاهد بوده‌اید که چگونه، بانکداران، رؤسای شرکتهای نفتی، صاحبان صایع و قدرتمندترین افراد کشورهای غربی با تملق و چاپلوسی به همین قصر آمده و در مقابل شما به خاک افتاده‌اند، تا بتوانند پولی بسست آورند. مگر دانشمندان غربی از سلک آنها نیستند؟ شما تاکنون با این افراد تماس زیادی نداشته‌اید ولی باید دانست که همه مردم معرب زمین یکسانند و همه‌شان تشنه پول و جز حرص جمع‌آوری پول هدف دیگری ندارند.

شاه پاسخ داد: «من کاملاً متوجه موضوع هستم و می‌دانم که یکی از مشمئزکننده‌ترین خصایص اخلاقی غریبها همین است ولی ما چگونه می‌توانیم یکی از پول پرست‌ترین دانشمندان اتمی غرب را پیدا کنیم؟»

بهرامی کمی تأمل کرد و گفت ما: «می‌توانیم درین امریکائیه‌ها یا سوئیسی‌ها به دنبال چنین شخصی بگردیم.»
در اینجا شاه کمی بفکر فرو رفت و سپس گفت: «بهرامی، در اینجا هم مثل همیشه حق با توست. ولی چون نمی‌توانیم تن به خطرات استفاده از دانشمندان امریکائی بدهیم، لذا بهتر است از دانشمندان سوئیسی استفاده کنیم.»
سپس شاه لحظه‌ای سکوت کرد و آنگاه رو به براهنی نمود و گفت: «پرفسور براهنی، ما چگونه می‌توانیم در سوئیس چنین شخصی را پیدا کنیم؟»

— ... من با این عقیده موافق نیستم!
— من به موافقت یا مخالفت تو کاری ندارم، جواب سؤال را بده.
— اطاعت می‌شود قربان، من کمپانی «روش بولینگر» را پیشنهاد می‌کنم که در «بادن» واقع در حومه زوریخ قرار دارد و یکار تولید وسائل الکتریکی سنگین و همچنین ساختن کارخانجات برقی برای صادرات به کشورهای دیگر می‌پردازد. این کمپانی در ضمن فعالیتهای خود، به تولید سلاحهای جنگی نیز اشتغال دارد.
شاه سؤال کرد: «می‌توانی چند نفر از دانشمندان این مؤسسه را نام ببری؟»

براهنی با لحنی مردد گفت: «من فکر نمی‌کنم که بتوانم...»
در این موقع سرتیپ شعبانی که از اول جلسه ساکت مانده بود، به زبان آمد و گفت: «بعقیده من بهتر است که انجام این کار را به ساواک محول کنیم.»

ساواک که مسئولیت اداره‌اش با «فوزی تهرانی» بود، یکی از بزرگ‌ترین تشکیلات پلیس مخفی و ضد جاسوسی دنیا بعد از اتحاد شوروی محسوب می‌شد، که مستقیماً تحت نظر شاه انجام وظیفه می‌نمود

و سربیب شعبانی نیز قبل از فرماندهی نیروی ضربتی «هوا-دریا»، مدت ۱ سال در این سازمان بکار اشتغال داشت.

شاه با شنیدن پیشنهاد او بلافاصله گفت: «حق با شماست، سعی کنید همین الان «تهرانی» را پیدا کنید. من تا یک ساعت دیگر او را لازم دارم و حالا همگی مرخصید.»

هر سه نفر با هم تعظیم کردند و به همان حال عقب عقب از دور شاه خارج شدند. در سال ۱۹۷۸ انجام چنین حرکتی خیلی دور از ذهن است ولی حقیقت داشت.

فصل ششم

اگر واقعاً می‌دانستم که در آن موقع چه وقایعی در تهران می‌گذرد، مطمئناً به جای عزیمت به رم، مستقیماً به کالیفرنیا می‌رفتم و آنقدر می‌نوشیدم تا همه چیز را فراموش کنم. ولی در آن روزها، من بدون توجه به جنگ، فقط به مسائل پولی و آنهم پول عربستان سعودی می‌اندیشیدم مخصوصاً اینکه، در نوامبر ۱۹۷۸ مقدار زیادی از پول آنها به خاطر ندانم کاری ایالتیها در شرف از دست رفتن بود.

درست از موقعی که کارهایم در ریاض به مسیر عادی افتاده و بخوبی پیشرفت می‌کرد، دکتر «رایشن برگر» رئیس کل «لایپزیک بانک» فرانکفورت طی یک پیام تلفنی فشرده به من اطلاع داد که: وضع وامهای خارجی ایتالیا مغشوش شده و اگر کسی یکبار دیگر با پرداخت چند میلیارد دلار به دادشان نرسد، عنقریب همه چیز در هم خواهد ریخت. بانکهای آلمانی به پشتگرمی دولت خود و بعنوان یکی از اعضای بازار مشترک، تاکنون سه بار به آنها کمک کرده و نجاتشان داده‌اند، ولی چون ایتالیا یک مملکت ورشکسته محسوب می‌شود، هیچیک از این کمکها نتوانسته به وضع ارزی آن بهبود بخشد. کابینه آلمان غربی نیز همان روز صبح پس از تشکیل جلسه، به «رایشن برگر» اطلاع داده بود که اگر بانکهای آلمانی مایل به کمک دیگری باشند، دولت هیچ نعهد و ضمانتی در این باره نمی‌کند.»

بانکهای تجارتي مختارند که به مسئولیت خود هر اقدامی را که لازم بداند بکنند و چون درگیری «لایپزیک بانک» آلمان با اسور ایتالیا از همه بیشتر بود، لذا «رایشن برگر» — رئیس کل این بانک — دست کمک سعودی من دراز کرده بود. ولی چرا من؟ — چون طبق برآورد «رایشن-برگر»، کشور عربستان سعودی در حدود ۳/۵ میلیارد دلار وام در اختیار ایتالیا گذارده و در حقیقت دومین کشور تأمین کننده منابع ارزی ایتالیا، پس از آلمان به حساب می آمد.

«رایشن برگر» در پایان مکالمه اش نام چند بانک از کشورهای محلف را نیز که بیش از یک میلیارد دلار از ایتالیا طلبکار بودند، بر سر د و اضافه کرد که از نمایندگان همه این بانکها دعوت شده با در جلسه ای که روز جمعه ۱۲ نوامبر ساعت ۱۰ صبح در سفارت آلمان در رم تشکیل خواهد شد حاضر شوند، که نمایندگان دولتهای متوع این بانکها نیز در جلسه مزبور حضور خواهند داشت. و در پایان از من سؤال کرد که آیا عربستان سعودی نیز مایل به شرکت در این جلسه است یا خیر؟ و من جواب دادم که، حتماً نماینده ای از عربستان خواهد آمد، ولی فعلاً معلوم نیست که این شخص، من هستم یا «القریشی» و یا هر دو. دکتر «رایشن برگر» در ضمن توصیه کرد که این مسئله مطلقاً نبایستی به گوش روزنامه ها برسد و پس از آن ارتباط تلفنی را قطع کرد.

بنه، دکتر «رایشن برگر» در مورد موجودی عربستان در ایتالیا راست می گفت. این مبلغ طبق ارقام موجود در دفاتر ریاض، دقیقاً سه میلیارد و پانصد و پنجاه میلیون دلار بود که در نسبت های مختلف به خزانه داری ایتالیا و شعباتش در شهرهای رم، میلان، تورین، فلورانس و ناپل؛ مجتمع دولتی صنایع و بخشهای وابسته به آن (که

شامل یکی از کمپانیهای سازنده اتوبانهای ایتالیا نیز بود؛ کمپانی اتومبیل سازی «آلفارمئو» و کمپانی «فی نیس» (که اغلب کارخانجات فولاد سازی ایتالیا را در دست داشت) پرداخت شده بود، که همه این وام‌ها وجه مشترکی داشتند و آن، تضمین اخلاقی دولت ایتالیا برای بازپرداخت آنها بود.

در اواسط دهه ۶۰ مؤسسات ایتالیایی شروع به اخذ وامهای کلان بصورت «دلار اروپایی» (یعنی دلار امریکائی از بازار اروپا) نمودند و بانکهای اروپائی هم از این وام خواهی ایتالیا استقبال شدیدی کرده و حتی برای انجام خواسته‌های ایتالیائیها، با هم تشکیل سندیکاهائی هم دادند، چون برای آنها معامله‌ای پرسودتر از این نبود که پولهای خود را در اختیار دولت و یا مؤسسات نیمه دولتی یکی از کشورهای معتبر غربی قرار دهند، علی‌الخصوص که ایتالیا در آن زمان پیشرفت اقتصادی محیرالعقولی داشت و با ده درصد رشد ناخالص ملی خود که همه ساله ادامه پیدا می‌کرد، تبدیل به ژاپن غرب شده بود. و بهمین علت میلیاردها دلار پول بصورت وام ده الی پانزده ساله با بهره‌ای در حدود ۸ درصد به ایتالیا سرازیر شد.

در اوائل کار، بانکهای بزرگ تجارتي لندن معامله‌گر انحصاری این وامها بودند ولی به موازات افزایش مبلغ وام، آنها مجبور به تشکیل کنسرسیومی از بانکهای لندن و پاریس و بروکسل شدند تا بتوانند بخوبی جوابگوی خواسته‌های روز افزون ایتالیا باشند. پس از مدتی تعداد زیادی از اینگونه کنسرسیومها تشکیل شد که همه آنها زائیده احتیاجات اواسط دهه ۶۰ و در حکم دخترانی بودند که از گردهم‌آنی بانکهای بزرگ دنیا متولد شده‌اند. این کار منافع فراوانی نیز در بر داشت، که به‌طور مثال: وقتی گروهی از بانکهای بزرگ دنیا مثل، «چیس‌مانهاتان» نیویورک، «دویچه بانک» فرانکفورت، «کردی

«یونیه» پاریس و «یونیون بانک» سوئیس دور هم جمع شده و تشکیل
 یک بانک دختر را دادند، این بانک جدید، علاوه برداشتن اعتبارات
 نامحدود، مسلماً از جانب والدین قدرتمند خود حمایت شده و از منابع
 عظیم مالی آنها تغذیه می‌کرد. اهمیت موضوع موقعی چشمگیرتر می-
 شود که بدانیم: اینگونه بانکهای جدیدالولاده برای شروع کار
 هیچوجه احتیاج به سرمایه‌های کلان نداشتند و حتی اگر اقدام به قبول
 سرده‌های کلان و یا پرداخت وامهای هنگفت (مثلاً به ایتالیا) می
 نمودند هیچگاه بوسیله مقامات اقتصادی اروپا برای افزایش سرمایه و
 هماهنگی سرمایه و عملیات تحت فشار قرار نمی‌گرفتند. و این مزیت
 عمده‌ای بود که صرفنظر از عاقلانه بودن کار باعث بهره‌نراوانی هم
 می‌شد. این بانکها اسمهای عجیب و غریبی هم داشتند که دانستن
 چندتای آنها بی‌ضرر است: «اوربیون بانک»، «میدلند اند اینترناشنال
 بانک لیمیتد»، «اونیون دو بانک عرب فرانسه»، «وسترن امریکن بانک»
 و چندتای دیگر.

در اواسط دهه ۷۰ تعداد اینگونه بانکها بالغ بر ۳۰ واحد شده
 بود که هر کدام میلیاردها دلار در سال معامله می‌کردند و البته باید
 دانست، با وجودی که آنها علاوه بر سرمایه اولیه پرداخت شده خود،
 از سرمایه‌های کلان و حسن شهرت والدین خود به‌صورت یک پشتیبان
 قوی برخوردار می‌شدند ولی ماهیت کارشان درست شیشه یک هرم بلند
 بالا بود که بطور معکوس و از رأس آن بر روی زمین قرار گرفته باشد،
 زیرا اگر یکی از بانکهای تشکیل دهنده کنسرسیوم از جا در می‌رفت،
 باعث می‌شد که همه هرم از هم بپاشد و در اینصورت هیچ قدرتی
 هم قادر به جلوگیری از ویرانی آن نمی‌گردید. چرا؟... چون با وجودی
 که اغلب این بانکها در لندن قرار داشتند، ولی به‌خاطر وجود
 سهام عمده آنها در دست غیر انگلیسها، کمکی از دست دولت

علی‌احضرت بر نمی‌آمد، از بازار مشترک هم کاری ساخته نبود، چون اصولاً بازار مشترک بهیچوجه حق دخالت در امور بانکداری را نداشت، دولت ایالات متحده آمریکا نیز—با وجودی که تعدادی از بانکهای معتبر امریکائی سرمایه‌گذارهای کلانی در این مورد کرده بودند— قادر به جلوگیری از تروریسم هم نمی‌شد، زیرا این هم در اروپا قرار داشت و می‌بایستی با قدرت اروپائی سر پا نگهداشته شود. پس اگر پلانی بر سر این بانکهای جدیدالولاده می‌آمد، دودش به چشم والدینش—یعنی بانکهای سهامدار عمده—و کسانی می‌رفت که سیرده‌هائی در آنجا به‌گرو گذاشته بودند و این واقعاً مصیبت‌بار بود.

پس لازم می‌آمد که مدیران این‌گونه کنسرسیومهای چندسیلیار دلاری چشم و گوش خود را بازکنند و واسهای خود را فقط به منابع مطمئن و قابل اعتماد عرضه نمایند و در این میان چه چیزی می‌توانست در نظر آنان مطمئن‌تر از پرداخت پول به مؤسسات یکی از بزرگترین کشورهای اروپائی که در ضمن از تضمین اخلاقی دولشان نیز برخوردارند، باشد؟ علی‌الخصوص که هیچکس باور نمی‌کرد، که در تحت هیچگونه شرائطی، اصولاً کشورهای غربی حتی یک لحظه از ایتالیا غافل مانده و از سقوط آن به‌سراشیب و رشکستگی اقتصادی ممانعت نکنند.

در مورد ایتالیا، بهره‌بی‌دردسر دیگری نیز وام‌دهندگان را اغوا می‌کرد: چون با توافق قبلی قرار شده بود که ۳ درصد از مبلغ اسمی وام در موقع پرداخت بعنوان کارمزد از آن کسر شود و این مقدار که برای هر یک میلیارد دلار سه میلیون دلار می‌زد واقعاً مبلغ معتنا بیهی بود که به‌قول خودشان می‌بایستی صرف هزینه‌های جاری بشود و پس از آن، ۸ درصد بهره‌ای بود که هر ساله و بدون دردسر به جیب وام‌دهندگان سرازیر می‌شد، با توجه به این موضوع که آنها معمولاً دلار را با ۵ درصد بهره از بانکهای مادر تحویل گرفته و با

برخ ۸ درصد به ایتالیا می‌سپردند، که انصافاً سود کلانی بود. این نوع معاملات پر سود تا اواسط دهه ۷۰ ادامه داشت تا اینکه موعد باز پرداخت واسها نزدیک شد و ناگهان بانکداران خوش-خیال اروپائی خود را با این سؤال مواجه دیدند که: «ایتالیاییها چگونه قادر به باز پرداخت این همه واسهای سنگین خواهند بود؟» ولی چون هیچکس نتوانست جواب قانع‌کننده‌ای به این سؤال بدهد، ناگهان رؤیاهای شیرین پایان رسید و بانکهای تجارتي دنیا را همراه با دخترانشان، کابوس وحشتناکی فراگرفت. عده‌ای به این خیال خوش بودند که مسلماً در سال ۱۹۷۹ - که موعد اولین باز پرداخت ایتالیاییها آغاز می‌شود - بازار مشترک به داد آنها خواهد رسید و با سرازیر کردن دلارهای کافی به بازار ایتالیا، آنها را قادر به پرداخت مروضشان خواهد نمود. با این تصور، بانکهای مهم و زعمای بازار مشترک - که در حقیقت آلمانیها بودند - براه افتاده و اولین قدم که همانا قرض دادن چند میلیارد دلار به ایتالیا بود، توسط آلمان غربی برداشته شد. ولی باید دانست، آلمانیهایی که همیشه در امور مالی دست به عصا راه می‌روند در این مورد نیز آنقدرها بی‌گدار به آب نزدند، و برای پرداخت این وام تقاضای گروگرفتن مقداری از ذخیره طلای ایتالیا، و بعداً با واسهای دیگر، درخواست ضبط همه آنها را نمودند. ولی با تمام این تمهیدات، درد ایتالیا معالجه نشد و هنوز هم احتیاج به نول داشت تا بتواند علاوه بر پرداخت قروض، آتلا سر پا بایستد و در ضمن از عهده خرید نفت و گندم و ویسکی برآید (ایتالیا بعد از ایالات متحده دومین واردکننده ویسکی اسکاج به حساب می‌آمد) و در اینجا بود که عربستان سعودی برای کمک به ایتالیا وارد میدان شد.

همان روز، بعد از تلفن «رایشن برگر» موضوع را در سرناهار با

«القریشی» - که خیلی از ماجرانگران شده بود - مفصلاً مورد بحث قرار دادم. عربستان برخلاف بانکداران لندن، بدون حرص و طمع پول فراوانی در اختیار ایتالیا گذاشته بود و علت آن هم به سال ۱۹۷۳ و زمان تحریم نفتی اهراب مربوط می‌شد؛ در آن موقع ایتالیا بر اثر این تحریم و بخاطر آنکه همه نفت خود را از منابع خاورمیانه و لیبی تأمین می‌کرد، ضررهای هنگفتی را تحمل نمود و بهمین جهت از طرف امریکا و اروپا شدیداً به عربستان فشار وارد شد تا حتماً ضررهای ایتالیا را با بازگرداندن دلارهای نفتی - بصورت وام - جبران کند که ایتالیا نیز بتوبه خود بتواند با این دلارها علاوه بر تأمین نفت مورد احتیاج خود از عربستان، کمک‌هایی هم در اختیار مؤسسات ایتالیائی قرار دهد. عربستان سعودی به این تقاضا جواب مثبت داد و مبلغ ۳/۵ میلیارد دلار بصورت وام تجارتي به ایتالیا پرداخت نمود، ولی در ضمن به این مسئله هم توجه داشت که امریکائیا و اروپائیا همیشه حاسی ایتالیا بوده و نوعی ضمانت اخلاقی نسبت به باز پرداخت‌های این کشور را تقبل کرده بودند.

«القریشی» پس از ذکر تاریخچه این ماجرا به من گفت: «ما از اول می‌دانستیم که این تعهد اخلاقی خیلی زیادتر از ظرفیت آنهاست، ولی چاره‌ای جز موافقت نداشتیم و حالا هم بایستی با حداکثر امکان کوشش کنیم تا اقسای سرمایه اصلی خود را نجات بدهیم.»

من فکر کردم که عزیمت «القریشی» به رم مسلماً دردی را دوا نخواهد کرد، و چون ترس من بیشتر از این بود که، مبادا آنها با تهدید کردن عربها به مقصود خود برسند، و لذا حضور «القریشی» را در چنین موقعیتی مقرون به صلاح ندیده و بهتر دانستم که خودم به تنهایی عازم رم بشوم و آنها هم موافقت کردند. طبق دستورالعملی که برای وظایف من در رم تنظیم گردید، بنا شد که در آنجا بهیچوجه اظهار عقیده نکرده و

محتماً به صورت یک ناظر خاموش بنشینم ولی برای حل مسائلی که ممکن است در جریان جلسات پیش بیاید بایستی با ریاض تماس دائمی داشته باشم.

همانروز ساعت ۰ بعد از ظهر بهرم پرواز کردم و قبل از نیمه شب با یک توقف در بیروت بهرم رسیدم. ایتالیا در مقابل ریاض آنقدر برایم جلوه کرد که شلوغی و هرج و مرج مسخره فرودگاه «فیوسی چینو» اسلا به نظر می‌آمد. مشاهده زنها در بین مردم و مخصوصاً زنهای ایتالیائی که با ناز و عشوه هایشان آدم را حالی به حالی می‌کنند، برای من که یک هفته در ریاض رنگ هیچ زنی را ندیده بودم خیلی جالب توجه بود. از آن لذت بخش‌تر، دیدن آگهی‌های ورسوت «چین زانو» و ویسکی اسکاچ بود که به جای تبلیغات رادیو فیلیپس و موتورسیکلت «هوندا» در ریاض، چشم را نوازش می‌داد.

داخل تاکسی در هنگام عزیمت به شهر مشغول مرتب کردن برنامه‌هایم بودم که: اول از همه دمی به خمره می‌زنم و بعد هم عشق...! در آن ساعت بار هتل «هاسلر» هنوز باز بود. سرپائی گیلانی زدم و ناگهان حس کردم بقدری خسته و کوفته‌ام که دیگر حوصله گرفتاری‌های عشقی را ندارم — در اینجا به فکر زن سابقم «آن» افتادم و پس خود تصور کردم که اگر او الان افکار مرا می‌خواند، بی‌اختیار مبهفه سر می‌داد، همان زن بی‌حال و سرد مزاجی که همه مسائل زندگی در وجود مذهبش خلاصه می‌شد: او کاتولیک بود، ولی چه کاتولیکی که صد رحمت به پاپ... پدرم از اول مرا از ازدواج با او برحذر کرده بود ولی معلوم است که یک پسر بچه ۲۱ ساله هیچ وقت به این گونه نصایح اعتنائی ندارد. ما در دانشگاه «جرج تاون» با هم آشنا شده بودیم. من دوره خدمات اقتصادی بین‌المللی را در آنجا

می‌گذراندم و او فقط به این علت در «جرج تاون» درس می‌خواند که این دانشگاه به وسیله «ژزویت»‌ها اداره می‌شد. سال آخر با هم ازدواج کردیم، پائیز همان سال به لندن رفتیم و موقعی که زمستان فرا رسید تازه فهمیدم که به عجب جهنمی افتاده‌ام.

قردا صبح کمی قبل از ساعت ۱۰ پس از یک استراحت کامل و در حالی که هنوز عشق زنده‌ای ایتالیایی از سرم نیافتاده بود، وارد سفارت آلمان در رم شدم. اتاق کنفرانس با اینکه در هوای سرد و ناراحت کننده ماه نوامبر، بسیار گرم و مطبوع بود، ولی علی‌رغم بلبمان و تزئینات گران‌قیمتش، اصلاً ظرافت و خوش‌سلیقگی در آن به چشم نمی‌خورد. ترتیب قرارگرفتن صندلی مدعومین کاملاً نشان‌دهنده روحیه آلمانی‌ها و احترامیست که برای پولدارها قائل بودند. خود دکتر «رایش برگر» در رأس میز نشسته، دست راستش امریکائیها و دست چپش، عربستان سعودی (که تنها من بودم). سمت چپ من انگلیسها قرار داشتند (و این نشان می‌داد که این مملکت چقدر تنزل مقام پیدا کرده) و روبروی انگلیسها هم البته فرانسویها نشسته بودند. در ردیف‌های بعد بترتیب در مقابل هم ایران و ژاپن (که قیافه دو نفر ایرانی مثل آدسهای واخورده بود)، هلند و سوئیس و بعداً بلژیک و کانادا قرار داشتند، که رویهم نمایندگان یازده کشور سرمایه‌دار جهان بحساب می‌آمدند. انتهای میز هم نصیب نمایندگان ایتالیا شده بود که «یهودای خائن» شمرده می‌شد.

برای هر کشور دو نماینده آمده بود که یکی از آنها از طرف دولت و از میان اعضاء عالی‌رتبه خزانه‌داری، یا بانک مرکزی برگزیده شده و دیگری رئیس یکی از بانکهای معتبر تجاری همان کشور بود (که قاعدتاً می‌بایست ریشش، درگرو ایتالیایی‌ها می‌بود — چه

سستیماً و چه بوسیله مشارکت در همان کنسرسیوم‌های کذائی یا هردو). در این میان عربستان سعودی وضع استثنائی داشت، چون نمایندگان خزانه‌داری و بانک مرکزی و بانکهای تجاری تبدیل به یک نفر — یعنی خود من — شده بود، که به‌عنوان نماینده شورای عالی پول و اعتبار کشور عربستان سعودی در آن جلسه شرکت داشتم و موقعی که رئیس جلسه مرا با همین عنوان به‌حضار معرفی کرد کاملاً متوجه بودم که سندهای از آنها با کنجکاوی به‌من خیره شدند و به‌نظرم رسید که ژاپنیها از فکر اینکه، چطور نام یک نفر عرب سعودی ممکن است «هیچکاک» ناسد آرام و قرار ندارند.

تا نزدیک ظهر، با وجودی که همه نمایندگان به‌جز من و ایتالیائیها حرفهایشان را زده بودند، ولی تا آن موقع هیچ قول و قرار رد و بدل نشده بود، تا اینکه نماینده ایتالیا شروع به صحبت کرد و گفت: «تمام خواسته مملکت ما از دو میلیارد دلار تجاوز نمی‌کند، و‌گرنه ما در سال ۱۹۷۹ به‌هیچوجه قادر به تأمین غذای مورد احتیاج خود از آمریکا و اروپا و خرید نفت از اعراب نخواهیم بود و علاوه بر اینها عرگز نمی‌توانیم بهره‌عادی همه ۱۶ میلیارد دلار قرض خود را صاحبان آنها بپردازیم و اضافه براین، هیچگونه بازپرداختی هم نسبت به سستی از واسهای مأخوذه در دهه ۶۰ که متأسفانه نوبت پرداختشان در سال ۱۹۷۹ فرا خواهد رسید — و در حدود دو میلیارد و ششصد میلیون دلار برآورده شده‌اند در کار نخواهد بود.»

در اینجا نماینده خزانه‌داری سوئیس به‌میان صحبت نماینده ایتالیا پرید و گفت: «پس به این ترتیب، دو میلیارد دلار دردی از ما دوا نخواهد کرد و شما به بیس از این مبلغ احتیاج دارید». این سوئیس‌های زرنک هم موقعی که وضع خودشان پا در داشت، از کیسه خلیفه می‌بخشند. نماینده ایتالیا، که گوئی منتظر بهانه

بود، در جواب نماینده سوئیس بلافاصله گفت: «خوب، حالا که آقایان نظر مساعد دارند، پس بهتر است ۴ میلیارد دلار در اختیار ما بگذارند تا اقلا در سال ۱۹۷۹ بتوانند همه یا مقداری از مطالباتشان را به راحتی وصول کنند.»

با شنیدن این سخنان، دکتر «رایشن برگر» ناگهان فریاد برآورد و به زبان آلمانی گفت: «۴ میلیارد دلار؟!»

او که بی طرفی خود را در منصب ریاست جلسه فراموش کرده بود، آنقدر حواسش پرت شد که بار دیگر به زبان مادری خودش گفت: «این امکان ندارد.»

نمایندگان هلند و سوئیس و بلژیک (که فلاماند بود) هم که به خوبی زبان او را می فهمیدند، یکصدا حرفهایش را تصدیق کردند و گفتند: «بله، بله، کاملاً غیر ممکن است.»

از این گفتگوها، نمایندگان دولتی کشورها هیچ غمی بدل راه نمی دادند و آسوده در صندلیهای خود فرو رفته بودند، ولی نمایندگان بانکهای تجاری، مثل مارتیر خورده، با رنگ کبود نشسته و ناظر هدر رفتن پولهای عزیزتر از جانشان بودند، که پس از سالها خون جگر خوردن و جمع آوری، آن را مثل یک تکه گوشت به گریه سپرده باشند. آنها بیشتر میل داشتند که در رم و سیلان و فلورانس از آنها پذیرائیهای شاهانه شود، نه آنکه برای حساب و کتاب در یکجا بنشینند و تازه بفهمند که به جای پس گرفتن پولهای خودشان یک چیزی هم بدهکار هستند. آنها به خوبی متوجه بودند که آینده بانکهایشان و بدتر از آن، آینده و زندگی خودشان بشدت در معرض خطر است.

کاملاً معلوم بود که این افکار وحشتناک در همه ۱۰ تن نمایندگان بانکهای دنیا رسوخ کرده و آنها را بشدت نگران کرده است. البته اضطراب آنها به خاطر این نبود که فی المثل ایتالیا آنها در سال

۱۹۷۹ بر اثر بی‌پولی، گرسنه مانده و یا از سرما یخ بزنند (و من هم
 بالشخصه هیچ یک از آنها را از این بابت شماتت نمی‌کنم که چرا
 تصور وقوع چنین مصیبتی باعث غلیان احساساتشان نمی‌شد، چون
 عرچه باشد منم سابقاً یک بانکدار بودم و از چنین بی‌غیرتی‌هایی
 بهره‌ها داشتم) بلکه علت اساسی ناراحتی آقایان از این سرچشمه
 می‌گرفت که اگر ایتالیا نتواند یک وام کلان از جانی بدست آورد، آن
 وقت تکلیف پول حضرات چه خواهد شد؟ و آیا بایستی اجباراً در این
 دو میلیارد و ششصد میلیون دلاری که سال آینده موعد باز پرداختش
 فرا خواهد رسید، یکسره قلم بگیرند؟ — این که خیلی بد می‌شد و بهره
 حال غیر ممکن هم نبود — و یا حتی اگر ایتالیا قدرت پرداخت بهره
 مادی سالانه پولهای آنها را از دست می‌داد، آیا بدان معنی نبود که
 حسابداران بانکهایشان بایستی همهٔ ۴٫۱ میلیارد باقی مانده در دست
 ایتالیاییها را ابتدا یک «سپرده بدون بهره» (یا وام شرافتی) و سپس
 «طلب‌لاوصول» تلقی نموده و سرانجام به‌خاطر رضای خدا هم که شده،
 ارقام آن را از دفاتر بستانکاری خود پاک کنند؟ اگر چنین می‌شد،
 مسلماً همهٔ ذخیره و ثروت بانکها به‌باد می‌رفت و در این میان اگر چند
 بانک‌گردن کلفت مثل «چیس‌مانهاتان» و یا «فرست ناشنال‌سیتی» هم
 رنده می‌ماندند مسلماً جراحات عمیقی بر پیکرشان وارد می‌آمد و نتیجه
 این کار مسلماً لندن را هم به‌آشوب می‌کشید و در میان خرابه‌هایش
 بانکداران حریصی را که عامل این اوضاع پریشان‌شده بودند به‌اتهام
 بی‌لباقتی و ندانم‌کاری به‌محاکمه فرا می‌خواندند. خدایا! آخر چرا
 ندگی همه این افراد جلیل‌القدر بایستی فقط به‌خاطر این ایتالیایی‌های
 بی‌همه چیز فنا شود؟

در میان سکوت عجیبی که همه حاضران را قراگرفته بود، ناگهان
 سحبت نماینده کانادا رشته افکار همگی را پاره کرد. او خطاب به نماینده

خزانه‌داری ایتالیا گفت: «ولی دولت شما برای بازپرداخت این وامها به ما تعهد اخلاقی سپرده است.»

همه نمایندگان با نگاهی دلسوزانه به او نگرستند و نماینده ایتالیا با جواب خود باعث شد که مصیبت و اندوه حاکم بر مجلس افزونتر شود. او گفت: «ولی ایتالیا با چه چیزی این وامها را بازپرداخت کند؟»

راستی با چه چیز؟ آنها که نه دلار داشتند و نه طلا. شاید هم مثلاً می‌شد که آلمانی‌ها شهر ونیز را به‌عنوان سهم خود بردارند، سوئسی‌ها فلورانس را و امریکائی‌ها جزیره سیسیل را. ولی راستی فکر نمی‌کنم کسی داوطلب شهر ناپل باشد!

نماینده ایتالیا به سخنانش ادامه داد: «ولی شاید دولت امریکا به خاطر جوانمردی و بخشندگی همیشگی خود و همچنین برای اهمیت استراتژیکی، ایتالیا در پیمان «ناتو» و با اطلاع بر اینکه اگر کمکی انجام نگیرد، اضمحلال اقتصادی ایتالیا حتمی است، پرداخت این وام چهار میلیارد دلاری را تضمین نماید.»

مقدمه طولانی که ایتالیائیها برای یک‌گدائی دیگر چینه بودند، اقلاً این حسن را داشت که سرنخی به‌دست می‌داد. ولی معاون خزانه‌داری کل امریکا از جا برخاست و در جواب او گفت: «اما باید بدانید که کنگره امریکا مسلماً این کمک را تصویب نخواهد کرد.»

و با این حرف خود نشان داد که امریکائیها آنقدر سخاوتمند نیستند که استطاعت برآوردن این حاجت را داشته باشند. و برای اینکه اصولاً نظر مجلس را از توجه به حاتم‌بخشی‌های امریکا منحرف کند، گفت: «ولی شاید ممالکی که منابع عظیمی از دلار برای خود ذخیره کردند بتوانند سهمی در این میان بعهده گیرند.»

من کاملاً متوجه بودم که با شنیدن این سخنان نظر همه حاضران

به دو سمت خیره شد: به سوی من و نماینده ایران — چون همهٔ اعضاء
دلسه به خوبی می دانستند که ۴ میلیارد دلار حداقل پولیست که این
کشور صاحب نفت کرانه خلیج فارس در هر ماه بدست می آورند.
خوشبختانه قبل از آنکه من دهان باز کنم، رئیس بانک مرکزی
ایران، که به خوبی دست آنها را خوانده بود با تندی رویه نماینده آمریکا
کرد و در حالی که با انگشت به او اشاره می کرد، گفت: «ولی شما، شما
عهد اخلاقی سپرده اید و باز پرداخت وامهایی که ما به ایتالیا — یعنی
به بیمان شما — پرداخته ایم، ضمانت کرده اید و حالا هم در برابر ایران
برادرانش در خلیج فارس مجبور هستید که به نعهد خود عمل کنید.»
بقدری این بلوف نماینده ایران بجا و کاری بود که معاون خزانه
اری آمریکا با کمال عجز نگاهی به همکار آلمانی خود انداخت و با
آن بی زبانی از او خواست تا به کمکنی برخیزد. ولی دکتر «رایشن
برگر» عزیز ما در بد موقعیتی گیر کرده بود: از یک طرف نمی توانست
ایرانیها مخالفت کند (چون ایران میلیاردها دلار به عنوان سپرده
بیمانه سدت در شعبه فرانکفورت بانک او داشت که عین همین مسئله
در مورد برادران ایران در خلیج فارس مثل، کویت، ابوظبی، قطر و
سایر عربستان سعودی هم صدق می کرد و شکی نبود که بانک او
دستگاه مبرمی به این دلارهای نفتی داشت و مخصوصاً وقوع بحران
سوسی ایتالیا وجود چنین سپرده های کلانی را در بانک «رایسن برگر»
احتمالاً می کرد) و از طرف دیگر می بایستی امریکائیها را هم از خود
سعی نگهدارد (چون حضور ارش آمریکا در آلمان بود که بین
فرانکفورت و رایشها فاصله می انداخت و به او اجازه فعالیت می داد).

بیچاره دکتر «رایشن برگر» که در موقعیت وخیمی فرار داشت،
نهان مثل اینکه راه چاره ای بتظرش رسیده باشد، چشمش را به من
و حجت ولی من که از اول نظرم معلوم بود سرم را به راست و چپ تکان

دادم و او هم برای فرار از مخصصه چاره دیگری جز تعطیل جلسه به نظرش نرسید و اعلام کرد که جلسه بعدی فردا در همین ساعت تشکیل خواهد شد. من هم بلافاصله و بدون اظهار حتی یک کلمه جلسه را ترک کردم و به هتل «هاسلر» برگشتم. در آنجا فی الفور تلفنی با «القریشی» در ریاض تماس گرفتم و شرح ماوقع را برایش گفتم. او همه حرفهای مرا با کمال خون سردی گوش کرد و سر آخر از وضع ایران پرسید و پس از اینکه صحبت‌های نماینده ایران را برایش نقل کردم، شاهزاده با کمی هیجان تأکید کرد که حتماً مواظب باشم و دقت کنم که زیاد جانب ایرانیها را نگیرم و از همراهی با آنها خودداری کنم. به این ترتیب موضع «القریشی» برای من آشکار شد و دانستم که می‌توانم دست از لجاجت برداشته و با اعضاء جلسه کمی راه بیایم.

پس از درک این موضوع خودم را به بار هتل رساندم. در گوشه بار دخترک مو مشکی خوش اندامی که بلوز و شلوار مدل «پوچی» پوشیده و حدوداً سی‌سازنه بنظر می‌آمد نشسته بود. بینی او درعین خوش-ترکیبی برای صورتش بزرگ بود ولی جذابیت او برای تحریک یک آدم عوضی که تازه از بیابان‌های عربستان آمده باشد، کفایت می‌کرد. به طرفش رفتم و پرسیدم: «اجازه هست اینجا بنشینم؟»

دخترک با لهجه‌ای که نفهمیدم کجائست، گفت: «اشکالی

ندارد.»

— شما فرانسوی هستید؟

— خیر سوئیسی.

— پس در رم چکار می‌کنید؟

روش تازه‌ای برای آشنائی انتخاب نکرده بودم ولی اطمینان داشتم که همین رویه در دنیا میلیون‌ها بار عمل شده و اغلب هم نتیجه بخشن بوده است.

— من به اتفاق پدرم آمده‌ام، او اینجا در کنفرانسی شرکت دارد.

— عجب! خوب کارش چیست؟

— متخصص فیزیک اتمی است و با دانشگاه «علوم و فنون» یورینج کاری کند.

— جالب است، و خود شما؟

— منظورتان اینست که من چکاری کنم؟

— بله.

— در حقیقت کار معینی ندارم، اغلب به کارهای پدرم در منزل رسیدگی می‌کنم و در مسافرت‌هایش با او همراهم. گاهی وقتها چیز می‌فروشم و با بعضی از مؤسسات خیریه مربوط هستم و با مردم قوم خود همکاری دارم.

— مردم قوم شما چه کسانی هستند؟

با لحن جسورانه‌ای گفت:

— من یهودی هستم و اگر بهتر بگوییم، نیمه یهودی. چون

مادرم یهودی بوده؛ ولی او الان در این دنیا نیست.

بخاطر تأثر او نسبت به مادر مرحومش سکوت سنگینی بین ما بوجود آمد، تا آنکه من سکوت را شکستم و از او پرسیدم: «حرف‌هایی که زدید خیلی برانم جالب بود ولی خواهش می‌کنم اگر ازسئوال‌های احمقانه من رنجیده خاطر می‌شوید به من یادآوری کنید.»

همانند یک دختر سوئسی اصیل با نگاهی خیره به من نگریست

وگفت: «ادامه بدهید.»

— ولی خواهش می‌کنم یک لحظه نامل کنید، چون هنوز

چیزی سفارش نداده‌ام.

یک مارتینی سفارش دادم و پس از اینکه گارسن کیلاس ورموت

گرم را جلویم گذاشت، صحبت ما ادامه پیدا کرد: «خوب کجا بودیم؟»
— شما بنا بود از من سؤال‌های احمقانه بکنید.

من در حالی که مارتینی را مزمزه می‌کردم به‌جائی که صحبت‌مان قطع شده بود فکر کردم و ناگهان دریافتم که عجب مضمون جالبی برای ادامه صحبت یافته‌ام، به‌او گفتم: «بله، ولی چیزی که برای من معما شده اینست که چطور وقتی پدرتان یهودی نیست شما خود را یهودی می‌دانید؟»

پوزخندی زد و گفت: «این سؤال شما خیلی باعث تعجب است، چون از آدمی که بنظر تحصیلکرده می‌آید انتظار چنین پرسشی نمی‌رود.»
— آیا بنظر شما من واقعاً یک آدم تحصیلکرده هستم؟

— مگر شما هیچ چیز درباره یهودیها نمی‌دانید؟

— البته که می‌دانم، من کتاب تورات را خوانده‌ام. بینم مگر در سؤال من نکته احمقانه‌ای بوده؟!

— نکته در اینجاست که در دین یهود، مادر عامل تعیین‌کننده مذهب فرزند است و بچه یک مادر یهودی که پدرش یهودی نباشد حتماً یهودی خواهد بود. ولی عکس این قضیه صحیح نیست.

— خوب، خوب، دارم چیزهایی یاد می‌گیرم، پس به این ترتیب شما یهودی مادرزاد هستید.

— ولی یهودی بودن من فقط به‌خاطر زائیده شدن از مادریهودی نیست. من ذاتاً خودم را یک یهودی می‌دانم.

— منظور شما را درک نمی‌کنم.

— برای اینکه من همه هدفهائی که یهودیهای دنیا به‌خاطرش مبارزه می‌کنند می‌ستایم. آنها خود را مردمان برگزیده خداوند می‌دانند و اعمالشان نیز در راه جلب رضای اوست. مردمان این قوم از دیگر افراد متفاوتند و به‌داشتن این آئین بر خود می‌بالند و بخاطر همینست

که این دنیای ما که باعث انحطاط و فساد همه چیز می‌شود، هنوز نتوانسته مردم قوم مرا به تباهی بکشاند.

صحبت‌های او کم کم تبدیل به یک نطق آتشین می‌شد و من که هرگز ندیده بودم یک نفر آدم این چنین سنگ هم‌مذهبانش را به سینه بزند حتم کردم که جوش زدن و حرارت او بیشتر بخاطر گرمای مارتینی می‌تواند باشد و برای اینکه کمی از حدت او بکاهم، گفتم: «صریحاً بگویم که حرفهای شما را نمی‌توانم قبول داشته باشم، به نظر من یهودیها مثل آدمهای دیگر هستند و اگر حساب پول در میان باشد شاید وضعشان با دیگران تفاوتی نکند و مطمئن باشید که یک نفر یهودی را عیناً مثل یک نفر عرب یا ایتالیائی و یا اسکیمو می‌توان به راحتی با پول خرید.»

با شنیدن این حرفهای تند، خیلی از من آزرده شد و مثل اینکه به غرورش برخورد کرده باشد با خنده سفیهانه‌ای پرسید: «بینم شغل حضرتد آقا چه باشد؟»

— آیا فکر می‌کنید شغل من با آنچه که گفته‌ام ارتباطی خواهد داشت؟

— البته.

— خیلی خوب، من یک بانکدار هستم.

دوباره پوزخندی زد و انگار که قیافه یکی از همان صراف‌های نزولخوار را در چهره من می‌بیند، پرسید: «در نیویورک؟»
— نه در ریاض.

برای اولین بار برف هیجانی را در چشمان تهوه‌ای رنگش مشاهده کردم.

— منظورت اینست که با عربها کار می‌کنی؟

— نه، برای عربها کار می‌کنم.

- ولی تو که امریکائی هستی؟
- بله هستم.
- آیا هیچوقت شده که از خودت متنفر بشوی؟
- نه، چرا باید اینطور باشد؟
- اول بگذار ببینم، تو اصلاً چرا برای عربها کار می‌کنی؟
- بخاطر پولی که به من می‌دهند (البته این حقیقت نداشت ولی بگذار او اینطور فکر کند).
- من اسم این کار را فاحشگی می‌گذارم.
- خوب که چه بشود؟
- منظورت چیست؟
- منظورم اینست که مگر فاحشگی عیبی دارد؟
- مرا دست انداخته‌ای؟
- نه جدی می‌گویم.
- برای اینکه کار بسیار پستی است، نه اینکه منظورم سرزنش مردها باشد، نه. بلکه شدیداً اعتقاد دارم که هر زنی باید غرور و عزت نفس خود را حفظ کرده، مخصوصاً جسمش را بخاطر خودخواهی مرده پامال نکند.
- آیا این موضوع در همه موارد صدق می‌کند؟
- البته، ولی باور نمی‌کنم که تو بتوانی این موضوع را درک کنی. زیرا معتقدم مردمی که نوبه خدمتشان مشغولی، به بزهای خویشتر از زنهایشان علاقه دارند (و باگفتن این جملات برق چشمانش زیادتر شد).
- بسیار خوب، حالا برای اینکه نتیجه‌ای از حرفهایت گرفته باشیم آنها را اینطور خلاصه می‌کنم که اولاً به عقیده تو هیچکس نمی‌تواند یک نفر یهودی را با پول بخرد. و ثانیاً شخصی مثل سرکار-

علیه بهیچوجه حاضر نمی‌شود خودش را به خاطر پول در آغوش مردی بیندازد.

— من هیچ همچو حرفی نزدیم، ولی خوب می‌توان گفت که تقریباً افکار مرا درست به زبان آورده‌ای.

— بسیار خوب، حالا کمی به عقب برمی‌گردیم. تو گفتی که خیلی به امور خیریه و مخصوصاً به سازمان‌های خیریه یهودیان علاقه‌داری. — بله و بخصوص به تشکیلاتی که از مهاجرت یهودیان اروپای شرقی و روسیه طرفداری می‌کنند ولی نمی‌فهمم، این مسئله به موضوع صحبت ما چه ربطی دارد؟

— اگر کسی صبر داشته باشی به‌آنها می‌رسیم. ولی حالا به سؤال من جواب بده، تا بدانم که حدود تقریبی مخارج خلاص کردن یک نفر یهودی از دست کمونیست‌ها چقدر می‌شود؟ — مطمئنم که تا بحال رقم آن برآورد نشده است.

— خوب حدس بزن.

— فکر می‌کنم مخارج گرداندن این تشکیلات، هزینه مسافرت و خرج زندگی اولیه مهاجرین در کشور اسرائیل، برای هر نفر رقمی در حدود ده هزار دلار بشود.

— به این ترتیب و با وجود این هزینه هنگفت، آیا واقعاً معتقد به این کار هستی؟

— بله حتماً، و بایستی در ضمن بدانم که این کار را یکی از مهمترین وظایف خود می‌دانم.

— پس فکر می‌کنی که بتوانی همین امشب دو نفر یهودی را آزاد کنی؟

— درست متوجه نشدم.

— بسیار خوب ساده‌تر می‌گویم. اگر کسی حاضر شود همین

امشب برای آزاد کردن دو نفر یهودی از اروپای شرقی و فرستادن آنها به اسرائیل، بازاء هر نفر ده هزار دلار به تو بدهد، چکار می کنی؟

— مزخرف نگوا

— نه بهیچوجه.

مثل اینکه با شنیدن این حرفها خیلی به هیجان آمده بود. چون کاملاً می شد این حالت او را با مشاهده حرکت تند زبان در روی لبهایش درک کرد.

— ولی آخر چطوری؟

— با تلف کردن یکساعت از وقتت در طبقه بالا، بامن!

— یعنی تو می گویی که حاضری بیست هزار دلار درازای یکت

بار هم آغوشی با من بپردازم؟

— ولی من تعیین نگردم که حتماً یک بار باشد.

— شرم آور است!

— نه اینطور نیست و حتی اطمینان دارم که اگر یکی از آن یهودیها فی المثل زن باشد، حاضر است بخاطر مهاجرت از روسیه، کارهائی زشت تر از این هم با یک امریکائی در یکی از هتلهای مسکو انجام دهد.

— تو مریضی.

— نه خیلی هم سر حال هستم و می خواهم برایت ثابت کنم که درباره مردم این دنیا بایستی حقایق را در نظر گرفت، نه خرافات را. در حدود یک دقیقه ای خشکش زد و خیره مرا نگاه می کرد، تا اینکه جرأت کردم و از او پرسیدم: «ممکن است اسم شما را بدانم؟»

— من اصلاً خوشم نمی آید که بعد از این صحبت ها، اسمم را به شما بگویم.

— بسیار خوب، ولی اسم من «هیچکاک» است «بیل هیچکاک»

(و در همان حال دستم را برای آشنائی به سویش دراز کردم).
 با کمی تردید دستم را فشرده و گفت: «من هم اورسلاهارتمن».
 — «اورسلا»! یک اسم اصیل سوئیسی.
 — ولی من از این اسم متنفرم.
 — چرا؟ بنظر من که خیلی بهتر از مثلا اسم «هایدی» می آید.
 نیش خندی زد و گفت: «ولی «هایدی» اسم دوم منست».
 در همین موقع پدرش وارد بار شد و یک مرد بلند قد موطلائی
 یقه باز که به نظر می آید چهل ساله باشد، او را همراهی می کرد. قیافه
 این مرد به هنرپیشه ای که بایستی رل یک فرمانده انگلیسی تانک را
 بازی کند بیشتر می خورد تا آدمی که ملازم پرفسور «هارمن» باشد.
 هر دو نفر کنار «اورسلا» نشستند و بلافاصله هر سه نفری به زبان آلمانی
 مشغول صحبت شدند. و چون «اورسلا» هیچ تمایلی برای معرفی من به
 آنها از خود نشان نمی داد، فکر کردم که دیگر جای من آنجا نیست و
 پس از ده دقیقه نا یک حال سرشکستگی آنها را ترک کردم، با این
 اندیشه که عجب خود را مفتضح کرده ام— ولی خودمانیم، بار اول هم
 نبود.

پس از این ماجرا دوباره به سرکارم برگشتم. «القریشی» پیشنهاد کرده
 بود که کمی با آنها کنار بیایم ولی هیچگونه نعهد دائمی را به
 گردن نگیرم— بسیار خوب من هم همینطور رفتار خواهم کرد. ولی آیا
 نابحال در دنیا سابقه داشته که یک مسئله بطور دائمی تکرار شود؟—
 تجربیات شخصی من طی سالها در مورد ایتالیا نه این سؤال پاسخ
 مثبت می داد، چون اوضاع اقتصادی ایتالیا از جنگ دوم به این طرف
 پیوسته سبیه آدمی بوده که او را به یک چرخ آبکش بسته باشند؛ ابتدا
 بالا می آمد و دوری می زد و سپس به سمت پائین سرازیر می شد تا در آب

غوطه‌ور شود و اگر می‌توانست در داخل آب مدتی نفس خود را نگه‌دارد، مطمئناً خفه نمی‌شد و بزودی بار دیگر به سمت بالا و به سوی دنیای گیج‌کننده و ثروت‌های فریبنده کشیده می‌شد، تا آنکه باز هم پس از چندی دوباره به پائین سرازیر و در آب چاه غوطه‌ور گردد.

بنابراین تکلیف روشن بود و ما می‌بایستی این بار هم به زور پول او را از چاه بالا بکشیم تا از خطر خفگی نجات پیدا کند ولی چون برای این کار قدرت یک نفر کفایت نمی‌کرد، ناچار لازم می‌آمد که با چند نفر دیگر بنشینیم و به اتفاق نقشه‌ای برای یک وام کوتاه‌مدت—مثلاً دو میلیارد دلاری—طرح نماییم که مقداری از آن را همین الان و بقیه را بعداً—که ممکن است شش ماه دیگر باشد—به ایتالیا بپردازیم و به این ترتیب نخواهیم گذاشت که آنها از باز پرداخت اقساط وام‌های قبلی خود شانه‌خالی کنند. با خودم فکر کردم: پس بیخود نیست که سعودیها مرا—که به خوبی قادر به مهار کردن آتشهای خانمان برانداز اقتصادی هستم—اجیر کرده‌اند و اطمینان داشتم که «القریشی» و سعودیها با این نقشه من کاملاً موافقت و می‌توانند از جانب خود، نیم میلیارد دلاری برای مرهم نهادن به این زخم تدارک ببینند.

با این تصورات عازم ملاقات با «هانری دوویلار» رئیس بانک ملی پاریس، که در جلسه آن روز خیلی ساکت و کم‌حرف بود، شدم. برای یافتن او با کمک سفارت فرانسه در رم نیم‌ساعتی معطلی کشیدم ولی ملاقات ما در کمتر از دو دقیقه خاتمه یافت، که در عرض این مدت هم او فقط سه دفعه «نه» گفت و ما چرا تمام شد—این فرانسوی هرزه‌خیلی دماغش باد داشت.

پس از آن به رئیس بانک «بارکلی» لندن تلفن زدم. او از فکر من استقبال کرد ولی گفت که متأسفانه بانک او برای پرداخت چنین پولی اصلاً آمادگی ندارد. از او که ناامید شدم رو به «رایشن برگر» آوردم.

ولی او در محل اقامتش نبود و سفارت آلمان هم جایش را نمی دانست. در نقاط مختلفی که احتمال می رفت، برایش یادداشت گذاشتم و سپس خسته و کوفته به اتاق هتل برگشتم. پس از مدتی خودش تلفن کرد و اطلاع داد که بفرض که او بتواند یک بار دیگر بانکهای تجاری آلمان را راضی به پرداخت وام مورد لزوم بنماید، چون ایتالیا چیزی بعنوان وثیقه این وام در اختیار ندارد، لذا هیچکس راضی به این نشده و در نتیجه، وامی در کار نخواهد بود. «رایشن برگر» سپس ادامه داد: «بعد پیش خودم فکر کردم، چطور است با دولت «بن» صحبت کنم تا شاید آنها ضامن ایتالیا در نزد بانکهای آلمانی شوند، اما دیدم کار عبثی خواهد بود، و دولت آلمان بکلی از این کارها توبه کرده است.»

«رایشن برگر» در پایان صحبتش به من گفت که اگر نقشه جدیدی به نظر رسید، او همواره حاضر است در هر کجا که باشد با من درباره آن صحبت کند.

با اینکه در ابتدای این فعالیت نتیجه خوبی بدست نیاوردم ولی بالاخره می بایستی کاری انجام شود. ناسلامتی ما (منظورم سعودیهاست) یک سرگردن از بقیه طلبکارهای ایتالیا بالاتر بودیم و بالاخره می بایستی هرطور شده در رم سرو سامانی به مسئله قرضهای ایتالیا بدهیم، حتی اگر بصورت دخالت در کار بانکهای ایتالیا باشد. در پی این تصمیم به وسیله تلفن با سفارت عربستان در رم تماس گرفتم و درخواست کردم که دو چیز برایم آماده کند: یکی از آنها تهیه یک گزارش مفصل از وضع یکی از بزرگترین شرکت های ایتالیا و دیگری ترتیب ارسال یک بسته به هتل بود.

پس از آن به معاون سفارت امریکا در رم تلفن زدم تا شاید بتوانیم دیداری تازه کنیم. او تا آن موقع در حدود ۱۰ سال بود که در

رم اقامت داشت و در این مدت شاهد عزل و نصب سفرای رنگارنگی بوده که اغلب آنها را نمی‌شد اصلاً جزء آدم‌های حساسی شمرد و درست نمی‌فهمم که چرا دولت امریکا همیشه سفرای خود را در رم از طبقه جلف و سبک انتخاب می‌کرد.

همسر معاون سفیر، دختر عمومی زن سابق من بود که درست شبیه عیال بنده غیر از پول هیچ چیز دیگر نداشت و روابط جناب معاون سفارتخانه هم با زنش عیناً همان بود که من با «آن» داشتم. عده‌ای می‌گویند مسائل مالی و سکسی معمولاً باعث عدم کامیابی زندگی زناشویی می‌شود. ولی تا آنجا که من می‌دانم، ما در زندگی مشترک خود اصلاً دغدغه‌ای از نظر پول نداشتیم.

من به اتفاق دوستم — وپس از سفارشات مؤکد که حق ندارد زنش را دعوت کند — شام را در رستوران طبقه آخر هتل «هاسلر» صرف کردیم و من در اثنای صحبت‌های گوناگونی که با او داشتم، توانستم اطلاعات بسیار مبسوطی از هویت دست‌اندرکاران اقتصاد ایتالیا و نرخهای گوناگون بانکی این کشور بدست آورم.

ساعت ۱۰ شب که به اتفاق برگشتم، متوجه شدم که هر دو سفارش من بوسیله سفارت عربستان انجام شده است.

فصل هفتم

به اتاق «اورسلا» تلفن کردم و پس از دوبار زنگ زدن، خودش گوشی را برداشت:

— بله؟

— منم، «بیل هیچکاک».

— چه می‌خواهید؟

— به صحبت‌مان ادامه بدهیم.

— نمی‌توانم قبول کنم.

— منظورت چیست؟

— بایستی منتظر پدرم باشم، او هنوز از جایی که برای شام دعوت داشت برنگشته.

— پس خودت کجا شام خورده‌ای؟

— در اتاقم.

— تو در رم هستی و آنوقت در اتاق شام می‌خوری؟ چه زندگی بی‌مزه‌ای!

— همینطور است.

— ببین، پس اگلا برای مشروب آخر شب به اتاق من بیا، من در شماره ۷۲۰ و ۷۲۱ هستم.

— من که به شما گفتم آقای هیچکاک...

— به من بگو «بیل»

— همانطور که گفتم این کار غیر ممکن است.

— بسیار خوب، ولی اگر عقیده‌ات عوض شد، حتماً بیا، چون من

بایستی یک مشت چیز بخوانم و به این زودبها نمی‌خواهم.

واقعاً راست می‌گفتم، چون یک پرونده صد صفحه‌ای جلویم بود

که می‌بایستی تماشاش را بخوانم. ولی هنوز به صفحه ۳ نرسیده بود

که یک نفر در زد. موقعی که در را باز کردم، دیدم «اورسلا هارتمن»

آمده که این بار بجای شلوار، یک دامن آبی با بلوز سفید پوشیده و

خودش را به شکل دخترهای مهماندار درآورده. من که یک لباس

خواب بلند پوشیده بودم به رسم سوئیزی‌ها با او دست دادم و گفتم:

«خوش آمدید، به پارتی یک نفره من خوش آمدید.»

به داخل اتاق آمد و قبل از نشستن گفت: «چون پدرم تلفن کرد

و گفت که تا دیر وقت کار دارد، این بود که...»

— تو را بخدا بنشین، چه مشروبی میل داری، اینجا جین واسکاج

و «کامپاری» دم دست پیدا می‌شود (انگار ایتالیا بدون «کامپاری»

این شربت سرفه قرمز رنگ هیچوقت کامل نیست).

او یک جین با تونیک خواست و بعد از ربع ساعتی دوباره

سفارشش را تکرار کرد. گرم صحبت شدیم و در شلال آن من پرسیدم:

«راستی آن مرد که لندهرر که همراه پدرت به بار هتل آمد کی بود؟»

— یکی از همکاران پدرم!

— همکار؟ مگر او مغز هم دارد؟

— البته، او یکی از ارزنده‌ترین دانشمندان اسرائیل است.

— پس پدرت هم وارد دارودسته یهودبها شده؟

کمی چپ‌چپ به من نگاه کرد. ولی دفعتاً حالت عادی پیدا کرد و

گفت: «نه بهیچوجه، پدرم صدها دوست دانشمند در سراسر دنیا دارد و

پرفسور «بن-لوی» هم یکی از آنهاست.»

چون بهتر بود که دیگر دنباله قضیه را نگیریم، لذا صحبت را به مسافرت کشاندم و در خلال گفتگوها فهمیدم که «اورسلا» و پدرش تقریباً به همه جای دنیا رفته‌اند. او طعم غذاهای بهترین رستورانها را در شهرهای مختلف چشیده بود و مخصوصاً اشاره کرد که در سفر اخیر پدرش برای سخنرانی در دانشگاه برکلی (کالیفرنیا)، رستوران کوچک «موریس» در «سن‌رافائل» را به لیست رستورانهای خوب دنیا اضافه نموده است. او همینطور پشت سرهم از غذا و رستوران صحبت می‌کرد ولی من که کم‌کم کله‌ام گرم شده بود، به چیز دیگری نظر دوخته بودم؛ بهترین غذا در نظر من غذای روح یا بمعنی دیگر: «سکس» بود و در عرض ۲ سال اخیر زندگی‌م، همیشه این غذا را ترجیح داده بودم.

مگر می‌شد شب را فقط با خوردن «استیک» سرکرد؟ اگرچاشنی در کنار شام شب نباشد، زندگی بی‌مزه خواهد بود. ولی خودمانیم، در سن چهل و چهار سالگی هم زیاد بفکر سکس بودن خیلی طاقت‌فرساست، مخصوصاً برای من که همه جورش را چشیده بودم؛ از دختر تازه بالغ کشیش محله در مندلی عقب یک اتوبیبل فورد دست دوم، تا برادر زاده یک لرد انگلیسی در مندلی عقب رولزرویس عموجانسی، موقع بازگشت از میدان اسب دوانی «آسکون»، که این یکی در تابستان همان سال اتفاق افتاده بود و اگر جناب لرد بوئی از این بی‌عصمتی می‌برد چنان قشقرقی براه می‌انداخت که انگار یک نفر پوست موز را درست وسط خیابان آکسفورد انداخته باشد. ولی نباید از این جور چیزها واهمه داشت، چون بعقیده من اگر آدم سنت‌شکن نباشد هیچوقت موفق نیست و در هر کاری از معامله و سکس گرفته تا چیزهای دیگر باید ریسک کرد تا لذت موفقیت دوچندان شود.

پس من آنقدر آدم محبوب و با حیاتی نبودم که آن شب کذائی
و پس از روده درازیهائی که با «اورسلا هارتمن» درباره مشروب و شام
و رستوران و سینما و تئاتر و اپرا داشتیم، نتوانم به وصالش برسم.

با این اندیشه، قیافه‌ای جدی گرفتم و به او گفتم: «خوب» اورسلا» حالا
بهترین موقعی است که من و تو معامله را تمام کنیم.»
اخمهایش درهم رفت و باز هم زبانش شروع به لغزیدن بین
لبها کرد. و بعد از آنکه پاهایش را در زیر دامن آبی رنگ رویهم
انداخت، گفت: «منظورت چیست؟»

از جا بلند شدم و یک پاکت قهوه‌ای رنگ که عصر همان روز
بنا به سفارش من از سفارت عربستان آورده بودند از اتاق خوابم آورده
و روی میز کوچکی که «اورسلا» پشتش نشسته بود پرت کردم و منتظر
ماندم که چه عکس‌العملی از خودش بروز خواهد داد. در همان حال
که به صورتش خیره شده بودم به فکرم رسید که «اورسلا» تقریباً دختر
جدایی است و همان نگاه‌های دل‌فریبی را دارد که معمولاً از سی‌سالگی
در چشمان زنها پیدا می‌شود.

پاکت را برداشتم و ابتدا مدتی ساکت نشستم و چشمالش را
به من دوختم. من برای فرار از تیرنگاهش سیگاری آتش زدم و او به باز
کردن پاکت مشغول شد. پاکت محتوی ۲۰ عدد اسکناس هزار
دلاری بود که طبق سفارش من بوسیله سفارت عربستان در رم و به اعتبار
«القریشی» در اختیارم گذاشته بودند. در اینجا باید اذعان کنم که گرد
آوردن ۲۰ هزار دلار اسکناس بقدری کار مشکلی است که حتی در
کشور آمریکا هم نمی‌توان در یک فرصت کوتاه به انجامش مبادرت
کرد، حال نمی‌دانم آنها چگونه توانسته بودند در عرض یک بعدازظهر،
آنهم در رم چنین پولی، آنهم فقط به صورت اسکناس‌های هزار دلاری

تهیه کنند از فهم من خارج است ولی اقلا می تواند نظریه قبلی مرا که گفته بودم: «نباید عرب ها را در جایی که صحبت پول در میان است، دست کم گرفت» ثابت کند.

«اورسلا» چند بار اسکناس های هزار دلاری را لمس کرد و بدون آنکه آنها را از پاکت بیرون بیاورد، به من گفت: «تو واقعاً دیوانه ای!»

— نه دیوانه نیستم، این کار فقط بدلیل وضع مساعد مالی است. و انصافاً حق داشتم، چون ۲ هزار دلار فقط در آمد حاصله از نیم ثانیه جریان نفت عربستان سعودی بود و تصمیم داشتم اقلا برای یک بار هم که شده مبلغ ناچیزی از آن درآمد هنگفت را حقیقتاً صرف یک کار نوظهور یعنی: زمینه چینی برای یک عمل نامشروع بنمایم.

با دستم که برای خاموش کردن سیگار به طرف میز کوچک دراز کرده بودم ناگهان دستش را گرفتم و با فشار مختصری «اورسلا» را از جا بلند کردم. لحظه حساسی بود، واقعاً نمی دانستم که او این ده پانزده قدم فاصله تا اتاق خواب را خواهد پیمود یا ناگهان به سمت در خروجی هجوم می برد؟ نتیجه کار در یکی دو ثانیه اول اصلاً معلوم نبود. ولی او پس از چند لحظه ای که انگار با خودش کلنجار می رفت، عاقبت راضی شد و با حرکتی موزون که حتی قلب پیرمردهای از کار افتاده را هم به تپش می انداخت خودش را به اتاق خواب من رساند و در آنجا پس از اینکه به صورتی بسیار دل ربا و هوس انگیز اول بلوز و بعد دامنش را بیرون آورد، نگاهی گستاخانه به من انداخت و منتظر ایستاد. منم که در همان موقع لباس خوابم را از تنم کنده بودم معطلش نکردم؛ به او نزدیک شدم و بوسیدمش. ولی چه بوسه ای که انگار عمه ام را در جشن تولد هشتادسالگی اش می بوسم. ولی پس از مقداری ناز و نوازش کم کم او هم به هیجان آمد و دوتائی مشغول شدیم... بعد هم روی تخت خواب افتادیم و... ده ثانیه بعد ماجرا بی پایان رسید. اصلاً انتظار

نداشتم که اینطور زود همه چیز تمام شود - به این ترتیب من برای هرثانیه هم آغوشی با «اورسلا» دوهزار دلار داده بودم؟ به خدا خیلی به من اجعاف شده بود! ولی چه می شد کرد.

بل از آنکه حالم روپراه شود، او از تخت برخاست و فی الفور لباسش را بپوشید و از همانجا که ایستاده بود چنان خیره به من چشم دوخت که انگار یک نکه گوشت هسنم و به جای آشپزخانه، مرا اشتباهاً روی نخخواب انداخته اند. و در همانحال گفت: «آقای هیچکاک اجازه بدهید پیشنهادی به شما بکنم.»

و من درحالی که لباسم رابه تن می کرده گفتم: «خواهش می کنم بفرمائید.»

- من فکر می کنم که بهتر است تا یک دکتر متخصص امور جنسی مشورت کنید. شاید او بتواند کمکی به شما بکند. و با ادای این جمله در را بهم زد و رفت.

فردا صبح کلبه دار هتل از صندوق مراسلات انامم همان پاکت قهوه ای رنگ را به من ارائه داد و موقعی که آن را باز کردم، دیدم حاوی یک صفحه کاغذ مارک دار هتل است که رویش چنین نوشته شده: «گواهی می شود که مبلغ ۲۰ هزار دلار در ازای انجام خدمت مورد نظر دریافت گردید: اورسلا هارمن».

خیلی اوقانم تلخ شد. ولی با خود فکر کردم که بالاخره آدمی نمی تواند همیشه برنده باشد، پس بنابراین حالا که در این یکی باختم بودم، بهتر است سعی کنم تا در آن دیگری برنده شوم. و متعاقب این فکر خودم را به سفارت آلمان رساندم تا در همان جلسه کذائی که دنباله اش از ساعت ۹ آغاز می شد حاضر باشم.

جنجال عجیبی در جلسه حکفرما بود؛ نمایندگان انگلستان در زبان فرانسه ناقص خود به سرفرانسویها نعره می زدند و نمایندگان ایراد

هم با زبان انگلیسی مغلوط مشغول داد و فریاد با امریکائیه‌ها بودند. بقیه اعضا نیز مثل آدمهای گنگ همین‌طور سرگردان مانده و نمی‌دانستند از کدام طرف جانبداری کنند. رویهم‌رفته مجموعه جالبی از شخصیت‌های عالی‌مقام دنیای سرمایه‌داری به‌نمایش درآمده بود.

سرانجام رئیس آلمانی جلسه که حوصله‌اش از این جاروجنجال سر رفته بود به‌زبان آمد و گفت: «آقایان...! چون این جلسه نمی‌تواند هیچ مشکلی را حل کند، لذا تشکیل آن را به‌وقت دیگری موکول نموده پیشنهاد می‌کنم که در این فرصت، همگی به کشورهای خودتان مراجعت و در این باره با دولت متبوع خود مشورت نمائید.»

به‌نظر من او کار بسیار خوبی انجام داد، چون کاملاً مشخص بود که اگر اقدامی برای جلوگیری از سقوط اقتصادی ایتالیا مورد لزوم بود، محققاً این کار می‌بایستی به‌دست معدود کشورهای انجام شود که در دنیای وانفسای سال ۱۹۷۸ هنوز شهامت کافی برای اینگونه فعالیت‌ها داشتند و کاملاً واضح بود که از میان آنها؛ آلمانی‌ها و عربها شاید بیشتر از دیگران شایستگی احراز این مقام را دارا هستند. بنابراین منتظر ماندم و بعضی اینکه سالن کنفرانس بکلی از وجود نمایندگان خالی شد، خودم را آهسته به‌دکتر «رایش‌برگر» رساندم و به‌او گفتم: «من راه حلی به‌نظرم رسیده‌و می‌خواهم در مورد آن با شما بطور خصوصی صحبت کنم، که البته هرچه زودتر انجام شود بهتر است. آیا موافق هستید سرناهار مذاکره کنیم؟»

— نه متأسفانه. چون می‌خواهم رأس ساعت یک به‌آلمان پرواز کنم. ولی می‌توانیم فردا در فرانکفورت با هم ملاقات کنیم و به‌انفاق در هتل «فرانکفورت‌رهوف» ناهار بخوریم.

بقیه روز را در سفارت عربستان در رم به‌مطالعه همان پرونده‌ای

که روز قبل برایم تهیه کرده بودند، گذراندم. هر چه بیشتر در عمق موضوع فرو می‌رفتم، به‌من مسلم می‌شد که همکاری با آلمانی‌ها برای ما از همه مقتنم‌تر خواهد بود. چون برنامه من بالا کشیدن سریع و شاید بی‌رحمانه ایتالیا بود و اطمینان داشتم که آلمانی‌ها در اینگونه کارها بخوبی سر رشته دارند. با این تصور، موقعی که در ساعت ۷ بعد از ظهر برای عزیمت به فرانکفورت سوار عوایم‌ای لوفت‌هانزا شدم به نتیجه اقداماتی که در پیش داشتم کاملاً خوش‌بین بودم.

فصل هشتم

در تاریخ به ثبت رسیده که درست در همان ساعت، در تهران نیز «فوزی تهرانی» رئیس «ساواک» ایران سوار هواپیمای «پان آمریکا» شد. او هم برنامه‌ای در سر داشت که نتیجه‌اش بالا کشیدن سریع و شاید بی‌رحمانه ایران بود؛ با این تفاوت که برنامه من مرست وضع مالی یک کشور و احیاناً پرداخت وام به آنها بود، در حالیکه برنامه «تهرانی» کوشش برای هدفی بود که به نام مستعار «عملیات ساسانی» خوانده می‌شد. و در حقیقت چیزی نبود جز تجدید عظمت امپراطوری باستانی ساسانیان که از سال ۲۲۶ تا ۶۵۱ میلادی بر ایران و تمام منطقه خلیج فارس سلطنت می‌کردند و در دنیای آن زمان تنها قدرت مطلقه بحساب می‌آمدند.

تهرانی به تنهایی و با نام اصلی خود سفر می‌کرد، زیرا اسم و قیافه او برای مأمورین تمام فرودگاههای دنیا شناخته شده بود و هیچ احتیاجی به پرده‌پوشی نداشت. او تمام کابین درجه یک هواپیمای V.V پان آمریکا را در اختیار گرفته بود و حق هم داشت که چنین کند، زیرا چند سال قبل بوسیله پول ایران این شرکت هوایی توانست از ورشکستگی نجات یافته و بکارش ادامه دهد.

دختران مهماندار کابین درجه یک که همه آمریکایی بودند، در طول سفر برای تهرانی سنگ تمام گذاشتند و از هر کاری که از دستشان

برمی آمد، برای راضی کردن او (البته بجز استریپ تیز) خودداری نکردند. خلبان هواپیما نیز که اهل «کلیولند» اوهایو بود، هر نیم ساعت یک بار شخصاً گزارش وضع پرواز را به او تسلیم می کرد و تهرانی واقعاً از این همه تعظیم و نکریم امریکائیها لذت می برد— شاید بهمین علت بود که او پیوسته پرواز با پان امریکن را بر «ایران ایر» ترجیح می داد.

موقعی که توربین های هواپیما در فرودگاه «کلوتن» زوریخ متوقف گردید از در جلو هواپیما دو نفر سوئیس وارد شدند، که یکی از آنها «فرانتس اولریش» رئیس پلیس مخفی و سازمان ضد جاسوسی سوئیس و دیگری همکار او بود، که در ضمن راننده اش نیز محسوب می شد. «اولریش» و «تهرانی» همدیگر را از سالهای قبل کاملاً می شناختند، چون «اولریش» سالها بود که به مراقبت از ایرانیهای مقیم سوئیس اشتغال داشت تا مبادا این عده فراموش کنند که چه کسی مخارج تحصیلشان را فراهم کرده است...

«اولریش» در داخل هواپیما گزارشی از اوضاع به تهرانی داد ولی تهرانی قادر به عمل متقابل نبود و نمی توانست برنامه خود را برای «اولریش» فاش کند. (این سوئیس های زرننگ خوب می دانند که چگونه دیگران را رهین منت خود بکنند و اولریش هم اطمینان داشت که بهر حال یک روز از این امتیازی که به طرف داده استفاده خواهد برد).

تهرانی پس از خروج از هواپیما، با گذشتن از چند پله و بدون عبور از گمرک فرودگاه یکسره به اتومبیلی که منتظرش بود سوار شد و به اتفاق همراهانش به سمت شهر حرکت کرد. اتومبیل حامل او پس از طی چند کیلومتر از مسیر شاهراه خارج شد و به سمت «راین» پیچید و بالاخره در ساعت ۱۰ همان شب، تهرانی در یک آپارتمان

هتل «آدلر» واقع در حومه شهر کوچک «بادن» که در ۱۰ کیلومتری زوریخ قرار داشت منزل نمود.

دو چیز در شهر «بادن» سوئیس معروفیت جهانی داشت: یکی چشمه‌های آب معدنی که از زمان امپراطوری روم شناخته شده بود و دیگری ادارات مرکزی یکی از معظم‌ترین مؤسسات کشور سوئیس به نام «روش‌پولینگر» که در تمام دنیا به‌خاطر ساختن توربین، مولد، کارخانه‌های برق و مخصوصاً راکتورهای بزرگ اتمی شهرت فراوانی داشت و در همین شهر بود که تهرانی شب ورود به هتل ابتدا نمازش را خواند و سپس برای استراحت وارد رختخواب شد.

فردا صبح «اولریش» — که آن شب را در زوریخ گذرانده بود — به‌سراغ تهرانی رفت و او را از هتل مستقیماً به‌عمارت بیست‌طبقه‌ای که نمای آن تماماً از آهن و شیشه بود و منظره‌ای کانلاً چشمگیر در مرکز شهر «بادن» داشت، آورد. دکتر «هانس پترزوتر» مدیر عامل کمپانی «روش‌پولینگر» در طبقه اول عمارت برای خوش‌آمد گوئی حاضر بود و پس از اینکه «اولریش» مراسم معرفی را بعمل آورد، آندو را با هم تنها گذاشت و پی‌کار خود رفت، چون بیش از این لازم نبود که از کارهای تهرانی با خبر شود.

«زوتر» علاوه بر ریاست کمپانی «روش‌پولینگر» یک سرهنگ ارتش سوئیس هم بود و در مجمع طراحان دفاع اتمی این کشور نیز عضویت داشت.

با وجودی که کشور سوئیس همیشه یک ارتش داخلی داشته ولی افراد دائمی و فعال آن را چند هزار نفری بیشتر تشکیل نمی‌دادند. چون اکثریت آنها به‌صورت‌های دیگر و در سمت‌های گوناگون کشوری به‌خدمت اشتغال داشتند. بنابراین عجیب نبود که رئیس یکی از

مهمترین سازمانهای کشور سوئیس در عین حال منصب نظامی هم داشته باشد و در حقیقت اگر شخصی مثل «زوتر» در ارتش سوئیس هم یک مقام عالی رتبه نداشت، امری غیر عادی شمرده می‌شد. و این مسئله یکی از اختصاصات مملکت سوئیس است که توانسته‌اند با اعمال این سیاست همه مشاغل حساس، اهم از بخش خصوصی و یا دولتی، را به وسیله عضویت گردانندگان آنها در ارتش، تبدیل به قدرت واحدی نموده و به این ترتیب باعث شوند که مقامات سوئیسی از یک خط مشی ملی ثابت و مشخص پیروی نمایند.

ادغام مشاغل لشکری و کشوری که از سابق در سوئیس مرسوم بوده، در اثنای سالهای بعد از ۱۹۳۰ تثبیت شد و حقاً امتحان خوبی هم داد، چون باعث بوجود آمدن یک روش بسیار مؤثر در سیستم کشور داری سوئیس گردید و در اثنای قرن بیستم از ورود سوئیس به کلیه جنگها جلوگیری نمود. فقط به این خاطر که اولیای امور کشور نفع مملکت خود را در این راه نمی‌دیدند و بطریق اولی فرماندهان نظامی سوئیسی نیز همین تصور را داشتند، چون این نظامی‌ها همان اولیای امور بودند و با اعمال سیاست بی‌طرفی توانستند کشور خود را در سال ۱۹۷۸ به صورت دومین ملت خوشبخت و مرفه دنیا تبدیل کنند (کشور کویت از نظر درآمد سرانه و ثروت عمومی در دنیا مقام اول را داشت).

البته دلیل واقعی عدم درگیری سوئیس در جنگهای خانمانسوز قرن اخیر را نبایستی فقط به خاطر رعایت بی‌طرفی این کشور دانست، چون مسلم است که هیچیک از قدرت‌های متجاوز فقط به خاطر اعلام بی‌طرفی سوئیس و ترس از نقض آن، پای خود را عقب نکشیده‌اند. بلکه راز عدم تجاوز به سوئیس را بایستی در روش زعمای آن کشور ملاحظه کرد که پیوسته وجود دو مزیت عمده در حمله نکردن به خاک

سوئیس را به طرفین مخاصمه گوشزد کرده‌اند: یکی آنکه بدین ترتیب از شر مبارزات پرداخته و پی‌گیر میهن‌پرستان سوئسی در امان مانده و دیگر اینکه می‌توانند با استفاده از سوئسی‌های معامله‌گر به بهترین نحوی مایحتاج خود را تهیه کنند. و در پی اعمال همین سیاست بود که در جنگ دوم جهانی، سوئیس به‌نازیها تذکر داد که اگر به‌سملکشان حمله کنند، تمام سوئیس را از جمعیت خالی خواهند یافت و هر فرد سوئسی از ۱۷ تا ۵۰ ساله برای دفاع از وطنش در کوهستان «آپ» مستقر شده و به‌متابعت از روش «تیتو» تا آخرین قطره خون خود با متجاوزین مبارزه خواهد کرد. ولی اگر به‌حد کافی عاقل باشند و از حمله به‌سوئیس صرف‌نظر کنند به‌خوبی می‌توانند از محصولات صنعتی و تسلیحات بسیار پیشرفته سوئیس که واقعاً مورد احتیاج‌شان است، به‌حد کافی استفاده برند— البته در مقابل پرداخت پول!

و به‌همین علت بود که سوئیس از تعرض آلمان در امان ماند و به‌جبران آن، نارباها توانستند انواع توپهای ضد‌هوائی، مولد برق، قطعات هواپیما، ابزار و وسائل دقیق و قطعات سائین را از سوئیس دریافت نموده و همچنین اجازه یافتند که از راه‌آهن سراسری سوئیس برای حمل اسلحه و نفرات خود به ایتالیا و کمک به «موسولینی» در جبهه جنگ علیه قشون آمریکا و انگلیس استفاده برند. و ناگفته نماند که سوئیس هم در مقابل انجام خواسته‌های آنها توانست برای تأمین انرژی مورد لزوم خود، طبق فرمول دقیقی که با آلمانها ترتیب داده بود، به‌ازای عبور هر تن سلاح آلمانی از خاک خود و تحویل آنها به ایتالیا در آن سوی «آپ»، مقدار معینی از ذغال سنگ منطقه «روهر» آلمان را دریافت نماید.

انجام این معامله برای حفظ موجودیت سوئیس لازم بود و باعث شد که این مملکت در طول مدت ۵۰ ساله جنگ از هم نماند،

زیرا سوئیس هیچگونه منبع سواد انرژی‌زا مثل ذغال‌سنگ و نفت در سرزمین خود ندارد و در این مورد به قدری تنگ‌دست است که حتی قادر به تهیه یک تن ذغال و یا یک بشکه نفت از خاک خود نیست (آنها برای تولید برق کشور از همه امکانات ئیدروالکتریک خود استفاده می‌کردند).

بنابراین سوئیسی‌ها با تمهید فوق، علاوه بر دور نگهداشتن دست آلمانها، موفق شدند با تأمین انرژی مورد لزوم صنایع خود، در بعبوجه زمانی که سراسر اروپا رو به‌ویرانی نهاده بود مملکت خود را سرپا نگهدارند.

پس از پایان جنگ جهانی دوم، سوئیس نیز مثل سایر ممالک اروپای غربی منافع و امنیت خود را در دامن امریکا دید و متوجه شد که پناه‌گرفتن در زیرچتر حفاظت انمی امریکا برایش واجب است مخصوصاً از اینکه تسلط و رهبری امریکا بر اقتصاد جهانی می‌توانند همه مایحتاج دوستان را به‌نحو احسن تأمین کنند. و چون امریکائیه کنترل همه چیز دنیا ازگندم و سوز و چوب‌گرفته تا هواپیما و نفت را در اختیار خود داشتند، لذا فرارگرفتن هرکشوری در سمت‌راست عموماً به‌او اطمینان می‌داد که همه‌اسورش به‌خوبی خواهدگذشت. و این دقیقاً همان کاری بود که سوئیس انجام داد و توانست به‌اتفاق سایر کشورهای دوست امریکابه‌سوی خوشبختی و رفاه‌گام بردارد.

ولی ارتکاب یک اشتباه تأسف‌بار باعث گردید که پایه‌های سعادت دوستان امریکا آهسته‌آهسته شروع به‌ریزش کند: در فاصله سالهای ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۵ مهار کار از دست ارباب خارج شد و امریکا پس از حمله نظامی به‌ویتنام، چنان با مغز به‌زمین خورد که همه اعتبار و ارزش جهانی خود را از دست داد، و پس از آن ماجرا، بی‌آبرویی و سقوط ننگین نیکسون هم مزید بر علت گردید و یکباره

باعث زوال نفوذ سیاسی امریکا در جهان شد. از نظر اقتصادی هم امریکا بعزت احتیاجات شدید به نفت اعراب به مجیزگفتن از آنان پرداخت و چون پس از ماجرای تحریم نفتی اعراب بکلی دست و پایش بسته شد، اجباراً خانه نشین گردید و در لاک خود فرو رفت.

در تابستان ۱۹۷۵ چون مملکت سوئیس متوجه شد که دیگر نمی‌تواند امریکا را بعنوان حامی و پاسدار صلح و خوشبختی بشمار آورد، لذا خودش دست بکارگردید و برای تأمین امنیت خود دو اقدام اساسی بعمل آورد: اول اینکه، سرعت مشغول ساختن اسلحه تدافعی اتمی شد (که البته این کار را در خفای کامل انجام داد، زیرا سوئیس یکی از امضاء کنندگان پیمان عدم تولید ملاحهای اتمی بود). و در عرض یک سال در حدود یکصد سلاح اتمی از بمب گرفته تا کلاهک اتمی و مین برای خود ذخیره کرد.

دوم آنکه برور از همبستگی‌های اقتصادی خود با نیویورک و شیکاگو کاسته و همراه با فاصله گرفتن از آنها، به قطب‌های دیگری مثل: کویت، عربستان سعودی، عراق و بخصوص ایران نزدیک شد و توانست با بکارگرفتن اصول منطقی — که همیشه سوئیسی‌ها از آن برخوردارند — آهسته آهسته و به تدریج دل این کشورها را بدست آورده و باب تجارت با آنها را بگشاید. زیرا رابطه با این کشورها برای سوئیس دو مزیت عمده در برداشت: یکی، رشد سریع آنها و بازرگانی که قدرت جذب فراوان کالاهای صنعتی ساخت سوئیس را داشتند. و دیگر، بهره بردن از مهمترین ماده انرژی‌زای جهان که در آنها به وفور یافت می‌شد — یعنی نفت.

شاه ایران در این میان شاید تنها رئیس کشور دنیا بود که

وضع سوئیس و روحیات مردم آن را از همه بهتر می دانست، چون او از اواخر دهه ۲۰ به این طرف سالی نبود که اقلایک ماه آن را برای استراحت و گردش و اسکی در تفریحگاههای زمستانی سوئیس بسر برد. و در خلال همین اقامتها بود که بر اثر آشنائی و مراوده با مقامات عالی رتبه، صاحبان صنایع، بانکداران، سیاستمداران و البته نظامی های سوئیس، بیشش عمیقی نسبت به این کشور پیدا کرد. شاه با بعضی از مقامات سوئسی بقدری خودمانی شد که عده ای از آنها مهمانان دائمی او در قصر «سن موریتس» بودند و خودش نیز اغلب در کلبه های زمستانی این افراد در حومه زوریخ، کنار دریاچه ژنو و یا «لوکارنو» دینه می شد.

شاه در ابتدای هر سفر خود به سوئیس معمولاً رئیس جمهور سوئیس را در آپارتمان مجلل خود در گراند هتل «دالدر» زوریخ می پذیرفت، ولی هیچگاه به دیدار او در قصر ریاست جمهوری نمی رفت. او با این که در هر سفر عده کثیری از مأمورین امنیتی را به همراه می آورد، اما با این وجود، قوای نظامی پلیس سوئیس همیشه اطرافش را بوسیله افراد مسلح محاصره می کردند تا مبادا به وجود شاه شاهان در طول مدتی که مهمان مملکت آنهاست گزند می وارد شود (و البته برای این خدمت خود مزدی هم نمی گرفتند).

به همین جهت روابط شاه با سوئیس در سال ۱۹۷۸، موقعی که «تهرانی» وارد سوئیس شد بسیار گرم و صمیمانه بود و مسافرت «تهرانی» هم به این خاطر انجام گردید که هر چه بیشتر به این صمیمیت افزود شود. او به عنوان نماینده شخص شاه مأموریت داشت مقدمات معامله ای را فراهم آورد که منافع آن عاید هر دو کشور می گردید و این معامله تقریباً شبیه همان بود که در سال ۱۹۴۰ بین سوئیس و آلمان نازی بسته شد: یعنی اسلحه در مقابل انرژی—و بمعنی دقیق تر: استفاده از

تکنولوژی بمب هسته‌ای در مقابل نفت ارزان و تضمین شده. ولی
تهرانی موضوع اصلی را برای آخر کار گذاشته بود، زیرا طرح آن احتیاج
به مقدمات قبلی داشت.

او پس از اینکه با «زوتر» وارد اتاقش شد، گفت: «آقای «زوتر»
من از جانب اعلیحضرت همایونی مأموریت دارم که مراسم خاص
ایشان را به شما ابلاغ نمایم.»

تهرانی کمی مکث کرد و آنگاه یک بسته کوچک از جیب دست
چپ کتش بیرون آورد و در حالیکه بسته را تسلیم «زوتر» می‌کرد،
گفت: «وافتخار دارم که این یادگاری را بعنوان اظهار تفقد شاهانه به
شما تقدیم کنم.»

چهره «زوتر» شکفته شد و با وجودیکه سوئسی‌ها به آسانی
شادمانی خود را بروز نمی‌دهند، افتخار عظیمی که هدیه شاه شاهان
برایش داشت به قدری غیر منتظره بود که نتوانست از ابراز آن خود
داری کند. ولی بلافاصله قیافه آرامی به خود گرفت و به فکر فرو رفت که
آیا مقررات به او اجازه باز کردن این بسته را می‌دهد یا خیر؟ اما حساب
مقام سلطنت در میان بود و در اینجا نایستی به مقررات اعتنائی داشت
«زوتر» پس از این اندیشه و با کمی تأمل بسته را باز کرد و در میان
آن چشمش به یک مدال گرد از طلای خالص افتاد که سر یک شیر با
پال و کوهپالش بر آن نقش شده و در حدود ۴ سانتیمتر قطر داشت
«قیمتش؟»

تهرانی که انگار فکرش را خوانده بود گفت: «این مدال در حدود
۲ سال پیش در حفاریات باستانشناسی همدان پیدا شده و احتمالاً مربوط
به قرن هفتم است.»

و پس از کمی مکث ادامه داد: «البته قرن هفتم قبل از میلاد
و اقلاً ۲۰ هزار دلار قیمت دارد.»

— من خیلی از دریافت این هدیه مفتخرم و استدعا می‌کنم که مراتب سپاس مرا به خدمت اعلیحضرت ابلاغ نمائید.

— من البته این کار را خواهم کرد ولی مطمئناً شما خیلی زودتر از آنچه تصور می‌کنید فرصت خواهید یافت که شخصاً این کار را انجام دهید، زیرا بزودی بار دیگر اعلیحضرت برای زمستان امسال به سوئیس تشریف‌فرما شده و بدون شك از پذیرفتن شما و همسرتان در «سن-موریتس» بسیار خوشحال خواهند شد.

در تمام مدتی که این سخنان رد و بدل می‌شد، آن دو نفر ایستاده بودند، ولی چون قد «تهرانی» خیلی کوتاهتر از «زوتر» بود و از این نظر احساس ناراحتی می‌کرد، لذا کم‌کم خودش را به طرف مبل کشاند و روی آن لم داد. «زوتر» هم که معمولاً هنگام پذیرائی اشخاص، در پشت میز تحریرش قرار می‌گرفت، این بار رسم معمول را شکست و در کنار تهرانی روی مبل نشست. بطوریکه وقتی سکرتر مخصوص او با فنجان قهوه جهت پذیرائی از مهمان خارجی رئیس کل به اتاق وارد شد، بقدری از نشستن «زوتر» در کنار تهرانی تعجب کرد که نزدیک بود فنجان‌ها را روی فرش زیبای ایرانی اتاق واژگون کند. ولی نگاه خشمناک «زوتر» او را به خود آورد و متوجه موقعیت کرد و در ضمن به او فهماند که شب شنبه بین ساعت ۶ تا ۸ بعد از ظهر موقعی که در وعده‌گاه همیشگی آخر هفته خودشان در اتاق شماره ۲۴ هتل «آدلر» به هم آغوشی اجباری با رئیس کل تن می‌دهد، شماعت قصور امروز خود را از «زوتر» خواهد چشید.

پس از اینکه سکرتر از اتاق خارج شد، تهرانی مرحله دوم نقشه را برای طرح خواسته خود آغاز کرد: «دکتر «زوتر»، همانطور که می‌دانید، اعلیحضرت هماپونی برای مملکت و ملت سوئیس به خاطر دقت بی‌نظیر، نظافت، درستکاری و مهارت‌های فنی آنها ارزش فراوانی قائلند و معتقد هستند که بایستی پیوند بین دو ملت را بیش از پیش

مستحکمتر نمود.»

ولی «زوتر» در اندیشه دعوتی که از او برای ملاقات شاه در «سن موریتس» بعمل آمده بود، حیران مانده و با خود فکر می کرد که چطور می تواند همسرش را هم همراه بیاورد؟ چون او یک زن چاق و بد هیکل و بد ترکیب بود که حتی یک کلمه زبان خارجی غیر از زبان محلی سوئسی نمی دانست و مسلماً باعث خجلت و رسوائی او می شد. «زوتر» غرق این افکار بود که تهرانی در ادامه صحبتش گفت: «واعلیحضرت مایل هستند که پایه های روابط جدید بین دو کشور به قدری استوار برپا شود که بتواند در برنامه های ایشان برای آینده بشر نقش اساسی ایفا نماید. شاهنشاه ما از معدود افراد روی زمین هستند که سالهاست به نقض ارزنده نفت پی برده اند و معتقدند که این ماده به قدری اهمیت دارد، که نباید آن را سوزاند و به خاطر حرکت اتومبیلها یا تولید برق به هدر داد. و به جای مصرف آن به صورت سوخت، بایستی بهره برداری از نفت را فقط برای خدمت به ساکنان کره زمین به صورت تولید مواد پتروشیمی و کود شیمیائی و سایر محصولات مورد نیاز انسانها اختصاص داد.»

«زوتر» با شنیدن این سخنان، سر خود را تکان می داد و به این وسیله، افکار عاقلانه شامشاهان را تأیید می کرد.

تهرانی به سخنانش ادامه داد: «بهمن جهت، اعلیحضرت یک برنامه نمونه جهت تولید برق اتمی طرح نموده اند که به نوبه خود بایستی سرمشق ملل دیگر قرار گیرد، چون طبق آن ما امیدواریم که بتوانیم در سال ۱۹۸۵ در حدود ۵ درصد از برق مورد احتیاج کشور ایران را بوسیله نیروی اتم تأمین کنیم و با صراحت می توان گفت؛ تنها کشوری که قادر است تا حدودی با این طرح رقابت کرده و تولید برق اتمی خود را در سال ۱۹۸۵ به این مقدار برساند کشور سوئیس است

که حتماً شخص شما بهتر به این موضوع واقف هستید.»
بله، «زوتر» خوب می‌دانست که در آن موقع با وجودی که
۳ درصد برق کشور سوئیس از راکتورهای اتمی تولید می‌شد، ولی
رسیدن به نسبت ۵۰ درصد مورد علاقه شاه، حتی بوسیله کشورهای
به اصطلاح «قدرت اتمی» نامیده می‌شدند، در فاصله‌ای چنین نزدیک
رؤیایی بیش نبود.

تهرانی در دنباله سخنانش افزود: «بنابراین به خاطر شباهت سیاست
انرژی دو کشور ایران و سوئیس و سازگاری هدفهای سیاسی ما با شما،
و به دلیل تکنولوژی پیشرفته‌ای که شما را به صورت ملتی پیشرو در استفاده
از انرژی هسته‌ای برای مقاصد صلح آمیز درآورده است، به من مأموریت
داده شده که تصمیم اعلیحضرت همایونی را دائر برانتخاب کمپانی
شما به عنوان سازنده دو راکتور اتمی ششصد مگاواتی در ایران
به اطلاع برسانم.»

موقعی که «زوتر» کاملاً معنی جملات طولانی تهرانی را درک
کرد، مسئله آنقدر برایش غیرمنتظره بود که ناگهان قهوه به ته گلویش
جهید و دچار سرفه‌های شدید شد. ولی در همان حال سرفه کردن در
مغزش مشغول جمع و تفریق یک مشت ارقام مختلف بود: «... این
دو راکتور در حدود ۲ میلیارد و ۲۰۰ میلیون دلار می‌آورد و کمپانی
روش بولینگر با احداث آنها ۲۰ درصد از مبلغ فوق را به دست خواهد
آورد که چیزی کمتر از نیم میلیارد دلار خواهد بود و اگر طول مدت
مقاطع را ۵ سال بگیریم، تقریباً سالی ۱۰۰ میلیون دلار نصیب ما
می‌شود که برابر ۲۵۰ میلیون فرانک سوئیس است و این رقم حداقل
۵۰ درصد بیشتر از مبلغی است که ما به عنوان درآمد کمپانی روش بولینگر
در فاصله ۵ ساله از ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۵ در نظر گرفته‌ایم و این بدان معنی
است که ارزش سهام کمپانی ما در بورس زوریخ ۵۰ درصد و یا احتمالاً

بیش از آن ترقی خواهد کرد. پس اگر من از همین الان بوسیله نماینده خودم در «یونیون بانک سوئیس» شروع به خرید سهام کمپانی در بازار بنمایم و بتوانم با گروه گذاشتن خانه و تمام اسوا ل شخصی، ا قلا ده هزار سهم کمپانی را از قرار هر سهم بطور متوسط . . . فرانک خریداری کنم، موقعی که خبر این قرارداد عظیم منتشر شد قیمت هر سهم به ۱۰۰۰ و یا حتی ۱۲۰۰ فرانک ترقی کرده و در نتیجه آن، من مبلغی در حدود ۵ میلیون فرانک سوئیس یا ۲ میلیون دلار کاسب خواهم شد...»

تهرانی که انگار افکار «زوتر» را خوانده بود، در دنباله صحبتش اضافه کرد: «ولی آقای دکتر «زوتر» ما خوشحال می شویم که اگر این موضوع فعلا به خارج درز نکند و پیشنهاد می کنم که حتی از پخش آن در کمپانی خودتان نیز خودداری کنید، زیرا، بهیچوجه دوست نداریم که این اخبار به گوش دوستان دیگرمان یعنی فرانسویها و امریکاییها برسد، چون آنها درک نمی کنند که ایران گاهی برای حفظ منافع خود حق دارد به ننهائی اقدام نموده و با آنان اشتراک نداشته باشد.»

کاملا معلوم بود که خود «تهرانی» هم در فکر آنست که بوسیله نماینده خودش در بانک سوئیس چند سهم کمپانی «روش بولینگر» را بخرد و البته این حق او بود، چرا استفاده نکند؟...

پس از آن تهرانی دوباره به سخن آمد و گفت: «و حالا ما می خواهیم که فوراً درباره امکانات انجام این پروژه اقدامات لازم را بعمل بیاورید.» و با ادای این جمله دست در جیب راست کتش کرد و همراه با تسلیم کاغذی به «زوتر» گفت: «و این هم دستور اعلیحضرت به صورت حواله برای بانک ملی ایران شعبه زوریخ برای پرداخت یکصد میلیون دلار به شما به عنوان پیش پرداخت انجام پروژه.»

در این حواله قید شده بود که مبلغ مزبور از تاریخ دوم ژانویه

۱۹۷۹ قابل انتقال به حساب کمپانی «روش بولینگر» است و بنابراین «زوتر» در حدود ۶ هفته فرصت داشت تا برای خرید ۱۰ هزار سهم مورد نظرش اقدام کند. چون بلافاصله پس از تسلیم این حواله به بانک سروصدای قضیه بلند می‌شد و سهام «روش بولینگر» در بورس زوریخ شروع به ترقی می‌کرد.

«زوتر» پس از مشاهده حواله آن را به تهرانی پس داد و تهرانی هم آن را در روی میز جلو مبیل به صورتی که قابل خواندن باشد قرار داد، چون می‌خواست موقعی که وارد بحث در مرحله سوم نقشه می‌شود این طعمه اغواکننده هنوز در معرض دید «زوتر» قرار داشته باشد.

او برای قدم اول در مرحله سوم نقشه، چنین آغاز کرد: «ما به خوبی اطلاع داریم که شما در اینجا یکی از بهترین فیزیکدانان اتمی دنیا یعنی پرفسور «هارتمن» را در اختیار دارید.»

— بله و نه، چون پرفسور «هارتمن» در استخدام کمپانی ما نیست و بیشتر وقت خود را به تدریس در دانشگاه «علوم و فنون» زوریخ می‌گذراند — که تقریباً همان صورت دانشگاه «ام.آی.تی» را برای ما دارد — او با اینکه در اغلب پروژه‌های ما به عنوان مشاور مخصوص شرکتی کند ولی باید بگویم که تخصص پرفسور «هارتمن» در قسمت راکتورهای که شما سفارش داده‌اید، نیست.

— بله می‌دانم، ولی اعلیحضرت مخصوصاً مایلند که در مراحل اولیه طرح و بررسی امکانات آن، یکی از بهترین متخصصین موجود با پروژه ما همکاری داشته باشد و بعداً در مراحل گوناگون اجرای پروژه، هم از متخصصین درجه یک و هم از کارشناسان عمومی این رشته استفاده ببریم.

— بسیار خوب است ولی من الان مطمئن نیستم که بتوانم

به پرفسور «هارتمن» دسترسی پیدا کنم.

— دکتر «زوتر» من بایستی با شما بی‌پرده صحبت کنم و صریحاً بگویم که قرارداد ما شامل شرائطی هم خواهد بود که یکی از آنها وجود پرفسور «هارتمن» است.

تهرانی موقع ادای این کلمات چنان به «زوتر» خیره شده بود که او فوراً تسلیم شد و گفت: «البته، البته، سوء تفاهم نشود. مسلم بدانید که پرفسور هارتمن جزء این پروژه خواهد بود، ولی نگرانی من بیشتر از این جهت است که ما چگونه می‌توانیم به پرفسور دسترسی پیدا کنیم. اما اطمینان داشته باشید که در این مورد از هیچ کوششی فروگذار نخواهیم کرد تا بتوانیم وضع او را با انجام پروژه‌های شما تطبیق بدهیم.»

تهرانی که با اینجای قضیه موفق شده بود، گفت: «و حالا به شرط دیگری پردازم، که البته آخرین شرط است و مطمئن باشید که بیشتر از این دو شرط، شرط دیگری برای انجام پروژه در میان نخواهد بود.»

«زوتر» با شنیدن این حرف گریه بر ابروانش انداخت و پیش خود فکر کرد: «حتماً این شرط مربوط به رشوه یا استفاده‌های مادی است که معمولاً خارجی‌ها علاقه زیادی به آن دارند. خوب چرا نداشته باشند؟ مخصوصاً از موفعی که بجز رشوه خواری در دنیا از بین رفته است. مقصر اصلی امریکائیه‌ها هستند که برای اولین بار رشوه دادن را رایج کردند و مزه آن را به همه چشانند. سابق براین در قیامت مقاطعه‌کارهای بین‌المللی حساب و کتابی در بین بود ولی مثل همه چیزهای دیگر، موفعی که امریکائیه‌ها شروع به دخالت کردند با رشوه‌پردازیهای خود همه چیز را به افتضاح کشاندند...»

ولی برخلاف «زوتر» تهرانی با عرضه شرط دوم خود نشان داد که در این مورد مسئله رشوه‌خواری اصلاً مطرح نیست:

— خواسته دوم ما اینست که پرفسور «هارتمن» بایستی علاوه برمشاوره درباره این پروژه، راهنمایی دولت ما را برای ساختن سلاحهای اتمی نیز برعهده بگیرد.

«زوتر» نگاهی چپ‌چپ به تهرانی انداخت و با خشونت گفت:
«متوجه منظور شما نشدم؟»

— ما کاسلا اطلاع داریم که پرفسور «هارتمن» سرپرستی ساختن بمب‌های اتمی کشور شما را در دست دارد و می‌خواهیم که او عیناً همین کار را برای دولت ایران هم انجام دهد.

سخنان تهرانی مثل اینکه به‌صورت یک مشت محکمی برشکم «زوتر» فرود آمده باشد، نفس او را به‌شماره انداخت و در حالی که به‌خودش می‌گفت: «نکند این مرد دیوانه شده باشد» بسرعت از کنار او برخاست و پس از اینکه مقداری از او فاصله گرفت، گفت: «آقای تهرانی عزیز، متأسفانه شما و دولت شما بطرز وحشتناکی دچار سوءتفاهم شده‌اید، مگر نمی‌دانید که سوئیس یکی از امضاءکنندگان قرارداد بین‌المللی عدم تولید اسلحه اتمی است؟ ما که یک کشور بی‌طرف هستیم هرگز به‌خود اجازه نمی‌دهیم که...»

در این موقع تهرانی دستش را دوباره به‌جیب برد و این بار از جیب بغل کت خاکستری رنگش کاغذی بیرون آورد و در حالی که از روی مبل برمی‌خاست، خطاب به «زوتر» گفت: «بهتر است به این لیست که حاوی تعداد سلاحهای اتمی موجود در کشور شما، همراه با مشخصات آنها و محل نگهداریشان است نگاهی بفرمائید.»

«زوتر» با یک نظر به‌نوشته‌های کاغذ، بدنش یخ کرد و درحالی که خشکش زده بود، گفت: «شما از کجا توانسته‌اید...؟»

— نه، نه، مطمئن باشید که ما در کشورهای دوست خود هیچگاه جاسوسی نمی‌کنیم. ما این اطلاعات را از یک کشور ثالث بدست آورده‌ایم، که ممکن است شما هم بدانید ولی البته نمی‌توانم در این

باره هیچگونه توضیح دیگری بدهم.

مسئلاً منبع این اطلاعات از کشور فرانسه بود، زیرا پس از خروج فرانسه از پیمان ناتو و انزوای نظامی این کشور، سالها کوشش نمود تا با همسایه بی طرف جنوبی خود یک نوع «رابطه ویژه نظامی» برقرار کند، تا هم از انزوا خارج شده و هم متفقی برای خود دست و پا کرده باشد. البته این خواسته فرانسویها چیز تازه‌ای نبود، چون دو کشور سوئیس و فرانسه قبلاً هم دو بار با هم اتحاد نظامی داشته‌اند که یکی از آنها در سال ۱۹۱۲ (قبل از جنگ جهانی اول) و دیگری در سال ۱۹۳۹ (در اثنای جنگ دوم) بوده است. و در هر دو پیمان — که شبیه یکدیگر بودند — با هم قرار گذاشتند که اگر قوای آلمان به مرزهای فرانسه و سوئیس حمله کردند، نیروهای فرانسوی وارد سوئیس شده و به اتفاق سوئیس‌ها از سمت جنوب به آلمان حمله کنند. ولی چون قیصر (در جنگ اول) و بعد از او هیتلر (در جنگ دوم) فقط به مرزهای فرانسه حمله ور شدند، لذا پیمان نظامی سوئیس و فرانسه به مرحله اجرا در نیامد و سوئیس‌ها بخاطر آنکه کشورشان مورد تهاجم قرار نگرفت از کمک به فرانسه خودداری و در نتیجه مفاد این پیمان بدون استفاده ماند و پس از مدتی فراموش گردید.

کوشش فرانسویها — پس از خروجشان از ناتو — بالاخره در سال ۱۹۷۵ به نتیجه رسید و گفتگو برای انعقاد پیمان نظامی جدیدی بین فرانسه و سوئیس در این سال آغاز گردید، که البته این بار بخاطر دشمن بخصوصی مثل آلمان نبود، بلکه هر دوی آنها علی‌رغم آسودگی خاطر و امنیتی که در کنار پیمان ناو حس می‌کردند، فقط به خاطر افتضاحی که ارتش امریکا در ویتنام بپا کرد، و به دلیل آنکه نیروی امریکائی مستقر در مناطق مختلف دنیا اجباراً شروع به عقب‌نشینی نموده و دیگر

مایل به اجرای تعهدات خود نبودند، شروع به اقدام برای عقد این پیمان نظامی کردند.

به هنگام گفتگو و اجرای مقدمات این گونه پیمانهای نظامی معمولاً بین مأمورین دو کشور رشته‌های دوستی پیدا شده و اغلب آنها بخاطر اثبات صداقت و نشان دادن اتحاد سیاسی بین دو کشور اسرار یکدیگر را عم فاش می‌کنند. و در مورد اخیر یعنی پیمان نظامی فرانسه و سوئیس هم، آجودان فرمانده طرحهای استراتژیک ستاد ارتش سوئیس— که از اهالی ژنو بود و علاقه فراوانی به فرانسویها داشت— با هم‌تای فرانسوی خود خیلی گرم‌گرفت و بخاطر داشتن زبان و فرهنگ مشترک و نفرت مشترک از آلمان و زبان آلمانی— که زبان اکثر سوئیسی‌ها است— و با اعتقاد راسخ بر این امر که بقای سوئیس بستگی کامل به مملکت فرانسه دارد، لیسب کامل سلاحهای انمی موجود در سوئیس را به طرف فرانسوی خود رد کرد. او می‌خواست با این عمل نشان بدهد که سوئیس یک متحد استوار و پا برجای فرانسه باقی‌مانده و خود او و همکاران و همفکران سوئیسی‌اش با عرضه کردن این لیست به دوستان فرانسوی، ایمان خلل‌ناپذیر خود را بر این عقیده به ثبوت رسانده و تعهد می‌نمایند که مملکت سوئیس برای همیشه در کنار فرانسه خواهد جنگید و بر دشمنان پیروز خواهد شد، حتی اگر این جنگ به یک نبرد انمی کشیده شود.

منطقی که این افسر سوئیسی برای عمل خیانت کارانه خود بکارگرفت بسیار بجاگانه بود، زیرا وقتی که دو کشور با هم پیمان محرمانه امضاء کردند، خود به خود اطلاعاتی که مورد استفاده یکدیگر باشد با هم مبادله خواهند نمود و در این مورد هیچ احتیاجی به اثبات نظرات شخصی افسر مزبور نبود.

متأسفانه امضای این پیمان در پاریس مورد مخالفت قرار گرفت

و همانطور که در پاریس معمولاً بر سر هیچ مسئله‌ای توافق وجود ندارد، سرانجام زعمای حکومت فرانسه هم نتوانستند در مورد شایستگی نظامی سوئیس برای هم‌پیمانی با فرانسه به توافق برسند. و در نتیجه لیست کذائی سلاحهای اتمی سوئیس همچنان در فرانسه باقی ماند، تا اینکه در سال ۱۹۷۸ این لیست مورد معامله قرار گرفت و اداره دوم فرانسه آن را به ساواک ایران واگذار کرد. و در عوض آن، دولت فرانسه از ایران خواسته که ساختن تأسیسات نظامی ایران در سراسر ناحیه ساحلی خلیج فارس به فرانسویها واگذار شود—در عمل با وجودی که بیش از نیمی از مقاطعه مزبور به فرانسویها تعلق نگرفت ولی باز هم برایشان اهمیت فراوانی داشت، چون هم منطقه‌ای استراتژیک بود و هم ماده انرژی زائی از آنجا استخراج می‌شد که حیات فرانسه نیز مثل بقیه کشورهای اروپائی بدان وابستگی سندی داشت.

دکتر «هانس پترزونر» که پس از برخاستن از کنار تهرانی به پشت میز خودش پناه برده بود، درباره چگونگی منبع این اطلاعات زیاد فکر نمی‌کرد. ولی اثری که از فاش شدن این لیست بوجود می‌آمد مغز او را تحت فشار گذاشته و شدیداً عذابش می‌داد، تا آنکه بالاخره طاقب نیاورد و از تهرانی پرسید: «آقای تهرانی، آیا شما واقعاً در ارائه این پیشنهاد ناور نکردنی جدی بوده‌اید؟»

تهرانی فوراً در جواب او گفت: «آقای دکتر «زونر» اشتباه نشود، من بعنوان فرستاده مخصوص اعلیحضرت شاهنشاه صحبت می‌کنم.»
— ولی مسلماً تشخیص می‌دهید که شخص من نیز بدون نصیبت دولت سوئیس بهیچوجه صلاحیت اظهار نظر در این گونه امور را ندارم.

— البته، من این موضوع را کاملاً درک می‌کنم.

— پس به این ترتیب صحبت ما در این لحظه...

— با عرض معذرت از اینکه صحبت شما را قطع می‌کنم، می‌خواستم قبلاً دو نکته را متذکر شوم: یکی اینکه در نظر داشته باشید که اگر شما—یعنی دولت سوئیس—دست همکاری بماندهد، ما می‌توانیم خیلی راحت این تقاضا را از کسان دیگر بنمائیم. چون ما در این مدت بیکار ننشسته و دائماً در حال مطالعه چگونگی خرید راکتور-های اتمی و بدست آوردن متخصصین این کار بوده‌ایم و حتماً اطلاع دارید که اقلای شش مملکت دیگر در دنیا وجود دارند که با کمال خوشوقتی به تقاضای ما پاسخ مثبت خواهند داد. نکته دوم—که البته اهمیت بیشتری دارد—اینست که اعلیحضرت همایونی بخاطر علاقه فراوان به کشور شما ترجیح می‌دهند که این قرارداد در درجه اول با سوئیس امضاء شود، تا در ضمن مملکت شما بهیچوجه در آینده از نظر تحریم احتمالی نفت دچار خسارت نشود، و در صورت وقوع چنین امری بتواند برخلاف سایر ممالک هربی از نفت ما استفاده ببرد، چون ما در صورت توافق در انجام این پروژه، ضمانت می‌کنیم که جریان نفت به پالایشگاه‌های مملکت سوئیس بهیچوجه متوقف نگردد.

— آیا شما از جانب اعلیحضرت برای یک چنین تمهیدی

اختیارات کامل دارید؟

— البته که دارم، ولی برای اطمینان بیشتر باید بگویم که اعلیحضرت در موقع تشریف‌فرمائی به سوئیس در ژانویه ۱۹۷۹ این قول را شخصاً به کسی که نماینده مختار دولت سوئیس در گفتگوهای دو کشور باشد خواهند داد، البته به این شرط که ما قبل از آن درباره سواد مورد مذاکره بین خودمان به توافق رسیده باشیم.

«زوتر» در فکر فرو رفت و پیش خود گفت که: «این کار زیاد هم غیر عملی نیست و در صورتی که حقه‌ای در بین نباشد می‌توان راه حلی

برای آن یافت. چون از نظر حفظ منافع کشور سوئیس مزایای بیشماری در آن وجود دارد. و همانطور که این ایرانی گفت، آنها خیلی راحت می‌توانند از جای دیگر خواسته‌های خود را تأمین کنند، که در میان آنها، فرانسه، هند، ژاپن و یا احتمالاً انگلستان بخوبی آمادگی این کار را دارند. البته مشارکت سوئیس در این پروژه خطرانی هم در پی دارد و همانطور که این لیست لعنتی پیدا شد، مسلماً دخالت سوئیس در این امر هم روزی علنی خواهد گردید، ولی بایستی طوری رفتار نمود که دولت سوئیس مستقیماً وارد ماجرا نشود و در صورت لزوم بتواند تمام توافق‌هایی را که در این زمینه بین «روش بولینگر» و ایران صورت می‌گیرد، بطور کلی انکار نماید. و به علاوه، خود من—یعنی کمپانی روش بولینگر—نیز بخوبی خواهم توانست هرگونه مسئولیتی را از بابت عملیات کسانی که به ایران می‌فرستیم شدیداً حاشا کرده و اعلام نمایم که این پروژه صرفاً یک امر تجارتي و مربوط به حوائج عمرانی ایران بوده است...»

تهرانی که در این موقع روی مبل نشسته و به «زوتر» خیره شده بود، کاملاً توجه داشت که بخوبی نوانسته او را به تله بیاندازد ولی در ضمن پیش خود فکر می‌کرد که: «آیا زوتر خود توانائی جلب موافقت اعضاء حکومت سوئیس را برای انجام این پروژه خواهد داشت؟ و در صورتی که نتوانست این وظیفه را به انجام برساند آنوقت چه باید کرد؟ چاره‌ای نیست بایستی به سراغ کشورهای دیگر رفت و مطمئناً می‌توان همه این خواسته‌ها را با قیمتی ارزانتر از آنها بدست آورد. در حقیقت اگر بخاطر پافشاری شاهنشاه نبود، هرگز قبل از ارزیابی کشور-های دیگر قدم به این شهر کسل کننده نمی‌گذاشتم. ولی...»

در اینجا «زوتر» رشته افکار او را پاره کرد و گفت: «بسیار خوب آقای تهرانی، من همه کوشش خود را بکار خواهم برد، ولی باید

بدانید که انجام آن مدتی به درازا خواهد کشید.»

— ولی دکتر «زوتر» ما بهیچوجه دوست نداریم که این کار طولانی شود. اعلیحضرت خیلی مایل هستند که هر چه زودتر درایر باره تصمیم بگیرند. و در حقیقت ایشان بهمن امر فرموده‌اند که امکار عملی بودن این پروژه را در همین چند روزی که به مسافرت آمده‌ام روشن نموده و چه در سوئیس و یا جاهای دیگر بالاخره کار را یکسر کنم.

سرمهنگ «زوتر» به فکر ارزش استراتژیک فوق‌العاده زیادی بود که تعهد شاه مبنی بر عدم تحریم فروش نفت به سوئیس پدید می‌آورد. دکتر «زوتر» در اندیشه ۲ میلیارد و ۲۰۰ میلیون دلار فروش کمپانی و ۰۰۰ میلیون دلار سودی بود که از این فروش برای کمپانی حاصل می‌شد. او همچنین نمی‌توانست از ۱۰ هزار سهمی که در اندیشه خریدنش بود و مبلغ ۰ میلیون فرانکی که برایش نفع می‌کرد، دسر بکشد و هیچ دلیلی هم نداشت که از این سود کلان دل بکند.

— بسیار خوب آقای تهرانی، من همین امروز بعد از ظهر به «برن» خواهم رفت.

— خیلی عالی است، و من هم احتمالاً در هتل می‌مانم تا اینکه نتیجه اقدامات را بهمن اطلاع بدهید.

— آیا می‌توانم برنامه خاصی برای شما ترتیب بدهم.

— نه ممنونم، ولی شاید فقط احتیاج به یک نفر کمک داشتم. باشم، تا کمی خرید بکنم.

— اگر اجازه بدهید، سکرتر من از کمک به شما خیلی خوشحال خواهد شد.

«زوتر» تلفن را برداشت و خطاب به سکرترش گفت: «فرولاین-اشنايدر» خواهش می‌کنم یک دقیقه اینجا بیایید.

و چند دقیقه بعد تهرانی همراه با «ترودی‌اشنایدن» اتاق «زوتر» را ترک کردند و «ترودی» می‌رفت که این هفته برای بار دوم به خاطر وظیفه شغلی در هتل «آدلر» به آغوش مردی فرورود، ولی مطمئناً بعداً درک می‌کرد که مردهای ایرانی در رختخواب خیلی با مردهای سوئیسی تفاوت دارند...

فصل نهم

در همان موقعیکه «فوزی نهرانی» مشغول خرید چند دوجین ساعت طلا برای خودش و یکی هم برای «نرودی» بعنوان پیش‌درآمد برنامه شبانه بود، دکتر «هانس پترزوتر» تلفنی با «ژاک دوپوا» وزیر دفاع سوئیس صحبت می‌کرد و قرار براین شد که ساعت شش عصر همان روز در برن با یکدیگر ملاقات کنند. «دوپوا» در ضمن موافقت کرد که چند تن دیگر از اعضاء مؤثر دولت سوئیس را نیز در جلسه حاضر نماید. رأس ساعت شش «دوپوا» در سالن هتل «هیرشن» انتظار می‌کشید که «زوتر» وارد شد، و آن دو به اتفاق یکدیگر به اتاق کنفرانس کوچکی در طبقه دوم هتل رفتند که در آن اتاق عده‌ای منتظر ورود «زوتر» بودند؛ «فرانتس اولریش» رئیس سازمان جاسوسی و ضدجاسوسی سوئیس (که در حکم سازمان «سیا»ی سوئیس بود)، «گربر» وزیر دارائی سوئیس که در آن زمان ریاست جمهوری سوئیس را نیز برعهده داشت (و باید دانست که مقام رئیس جمهور در سوئیس یک عنوان تشریفاتی است که هر چند سال یک بار بوسیله یکی از هفت نفری که به عنوان اعضاء قوه مجریه مملکت شمرده می‌شوند، اسفالت می‌گردد) و «انریکوری» وزیر امور خارجه سوئیس—اینها کسانی بودند که رهبری حکومت سوئیس را بدست داشتند و تقریباً نیز نموداری از طبقات مختلف تشکیل‌دهنده ملت سوئیس به حساب می‌آمدند:

«گریر» و «اولریش» از قسمت آلمانی زبان، «دویوا» از شهر لوزان (قسمت فرانسه زبان) و «رسی» از لوکارنو (ایالت ایتالیائی زبان سوئیس) بودند.

دلیل تشکیل این جلسه در یک هتل، فقط به این خاطر بود که بنا بر خواهش «زوتر» می‌بایستی مذاکراتشان بهیچوجه جنبه رسمی نداشته باشد و یا در جایی به ثبت نرسد، چون «روش بولینگر» یکی از معظم‌ترین کمپانی‌های سوئیس برای تولید دستگاههای دقیق نظامی، از وسایل اندازه‌گیری گرفته تا موشک‌های هدایت شونده ضد نانک بود و این محصولات را علاوه بر تأمین مصرف داخلی، جهت صدور به کشورهای دیگر تولید می‌نمود (که البته صادرات آنها کاملاً غیر رسمی ولی با نظر و اجازه دولت سوئیس انجام می‌گرفت) و چون سوئیس‌ها خیلی به مسئله بی‌طرفی خود و عدم دخالت در امور نظامی اهمیت می‌دهند، لذا عادت داشتند که این‌گونه جلسات را در ساختمانهای غیر دولتی برگزار نمایند (این ملت در ریاکاری هم اصول منطق را بکار می‌گیرد!).

«دویوا» برای این جلسه دو لیتر شراب «فندان» و پنج گیللاس شراب خوری نیز نهیه کرده بود، زیرا «فندان» شراب محلی ایالت «واد» محسوب می‌شد و «دویوا» نیز که خودش اهل همان جا بود ترجیح می‌داد که در ملاء عام مشروب دیگری غیر از آن ننوشد.

«زوتر» در این جلسه بهیچوجه احساس خجلت و یا غربت نمی‌کرد، چون سوئیس یک کشور کوچک است و اشخاص عالی‌رتبه و سرشناس آن بقدری معدود هستند که همه با یکدیگر بخوبی آشنائی دارند. بطور مثال: «زوتر» با «اولریش» در شهر بادن هم‌کلاسی بود، با «دویوا» و وزارتخانه او همکاری تجارتي داشت، «گریر» قبل از انتصاب به وزارت دارائی عضویت هیئت مدیره کمپانی «روش بولینگر»

را عهده‌دار بود و «رسی» شوهر خواهر زن «زوتر» محسوب می‌شد (او به خانواده معروف ایتالیائی «مارتینی و رسی» تعلق داشت و اغلب کسانی که او را می‌شناختند، بخوبی می‌دانستند که او یکی از مصرف‌کنندگان عمده محصولات خانوادگیش می‌باشد).

همه شرکت‌کنندگان در این جلسه علی‌رغم اختلاف در زبان مادریشان، با یکدیگر به زبان آلمانی صحبت می‌کردند، زیرا با وجودی که همه آنها به زبانهای فرانسوی و ایتالیائی نیز کاملاً تسلط داشتند، ولی بخاطر حضور رئیس جمهور در آن جلسه—که از ایالات آلمانی زبان سوئیس بود—زبان آلمانی را ترجیح می‌دادند. (واقعاً که چه مسائل پیچیده‌ای در این کشور وجود داشت!).

در ابتدای جلسه، بعد از اینکه گیل‌سهای همه حاضران پر شد، «زوتر» سخن را آغاز کرد و گفت: «آقایان، من می‌خواهم مسئله بسیار پراهمیتی را در اینجا برای شما مطرح کنم.»

مسئله‌ای که «زوتر» برای شروع صحبت خود انتخاب کرد همانا موضوع تعهد شاه برای عدم تحریم نفتی کشور سوئیس در آینده بود، که واقعاً حضار را تحت‌تاثیر قرار داد؛ زیرا ملت سوئیس و زعمای آن بخاطر بدبختی‌ها و گرسنگی‌هایی که در فاصله سالهای ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۵ از بابت تحریم مواد غذایی کشیده بودند، اصولاً نسبت به مسئله «تحریم» حساسیت فوق‌العاده‌ای داشتند. ماجرا به این ترتیب بود که: در ماه دسامبر ۱۹۴۴—یعنی شش ماه بعد از پیاده شدن قوای متفقین در نورماندی—از طرف آمریکا به دولت سوئیس تذکر داده شد که بایستی فوراً از حمایت آلمانیها و حمل اسلحه و وسائل صنعتی آنها دست بکشند و در غیر این صورت از ورود هر نوع ماده غذایی به سوئیس جلوگیری خواهد شد، که این عمل درست مثل قطع شاهرگ سوئیس باعث فناى این مملکت می‌گردید، زیرا سوئیس برای ادامه

حیات خود همیشه محتاج مقادیر معتدایی غذای وارداتی بود. البته در اینجا باید توجه داشت که از آغاز جنگ، اصولاً راه ورود مواد غذایی سوئیس از جانب کشورهای اروپای غربی بسته شده بود و سوئیس برای تأمین غذای خود، از کشورهای امریکای لاتین و به خصوص آرژانتین - که بمانند سوئیس با وجود سیاست بی-طرفی به کشورهای محور تمایل داشت - استفاده می کرد.

ورود مواد غذایی از آرژانتین در اوائل کار بسهولت انجام می گرفت و کشتی های حامل این مواد با پرچم سوئیس یا آرژانتین از تنگه جبل الطارق گذشته و محموله خود را در بندر «جنوا» در ایتالیا تحویل می دادند که از آنجا نیز به دستور «موسولینی» با راه آهن ایتالیا تا سوئیس حمل می شد. و شاید به خاطر همین کمک ها بود که در اواخر جنگ، موسولینی و خانواده اش توانستند حق پناهندگی در سوئیس را از دولت آن کشور کسب نمایند (که البته موسولینی هیچگاه نتوانست از این امتیاز استفاده کند، زیرا در «کومو» واقع در چند قدمی مرز سوئیس گرفتار شد و سرنوشت او با به دار کشیدنش در جلو کلیسای بزرگ شهر میلان خاتمه یافت).

پس از تسخیر ایتالیا بوسیله قوای متفقین، استفاده از راه بندر «جنوا» برای رساندن مواد غذایی به سوئیس غیر ممکن گردید و آنها از روی ناچاری به طریق دیگری رو آوردند که همانا، تخلیه کشتی های آذوقه در بنادر پرتغال و حمل آن از راه های تحت تصرف «فرانکو» در اسپانیا، و تحت تصرف آلمانی ها در «ویشی» فرانسه و رساندن این مواد به ژنو بود. که البته تا زمانی که آلمان و دوستان بیطرفش در شبه جزیره «ایبری» بر اوضاع مسلط بودند، سوئیس هم به مواد غذایی خود دست می یافت، ولی بمجرد اشغال جنوب فرانسه بدست امریکائیان این راه هم بسته شد و امریکائیان در موضعی قرار گرفتند که می توانستند

نشار لازم را بر سوئیس‌ها جهت جلوگیری از کمک به آلمانی‌ها، به این کشور وارد کنند و به همین جهت بود که در اواخر دسامبر سال ۱۹۴۴ تیماتوم کذائی را مبنی بر قطع مواد غذایی سوئیس—در صورت ادامه حمایت این کشور از نازی‌ها—به آنان ابلاغ نمودند. و چون سوئیس به این تیماتوم اعتنائی نکرد، لذا قطع کامل واردات غذایی سوئیس از دسامبر ۱۹۴۴ به مرحله اجرا درآمد و به همین خاطر مردم سوئیس در کریسمس ۱۹۴۴ چنان روزگار مصیبت‌باری را گذراندند که هنوز پس از گذشت سی و چند سال، همه حوادث تلخ آن، بخوبی در نظر اشخاصی که آن روز در اطراف میز کنفرانس هتل «هیرشن» گرد آمده بودند، باقی مانده و گرسنگی‌ها و در بدری‌هایی که در اثر قطع ورود مواد غذایی به سوئیس به سرشان آمده بود، از یاد نبرده بودند. آنها در آن زمان نوجوانانی بودند که تنها یک هفته پس از شروع تحریم، فقط نان سیاه و سوپ جو برای سدجوع به دستشان می‌رسید و همراه با عقب‌نشینی قوای آلمان نازی در «آردن» وضعیتشان از این هم بدتر شد و علاوه بر نرسیدن غذا، مواد سوختی آنها نیز قطع گردید. به این ترتیب حال و روز سوئیس‌های بی‌طرف هر لحظه وخیم‌تر می‌شد تا آنکه در اوائل سال ۱۹۴۵ و پس از شکست قطعی آلمان، حتی ذغال سنگی هم که آلمانی‌ها برایشان می‌فرستادند قطع شد و این مملکت به دلیل محرومیت کامل از دسترسی به غذا و نفت و ذغال سنگ به چنان مصیبتی افتاد که هیچ راهی جز تسلیم برایش باقی نماند. در اجرای این تصمیم به‌سفیر سوئیس در واشنگتن دستور رسید که فوراً آمادگی سوئیس برای مذاکره با امریکائیها و نجات خود از مهلکه را به آنها اطلاع دهد. روز ۱۲ فوریه ۱۹۴۵ یک هیئت امریکائی به ریاست «استی‌نوس» وزیر خارجه آن کشور برای مذاکره با سوئیس وارد برن شد. ولی چون سوئیس‌ها در اثنای مذاکرات هنوز هم سرسختی نشان می‌دادند،

لذا وزیر خارجه امریکا مذاکرات را قطع و تهدید کرد که اگر سوئیس به شرایط امریکا تن در ندهد، آنها تحریم ورود کالا به سوئیس را در صورت لزوم، سالها ادامه داده و آنقدر صبر خواهند کرد تا این کشور تسلیم خواسته‌های امریکا شود. ولی این ماجرا ده روز بیشتر طول نکشید و درست در روز ۸ مارس ۱۹۴۵ بود که بالاخره سوئیس‌های سرسخت رضایت دادند و با امضای سندی تسلیم سیاسی خود را اعلام داشتند.

با انجام این کار، چون امریکا به هدف خود رسیده بود، همان روز مرزهای سوئیس باز شد و این مملکت از فتنای حتمی نجات یافت. و در مقابل، سوئیس نه تنها به قطع فوری تمام مناسبات اقتصادی خود با نازی‌ها راضی شد، بلکه اجباراً تقبل کرد که تمام مال و منال نازی‌ها را که برای پرداخت‌های بعدی بهای حمل و نقل تسلیحات و یا بصورت سپرده‌های محرمانه در بانکهای سوئیس گذاشته بودند—و سر به صدها میلیون دلار بصورت شمش طلا و پول نقد و سهام دولتی می‌زد—در اختیار متفقین بگذارند. این پولها را نازی‌های کله‌دار برای روز مبادا در بانکهای سوئیس ذخیره کرده بودند تا اگر شکست‌خورده بودند بتوانند در یکی از کشورهای امریکای لاتین بار دیگر تشکیلات تازه‌ای را علم کنند.

امریکائیه‌ها مخصوصاً نسبت به موضوع شمش‌های طلا خیلی حساسیت داشتند، زیرا می‌دانستند که تقریباً تمامی آنها بوسیله نازی‌ها، یا از چنگ یهودیان اروپا بیرون آمده و یا از بانک‌های مرکزی بلژیک و هلند و فرانسه دزدیده شده است و سوئیس‌ها هم با اعتقاد بر این اصل که «پول تنها چیز است که با را کد ماندن در یک جا هیچ وقت گندیده نمی‌شود» خیالشان از هر جهت راحت بود و می‌دانستند که با در اختیار داشتن این همه طلا خواهند توانست خود را از هر مهلکه‌ای

بیرون بکشند. ولی امریکائیاها خلاف این موضوع را ثابت کردند و به سوئیس‌ها قهماندند که با وجود ذخیره انبوه طلا باز هم چاره‌ای جز تسلیم به خواسته‌های امریکا ندارند و برای اثبات نظر خویش، سوئیس را دچار چنان مصیبت و ویرانی نمودند که این ملت تا آن زمان به چنین پستی و حقارتی تن در نداده بود—و فقط بخاطر ترس از ادامه تحریم بود که این چنین باج سنگینی برگردن ملت سوئیس تحمیل شد.

از این ماجرا سوئیس درس بزرگی گرفت؛ البته نه آنکه بعنوان یک مملکت بیطرف نبایستی به طرفداری از دیکتاتورها برخیزد و یا اگر از منافع خود دفاع کرد هیچکس به دادش نخواهد رسید؛ بلکه درس بزرگ سوئیس این بود که بایستی بیش از اینها حسابگر باشد و سعی کند که از این پس، منافع مملکت را بر اجرای شرافتمندانه تعهدات خود مقدم بدارد. و «یاکوب‌گربر» (رئیس‌جمهور سوئیس) که در آن جلسه، از همه حسابگرتر بود، بعنوان اولین سؤال از «زوتر» درباره تعهد شاه مبنی بر عدم قطع جریان نفت سوئیس، از او پرسید: «خوب، شاه در مقابل این تعهد، از ما چه می‌خواهد؟»

«زوتر» فوراً در جواب او گفت: «من به این سؤال بعداً جواب خواهم داد ولی قبلاً بایستی بدانید که شاه مزایائی بیش از آنچه گفته‌ام به ما پیشنهاد کرده است.»

و سپس موضوع کنترات دو میلیارد دلاری را کتورهای برق اتمی را پیش کشید و درباره اینکه بنا اجرای پروژه مزبور حیثیت مملکت سوئیس افزایش یافته و از نظر صنعت اتم به بالاترین رتبه بین‌المللی خواهد رسید، شرح کشفانی داد.

وی در دنبال بیانات خود افزود: «به انجام رساندن کنترات مزبور مسلماً منجر به امضاء قراردادهای مشابهی شده، باعث ترقی فوق‌العاده کمپانی «روش بولینگر» و گسترش هر چه بیشتر امور تحقیقاتی کمپانی

خواهد گردید و دیگر لازم نیست که دولت سوئیس همانند چند دهه گذشته مخارج این گونه تحقیقات گران قیمت را متحمل شود، زیرا بار این هزینه به دوش مشتریهای خارجی ما خواهد افتاد.

«گربر» که در ضمن وزیر دارائی هم بود خیلی از این موضوع خوشش آمد. ولی «فرانتس اولریش» — که با سوء ظن به قیافه «زوتر» خیره شده بود — به خوبی می دانست که این ماجرا هرچه باشد، به نمایندنده شاه — که دیروز به سوئیس آمده و امروز خودش عامل معرفی او به «زوتر» بوده — ارتباط دارد و «زوتر» برای بیان اصل ماجرا مشغول ظاهر سازی است. «اولریش» شخصاً «تهرانی» را خوب می شناخت و می دانست که او جز برای انجام کارهای غیر عادی و فوق العاده خطیر برای اربابش دست به این گونه سفرها نمی زند. و لذا برای اینکه هرچه زودتر از شنیدن پرت و پلاهای «زوتر» آسوده شود، به میان صحبت او پرید و گفت: «ولی «هانس پتر» تو یک چیز را فراموش کرده ای.»

«زوتر» که می خواست طبق نقشه خودش، آنها را قدم به قدم به اصل ماجرا بکشاند، در جواب او گفت: «بله، البته خودم هم می دانم. ولی هنوز به موضوع اصلی نرسیده ایم.»

— منظور من موضوع اصلی نیست، می خواستم بدانم که چرا درباره آقای تهرانی عزیزتان توضیح نمی دهید؟

«زوتر» اول حرفی نزد، ولی پس از مدتی فکر کردن توانست جواب مناسبی برای «اولریش» بیابد: «چرا خودت او را معرفی نمی کنی؟» «اولریش» هم که انگار منتظر این بهانه بود با کمال خوشحالی رشته سخن را به دست گرفت و شرح مفصلی همراه با انتقادی تلخ و کوبنده از اعمال شخص تهرانی و سازمانش داد.

«رسی» (وزیر امور خارجه) با شنیدن این سخنان طاقت نیاورد و از او پرسید: «فرانتس» با اینکه اغلب مطالبی که عنوان کردی،

شاید برای اولین بار بود که به‌گوش ما می‌رسید، ولی بایستی یک نکته را در نظر داشته باشی. و آن این است که تو در موقع همکاری با سرویس‌های امنیتی کشورهای خاورمیانه، نمی‌توانی سازمانها یا افراد آنها را دست‌چین نموده و فقط با کسانی همکاری کنی که مطابق میل خودت باشند.

— صد درصد با شما موافقم ولی منظور من از این سخنان آن‌ت بود که رفتار آنها مطابق میل من هست یا نیست. بلکه از این کار قصد دیگری داشتم و آن معرفی سازمان مزبور و نوجیه خصوصیات رئیس آن بود. و در دنباله مطلب بایستی اضافه کنم که به‌نظر من تهرانی مرد بسیار خامی است و همین خصیصه باعث شده که او بتواند مجری همه خواسته‌ها در مملکتش باشد. وگرنه اگر از نظر معیارهای جهانی، این شخص را بسنجیم خواهیم دید که اصولاً فاقد هر نوع باریک‌بینی و دقت‌نظر لازم برای تصدی این‌شغل بوده و سازمان تحت‌فرماندهیش نیز آنقدر نارسا و بی‌کفایت است که واقعاً از هر نظر سزاوار نکوهش می‌باشد. تشکیلات ما در سوئیس با اینکه یک بیستم عظمت ساواک را هم ندارد، ولی اقل بیست برابر کارآمدتر از آنست. و به این ترتیب ملاحظه می‌کنید که من به‌خوبی با آنها آشنائی دارم و می‌دانم که چگونه باید با این قبیل افراد همکاری کرد. ولی فقط دلم به‌حال «هانس پتر» می‌سوزد که با کمال حماقت و بدون مشورت با من مذاکراتی با این شخص انجام داده و حالا هم با وجودی که سخانش را با کلمات امیدبخش و دلپسند شروع کرده، ولی من بوی گندیدگی را از خلال آن استشمام می‌کنم.

«زوتر» با کمال خشونت رویه‌او کرد و گفت: «بله همین‌طور است، ولی باید بدانی که این بوی گند مستقیماً از تو و از دستگاه کارآمد و دقیق تو! به‌مشام می‌رسد، بله از تشکیلات تو آدم بی‌لیاقت و فزاخ!»

«اولریش» که پس از صحبتش مشغول روشن کردن سیگاری بود با شنیدن این کلمات از جا جست و با نعره پرسید: «تو از چی صحبت می کنی؟»

«زوتر» در همان حال از کیف بغلش لیست تهرانی را بیرون آورد و در حالی که آن را به «اولریش» می داد، گفت: «از این، من از این صحبت می کنم.»

«اولریش» پس از مطالعه لیست، ناگهان صورتش برافروخته شد و «رسی» (وزیر امور خارجه) که متوجه این دگرگونی بود، کاغذ را از او گرفت و پس از خواندن گفت: «این باور نکردنیست.»
و وزیر دفاع هم با دیدن لیست مزبور گفت: «و خیلی هم دقیق است.»

وزیر دارائی آخرین کسی بود که ورقه را خواند و با لحنی که نشان می داد زیاد هم متعجب نشده، خطاب به همه گفت: «پس به این ترتیب آقای تهرانی از جانب اربانس هم چوب و هم پیاز را برایمان آورده. ولی باید دید که آنها در مقابل این، از ما چه نقاضائی دارند. خوب، آقای «زور» آنها از شما چه چیز می خواستند؟»

«زوتر» هم تمام ماقع را برای حضار شرح داد و مخصوصاً مکالمه خود را با تهرانی برایشان موبه مو بازگو کرد.

همه حاضران در جلسه بعد از شنیدن صحبت‌های «زوتر» تامدنی خاموش نشستند، با آنکه «دویوا» به زبان آمد و گفت: «تهرانی راست می گوید، چون شاه می تواند به آسانی هر آنچه که لازم دارد از کشورهای دیگر به دست آورد.»

و «رسی» هم در دنبال سخنان وزیر دفاع، افزود: «و چون آدم بسیار زودرنجی است، اگر بخواهد از ما انتقام بگیرد بسادگی می تواند این لیست را منتشر کند و وجهه سوئیس را به عنوان یک مملکت

بی طرف برای همیشه لکه دار نماید. ولی در اینجا نکته ای برای من مبهم مانده و آن اینست که آیا آنها هیچ اشاره ای حاکی از چگونگی به دست آوردن این لیست نموده اند یا خیر؟»

«زوتر» در جواب گفت: «خیر، چیزی نگفته اند ولی کاملاً معلوم است که دست کشور ثالثی در این میان وجود دارد.»
و «اولریش» به دنبال جمله او افزود: «که این کشور ثالثی تواند فرانسه باشد.»

هیچیک از حاضران با اظهار نظر «اولریش» مخالفتی نکردند، زیرا همه آنان از مذاکرات پنهانی برای پیمان نظامی سوئیس و فرانسه — که سالها در جریان بود — آگاهی داشتند و در ضمن نمی خواستند با عنوان کردن این مسئله، به روابط در حال گسترش خود با فرانسویها خللی وارد کنند. دیگر از کشورهایی که مظنون به تسلیم اطلاعات مزبور به ایران بودند، آلمان و بدتر از آن می توانست اسرینکا باشد ولی «رسی» که نمی خواست بیش از این سروصدای قضیه بلند شود و مایل بود با سرپوش نهادن بر آن از خطرات افشای مسئله جلوگیری نماید، به حاضران گفت: «بهر حال، تنها کاری که از دست ما برمی آید، آنست که دعا کنیم گند قضیه بیش از این در نیاید. ولی ببینیم «زوتر»، این آقای تهرانی احتمالاً در مورد انتشار مطلب این لیست اشاره ای به شما نکرده؟»

— خیر، ولی باید در نظر داشته باشیم که او برای کسی کار می کند که فوق العاده زیرک است و همانطور که امروز همه ما با گوشه ای از کارهای شاه مواجه شده ایم، مسلماً او به خوبی می داند که چگونه بایستی از وجود این لیست برای در فشار گذاشتن ما بهره برداری کند.

ادای این جملات بجز «اولریش» در بقیه حضار خیلی مؤثر

واقع شد. و «اولریش» برای اینکه اقلاً از اضطراب آنها کاسته باشد، گفت: «پس شما پیشنهاد می‌کنید که ما همینطور دست روی دست بگذاریم و شاهد خیانت‌هایی باشیم که بعضی از دوستانمان مرتکب شده و اسرار ارتش ما را به دیگران سپرده‌اند؟»

«دویوا» وزیر دفاع که در حقیقت بر «اولریش» ریاست داشت، در جواب او گفت: «مسئلاً نه، ولی چون اطمینان دارم که نه تو و نه هیچکدام از ما مایل باشیم که بی‌گدار به آب بزنیم و با اعمال ناشیانه، افتضاح قضیه را بیشتر کنیم، بنابراین بهتر است که بررسی در این کار را به فرصت مناسبتری موکول نمائیم. اینطور نیست آقایان؟»

و چون دو تن از همکاران او در هیئت دولت، موافقت خود را با تکان دادن سر نشان دادند، «دویوا» در دنبال سخنانش افزود: «خود من نیز در اولین فرصت این موضوع را با دوستان پارسی در میان خواهم گذاشت. ولی بایستی کاملاً دقت کنیم که حتی یک کلمه درباره این ماجرا به خارج از این اتاق درز نکند. درست متوجه هستید آقای «اولریش»؟!»

«اولریش» که می‌دانست همیشه در اینگونه قضایا بایستی سیر بلا باشد، خواست جوابی به این سؤال ندهد ولی چون بقیه حاضران در جلسه را منتظر جواب و بلا تکلیف مشاهده کرد — و در ضمن، مباحثه بیشتر را هم سودمند نمی‌دید — از روی ناچاری سری تکان داد و به این ترتیب موافقت خود را اعلام نمود.

پس از آن، «دویوا» دنباله سخنانش را گرفت و چنین گفت: «و حالا بهتر است به اصل موضوع بپردازیم؛ و چون من بالشخصه فکر نمی‌کنم که در این مسئله راه انتخابی برای ما وجود داشته باشد، لذا با اجازه شما می‌خواهم کمی آن را بشکافم و در خیر و شر آن بیشتر تعمق کنم: ما در این راه دو منفعت کلان در پیش خواهیم داشت؛ یکی به دست

آوردن مبلغ هنگفتی پول - که اگر کمی در انجام کار دقت نمائیم از سود سرشاری نیز بهره خواهیم برد- و دوم، رهائی از مصیبت‌هایی است که معمولاً پس از تحریم فروش نفت پدیدار می‌شود. و البته بایستی به این دو امتیاز، بالا رفتن حیثیت بین‌المللی صنایع خودمان را نیز اضافه کنیم. اما مضار کار: ممکن است جهانیان ما را از اینکه به ساختن بمب اتمی برای ایران پرداخته‌ایم مورد عتاب قرار دهند. ولی ما می‌توانیم خود را به نفهمی بزنییم و بگوئیم که «ما در یک پروژه خارجی انجام وظیفه کرده‌ایم و برای خودمان هیچگونه سلاح اتمی نساخته‌ایم» و لذا نبایستی ترسی از برملا شدن قضیه به خود راه بدهیم. و مهتر اینکه از دو مطلع قضیه لیست هم نبایستی وحشت کنیم، چون مسلماً شاه اگر با ما به توافق برسد که لزومی در تعقیب قضیه نمی‌بیند. و فرانسویها هم، فی‌المثل اگر علاقه‌ای به این ماجرا داشتند، الان سالها بود که با در دست داشتن آن لیست لغتی‌گریبان ما را گرفته بودند. و بالاتر از همه، اینکه ما اطمینان داریم که لیست مزبور اصولاً جعلی است (!) و بوسیله یک کارمند دون‌پایه تهیه شده که مقصودی جز ایجاد آشوب و رسیدن به هدفی که ما نمی‌دانیم، داشته و در نتیجه یکلی غیر قابل استناد است.»

در اینجا «گربر» به سخن آمد و گفت: «حال که اینطور است پسر باید مطمئن شویم که شاه درباره اجرای این پروژه حتماً با ما توافق خواهد نمود.»

«رسی» (وزیر امور خارجه) در جواب او گفت: «سن ترتیب این کار را خواهیم داد و با اعلیحضرت در سفری که عنقریب به سوئیس خواهند نمود مذاکرات نهائی را انجام می‌دهم، چون بهر حال طبق معمول همه ساله من می‌بایستی ایشان را ملاقات نمایم.»

«زوتر» در اینجا سؤال کرد: «پس تکلیف مرا هم در این میان

روشن کنید.»

— شما به تهرانی بگوئید که ترتیب کارها داده شده و اگر هم او مایل به کسب تأیید من بود، به من اطلاع دهید تا در ملاقات حضوری موافقت دولت سوئیس را با درخواستهایش به او ابلاغ کنم.

— ولی او از من خواسته که هرچه زودتر یک نفر متخصص این کار را به ایران بفرستم.

— خیلی خوب همین کار را بکنید.

— حتی پرفسور «هارتمن» را؟

— بله.

— آخر این ممکن است مشکلاتی بیارید.

— خوب سعی کنید که این مشکلات حل شود.

پس از اینکه حل مسائل مملکتی به این ترتیب خاتمه یافت، وزیر دفاع به «اولریش» دستور داد که برود و دو لیتر دیگر از شراب «فندان» و یک دست ورق بازی به اتای کنفرانس بیاورد. چون گفتگوی عصرانه سردهای سوئسی هیچگاه بدون یک دست «جاس» که بازی ملی سوئسی هاست کامل نمی شود— «یاکوب گربر» ورق دادن دستاورد بازی را بعهده گرفت؛ چون بهر حال، او رئیس جمهور سوئیس بود و در همه جا حق تقدم داشت.

فصل دهم

همان هفته‌ای که «تهرانی» در سوئیس مشغول اقدام بود، منم چند صد مایل بالاتر—در کشور آلمان—سرگرم رسیدگی به مسئله ایتالیا بودم؛ کاری که در مقام مقایسه با جریان حوادثی که در سال ۱۹۷۹ بر دنیا گذشت بسیار بی‌اهمیت و ناسربوط جلوه می‌کند. ولی همین اقدامات بی‌نتیجه باعث گردید که من به کوران حوادث کشیده شده و به‌صورت یکی از بازیگران صحنه‌های بعدی ماجرا درآیم.

من پس از ورود به فرانکفورت مثل همیشه در هتل «فرانکفور ترهوف» که فاصله چندانی از مرکز سازمانهای تجارتي و بانكهای شهر نداشت اقامت کردم. تشكیلات موجود در این مركز بقدری معظم و قابل توجه بود که فرانكفورت را بعنوان پایتخت اقتصادی آلمان و بلکه قاره اروپا معرفی می‌کرد.

دکتر «رایش برگر» رئیس کل «لایپزیک بانك» ظهر روزموعود در سالن هتل مزبور به ملاقات من آمد و دوتائی در بار کوچک هتل—در حالی که او یک آبجو باچوب شور و من جین خالص به‌مراهی یک گیلاس آب سفارش داده بودیم—به‌صحبت نشستیم. او گفت: «اصلا تشكیل جلسه ما در رم کار بی‌هوده‌ای بود.»

— من اینطور فکر نمی‌کنم؛ چون بالاخره می‌بایستی از یکجا کار شروع می‌شد.

— ولی آن جلسه فقط وقت تلف کردن بود.
و سپس مثل یک آلمانی اصیل افزود: «و حالا هم امیدوارم که
تو نیز بیش از این نخواهی وقت مرا تلف کنی.»
— «هرمان». من پای تلفن به تو گفتم که چیزی در این باره دست و
پا کرده‌ام.

هیچ چیز برای یک نفر آلمانی ناخوشایندتر از این نیست که
یک آدم بیگانه بدون کسب اجازه قبلی او را با نام کوچکش خطاب
کند و من با اینکه سعی نمودم این خطای خود را با ادای چند کلمه
آلمانی در همان جمله ببوشانم، ولی نتوانستم از خیرگی نگاهش بکاهم
و او با انگلیسی بیخ حلقی خود از من سؤال کرد: «خوب این چه چیز است؟»
— گروکشی از «شرکت ملی نفت ایتالیا»؛ بصورت در اختیار
گرفتن مایملک خارجی آنها به اضافه حق امتیازشان در اکتشاف نفت
دریای شمال و سواحل نیجریه و اقیانوس آرام. چون شرکت مزبور به
دولت ایتالیا تعلق دارد.

— ولی اینها که تو شمردی در وثیقه چیزهای دیگر هستند.
— بله، ولی فقط یک میلیارد دلار از آن. بقیه آزاد و درگرو
نیستند.

— ولی این کار عملی نیست.

— چرا؟

— برای اینکه از نظر سیاسی غیر ممکن است و چون دولت
ایتالیا این شرکت را یک مؤسسه ملی می‌داند، لذا بهیچوجه ما را
به داخل آن راه نمی‌دهند.

— درست است، ولی ما می‌توانیم با رشوه دادن به منظور خودمان
برسیم.

— هیچکاک، من هیچ فکر نمی‌کردم که تو هم اهل این کار-

ها باشی.

— در حال عادی بله، ولی این جا یک حالت عادی حکفرما

نیست.

— خوب بینم، ما بملک خارجی شرکت ملی نفت ایتالیا چقدر

می‌ارزد؟

— تا آن حد که برای جبران خطرات سرمایه‌گذاری ما کفایت

کند. البته باید بگویم که این شرکت به پای شرکت نفت «اکسون»

نمی‌رسد، ولی در حد خود یکی از بزرگترین شرکت‌های نفتی اروپاست.

موقعی که وضع این شرکت را بررسی می‌کردم، به نکات حیرت‌آوری

برخوردم و فی‌المثل دانستم که آنها بیش از صد هزار نفر را در استخدام

خود دارند، که همین مسئله می‌تواند به نوبه خود نشان‌دهنده عظمت

این مؤسسه ایتالیائی باشد.

— خوب «لونگو» در این باره چه خواهد گفت (لونگو رئیس کل

شرکت ملی نفت ایتالیا بود).

— او مسلماً از این کار استقبال می‌کند، چون زیاد به مسائل

به اصطلاح ملی و میهنی علاقه ندارد. و در ضمن چون یک نفر «نفتی»

است، حتماً از همه برنامه‌های ما بخاطر آنکه به افزایش سرمایه جاری

شرکت خود احتیاج دارد پشتیبانی خواهد کرد. و در نتیجه ما می‌توانیم

با انجام یک معامله فرعی با سرکتنش او را کاملاً در اختیار خود

بگیریم. البته نه یک وام هنگفت، بلکه حدود، ربع میلیارد برایش

کافی است.

— آیا شما او را خوب می‌شناسید؟

— البته، مگر شما بخاطر نمی‌آورید که چند سال پیش، موقعی

که هنوز بانکهای خودم را از دست نداده بودم وامی در اختیارش

گذاشتم.

- کاملاً صحیح است، من هم در این معامله شرکت داشتم.
- ولی «هیچکاک» به من بگو چرا بانکهای خودت را فروختی؟
- بخاطر پول.
- ولی بانکهای تو که خیلی پولساز بود.
- البته همه بانکها پول خوبی نصیب صاحبانش می کند ولی در ضمن نیاستی از سرنوشت بانکهای مثل «فرانکلین ناشنال» در امریکا و یا «هرشات» در آلمان غافل بود.
- «رایشن برگر» با شنیدن این حرف کمی خود را جمع و جور کرد، چون او هم مثل بقیه آلمانی ها میل نداشت مطلبی راجع به ورشکستگی بانک «هرشات» در سال ۱۹۷۴ بشنود، همانطور که بانکداران امریکائی نیز ترجیح می دهند درباره بانک «فرانکلین ناشنال» صحبتی به میان نیاید- هر دوی این بانکها با وجود داشتن تشکیلات چند میلیارد دلاری ناگهان کله پا شده بودند و در اواخر سال ۱۹۷۸ همه دست اندرکاران اقتصاد جهانی به خوبی می دانستند که بایستی انتظار چنین پیش آمدی را به مقیاسی به مراتب بیشتر و دردناک تر از آن دو بانک برای بانکهای دیگر داشته باشند. «رایشن برگر» هم که به نوبه خود کاملاً متوجه ماجرا بود و حتم داشت که ورشکستی ایتالیایی تواند ماشه را به سوی او بکشد. با دستپاچگی از من پرسید:
- پس شما بیشتر از این طاقت قبول مسئولیت را در خود نمی دیدید؟
- بله نمی توانستم شخصاً مسئولیت پولهای دیگران را به گردن بگیرم.
- پس چرا حالا برای سعودیها کار می کنید؟
- برای اینکه هر موقع اراده کنم می توانم از این کار دست بکشم.

— ولی در عرض مدتی که مشغول کار هستید اجباراً بایستی مسئولیت پول آنها را بعهده داشته باشید.

— این درست، ولی موضوع کاملاً با کار بانکداری تفاوت دارد. این جا حساب دوست سیصد میلیارد دلار در بین است، در حالی که برای بانکها یک معامله یک میلیون دلاری مشکلات فراوانی بوجود می آورد. با یک میلیون دلار، تنها می شود یک خانه عالی و یک تاقیق خوب خرید، ولی با یک میلیارد دلار می توان هزار تا از این خانه ها و هزار تا کشتی تفریحی به دست آورد، که اگر یکی از آنها هم کم و زیاد باشد زیاد مشخص نیست. و حالا تصور کنید که سیصد تا از این میلیاردها در میان باشد.

— بله می فهمم.

و حتم داشتم که «رایشن برگر» واقعاً موضوع را درک می کرد، چون مایملک بانک خودش هم پنجاه تا از این میلیاردها ارزش داشت.

او دوباره به موضوع اصلی برگشت. و از من پرسید: «خوب شما د نظر دارید چه شخصی را در ایتالیا بخرید؟»

— «مینولی» وزیر دارائی و «ریکاردو» رئیس بانک ایتالیا.

— اطمینان دارید که «لونگو» خودش چیزی نمی خواهد؟

— بله، مطمئنم.

«رایشن برگر» در حالی که با تردید به من می نگریست گفت «بسیار خوب، روش کار شما به چه صورتی خواهد بود؟»

ترازنامه «شرکت ملی نفت ایتالیا» که آن را با خودم آورد، بودم، نشان می داد که دارائی این شرکت در حدود ۸ میلیارد دلار است. ولی چون این شرکت، ایتالیائی بود و ایتالیائیها هم معمولاً به خاطر فرار مالیات هیچگاه رقم حقیقی دارائی خود را بروز نمی دهند لذا لازه

بود که اقل ۰ درصد به این مبلغ اضافه شود و در نتیجه، رقم واقعی سرمایه شرکت ملی نفت ایتالیا به حدود ۱۲ میلیارد دلار می‌رسید که نصف این سرمایه در داخل ایتالیا بصورت پمپ بنزین‌های «آجیپ» در سراسر مملکت، منابع گاز طبیعی دره «پو» و مجتمع‌های پتروشیمی و نساجی و کارخانجات برق اتمی وجود داشت و بطور کلی مایملک شرکت مزبور در داخل خاک ایتالیا که می‌شد به حدود ۶ میلیارد دلار تخمین زد، تماماً در مقابل ۷ میلیارد دلار وام در نزد بانک‌های ایتالیائی بگرو بود. بنابراین چون این بانک‌ها وثیقه قابل اطمینانی از شرکت در دست دانستند، اگر متعلقات شرکت ملی نفت ایتالیا در خارج از کشور، توسط کسان دیگری به‌گرو می‌رفت، برایشان اهمیت نداشت.

دارائی شرکت در خارج از ایتالیا عبارت بود از: پمپ‌بنزین‌های «آجیپ» در سراسر آلمان، سوئیس، انگلستان و ممالک اسکانندیناوی؛ چند پالایشگاه در اروپای شمالی و جزایر کارائیب و تعداد زیادی استیاز استخراج نفت در میدان‌های نفتی مهم جهان، که شرکت مزبور آنها را خریداری کرده و مشغول اجرای پروژه بود.

بهنگام اقامتم در رم، درباره ارزش این تأسیسات و امتیازها از مقامات ریاض بوسیله تلکس کسب اطلاع کردم و آنها هم در عرض چند ساعت به‌من جواب داده بودند که «تشکیلات شرکت ملی نفت ایتالیا در خارج از آن کشور اقل ۶ میلیارد دلار ارزش دارد» با دریافت این خبر واقعاً اعتراف کردم که علیرغم وجود افسانه‌های موهوم درباره عرب‌ها، آنها در اثر مطالعات و کسب معلومات در دانشگاه‌های «هاروارد» و «استانفورد» و با استفاده از تجربیات کمپانی‌های «اکسون» در نیویورک و «بچل» در مانفرائسیسکو، خود را به‌حد کارشناسان مسائل نفتی رسانده و حالا در ریاض بخوبی قادرند موارد مختلف این صنعت عظیم را ارزیابی کنند، که بهترین دلیل آن نیز همین برآوردی

است که آنها طی چند ساعت از دارائی شرکت نفت ایتالیائی کردند و به همان نتیجه‌ای رسیدند که من بدست آورده بودم.

چون شرکت ملی نفت ایتالیا در مقابل گرو گذاشتن یک میلیارد دلار از دارائی خارجی خود، وامی به همان مبلغ از کنسرسیوم بانکهای اروپائی دریافت کرده بود، لذا ۰ میلیارد دیگر باقی می‌ماند که مثلاً می‌توانست وثیقه بسیار خوبی برای پرداخت ۰ درصد و یا حتی ۰۷ درصد ارزش آنها بوسیله ما باشد. و این کار حسن بسیار بزرگی نیز در برداشت که همانا، باز شدن دست ایتالیائیها برای باز پرداخت قسمتی از وامهای قدیمی ما بود و در ضمن با ازمیان رفتن نگرانی عدم دریافت اقساط این وامها، پشتوانه بسیار محکمی جهت اطمینان به آینده اینگونه وامها نیز فراهم می‌شد که در صورت عدم توانائی ایتالیا در باز پرداخت دیون، مایملکی به ارزش ۰ میلیارد دلار در اختیارمان قرار می‌گرفت. (عجب راه حل خوبی پیدا کرده بودم، پس بیخود نیست که سعودیها سالی نیم میلیون دلار فقط بابت چانه زدن به من، می‌دادند.)

«رایشن برگر» همه حرفهای مرا شنید و با اینکه کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته بود، با اینحال می‌کوشید که شاید بتواند نقطه ضعفی پیدا کرده و از من بهانه بگیرد: «همه حرفهائی که گفتی خوب و درست است ولی ببینیم هیچکاک، اگر در آخر کار آنها نم‌پس ندادند و ما مجبور به ضبط دارائی خارجی شرکت شدیم، آیا می‌توانیم یک مشتری که حاضر شود اقلاً پول ما را پس بدهد برایش پیدا کنیم؟»

— بله مطمئناً، چون من یک خریدار خیلی خوب در ریاض

سراغ دارم.

جدی می‌گفتم، چون در دنیا فقط یک صنعت وجود داشت که سعودیها با کمال رغبت حاضر به سرمایه‌گذاری در آن بودند و آن چیزی جز صنعت نفت نمی‌توانست باشد و تأسیسات شرکت ملی نف

ایتالیا می‌توانست از این نظر برایشان خیلی جلوه‌کند، چون آرم پرزرق و برق پمپ‌بنزین‌های «آجیب» (که بشکل ازدهای پرنده زرد رنگ در همه جای اروپا دیده می‌شد)، پالایشگاه‌هایی که مواد نفتی را به بازارهای اروپائی سرازیر می‌کرد و بالاخره ناوگانی از کشتی‌های نفتکش که با پرچم کشور «لیبریا» در حرکت بودند، می‌توانست چنان اشتیاق آنها را برانگیزد که خود را بعنوان جانشین شرکت‌های معظمی مثل «اکسون» تصور نموده و همه مراحل این صنعت عظیم، از سرچاه تا باک بتزین میلیونها مصرف‌کننده اروپائی را در اختیار گرفته و منافع کلانی که قدم به قدم در جاده‌ها وصول می‌شد، به جیب بریزند.

«رایشن برگر» که از استدلال من مجاب شده بود سؤال کرد: «خوب، چقدر رشوه باید به آن دونفر ایتالیائی بپردازیم؟»

— نرخشان ارزان نیست، چون در طی سالهای رشوه‌گیری اخلاقتشان بکلی فاسد شده.

— مثلاً نفری یک میلیون دلار برایشان کافی است؟

— نه زیاد است، چون بالاخره هر چه باشند، آنها ایتالیائی هستند. به نظر من برای هر کدام نیم میلیون کفایت می‌کند.

در رم شوهر دختر عموی زن سابقم (معاون سفارت امریکا) به من گفته بود که ۲۵۰ هزار دلار کافی است، ولی بعقیده من مغز او گنجایش فکر کردن درباره ارقام بزرگ را نداشت.

«رایشن برگر» سؤال کرد: «آیا مطمئنی که کار ما فقط با رشوه دادن به همین دو نفر سر می‌گیرد؟»

— بله حتماً، من در این باره تحقیق کافی کرده‌ام.

— بسیار خوب، موافقم. ولی کجا و چه موقع این کار را انجام می‌دهی؟

— مطمئناً در ایتالیا نمی‌شود دست به این کار زد، چون خودت

بهتر می‌دانی که خانه طرف، جای این کارها نیست.

— پس کجا؟

— چرا همین جا نباشد. من در عرض دوسه روز آنها را به این جا خواهم کشاند.

«رایشن برگر» که وانمود می‌کرد با مسئله بی‌اهمیتی رویروست فوراً موافقت کرد و بدون اینکه مرا به‌ناهار دعوت کند از جا برخاست و بخاطر ملاقات مهمی که در پیش داشت از من عذرخواست. که البته منم به‌بهانه اینکه بایستی به‌چند جا تلفن بزنم از دعوت او به‌ناهار طفره رفتم.

پس از رفتن او من یک مشروب دیگر سفارش دادم و به‌فکر فرو رفتم. تعجبم بیشتر از این بود که علی‌رغم چند مال‌کناره‌گیری و بازنشستگی موقتی، هنوز هم می‌توانستم بخوبی از پس این اروپائیاها بریایم.

ده دقیقه بعد که در دریای فکر غوطه‌ور بودم، بر اثر دستی که از پشت بروی شانه‌ام قرار گرفت ناگهان از جا پریدم:

— ترس هیچکاک منم، واندولف.

بله خودش بود، «راندولف آلدریچ» رئیس کل و مدیرعامل «فرست ناشنال بانک» امریکا، کسی که برتمام بانکهای دنیا مسر سروری داشته. من با اینکه او را از نظر ننگلی، سالها بود که می‌شناختم ولی درجه اهمیت بانک او بقدری بالا بود که بانک آدمهائی مثل من در مقابلش بسیار محقرانه جلوه می‌کرد و به‌همین جهت موقعی که تصمیم به‌فروش بانکم گرفتم، او در آن واحد طوری همه را یکجا خرید که انگار پرداخت این همه پول برایش کوچکترین اهمیتی ندارد. معامله ما بیست دقیقه بیشتر طول نکشید که آنهم در دفتر او برای

امضاء اسناد فروش بود و در همان جا، فی المجلس، ۳۶ میلیون دلار نقد به من تحویل داد و در مقابل سراسر تشکیلات امپراطوری محقر مرا درست تحویل گرفت. او قیمت بانک مرا به این جهت به صورت پول نقد پرداخت که مایل نبود بعوض آن مرا در سهام بانک خود شریک کند و احیاناً در آینده مجبور شود یک چهره جدید الورود را به هیئت مدیره بانک خود راه دهد، چون به این ترتیب به آسانی می توانست از شرکتی که ممکن بود در آینده خودش را طلبکار بداند، خلاص شود. ولی مثل اینکه در مورد من اینطور نشد و «آلدریچ» خودش پسران پسران به دنبالم آمد و اولین بار پس از آن جلسه بیست دقیقه‌ای، در دفترش، با هم برخورد کردیم.

من که از این بابت احساس غرور پیدا می کردم، به او گفتم: «خوب «رندی»، پهلویم بنشین و تعریف کن بینم برای امشب چه برنامه‌ای داری. طرف دوست دخترش را هم می تواند برای من قربزند؟» این جز یک لاف خشکه چیزی نبود، چون من و «آلدریچ» خیلی با هم تفاوت داشتیم و اصولاً متعلق به دو دنیای مختلف بودیم. ارزش من حداکثر ۶ میلیون و مال او حتماً ۱۰۰ میلیون دلار می شد که تازه من نیمی از ارزش خودم را بیشتر موجود نداشتم، در حالی که «آلدریچ» همه قیمت خودش را در جیب داشت. ولی صرفنظر از این حرفها، او که معلوم بود قصد دارد مرا دست بیاندازد، در جوابم گفت: «ولی هیچکاک، من اینجا آمده‌ام که چیزی بنوشم، نه اینکه برای تو خانم پیدا کنم.»

سپس در حالی که پهلوی من می نشست، دستور یک لیوان ویسکی دوپل خالص بدون آب یا سودا داد و بلافاصله آن را با دو نفس بالا کشید و دستور یکی دیگر داد (این را می گویند آدم حسابی)

و پس از اینکه رنگ چهره‌اش به سرخی گرائید روبه‌من کرد و به‌صورتی که اصلا از هیچ چیز خبر ندارد، پرسید: «خوب بینم هیچکاک، نو اینجا در فرانکفورت چکار می‌کنی؟»

من حقیقت ماجرا را برایش تعریف کردم و او با لحن مسخرم آمیزی به‌من گفت: «مثل اینکه خیلی کار کشته هستی هیچکاک!»
— منظورت را نمی‌فهمم.

— آخر چه کسی خودش را معطل این ایتالیائیها می‌کند، چرا وقتت را بیخودی تلف می‌کنی؟ موقعی که تو دوست سیصد میلیارد دلار در دست داری چرا می‌خواهی با آن اسباب بازی بخری؟ بینم چقدر پول می‌خواهی در ایتالیا بریزی؟

با حالت خجالت زده‌ای جواب دادم: «کمی بیش از سه میلیارد.»
— یعنی چیزی در حدود یک درصد از سرمایه نقدی عربستان سعودی که احتمالا ۳۰۰ میلیون دلار از آن در خطر سوخت‌وسوز قرار خواهد گرفت؟

حرفهایش را تصدیق کردم و او سپس گفت: «خوب حالا که خیلی میل دارید دست به چنین کاری بزنید، چرا با آلمانی‌ها شریک شده‌اید؟»

— برای اینکه ریش آنها هم در این قضیه بند است و می‌خواهند سرمایه اولیه خود را نجات بدهند.

— چرا بچه‌بازی درآورده‌ای، مگر نمی‌دانی که هنوز هم ما اقتصاد همه دنیا را از نیویورک اداره می‌کنیم؟ سعی کن گول ظاهر اینها را نخوری و فراموش نکن که بانکداران آلمانی و سایر رقابیشان مثل سوئیسی‌ها، فرانسویها، هلندیها و بلژیکی‌ها بکلی از مرحله پرتند. تو اگر بخواهی، ما می‌توانیم در ظرف سه روز مسئله ایتالیا را به هم حل کنیم البته وقتی که می‌گوییم «ما» منظورم بانک خودم است

ما می‌توانیم سه روزه، بدون اینکه دور اروپا به‌گدائی بیافزیم، فقط با پنج شش مکالمه تلفنی در نیویورک کار را تمام کنیم، می‌فهمی هیچکاک؟

من همینطور خیره نگاهش می‌کردم و او ادامه داد: «دوستان جدید تو در خاورمیانه بایستی کمی منطقی‌تر فکر کنند. البته آنها در حال حاضر پول فراوانی در دست دارند، ولی در ضمن باید بدانند این فقط ما هستیم که می‌دانیم چطور می‌شود این همه پول را ضبط و ربط کرد. البته این وظیفه توست که در این باره فکر کنی و مطمئنم آنقدر شعور داری که بدانی ریختن این پولها در بازارهای اروپائی چقدر احمقانه است و یا افلا می‌توانی از وضعی که در ایتالیا پیش آمده پند بگیری. آیا می‌دانی که بانک ما در ایتالیا چقدر پول دارد؟ هیچ، صفر—چرا؟ برای اینکه من هیچگاه به این ایتالیائیها اعتماد نداشتم و به همین جهت هیچوقت پولم را هدر نداده‌ام. حالا اگر موافق باشی ما می‌توانیم باهم معامله‌ای بکنیم. تو می‌دانی که این روزها اسمت در همه محافل نیویورک بر سر زبانهاست و کلی اعتبار پیدا کرده‌ای؟ پس اگر کمی مغزت را هم بکار بیاندازی و در ضمن با تشکیلات ما هم راه بیانی، نانت برای همیشه در روغن خواهد برد.»

البته منظور «آلد ریچ» از «تشکیلات» یک اداره رسمی باوظیفه مشخص و معین نبود، بلکه این نام به‌گروهی مشتمل بر «آلد ریچ» و ده دوازده نفر دیگر در امریکا اطلاق می‌شد که از سال ۱۹۴۰ به این طرف نبض همه دنیا را در دست داشتند و همه کارها را به میل خود می‌گرداندند و الحق هم همیشه در کار خود موفق بوده‌اند. این عده همراه با اعضاء وابسته به‌خود، علاوه بر کنترل سراسر خاک امریکا، بوسیله در دست داشتن بازارهای پولی جهانی و مخصوصاً با حرکت دادن عروسکهای خیمه شب بازی—که بوسیله پولهای خود اجیر کرده

بودند—نفوذ فراوانی بردنیا داشتند، نسا جائیکه از ابتدای دهه ۷۰ توانستند به وسیله بانکهای نیویورک بر سیاستمداران واشنگتن نیز غلبه کنند و با هدایت سیاست جهانی امریکا، عملاً زمام امور دنیا را در دست بگیرند. دولت ایالات متحده امریکا بدون جلب نظر مجامع مالی نیویورک جرأت اخذ کوچکترین تصمیم را نداشت و در صورتی که عملیات دولت، منافع این گروه از سردمداران اقتصاد جهانی را تأمین نمی کرد، مسلماً نمی توانست یک سیاست خارجی ثمربخش شمرده شود، چون از همان ابتدای کار در نطفه خفه می شد. اداره کنندگان کشور نیز هیچیک از احزاب دموکرات یا جمهوریخواه محسوب نمی گردیدند، چون زمامدار واقعی امریکا «وال استریت» بود که نبض حکومت را به دست داشت و بدون خواسته گردانندگان «وال استریت» هیچ اقدامی در هیچ نقطه دنیا صورت نمی گرفت.

در آن زمان (یعنی در اواخر سال ۱۹۷۸) وضع برعکس بدتر از اینها بود، چون قدرت بانکداران نیویورک بقدری گسترش یافته و چنان دولت مرکزی را تحت سلطه خود داشتند که «عموسام» جز با اجازه آنها قادر به نوشیدن جرعه ای آب نبود و در ضمن برای اطمینان از آینده و اینکه واشنگتن هرگز خیال گسستن زنجیرها را به خود راه ندهد، دولت را مجبور به دریافت هفته ای یک میلیارد دلار از بانکهای نیویورک کرده بودند تا هر چه بیشتر در عمق لجن زاری که این گانگسترهای نیویورکی برایش فراهم آورده بودند، فرورود.

این عده برای در دست داشتن مهار دولت بحران مالی سالهای ۷۴ و ۷۵ و اغتشاش معروف گروه بیکاران را بوجود آوردند و اجازه ندادند که نسبت بیکاری در امریکا هیچگاه به حد متعارف (۴ درصد) برسد، بلکه توانستند با کوشش فوق العاده نسبت آن را در سال ۱۹۷۶ به رقم ۷/۵ درصد برسانند و همچنان برای ترقی آن فعالیت کنند.

دولت امریکا برای سرکوبی این بحران‌ها مجبور شد در اواسط دهه ۷۰، تخفیف‌های مالیاتی، تأمین حقوق و خدمات رفاهی برای بیکاران، کوپن غذا و لباس و سایر اقدامات را در جهت حمایت از این گروه— که روز بروز تعدادشان بیشتر می‌شد— افزایش دهد و بخاطر مخارج سرسام‌آوری که انجام این امور برایش ایجاد کرد، سالانه در حدود ۹ میلیارد دلار کسر بودجه داشته باشد، که در سال ۱۹۷۸، این رقم از ۱۰۰ میلیارد هم تجاوز کرده بود. البته دولت برای رهایی از شر این گرفتاری می‌توانست مالیات‌ها را افزایش دهد تا با استفاده از این روش ساده، بودجه خود را متوازن کند. ولی شک نبود که افزایش مالیات— حداقل در یک دوره زمانی کوتاه— باعث کسادی کسب و کار و در نتیجه افزودن به خیل بیکاران می‌شد، و البته این کار از نظر مصالح سیاسی و اجتماعی مقرون به صواب نبود، لذا راه دیگری بنظر زعمای واشنگتن رسید (که در حقیقت از جانب «وال استریت» تزیق شده بود) و آن، قرض کردن و قرض کردن و باز هم قرض کردن از بانک‌های نیویورک بود تا بدین وسیله توازنی بین خرج و دخل برقرار شود و حکومت از سقوط نجات یابد.

بانک‌های نیویورک و اقماری آنها در سراسر خاک امریکا نیز در اجرای این سیاست، تا سال ۱۹۷۸ فقط به کار وام دادن و باز هم وام دادن به دولت اشتغال داشتند و در این راه بدون توجه به عاقبت کار که نابودی دولت امریکا و پایان حکومت «وال استریت» خواهد بود، همچنان پیش می‌رفتند تا اینکه برورایام مشکلی در کار آنها پیدا شد و آن، بی‌پول شدن تعدادی از بانکها بود که البته می‌توانست هشدار برای همه آنها باشد. این بانکها با بررسی در چگونگی حل مسئله بی‌پولی به دور راه حل دست یافتند که آسانترین آنها چاپ اسکناس با استفاده از پشتوانه موجود در خزانه

طلای دولت فدرال بود (ولی این روش عیب بزرگی بوجود می‌آورد و با ایجاد تورم در مملکت، حرکت به سوی سرایشی زوال را سرعت می‌بخشید) راه دوم که بسیار عالی و سودبخش بود و البته اثری فاطم و سریع در تأمین پول مورد نیاز بانکها داشت همانا استفاده از منابع نفت خاورمیانه بود که بصورت انبار عظیم و منحصر بفردی از ثروت بشری در سراسر طول تاریخ، در مقابلشان وجود داشت.

پولی که تا آن موقع در اثر استخراج نفت بدست آمده بود، در حدود نیم تریلیون دلار (۰.۰۰۰ میلیارد) یعنی تقریباً برابر ارزش سهام تمامی مؤسسات در بورس نیویورک، برآورد می‌شد و این پول تقریباً معادل مبلغی بود که مملکت امریکا در طول دو ده سال برای ساختن و پرداختن کشورش خرج کرده و اعراب صاحب نفت، آن را فقط در عرض مدتی کمتر از ده سال بدست آورده بودند—پس به این ترتیب «وال استریت» لازم بود که راه رستگاری و نجات خود را در بین اعراب جستجو نموده و یا به عبارت ساده‌تر به ریاض روی بیاورد.

«آلد ریچ» با اینکه این موضوع را خوب می‌دانست، ولی فکر نمی‌کنم که از آگامی سن نیز به این مسئله اطلاع داشت، چون در این صورت خودش را با چنین سرعتی برای ملاقات من به فرانکفورت نمی‌رساند. و در ضمن اطمینان دارم که اگر چنین فرصتی برایش پیش نمی‌آمد، مسلماً در عرض چند هفته بعد در عربستان سعودی آفتابی می‌شد. چون به هر حال، اوضاع نیویورک خیلی به هم ریخته بود و او اجبار داشت که حتماً در این میانه نقشی بعهده بگیرد.

«آلد ریچ» در دنباله صحبتش با من، چنین گفت: «خوب هیچکاک حالا

برگردیم سر موضوع ایتالیا.»

— بسیار خوب.

- شماها دقیقاً چه مبلغی را می‌خواهید به آنها قرض بدهید؟
- در حدود سه میلیارد و یا شاید سه میلیارد و نیم.
- چه مقدار از این مبلغ را عربستان سعودی تقبل خواهد کرد؟
- هنوز معلوم نیست، ولی فکر می‌کنم در حدود نیم میلیارد.
- خوب به این ترتیب، من می‌توانم بقیه آنرا پردازم.
- نفهمیدم، نوکه می‌گفتی ایتالیا تنها قابل اعتماد نیستند؟
- من در راه خدا این کار را می‌کنم! ولی بگذار جداً به تو بگویم که اگر رفقا بفهمند ما در تدارک چنین برنامه‌ی هستیم، همه بانکهای امریکا سعی خواهند کرد که سهمی در این میان دانسته باشند. چون وجود اسم ما در این کار برای برانگیختن شوق آنها کفایت می‌کند. و لازم نیست یادآوری کنم که اصولاً در این روزها، چنین اعتبار و اهمیتی در بازار پول خیلی بندرت پیدا می‌شود. و بهمین جهت است که علی‌رغم نابسامانی وضع پول در امریکا، اگر ما دست‌به‌چنین کاری بزنیم، بانکهای امریکائی برای مشارکت در آن هجوم خواهند آورد.
- پیش خودم تصدیق کردم که «آلد ریچ» حق دارد ولی چون در خودم قدرت جروبحث با یک آدم نیم‌میلیارد دلاری را نمی‌دیدم به او گفتم: «تمام حرفهایت را قبول دارم ولی می‌دانی که موافقت «لایپزیک بانک» هم در این میان شرط است.»
- صبر کن بینم هیچکاک، تو مثل اینکه واقعاً حرفهای مرا خوب درک نکردی.
- من فکر می‌کردم که تو خیلی صاف و روشن نظرت را بیان کرده‌ای، ولی خوب عیبی ندارد، به من بگو کجایش را نفهمیده‌ام.
- تو باید بدانی که اگر ما وارد معرکه شدیم دیگر جائی برای آلمانیها نیست و همینطور برای سوئیسی‌ها، فرانسویها و... دیگران.

— پس تو می‌خواهی یک نمایش صد درصد امریکائی را اجرا کنی؟

— همینطور است.

— ولی آخر چرا؟ نو خودت خوب می‌دانی که ریختن پول در ایتالیا خطرناک است و برای اینکه بیشتر توجه کنی، باز هم حرفهائی که گفته‌ام تکرار می‌کنم که...

— من خیلی خوب می‌دانم که بوجه می‌خواهی بگوئی و در ضمن به خطرات این کار هم واقفم. ولی در اینجا مسئله فرق می‌کند و سرمایه‌گذاری سه میلیارد دلاری ما در ازاء گروگرفتن ۰۰ درصد از مایملک «شرکت ملی نفت ایتالیا» معامله خوبی است و توهم باید بدانی که خیلی زرنکتر از آن هستی که فکر می‌کنی، چون این نقشه تو واقعاً عالیست. آن وامهائی هم که قبلاً به ایتالیا داده شده، بقدری احمقانه بوده که بایستی همین اروپائیها برای دریافت حق خودشان آنقدر به سروکله همدیگر بپرند و جان بکنند که از رفق بیفتند.

— ولی تکلیف عربستان سعودی که سه میلیارد دلار در این کار ریخته چه می‌شود؟

— این هم چاره دارد. چون اگر ما یکی از شرایط وام جدید خودمان را پرداخت بموقع و بی‌سوخت و سوز دیون قبلی ایتالیا به عربستان قرار دهیم، مسئله حل می‌شود.

— ولی اروپائیها از این کار ما خوششان نمی‌آید.

— گور پدر اروپائیها!

«آلد ریچ» با ادای این جمله نیت واقعی و طرز فکرش را نسبت به اروپائیها به خوبی نشان داد. لذا من در جواب او گفتم: «ولی من نمی‌توانم این موضوع را قبول کنم.»

— بسیار خوب قبول نکن ولی به من بگو که درآمد شما هادرهال

حاضر چقدر است.

— منظور عربستان سعودیست؟

— نه، فقط سعودی نه، همه آن باج‌بگیرهای حاشیه خلیج فارس

را می‌گویم.

— اگر ایران و کویت و امارات متحده را هم اضافه کنیم، مجموعاً

در حدود سالی ۱۲ میلیارد دلار از فروش نفت بول بدست می‌آورند.

— خوب آنها چه مقدار از این مبلغ را خرج می‌کنند؟

— در حدود ۵ میلیاردش را.

— پس با این حساب آنها سالی ۷ میلیارد دلار پس‌انداز دارند.

— تقریباً ولی نه برای مدت طولانی. چون همانطور که می‌دانی

هریک از این کشورهای حاشیه خلیج فارس برنامه‌های بسیار وسیع عمرانی

در پیش دارند و احتمالاً بایستی در عرض چند سال آینده همه درآمد

سالانه خود را برای انجام پروژه‌هایی مثل کارخانه ذوب آهن،

راهسازی، کودسیمیائی، مجتمع‌های پتروشیمی و سایر فعالیت‌های عمرانی

مصرف کنند.

— اسلحه را فراموش نکن.

— بله صحیح است، ولی منظورت از این حرف‌ها چیست؟

— منظورم اینست که آنها از کجا می‌خواهند همه مواد لازم و

تکنولوژی مورد احتیاج برای ساختن این راه‌ها و کارخانجات را به‌دست

بیاورند؟ مسلماً از تنها جایی که همه این اسکانات را در اختیار دارد؛

یعنی ایالات متحده امریکا. و البته می‌دانند که بایستی برای استفاده

از این مزایا دلار بپردازند، همانطور که بعد از جنگ دوم، اروپائیا،

ژاپنی‌ها و سایرین پرداختند.

— زیاد سخت‌نگیر «آلد ریچ» کمی به اطراف خودت هم نگاه

کن، تو فکر می‌کنی ما الان در سال ۱۹۴۵ زندگی می‌کنیم؟ مگر

نمی‌دانی که امروزه اروپا هم مثل آمریکا همه این عوامل را در اختیار دارد؟

— اشتباه تو در دو چیز است: یکی اینکه از هم پاشیدگی اروپا را در نظر نگرفته‌ای و متوجه نیستی که کشور پرتغال الان سالهاست که به راه خودش می‌رود، یونان در بدبختی خودش اسیر است، ایتالیا راجه عرض کنم، درباره انگلیس هم بهتر است اصلاً صحبتی نشود. نکته دوم که از اولی مهمتر است و باید به آن خوب توجه کنی اینست که، آیا عربها فادرند همه آن کارخانجات و راهها را جز در سایه داشتن امنیت داخلی و قدرت دفاعی بوجود آورند؟

— دشمن آنها کیست؟

— بگو ببینم، وقتی که تو در روی نصف موجودی نفت دنی نشسته‌ای چه کسی دشمن تو نیست؟ بطور مثال یکی از آنها، روسیه هستند که اگر روزی توانستند کنترل خلیج فارس را به دست بگیرند، دیگر هیچکس از پس آنها بر نمی‌آید. دومی شاه بشرح ایضاً و سومی هم اسرائیل.

— ولی «آلد ریچ»، اسرائیلی‌ها فکر نمی‌کنم جرأت...

— دوست عزیز فراموش نکن که در حال حاضر فقط اسرائیل است که در آن منطقه سلاح اتمی در اختیار دارد. عربستان سعودی یک گرم «پلوتونیوم» و یا حتی یک راکتور که بتواند در آینده «پلوتونیوم» بسازد در دستش نیست. پس به همین جهت دائماً در معرض خطر قرار دارد، مگر اینکه...

— مگر اینکه چه؟

— مگر اینکه زیر چتر حمایت آمریکا قرار بگیرد و مخصوصاً چتر حمایت اتمی آمریکا بر سراسر عربستان گسترده شود. و به‌خوبی می‌دانی که اگر یک حمله نظامی به عربستان صورت بگیرد. (که مطمئناً چنین

خواهد شد، همانطور که ما از نشستن خودمان در این مکان اطمینان داریم) از دست اروپائیا بهیچوجه کاری ساخته نیست و لذا باید نتیجه بگیریم که اروپائیا نمی‌توانند متحدین خوبی برای عربها باشند.

— خوب «آلد ریچ» حال بگو مقصود اصلی تو از این حرفها چیست؟

— عربستان سعودی مجبور است برای حفظ بقاء خود، دست دوستی و اتحاد به امریکا بدهد، تا هم از جنبه نظامی و هم از نظر سیاسی و اقتصادی حمایت شود، ولی این گونه دوستی‌ها — اطلاق در حال حاضر — بایستی دو طرفه باشد و هر دو سوی معامله از آن بهرمنند شوند و در ضمن ما می‌توانیم به سرعت همه مسائل آنها را در مورد ایتالیا حل کنیم.

— خوب عربستان در مقابل این خدمت چه چیزی باید به شما بدهد.

— آنها بایستی مسیر دلارهای نفتی خود را از اروپا به سمت امریکا کج کنند.

— آیا منظور خاصی در این پیشنهاد نهفته است؟

— بله، ما در عرض ششماه آینده در انتظار رسیدن مقدار هنگفتی دلار — در حدود ۵ میلیارد — از خاورمیانه به نیویورک هستیم.

— این ابلهانه است، زیرا سعودیها هرگز چنین سپرده کلانی را در یک کشور و به صورت یک نوع ارز انباشته نمی‌کنند.

— هیچکاک، اول صحبت مرا تا آخر بشنو و بعد قضاوت کن:

سعودیها اگر به ایالات متحده امریکا نزدیک‌تر شوند و با ما یک نوع روابط ویژه برقرار کنند، می‌توانند هر چیزی که دلشان بخواهد — از کارخانجات پتروشیمی گرفته تا سیستم دفاع هوایی — به دست آورند و از بهترین کادر مهندسی، مدیریت و کارشناسان نظامی ما استفاده کنند. و در ضمن، لجز حمایت بزرگترین قدرت منحصر بفرد دنیا برخوردار

شوند. و بجای همه این مزایا فقط دلار، آنهم دلارهایی که در بانکهای
امریکائی بصورت سپرده واریز می کنند، پردازند. البته پولشان بایستی
تقد باشد، نه به اقساط پنج ساله.

— پس دیگران چی؟

— با این شرائط فکر نمی کنم بتوان مملکت دیگری را

پیدا کرد.

در اینجالحق صحبت «آلد ریچ» عیناً مثل کلنل «فالك» در ریاض
شد و انگار که به قالب سخن گوی مقامات واشنگتن فرو رفته باشد،
چنین ادامه داد: «اگر ملک خالد از چادر خود بیرون بیاید و نگاهی به
اطراف بیندازد، خواهد دید که واقعاً هیچ رهبر دیگری در حاشیه خلیج
وجود ندارد که ما بتوانیم این گونه مسائل را چنین با صراحت با او در
میان بگذاریم.»

— پس شاه ایران چه می شود؟

— شاه ایران خیلی زیرک تر از این حرفهاست. او از مدت ها پیش
راه و رسم کنار آمدن ما را به خوبی می داند. مثلاً اگر بخاطر بیاوری در
سال ۱۹۷۰ بانکهای نیویورک نیم میلیارد دلار از شرکت هواپیمائی
پان امریکن طلبکار بودند که اصلاً امیدی هم به وصول آن نداشتند و
احمق هایی هم که در کنگره نشسته بودند بطور کلی توجهی به خطر
ورشکستگی پان امریکن و از بین رفتن پولهای ما نمی کردند. در
آن موقع من شخصاً به تهران رفتم و شاه ابراز علاقه کرد که تا دو
هفته بعد مبلغ ۴ میلیون دلار و تا سال ۱۹۷۷ مبلغ ۲۰ میلیون
دیگر به پان امریکن پردازد. او با اینکه هیچ اجباری در این کار
نداشت ولی توانست علاوه بر تجدید حیات پان امریکن، دوستان
فراوانی هم برای خود در میان ما بدست آورد، که همه آنها پس از
این کمک شاه در خدمتش قرار گرفتند و در اجرای هدفهایش به او یاری

دادند. بطور مثال، او هر ساله به اندازه سه میلیارد دلار اسلحه از بهترین سلاحهای امریکائی دریافت کرد و دو نمونه از بهترین راکتورهای اتمی موجود در جهان را بدست آورد. حالا هم کافیسیت آنچه که می-خواهد انتخاب کند و بلافاصله در دسترسش قرارگیرد.

— البته مشروط به آنکه او همیشه مقدار ثابتی سپرده در نیویورک داشته باشد.

— بلی همینطور است، هیچکاک.

در اینجا «آلد ریچ» از جایش برخاست و گفت: «و اما درباره دوستان شما باید بگویم که اگر آنها با ما راه بیایند، علاوه بر اینکه مشکلشان را در مورد ایتالیا به راحتی حل می کنیم، قول می دهیم که هر مسئله ای شبیه آن برایشان به وجود آمد، فوراً رفع و رجوع خواهیم کرد و چون در آینده با این قبیل مسائل درگیرهای زیادی خواهند داشت، پس بهتر است که همین الان شروع کنند و سپرده هایشان را به بانکهای نیویورک بریزند. راجع به بهره آنها هم نگران نباش، ما بالاترین نرخ را برایشان در نظر می گیریم.»

— اگر فی المثل آنها آمادگی پذیرفتن این همه مزایا را نداشته باشند چطور خواهد شد؟

— تو خودت می توانی نتیجه آن را تصور کنی. ولی به عنوان نمونه می توانم پیشنهاد کنم که اصلاً امیدی به حل مسئله ایتالیا نداشته باش!

«آلد ریچ» با گفتن این جمله سرا ترک کرد و پرداخت صورت حساب مشروب هایش را هم به گردن می انداخت. او با این حرکتش نشان داد که امریکائیهها عنقریب بازی بسیار خوشونت آمیزی با عربها شروع خواهند کرد—بگذار هر کار که می خواهند بکنند، هر چه باشد پول ما از آنها خیلی بیشتر است.

*

من چطور می‌توانستم وزیر دارائی و رئیس بانک ایتالیا را مجبور کنم که همه کارهایشان را رها کرده و خود را برای ملاقات با من به آلمان برسانند؟—خیلی ساده، برای اینکه من تمام پول عربستان سعودی را در اختیار داشتم و آنها فقط با یک اطلاع ساده، خود را سراسیمه به فرانکفورت رساندند. البته در اینجا احتیاجی نیست که چگونه آماده کردن آن دو نفر را برای رشوه‌خواری بیان کنم ولی همینقدر می‌گویم که ۲۵ درصد از مبلغ رشوه مورد توافق را فی‌المجلس به آنها پرداخته و بناشد بقیه آن را پس از اتمام معامله به حساب بانکی آن دو در شعبه «بانک سوئیس» در لوگانو واریز کنم—که این، یک روش استاندارد برای رشوه‌خواریهای بین‌المللی بود.

پس از خلاصی از شر آن دو نفر، اقدام به مذاکره با رئیس شرکت ملی نفت ایتالیا—که بنا بود اسوال آن به‌عنوان وثیقه در اختیار ما قرار گیرد— نمودیم. البته از اینکه او به پیشنهادات ما تن در ندهد هیچ نگرانی نداشتیم، چون شرکت او متعلق به دولت بود و دولت ایتالیا را یکجا خریده بودیم. ولی در مذاکراتمان متوجه شدیم که بسیار آدم دنده‌پهنی است؛ ما به او وعده افزودن ۲۵ میلیون دلار به سرمایه جاری شرکتش دادیم ولی او ۳۵ میلیون می‌خواست. و موقعی که در مبلغ ۳۰۰ میلیون توافق کردیم، او گفت که از ده درصد بهره بیشتر نخواهد داد. ما برای ۱۲ درصد اصرار کردیم، تا بالاخره نرخ بهره هم در ۱۱ درصد تثبیت شد، او می‌گفت وام نباید ده ساله مستهلک شود، در حالی که ما می‌خواستیم فقط یکساله باشد و سرانجام در سه سال توافق کردید. او می‌خواست فی‌المجلس پول را دریافت کند، ولی ما مخالفت کردیم و قرار شد تا دو هفته دیگر طی نامه‌ای بوسیله

من و «رایشن برگر» نتیجه را بدو اطلاع بدهیم. و سرانجام در روز ۲ دسامبر ۱۹۷۸ پس از توافق کامل بوسر همه چیز، اقدامات لازم را برای پرداخت وام اصلی به ایتالیا و معامله فرعی با شرکت مزبور شروع کردیم.

«راندولف آلدبریچ» ادعا کرده بود که می‌تواند اینکار را با پنج شش مکالمه تلفنی در نیویورک به انجام رسانده و سه میلیارد دلاری که مورد لزوم است فراهم کند، ولی من و «رایشن برگر» برای تدارک این پول محتاج اقلانه مکالمه تلفنی با راه دور بودیم که برای سهولت بیشتر انجام آن را بین خودمان تقسیم کردیم: تماس با بانکهای امریکائی، کانادائی، انگلیسی و ژاپن بعهده من قرار گرفت (که البته یک تماس تلفنی با عربستان سعودی هم به این وظیفه اضافه می‌شد) و «رایشن برگر» نیز مکالمه با بانک‌های اروپائی و همچنین ایران را تقبل کرد. ما اقدامات خود را در دفتر کار «رایشن برگر» - که در فاصله کوتاهی از هتل من قرار داشت - آغاز کردیم و کارمندان دفتر او به تهیه گزارشات لازم پرداختند تا شرایط مختلف پرداخت این وام از قبیل، چگونگی نرخ بهره و ترتیب بازپرداخت اقساط آن و همچنین لیست دقیق شرکای این وام و سهمیه هر یک از آنها معلوم شود.

«رایشن برگر» یک شرط اضافه هم برای وام تعیین کرد و آن، پرداخت پول به مارک آلمان بود، نه دلار امریکائی - که البته منم با او موافقت کردم، چرا که نکنم؟ چون مارک آلمان هنوز یکی از قویترین ارزهای دنیا بود و اطمینان داشتم که ریاض هم از آن حسن استقبال خواهد کرد.

پس از انجام همه کارها، ۲۴ ساعت مهلت گذاشتیم تا این پیشنهادات بوسیله تلکس به بانک‌های ۹ کشوری که قرار بود در این

معامله شرکت کنند، مخابره شود، تا پس از دریافت جواب مثبت آنها شروع به اقدام نمائیم (البته لازم به تذکر نیست که «فرست‌ناشنال بانک» نیویورک را در این معامله دخالت ندادیم.) و برای شروع کار، همان شبانه یک نسخه از پیشنهادات تهیه شده را با شماره اختصاصی تلکس هر یک از بانکها - که برای موارد اضطراری ذخیره شده بود - همزمان با هم و خطاب به رئیس کل هر یک از بانکهای مورد نظر ارسال داشتیم تا اول وقت و در آغاز کار بانک به عنوان نخستین کار رئیس مورد رسیدگی قرار گیرد.

صبح فردای آن روز نیز من و «رایشن‌برگر» با مکالمه تلفنی که قبلاً قرارش را گذاشته بودیم، با رؤسای بانکهای مزبور صحبت کردیم و با کمال خوشحالی متوجه شدیم که همه آنها شرایط قرارداد را قبول دارند. و به این ترتیب می‌توانستیم که تا ساعت چهار بعد از ظهر همان روز مبلغ سه میلیارد و سیصد میلیون دلار مورد توافق را برای پرداخت به ایتالیا آماده کنیم.

«رایشن‌برگر» بخاطر موفقیت در حل این مشکل همان شب مرا به منزلش دعوت کرد و به اتفاق نیمی از اعضاء هیئت مدیره بانکش، به خاطر اتحاد مالی بین آلمان و عربستان جشن مفصلی برپا کردیم. در این مراسم همه شرکت‌کنندگان به استثنای من مشروب فراوانی نوشیدند و خدا را شکر که من با آنها هم‌پیاله نشدم و زیاد در شادی و سرورشان شرکت نکردم، زیرا فردا صبح پس از حضور در دفتر رئیس «لایپزیک بانک» ناگهان متوجه شدم که تمام آنچه رشته بودیم پنبه شده و خون‌دل‌هائی که برای جلب موافقت بانکهای مختلف خورده بودیم یکسره بی‌نتیجه بوده است... «رایشن‌برگر» با قیافه‌ای عبوس برایم تعریف کرد که ساعت هفت و نیم صبح (نیمه شب بوقت امریکا) از بانک امریکائی شریک ما به معاونش تلفن شده و پیغام

داده‌اند که «...چون پس از یک بررسی همه‌جانبه، کمیته اجرایی بانک با مشارکت در این برنامه مخالفت نموده‌اند، لذا روی ما حساب نکنید...» ساعت ۸ عین همین حرف را کاناداییها تحویل دادند و ژاپنی‌ها نیز بدون اینکه به‌خود زحمت تلفن زدن بدهند، با تلکس پیام زیر را مخابره کردند: «... بدینوسیله خروج خودمان را ازسندیکای وام دهندگان به ایتالیا اعلام می‌داریم: بانک میتسوبیشی انگلیسها هم آخرین نفری بودند که انصراف خود را اطلاع دادند.

حالت جنونی که بر اثر دریافت این خبرها به «رایشن برگر» دست داده بود واقعاً قابل سرزنش نبود، چون او پس از اطلاع از ماجرا به هر یک از دیگر بانکهای شریک مادر کشورهای سوئیس و هلند و فرانسه و بلژیک هم که تلفن کرد با جواب مسایوس‌کننده آنها مواجه شد و فهمید که همه آنها، علی‌رغم موافقت دیروزشان، خود را از برنامه کنارکشیده‌اند—در بین این کشورها فقط یک مورد استثنائی وجود داشت و آنهم «ایران» بود.

این جریان بخوبی ثابت می‌کرد که نبایستی با دار و دسته «آلد ریچ» جنگید و یا حداقل انتظار برنده شدن در دور اول مبارزه با او را داشت، چون مسلم بود که مبارزه بین زعمای دنیای سرمایه‌داری و گروهی نازه‌بدوران رسیدم— که از برکت پول نفت قدعلم کرده بودند— به این زودیها به نتیجه دلخواه نمی‌رسد و «وال استریت» می‌تواند با برخورداری از حمایت اعمار خود در خارج از امریکا، بخوبی از پس همه آنها برآمده و در ضمن به‌عربها نشان بدهد که علی‌رغم آنهمه پول هنگفتشان نمی‌توانند بدون تأمین منافع نیویورک، قدم از قدم بردارند. ولی آیا «وال استریت» متوجه بود که اگر آبی بر آتش ایتالیا پاشیده نشود، فاجعه‌ای برپا می‌گردد که نتیجه‌اش جز نابودی ایتالیا نیست؟ و در آن صورت، آیا نیویورک قادر خواهد بود که خود را طوری از

معرکه دور نگهدارد که این آتش به دامنش نیافتد؟ و آیا عاقلانه نبود که «وال استریت» کمی از حرص خود بکاهد تا از وقوع چنین مصیبت اجتناب ناپذیری جلوگیری بشود؟

من مسلم می دانستم که «وال استریت» نشینان مایلند این بازی موش و گربه را تا یک قدمی ورطه هلاک ادامه بدهند و همان روز صبح نیز در فرانکفورت احساس کردم که محور این بازی خطرناک بر وجود شخص من استوار شده. ولی آیا این بدبخت عا می دانستند که اگر من به ریاض برگردم و آنچه که اتفاق افتاده بازگو کنم، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ مسلماً سعودیها از این داستان خوششان نخواهد آمد و چون آدمهای بسیار زودرنجی هستند، غرور ملی آنها جریحه دار شده و در ضمن بخاطر حساسیت فراوانی که به مسئله پول و مخصوصاً از کف دادن آن دارند، هیچ بعید نیست که بکلی سیل دلارشان را به امریکا قطع نموده و کاری کنند که «آلدریچ» بی نوا حتی از یک پنس بی قابلیت هم نصیب نبرد. و در این صورت آیا می شد پیش بینی کرد تنگنای فعلی بازار نیویورک (در دسامبر ۱۹۷۸) پس از سپری شدن چند ماه به چه صورتی در خواهد آمد؟ خدا می داند... و اگر سعودیها با انگلیسها هم در بیفتند و عین همین بلا را بر سر پوند استرلینگ در آورند، آنوقت است که این جزیره نشینان لعنتی به چنان غرقاب بدبختی فرو خواهند رفت که نه «آلدریچ» و نه هیچیک از هم پالکی هایش قدرت نجات آنها را نخواهند داشت.

خیال نکنید که من این حرفها را از روی کینه و عداوت می زنم نه هرگز من چنین نبوده و نیستم، و هیچگاه هم قدرت های ظاهر دنیوی نتوانسته است باعث انحراف افکار و قضاوت صحیح من شده باشد ولی این، «آلدریچ» هاستند که با ناچیز شمردن امثال ما «هیچکاک» به چنین تصوراتی دامن می زنند و بخاطر حفظ قدرتهای ظاهری خود

این چنین آشوبهایی پیاپی می‌کنند که بدبختی آن حتی دامن خودشان را فرا بگیرد.

مطمئناً مناسبات حسنه قبلی من با دکتر «رایشن برگر» و مشاوران مختلفش باعث نشد که آنروز صبح در فرانکفورت، همه آنها از شدت عصبانیت سراخفه نکنند، بلکه شانس آوردم و آنها بقدری درگیر مغایره پیامهای تلکس برای نعویق موقتی جریان وام ایتالیا بودند که فرصت این کار را پیدا نکردند. وگرنه اطمینان دارم که در مغز «رایشن برگر» جز این فکر نمی‌گذشت که: من عامل این پریشانی بوده‌ام و باعث شده‌ام که او بصورت احمقانه‌ای آلت دست امریکائیهای بی‌شعور و سرتقی‌های آب‌زیرکاه قرارگیرد. از قضا تمام تلکس‌های مغایره شده نیز فقط امضای «لایپزیک بانک» را داشت و نشانه فعالیت‌های «رایشن برگر» بود، نه من. زیرا قاعدتاً موقعیکه بزرگترین بانک آلمان اقدام به گردآوری یک وام سه میلیارد دلاری می‌کند، فقط وجود امضای رئیس بانک کافی است که تمام دنیا را با رغبت فراوان به این کار بکشد. و حال که چنین اتفاقی افتاد، او چگونه می‌توانست به کسانی که از این آبروریزی بهت زده شده بودند، جواب بدهد؟

پس از این ناکامی به فکر رسیدگی قبل از عزیمت به ریاض کمی بخود برسم و با انجام یک مسافرت تفریحی افکار پریشان را از اطرافم دور کنم. بهترین جا، زوریخ بود که می‌شد به دور از مشغله فکری دمی در آن آسود.

فصل یازدهم

به فکر رسید که در مسافرت به زوریخ سراغی هم از «اورسلا» بگیرم. در دفتر راهنمای تلفن زوریخ، دقیقاً ۱۴ نام «هارتمن» وجود داشت که تنها یکی از آنها «پرفسور» بود. (چون کمپانی تلفن سوئیس نه تنها شغل مشترکین، بلکه نام فامیل دوران نجرد زنهای سوئیس را هم در دفتر راهنمای تلفن چاپ می کند) بنابراین از فرانتکفورت به همان شماره «پرفسور هارتمن» تلفن زدم. خود «اورسلا» گونی را برداشت و پس از اینکه فهمید طرف مخاطب او من هستم، به او گفتم: «می خواهم امروز عصر به زوریخ بیایم و یک شب هم آنجا بمانم. آیا موافق هستی که...؟»

— بله البته، ولی نه یک شب چون من و پدرم در تدارک مسافرت به تهران هستیم و بخاطر آنکه باید حتماً روز ۲ دسامبر در تهران باشیم، لذا اصلاً وقت برای پذیرائی از تو را ندارم. ولی با یک مشروب در منزل ما چطوری؟

آدرسش را گرفتم؛ در چند قدمی دانشگاه زوریخ روی یک تپه در کنار دریاچه قرار داشت. آنجا را خوب می شناختم، با هم وعده ساعت ۷ را گذاشتیم.

واقعاً این نوع تصادفها را چگونه می توان توجیه کرد؟ در این

سفر من با دو نفر ملاقات کردم که اصلاً فکر آنها در سرم نبود: یکی «اورسلا هارتمن» و دیگری «راندولف آلد ریچ» — و به این ترتیب آیا پس از این دو ملاقات غیر منتظره نمی‌بایستی انتظار ماجرائی را می‌داشتم؟ علی‌الخصوص که پس از تلفن به زوریخ، بلافاصله موفق به یافتن «اورسلا» شدم و با وجود آن وضع مسخره‌ای که در رم با او داشتم، براحتم راضی به ملاقات من شد و حتی سرا به‌خانه‌اش دعوت کرد (و این خیلی باعث تعجب من بود).

برخورد با این‌گونه آدمها، صدها و شاید هزاران بار در زندگی من اتفاق افتاده — البته نبایستی زیاد هم تعجب‌آور باشد — چون وقتی طبقات مشخصی از مردم دنیا مثل: پولدارها، افراد سرشناس، دانشمندان طراز اول، سیاستمداران صاحب نام، همگی فی‌المثل در رم به هتل «هاسلر»، در فرانکفورت به هتل «فرانکفورت هوف»، در لندن به هتل کلاریج و در کالیفرنیا به هتل «بورلی هیلز» می‌روند و یا اغلب آنان در کابین درجه یک پروازهای بین توکیو و لوس آنجلس یا لندن — ژوهانسبورگ مسافرت می‌کنند، لذا ملاقات آنها زیاد هم اتفاقی و تصادفی نیست. ولی نمی‌دانم ملاقات کذائی من با آن دو نفر در فرانکفورت چه اثری داشت که خیلی توجه مرا جلب کرد و احساس کردم که در حوادث آینده زندگی من نقش مؤثری خواهند داشت. «اورسلا» هم به نظر رسید که بایستی یک دختر استثنائی باشد و تنها، موقعی تحریک می‌شود که با مسائل غیر عادی — مثل آن شعبده‌بازی که من برایش اجرا کردم — روبرو شود. (دنیای عجیبی بود، هر کسی بزور خودش را دچار مشکلی می‌کرد!) پس از ورود به زوریخ به هتل قدیمی «باور — آ — لاک» رفتم و بعد از دوش گرفتن، خودم را با یک تاکسی درست سر ساعت هفت به منزل «اورسلا» رساندم (این‌گونه خوش‌قولی‌ها در آن زمان بندرت انجام شدنی بود).

در همان موقع برف شروع به ریزش کرد و من از دیدن این منظره خیلی لذت بردم، چون بنظر من برف باعث می‌شود که دنیا تر و تازه شود و مخصوصاً مشاهده رقص دانه‌های برف در زیر نور چراغها، آنهم در سوئیس—که همیشه نامش با برف مترادف بوده است—عالی دارد. در آن موقع احساس می‌کردم که همه جای دنیا و مخصوصاً کشور سوئیس در آرامش عجیبی بسر می‌برد.

موقعی که به منزل «هارنمن» رسیدم، خود پرفسور در را به رویم باز کرد و خوش آمد گفت. من با اینکه قبلاً او را در بار هتل «هاسلر» رم دیده بودم، ولی بخاطر آنکه فرصت مناسبی برای توجه به او دست نداده بود، متوجه نشدم که چهره او می‌تواند این چنین آدم را تحت تأثیر خود در بیاورد؛ نگاه چشمانش حالت خیرگی داشت و موهای بلند و سفیدش با ابروان سفید و پرپشتش بهم می‌آمدند. در موقع دست دادن، بدون پیروی از رسم متداول زمانه، ابتدا محکم دستم را گرفت و پس از فشار کوتاه و مختصری آن را رها ساخت. قدش اقل شش اینچ کوتاه‌تر و سنش حدوداً بیست سال بیشتر از من بود. منزل قدیمی و تاریکی داشت که همه جای آن قفسه‌های کتاب دیده می‌شد و تا آخرین حد ظرفیت آنها را پر از کتاب کرده بود. «اورسلا» در اتاق پذیرائی روی کاناپه‌ای نشسته بود که روی آن را مانند سایر مبلهای اطاق با روکش مخمل قرمز نیره‌ای پوشانده بودند—همه وسائل اتاق در عین پاکیزگی خبر از یک بی‌سلیقگی هم می‌داد.

«اورسلا» درست مثل یک پرنسس یهود به من خوش آمد گفت؛ با لمس نوک انگشتانش ظاهراً به من دست داد و سپس اشاره کرد که سمت چپ او روی کاناپه بشینم (باز جای شکرش باقی بود که همان لباس کذائی دختران مهماندار را بتن نداشت و بجای آن یک پیراهن

بلند شب پوشیده بود که تا گردنش دگمه می خورد و قیافه اش درست شبیه آدمهای ورشکسته شده بود).

اوسر صحبت را باز کرد و گفت: «من درباره شما با پدرم صحبت کردم و حالا هم بسیار خوشحال هستیم که سعادت پذیرائی از شما را در منزل خود داریم.»

«اورسلا» سپس رو به پرفسور که همانطور نگاهش به من خیره بود کرد و گفت: «پاپا، من مطمئنم که آقای «هیچکاک» بدش نمی آید مشروبی بنوشد.»

و سپس از من پرسید: «ما در اینجا فقط ورموت داریم، آیا خوشتان می آید؟»

و من با وجودی که در آن لحظه اصلا حال ورموت خوردن نداشتم، گفتم: «البته.»

پرفسور چنان با آب و تاب این مشروب لعنتی را برایم آورد که انگار آب حیات است و پس از اینکه جرعه ای از آن را خوردم، متوجه شدم که کمی ورموت شیرین را با چیز دیگری مخلوط کرده، که نفهمیدم چه زهرماری است.

پس از آن، پرفسور ناگهان رو به من کرد و گفت: «آقای «هیچکاک» دخترم به من گفته است که شما در حال حاضر در خاور-میانه هستید؟»

— بله همینطور است و اگر راستش را بخواهید، اقامت من در آنجا خیلی کوتاه بوده است.

— ولی از قرار معلوم شما بایستی برای مدتی نامحدود در آنجا زندگی کنید.

— بله فکر می کنم اینطور باشد.

— و اگر اشتباه نکنم شما در عربستان سعودی بسر می برید؟

— بله در ریاض.

— هوای آنجا در این موقع از سال چطور است؟

— خشک و کمی سرد.

— آیا شما از وضع تهران هم اطلاع دارید؟

— بله.

— هوای آنجا در این موقع از سال چطور است؟

— خشک و سرد.

— آیا آبادان را هم می‌شناسید؟

— بله.

و چون حتم داشتم که باز هم می‌خواست بپرسد: «هوای آنجا در

این موقع از سال چطور است؟» لذا فوراً جواب دادم: «مرطوب و گرم.»

— آقای «هیچکاک» چون ما دو نفری عازم ایران هستیم،

به‌من بگوئید که درباره ایران چگونه فکر می‌کنید؟

— به‌نظر من شما مجدویش می‌شوید، چون حتماً اطلاع دارید

که در این کشور آثار باستانی فراوانی وجود دارد.

— نه منظورم آنها نیست، بلکه می‌خواهم عقیده شما را درباره

وضع حکومت ایران بدانم.

— البته می‌توان گفت که ایران دارای دموکرات‌ترین حکومت

جهان نیست، ولی به‌نظر می‌رسد که شاه ایران کاملاً به‌کارش مسلط

است و می‌داند که به‌کجا می‌رود؟

— آیا شما شخصاً شاه را می‌شناسید؟

— من فقط یک‌بار او را ملاقات کردم، آنهم خیلی کوتاه.

و راست می‌گفتم. چون در سال ۱۹۷۲، موقعی که «جوسلین

هامبرو» بانکدار و سرمایه‌دار معروف یک ضیافت مفصل به‌افتخار شاه

در «ساووی» لندن برگزار کرده بود، من توانستم چند دقیقه‌ای با شاه

صحبت کنم.

— خوب فکر می کنید که او چطور آدمی است؟

— مرد بسیار باهوشی است.

پرفسور سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «آیا ثبات رأی هم دارد؟»

— بله. من فکر می کنم که شخص ثابت قدسی باشد. راستی منظورتان از این سؤال چیست؟

در همین موقع «اورسلا» به میان صحبت ما پرید و گفت: «پدر، من فکر می کنم که آقای هیچکاک باز هم مشروب می خواهد!»
در همین موقع صدای زنگ در برخاست و پرفسور برای گشودن در از اطاق خارج شد.

«اورسلا» همانطور که روی کاناپه نشسته بود خودش را لوس کرد و با صدایی که بر خلاف لحظات قبل اصلاً اثری از کسالت در آن دیده نمی شد به من گفت: «نو خجالت نمی کشی؟»
— نه چرا، ولی اگر راستش را بخواهی...

صحبتم را قطع کرد و پرسید: «بینم با امشب کجا می مانی؟»
— در هتل «باور-آ-لاک»... ولی صحبت ما نیمه گاره ماند، چون در همین موقع پاپا همراه با همان مردك اسرائیلی که شبیه «ارول-فلین» بود، وارد اتاق شدند. و پرفسور خطاب به من گفت: «اجازه بدهید همکارم پرفسور «بن لوی» را به شما معرفی کنم.»

— اسم من «بیل هیچکاک» — خیلی از آشنایی با شما خوشوقتم. و او در جواب من با نهجه انگلیسی آکسفوردی گفت:

— آقای «هیچکاک» من هم بنوبه خود خیلی از ملاقات با شما خوشحالم. راستی شنیده ام که شما یکی از افراد ثروتمند دنیا هستید؟ من خیلی به آشنایی با ثروتمندان علاقمندم و خاطره خوبی از این کار دارم. چون

سالها قبل، موقعی که در «سوربن» تحصیل می‌کردم، بایکی از افراد خانواده «روچیلد» آشنا شدم که خیلی مرد جالب توجهی از آب درآمد. و از آن پس هر چند وقت با هم ملاقاتی داریم، چون هر دوی ما به آثار باستانی یونان علاقمندیم و به اتفاق هم چند مورد حفاریهای باستانشناسی نیز در آن کشور انجام داده‌ایم... ولی مثل اینکه خیلی دارم پرچانگی می‌کنم؟

— نه ابداً اینطور نیست.

و راست می‌گفتم، چون حرفهای او باعث تنوعی در این مجلس کسل‌کننده شده بود. او که از تعارف من جرأتی پیدا کرده بود به صحبت ادامه داد: «در ضمن اطلاع داشته باشید که «اورسلا» هم خیلی به باستانشناسی علاقه دارد.»

و سپس رو به او کرد و پرسید: «اینطور نیست عزیزم؟»

و «اورسلا» با کمال بی‌حالی در جوابش گفت: «بله.»

و دوباره او شروع کرد: «من فکر می‌کنم که به این ترتیب «اورسلا» موقعیت بی‌نظیری به همراه پدرش در ایران خواهد داشت. آه، ایران! پرسپولیس، پاسارگاد، شوش... چه شانس. من واقعاً حسودیم می‌شود.»

و پس از مدتی آه کشیدن رو به من کرد و گفت: «شما نمی‌دانید موقعی که در دانشگاه آکسفورد درس می‌خواندم چه رؤیاهای شیرینی درباره آثار باستانی ایران داشتم.»

و سپس در حالی که چشمان آبی رنگش را به من دوخته بود، ادامه داد: «ولی شما آقای «هیچکاک»، چون فکر می‌کنم که به امور دنیای امروز بیشتر از آثار باستانی علاقه دارید، پس بهتر می‌دانم که درباره یکی از همین مسائل مورد علاقه شما راهنمایی بخواهم، من اخیراً در لندن مقداری از سهام یک معدن طلا را خریده‌ام —

بنظر خودم کار خوبی کردم - اما چون شخصاً یک نفر فیزیکدان هستم و مثل دوست عزیزم «هارتمن» بهیچوجه از مسائل پولی اطلاع ندارم، لذا می‌خواهم نظر شما را بپرسم که آیا با خرید این سهام پول هنگفتی نصیبم خواهد شد؟»

به نظر من «بن لوی» تمام مشخصاتی را که «هارتمن» فاقد آنها بود، یکجا داشت، آدمی بود به سن من ولی خوش ترکیب، بذله‌گو، خوش مشرب و با ذوق که حتی در زوربخ هم خود را موظف به بستن کراوات نمی‌دید. موقعی که حقایق راجع به سهام معادن طلا را برایش شرح می‌دادم، با چشمانش به‌ورانداز «اورسلا» مشغول بود و احساس می‌کردم که خیلی بیش از حد معمول به او نگاه می‌کند. پس از اینکه بحث ما درباره طلا پایان گرفت. او مسئله خرید مستغلات را شروع کرد و بعد از آن به بحث درباره شهر نیویورک پرداخت و گفت که مدتی در این شهر زندگی کرده است. سپس از کالیفرنیا گفت و از اینکه عاشق فیلمهای امریکانیست و از من پرسید که آیا ستارگان مشهور سینمای امریکا را می‌شناسم؟ و بعد از آن صحبت را به‌اصل ماجرا کشید و از من سؤال کرد:

— آقای «هیچکاک» من شنیده‌ام که شما در ریاض کار می‌کنید؟

— بله.

— اگر اجازه بدهید من شما را «بیل» خطاب کنم.

— البته، مانعی ندارد.

— ریاض حتماً یک شهر خیلی دیدنی است؟

— نه زیاد.

— البته چون من هرگز در آنجا نبوده‌ام، نمی‌توانم در این باره

تضاوت کنم. و شاید هم بعلمت اینکه ورود ما به آنجا ممنوع است، به همین جهت و موسسه می‌شوم و تصور می‌کنم که بایستی جای‌جالبی باشد.

و سپس در دنباله صحبتش افزود: «بگو بینم این «خالد» تا چند وقت دیگر بر سر کار خواهد ماند؟»

— منظورت پادشاه عربستان است؟
— بله.

— بایستی بگویم که او وضع مستحکمی دارد.

— پس آن جماعت «ترقی خواه» چه می گویند؟ من بطور پراکنده درباره یکی از پسران «فیصل» به نام «عبدالله» چیزهایی شنیده‌ام.

— تا آنجائی که من می دانم، فقط حرف مفت است.

— پس «خالد» در آنجا ماندنی است؟— خوب راجع به آینده شاه ایران چه عقیده‌ای داری؟

— من در این مورد چیزی نمی دانم.

و واقعاً هم در آن موقع راجع به کارهای شاه ایران هیچ نظر بخصوصی نداشتم. ولی «بن لوی» به جای من، جواب سؤال خودش را داد:

— ولی عقیده من بر اینست که شاه ایران، مدتهای مدید پانزده خواهدماند، چون هنوز سن زیادی از او نگذشته. و علاوه بر این ارتشی دارد که خیلی به او وفادار است و با مدرن ترین سلاحها نیز مجهز است. آنها حتی چند هواپیمای مهیب اف-۵۰ در اختیار دارند و شنیده‌ام که کشور شما در صدد است اسال . ه هواپیمای دیگر از این نوع به آنها بدهد، آیا واقعیت دارد؟

— من هیچ اطلاعی در این زمینه ندارم ولی تعجب می کنم که چطور شما به عنوان یک نفر فیزیکدان، اطلاعاتی بیشتر از حد معمول در مورد هواپیماهای نظامی دارید؟

— برای اینکه در مملکت من، این یک موضوع عادیست و همه ما به نحوی از مسائل نظامی خود و دیگران مطلع هستیم. خود

من در موقع خدمت نظام یک خلبان بودم و هنوز هم گاهی به من اجازه پرواز می دهند. ولی بایستی اعتراف کنم که در حال حاضر به پول و مسائل شغلی شما بیشتر از امور نظامی علاقه دارم و دلم می خواهد که برایم از کار بانکهای امریکائی شمه ای بگوئید.

— آنها فعلاً دچار مشکلاتی شده اند ولی فکر نمی کنم که این مشکلات بتواند نابودشان کند، چون همیشه با آنها دست به گریبان بوده اند. ولی راستی چرا شما به این مسئله علاقمند شده اید؟

این پسرک که کم کم داشت عصبانیم می کرد، در جوابم گفت: «خیلی واضح است، برای اینکه مملکت من به سعادت و خوشبختی مملکت شما خیلی علاقه دارد و البته منطقی هم همینطور حکم می کند، چون بدون وجود دلارهای شما، عده کثیری از مردم اسرائیل دچار بدبختی خواهند شد و در نتیجه، بقای مملکت ما و شما بستگی به وجود دلار دارد.»

من که دیگر از پرچانگی های او به ستوه آمده بودم، برای اینکه خیالش را یکسره راحت کرده باشم، گفتم: «دوست عزیز، خاطر شما و همه همشهری هایتان آسوده باشد که امریکا به تمام تعهدات خود نسبت به اسرائیل تا حد توانائی عمل خواهد کرد.»

— تا حد توانائی؟

— بله، چون علی رنم همه گفته ها و تعهدات قبلی، اگر ملت امریکا احساس کند که با کمک به شما زندگی خودش را به خطر خواهد انداخت، مسلماً اول از همه به فکر نجات مملکتش می افتد. و امیدوارم که شما اسرائیلی ها بتوانید این موضوع را کاملاً درک کنید.

— البته، ولی مسئله حمایت از ما چطور خواهد شد؟

— اگر درست دقت کنید متوجه می شوید که در دنیای امروز ما

فقط دو چیز اهمیت دارد: پول و نفت— که البته نفت خیلی مهتر از

پول است، چون بدون وجود نفت اقتصاد امریکا از هم می‌پاشد و در نتیجه، پولی هم در بساط نخواهد ماند. وحتماً می‌دانید که هیچ فرد امریکائی آرزوی چنین روزگاری را ندارد، زیرا ما ملت امریکاخیلی «ماتریالیست» هستیم.

— و به عبارت دیگر اگر شما امریکائیها مجبور شوید که بین نفت و اسرائیل، یکی را انتخاب کنید، بدون شک نبودن اسرائیل را ترجیح می‌دهید.

— همینطور است.

«بن‌لوی» با شنیدن این جواب کمی ساکت ماند، سپس گفت: «من کاملاً حق را به‌جانب شما می‌دهم، ولی در ضمن بدانید که اگر اسرائیلی‌ها مثل شما مجبور به انتخاب شوند، چنین تصمیمی نخواهند گرفت.»

— ولی اقدام بی‌نتیجه‌ای خواهد بود، چون همانطور که خودتان تأکید کردید، مملکت شما بدون دلار امریکائی از بین خواهد رفت و ما هم برای بدست آوردن دلار مجبوریم نفت عربها را در دست داشته باشیم.

— نه دوست عزیز، من قصدم این نبود. شما مثل اینکه به حرفهای من توجه نکردید. من خودم را نگفتم، بلکه منظورم این بود که عده‌ای از اسرائیلی‌ها چنین عقیده‌ای دارند.

— پس عقیده خود شما چیست؟

— اگر عقیده شخص مرا می‌خواهید، باید بگویم که مملکت من برپایه پول و نفت بنا شده و سازنده اسرائیل جز قوم من و مذهب من چیز دیگری نبوده است. همانطور که قوم یهود هزاران سال بدون داشتن نفت و دلار در اسرائیل زندگی کرده است، بعد از این هم اگر لازم باشد، می‌تواند به این کار ادامه بدهد.

من این حرف را قبلاً هم از خیلی از یهودیها شنیده بودم ولی اگر راستش را بخواهید، زیاد آن را جدی نمی دانم.

پرفسور «هارتمن» در تمام مدت صحبت من و «بن لوی» حتی یک کلمه هم اظهارنظر نکرد و همراه با دخترش همینطور ساکت و آرام نشسته بودند و به حرفهای ما گوش می دادند، تا اینکه بالاخره خسته شدم و نگاهی به ساعت انداختم. «بن لوی» هم متوجه ماجرا شد و از جایش برخاست و پس از خداحافظی از منزل خارج شد. من هم نگاهی به پرفسور و «اورسلا» انداختم و چون رغبتی از طرف آنها برای صحبت ندیدم، بهتر دانستم که از آنها خداحافظی کنم. «اورسلا» یک تا کسی برایم خبر کرد، که «دقیقه ای مرا از منزل آنها به هتل رساند و درست ساعت هشتونیم بود که وارد اتاقم شدم.

ساعت ۱۰ شب بود که «اورسلا» تلفنی با من تماس گرفت و ضمن صحبت گفت: «خیلی دلم می خواهد به هتلت بیایم ولی چه کنم که غیر ممکن است، چون پدرم برای بستن جامه دانها و انجام بعضی از کارهای ضروری منزل - بخاطر مدتی که از اینجا دور خواهیم بود - به من احتیاج دارد. من واقعاً متأسفم که نمی توانم تو را ببینم، ولی امیدوارم که در ایران با تو ملاقاتی داشته باشم. آدرسم را در سفارت سوئیس در تهران خواهم گذاشت تا هر موقع که به ایران آمدم بتوانی مرا پیدا کنی.»

این بود ماجرائی که آن شب - یعنی ۵ دسامبر ۱۹۷۸ - در زوریخ بر من گذشت.

شب موقع خواب، از یادآوری صحبت هائی که آن روز غروب داشتم کمی احساس ناراحتی می کردم، ولی معلوم نبود چرا و به خاطر

چه کسی؟ فردا صبح همه این افکار از سرم بیرون رفته بود و با خود
فکرمی کردم که بالاخره هر چه باشد خطر دو نفر فیزیکدان برای دنیا
از همه چیز کمتر است.

فصل دوازدهم

اگر شما برای اولین بار، به ریاض بروید خیلی تحت تأثیر بیگانگی محیط قرار می‌گیرید ولی بار دوم کاملاً حس می‌کنید که به یک نقطه پرت دور افتاده در وسط صحرا وارد شده‌اید که جماعتی از آدمهای تنبل و کسانی که قبلاً بادیه‌نشین بوده‌اند، در کوچه‌های کثیف و کلبه‌های مخروبه آن زندگی می‌کنند و تنها سیستم از بین بردن زباله شهر را بزها و سگها تشکیل می‌دهند. و به این ترتیب آیا هیچ آدم عاقلی پیدا می‌شود که پس از سفر اول، بار دیگر قدم به این نقطه جهنمی بگذارد؟ بله—من در ساعت یازده و نیم صبح روز ششم دسامبر ۱۹۷۸ برای بار دوم به ریاض وارد شدم.

قبلاً از زوربخ با تلگراف به «القریشی» اطلاع داده بودم که برای مشورت با او به عربستان سعودی برمی‌گردم. ولی مسلم می‌دانستم که این بازگشت نتیجه‌ای برای حل مسئله ایتالیا در پی نخواهد داشت، چون اطمینان داشتم که پس از ناکامی در ایتالیا و آلمان می‌بایستی گروه مشکلات موجود را در محلی دیگر غیر از ریاض—مثلاً در ده هزار مایلی این شهر یعنی در سانفرانسیسکو بازکنم.

پس از پیاده شدن از هواپیما و مشاهده ظواهر امر، خدا را شکر کردم که هنوز گند قضیه به اینجا نکشیده و افتضاح محاسبه‌های نادرست

من علنی نشده و اگر هم در فرودگاه لیستی برای طرد عناصر نامطلوب وجود دارد، اقلاً اسم من هنوز در آن نقش نبسته است.

«القریشی» به استقبال من نیامده بود، ولی راننده او را با لیموزین مخصوصش در کنار پلکان در انتظار خودم دیدم که یادداشتی از «القریشی» در دست داشت و در آن بدلیل اینکه می‌بایستی سرظهر در کمیسیون وزارت برنامه‌ریزی عربستان شرکت کند، عذر خواسته و در ضمن از من دعوت کرده بود که حتماً در جلسه حاضر باشم.

وزارت برنامه‌ریزی تا فرودگاه در حدود ۲ دقیقه راه بود و محل آن در مرکز شهر و در یک ساختمان دو طبقه بسیار وسیع قرار داشت که کوتاهی چنین ساختمان عریض و طولی می‌توانست تجلی طرز فکر اعراب در معماری آنها باشد. طبقه اول ساختمان تماماً از سنگ مرمر صورتی رنگ بسیار زیبا بطور یکنست پوشیده شده و غیر از آن، چیزی جز چند تابلو بر روی دیوار و یک میز تحریر در انتهای راهرو و نزدیک راه‌پله مرمرین برای نشستن مأمور اطلاعات—که البته مرد بود—چیز دیگری دیده نمی‌شد. این مأمور با شنیدن اسم من انگشتش را به سوی راه‌پله نشان داد و معلوم شد که باید به طبقه بالا بروم. در طبقه دوم به خاطر پوشیده شدن کف راهرو با فرش، مرمر کمتر به چشم می‌خورد، و در همانجا شاهزاده «القریشی» را دیدم که با حالتی نیمه افسرده با دو نفر دیگر مشغول صحبت است. او مرا به یکی از آنها که «شیخ زکی یمانی» وزیر نفت عربستان بود معرفی کرد و دیگری را که شاهزاده «فهد» ولیعهد عربستان بود، خودم می‌شناختم. پس از آن بلافاصله «القریشی» مرا آگاه کرد که هم‌اکنون یک جلسه فوق‌العاده شورای عالی بیست نفره مملکتی—که در حکم شورای محرمانه و خصوصی عربستان سعودی است—تشکیل می‌شود و هنوز بیست کلمه‌ای رد و بدل فکرم کرده بودیم که با سکوت ناگهانی همه حاضران

راهرو متوجه ورود پادشاه عربستان شدم. پادشاه عربستان در حالی که در میان چهار نفر محافظ حرکت می کرد از راهرو گذشت و وارد سالن کنفرانس شد. ما هم به دنبال او حرکت کردیم و در سالن کنفرانس هر یک در محل مخصوصی که قبلاً مشخص شده بود قرار گرفتیم. جای من چهار صندلی پائین تر از سر سیز و پهلوی «القریشی» قرار داشت.

پادشاه عربستان در سر جای خود ایستاد، تا آنکه درهای سالن بسته شد و ما آنقدر ساکت و بی حرکت ایستادیم تا ملک برصندلی ریاست کنفرانس جلوس کرد و آنگاه همراه با صدای خش خش عباى حاضران، همه آن ۱۹ نفر به اضافه من روی صندلیهای خودمان نشستیم. پادشاه به زبان عربی آغاز سخن کرد، ولی همه معلومات من در زبان عربی که منحصر به دانستن جمله «بشرفونی اقبالکم» (بمعنی: از آشنائی شما بسیار خوشوقتم) بود، نه در سخنان پادشاه—که نطق افتتاحیه را ایراد کرد و نه در سخنان ولیعهد سخنان دوم جلسه—توانستم بشنوم. بعد از ولیعهد وزیر نفت عربستان، سپس وزیر برنامه ریزی و آنگاه شیخ دیگری—که اسمش را فراموش کرده ام—و در آخر کار شاهزاده «القریشی» صحبت کردند (در اینجا بود که فهمیدم این دوست عزیز در بین زعمای قوم آنطور که فکر می کردم رجل قدراولی نیست).

پس از این نطقها که حدود سی دقیقه به طول انجامید، همه درهای سالن یکمرتبه با هم باز شد و ۲۱ نفر پیشخدمت وارد شدند که هر کدام وظیفه پذیرائی چای از هر یک از حاضران جلسه را به عهده گرفتند. در همان موقع اعضاء جلسه هم با یکدیگر به پیچ مشغول شدند. و چون دیدم که مقررات اجازه چنین کاری را می دهد، از فرصت استفاده کرده و از «القریشی» پرسیدم: «موضوع این جلسه چیست؟»

— محاکمه وزیر برنامه‌ریزی.

و به دنبال آن اضافه کرد: چون فعالیت‌های این وزارتخانه خیلی اهمیت دارد و تقریباً همه امور داخلی مملکت را در برمی‌گیرد، لذا برای بررسی کارهای او همه اعضا، ۲ نفره شورا حاضر شده‌اند و خودت شاهده‌ی که مملکت ما از نظر رعایت اصول دموکراسی چقدر پیشرفته است.»

— خوب او چه اشتباهی مرتکب شده؟

— همه چیز، چون واقعاً توسعه اقتصادی مملکت ما ننگ‌آو است.

— چطور با این همه پول هنگفتی که به دست می‌آورید...؟

«القریشی» صحبت‌ها را قطع کرد و گفت: «مسئله ما بدست آوردن پول نیست، بلکه خرج کردن آنست، آنهم بطور سریع و مؤثر. چون تنها به این طریق است که می‌توانیم از هر نظر به صورت یک مملکت خود کفا درآئیم، در حالی که متأسفانه در این راه شکست خورده‌ایم.»

— پس من در این جلسه چه کاره‌ام...؟

با دستش علامت داد که ساکت شوم و در همین موقع بقیه حاضران نیز یکباره سکوت کردند و با اشاره پادشاه، ولیعهد عربستان اداره جلسه را برعهده گرفت. به نظر من او حتماً یک دکمه را در زیر میز فشار داد، چون در یک چشم بهمزدن همه پیشخدمتها سالن را ترک کردند و در همان لحظه دو نفر دیگر که پرونده‌هایی را حمل می‌کردند وارد سالن شده و پشت سر ولیعهد عربستان ایستادند. با اشاره دست ولیعهد یکی از آن پرونده‌ها گشوده شد و روی میز در جلو او قرار گرفت و ولیعهد در حالی که از روی آن مطالبی را قرائت می‌کرد در همان حال، بدون انقطاع با انگشت به‌سوی وزیر برنامه‌ریزی اشاره می‌نمود (که متأسفانه الان، اسم این وزیر به‌خاطرم نمانده است).

صحبت‌ها با اینکه همه به زبان عربی بود، ولی کم و بیش متوجه ماجرا می‌شدم.

پس از مدتی با اشاره دست ولیعهد بار دیگر درهای سالن باز شد و این مرتبه دو نفر که معلوم بود عرب دو خارجی هستند وارد شدند و چون صندلی برای نشستن نداشتند در انتهای میز کنار یکدیگر ایستادند. با ورود آنان ولیعهد زبان خود را عوض کرد و به زبان انگلیسی با لهجه‌ای کاملاً امریکائی رو به آن دو کرد و گفت: «آقای «جونز» شما رئیس انستیتوی تحقیقاتی «مالتی نشنال» هستید و شما آقای «راجرز» رئیس شرکت «آرتور راند»؟

هر دو نفرشان با هم جواب دادند: «بله آقا.»

بله آنها ریاست دو مؤسسه بزرگ و درجه اول تحقیقاتی امریکا را بعهده داشتند که هر یک از این دو مؤسسه دارای هزاران متفکر، بصورت دانشمند، مهندس و عالم اقتصاد بودند و سمت مشاور عالی در امور اقتصادی و تهیه خط مشی سیاسی را برای بزرگترین سازمان‌های غربی از «آی.بی.ام» و «بریتیش پترولیوم» گرفته تا «پنتاگون» بعهده داشتند.

ولیعهد عربستان خطاب به آن دو گفت: «مؤسسات شما مسئولیت اجرای برنامه ه ساله اقتصادی ما را بعهده گرفته است، اینطور نیست؟»
«راجرز» جواب داد: «به‌طور کامل خیر، چون متخصصین ما صرفاً وظیفه مشاوره را بعهده دارند و مسئولیتی در این...»
با اشاره دست ولیعهد زبانش برید... (بیچاره ریاض را با شهر خودش عوضی گرفته بود).

ولیعهد از روی پرونده دوم که جلوش گشوده شد، خطاب به او او گفت: «متن قراردادی که بین ما در اواخر سال ۱۹۷۰ منعقد شده اینجا در جلوسن است و مطمئنم که آن را خوب به‌خاطر می‌آوری.

اگر بخواهی می‌توانم مقداری از آن را برایت بخوانم.»
— نه لازم نیست.

— چرا لازم است، درست‌گوش کن، در صفحه ۳۶ سطر اول
اینطور نوشته شده: «... ما تنظیم و ترتیب و نظارت بر برنامه اقتصادی
کشور پادشاهی عربستان سعودی را بعهده می‌گیریم و برای خرج کردن
مبلغ یکصد و چهل میلیارد دلار در راه این برنامه اقتصادی که در عرض
۵ سال یعنی از ۱۹۷۶ تا ۱۹۸۰ ادامه دارد برنامه‌ریزی خواهیم
نمود و طرح‌های این برنامه...»

در این موقع «جونز» — آن یکی امریکائی — سخنان ولیعهد را
قطع کرد و گفت: «شما کاملاً می‌بینید که در این قرارداد هیچ وظیفه
اجرائی راجع، به برنامه بعهده ما نیست. ما فقط آنچه را که می‌بایستی
انجام شود پیشنهاد می‌کردیم. ما که نمی‌توانستیم مردم شما را مجبور
به انجام کاری بنمائیم.»

«جونز» موقع ادای این کلمات کاملاً برافروخته شده و می‌لرزید
ولیعهد هم که به او خیره شده بود، در جوابش چنین گفت: «شما
می‌بایستی برای خرج یکصد و چهل میلیارد دلار در راه توسعه کشور ما
برنامه‌ریزی می‌کردید که شامل عمران شهرها، توسعه صنایع، مدارس
و کشاورزی باشد. ولی باید بگوئید بینم تا کتون چه مقدار از این پول
خرج شده است؟»

«جونز» گفت: «در حال حاضر من رقم دقیق آن را نمی‌دانم و چون
اطمینان ندارم که...»

— بله شما نمی‌دانید، وزیر برنامه‌ریزی ما هم نمی‌داند، ولی من
می‌دانم: نصف و حتی یک پنجم این مبلغ هنوز خرج نشده در حالی
که سه سال از آغاز این برنامه ۵ ساله گذشته است.
در اینجا ولیعهد رو به من کرد، و پرسید: «آقای «هیچکاک»،

شما اسم چنین برنامه‌ریزی را چه می‌گذارید؟
من در حالی که داشت قلبم از جا کنده می‌شد، گفتم: «بی توجهی
به واقعیت‌ها.»

— آقای «هیچکاک» این برنامه‌ریزی برای ما بیشتر از صد
میلیارد دلار تمام می‌شود، شما که یک نفر امریکائی هستید، اگر دچار
چنین مشکلی بشوید، برای مسئولین این برنامه چه تنبیهی در نظر
می‌گیرید؟

— آنها را تیرباران می‌کنم!

— درست عین کاری که من همین الان می‌خواهم انجام بدهم!
و سپس نگاهی به آن دو هموطن من که در انتهای میز سر
جایشان راست ایستاده بودند انداخت و دستور داد: «آنها را از اینجا
بیرون بیندازید!»

و در حالی که دو نفر از مغزهای متفکر دنیا را مثل زیاله از
اتاق بیرون می‌ریختند، هیچکس—به استثنای من—حتی نیم‌نگاهی هم
به آنها نکرد. حق هم داشتند، چون همه حاضرین جلسه آن دو تن را
چیزی بیش از کارگران خارجی مزدور نمی‌دانستند.

پس از آن، ولیعهد عربستان بار دیگر شروع به صحبت به زبان
عربی کرد و ده دقیقه بعد، وزیر برنامه‌ریزی (که حالا اسمش بخاطر
آمد و «هشام ناظر» نام داشت) از جا بلند شد و با عصبانیت سالن را
ترک گفت. به نظر من، او خیلی بهتر از آن دو امریکائی رفتار کرد، که
نگذاشت او را نیز مثل زیاله به بیرون پرت کنند.

پس نوبت رأی‌گیری شد و همه حاضران بجز شاهزاده «عبدالله»
پسر «ملک فیصل» (وزیر شیرین کردن آب دریا) دستشان را بلند کردند
و به اتفاق رأی دادند. شاهزاده «عبدالله» که درست روی روی من
نشسته بود چنان رفتار می‌کرد که انگار بقیه حاضران را بهیچ می‌-

شمارد (و البته دیگران نیز متقابلاً چنین روشی را نسبت به او داشتند). پس از انجام رأی‌گیری، پادشاه برخاست و سالن را ترک کرد و به دنبال او بقیه نیز برای خروج از سالن به راه افتادند. ولی «القریشی» به من اشاره کرد که بمانم و موقعی که سالن خالی شد، دیدم که سه نفر دیگر نیز باقی مانده‌اند. این سه تن: ولیعهد، وزیر نفت عربستان و یک نفر دیگر بودند که من این سومی را نمی‌شناختم. ولی پس از اینکه «القریشی» مرا به او معرفی کرد، دانستم که «سلطان بن عبدالعزیز» وزیر دفاع و هواپیمائی عربستان سعودیست. برای خوش آمد او، من از همان تنها جمله عربی که می‌دانستم (پشرفونی اقبالکم) استفاده کردم. ولی او با لهجه انگلیسی غلیظ به من جواب داد: «شما آقای «هیچکاک» چون به نظرم یک آدم منظمی می‌آئید، خیلی مایلیم که با شما کار کنیم.» این تعارف او کمی بنظرم مرموز آمد.

پس ولیعهد عربستان به میان صحبت ما پرید و به من گفت: «این که شما را به این جلسه آوردم و شاهد این ماجرا بودید، معذرت می‌خواهم. دلیل من برای این کار خیلی واضح است، چون می‌بایستی هرچه زودتر اقدامی بکنیم. و قصد من بهیچوجه توهین یا هتک حرمت امریکائیها نبود، زیرا نظری جز انجام یک وظیفه اداری و رسمی نداشتم و دولت ایالات متحده نباید این‌طور تصور کند که ما از این به بعد از سیاست خود راجع به استخدام مستشاران امریکائی عدول خواهیم کرد، بلکه برعکس می‌خواهیم بدین وسیله دوستی خود را صمیمانه‌تر و مستحکم‌تر نمائیم و امیدوارم که شما این مسئله را برای دولت خود روشن بنمائید.»

عجب خواهش بی‌موردی از من می‌کرد! او مگر اطلاع نداشت که چنانچه خبر امروز به خارج درز کند، امریکائیها خواهند دانست که دکتر «هیچکاک» عزیزشان تبر به دست در ریاض آماده گردن زدن

هموطنانش ایستاده؟! تازه چه اطمینانی داشتم که دفعه دیگر عین همین جلسه برای محاکمه من تشکیل نشود و مرا به همان صورت از اتاق به بیرون نیندازند؟

ولیعهد عربستان که انگار افکار مرا خوانده بود، خطاب به من گفت: «نگران نباشید، من همین الان سیاست جدید خودمان را برای شما روشن خواهم کرد، و متوجه می‌شوید که طبق آن، شما از این به بعد بعنوان مشاور دولت ما وظایف بسیار مهم و گسترده‌ای به‌عهده خواهید گرفت، البته اگر علاقمند به ادامه همکاری با ما باشید؟ چون ما در اینجا فقط احتیاج به آدمهائی داریم که سرعت عمل داشته باشند، تا بتوانیم طوری سریع حرکت کنیم که به عوامل بازدارنده - چه در داخل و چه در خارج از مملکت - فرصت ابراز وجود ندهیم.»

ولیعهد عربستان سپس نگاهی به بقیه انداخت و گفت: «چرا همگی نمی‌نشینید؟»

خودش در رأس میز به‌جای پادشاه قرار گرفت. من در سمت راست او و «القریشی» هم در سمت راست من نشست. مقابل ما هم، ابتدا وزیر نفت عربستان و پس از او وزیر دفاع و هواپیمائی قرار گرفتند.

ولیعهد عربستان بار دیگر رو به من کرد و گفت: «حالا بهتر است به‌سر وقت موضوع اصلی برویم؛ همان‌طور که در جلسه شنیدید، ما در تمام برنامه‌های عمرانی خود عقب‌افتادگی داریم و در نتیجه این کار، جوانان مملکت ما شکیبائی خود را از دست داده‌اند و چون واقعاً نمی‌شود همه آنها را برای تحصیلات عالی به‌خارج فرستاد، لذا در بین آنها تحریکاتی شروع شده و گرفتاریهائی بوجود آمده، که یکی از عوامل تحریک (یعنی شاهزاده عبدالله) را هم شما در جلسه امروز دیده و حتم دارم که قبلاً نیز با او ملاقات مختصری داشته‌اید. و

متأسفانه می‌دانید که او بشدت مشغول دامن زدن به احساسات جوانان و تشویق آنان به در فشار گذاشتن دولت برای اجرای برنامه‌های عمرانی است و همچنین اطمینان داریم که برای عده کثیری از فلسطینی‌های ساکن خاک عربستان—که اقامت آنها در این کشور، دیگر جنبه پنهانی ندارد و همه بخوبی از آن مطلعند—نیز با پستی‌کار ایجاد نمود و از وجود آنها در امور عمرانی که احتیاج فراوانی به کارگر ماهر دارد استفاده کرد. زیرا این افراد با وجودی که کارگران توانائی هستند، چون بیکاره مانده‌اند به ایجاد آشوب کمک می‌کنند. پس به این ترتیب و با در نظر گرفتن مراتب فوق، ما مجبوریم که حتماً برنامه‌ریزیها را رها کرده و بعمل پردازیم و تا دیر نشده نگذاریم که دست و پیمان در قید و بند برنامه‌ها بسته شود.»

ولیمهد عربستان در دنباله سخنانش خطاب به من افزود: «ممکن است از اینکه، این مطالب را با شما در میان می‌گذارم تعجب کنید، ولی نباید این طور فکر کنید و خود را از ما بیگانه بدانید، چون سفارت شما در اینجا از همه چیز بخوبی آگاه است (و البته این مسئله برای ما—بمخاطر آنکه امریکا را دوست خود می‌دانیم—هیچ اهمیتی ندارد) ولی موضوع اینجاست که سایر ممالک نیز اطلاعاتشان از اوضاع داخلی عربستان دست کمی از شما ندارد و در میان آنها از همه مهمتر همسایه بزرگ شمالی ما یعنی ایران و شخصی است که بر آن حکومت می‌کند. پادشاه ایران برور که سنش زیادتر می‌شود قدرت و نیرویش هم افزونتر می‌گردد و کم‌کم می‌رود که بصورت نیروی خطرناکی—مخصوصاً برای ما—تبدیل شود، که البته در اینصورت شما هم از خطرات او مصون نمانده و به‌سهلکه خواهید افتاد.»

ولیمهد عربستان که چهره‌اش در موقع صحبت از پادشاه ایران، نشان از خشم و کینه‌جوئی داشت، در دنباله سخنانش خطاب به من

افزود: «من فکر نمی‌کنم هیچیک از اقراد ملت شما مایل باشند که مملکت ما را در غرقابی که به دست شورشیان داخلی و یا بوسیله همسایه شمالی ایجاد شده، مشاهده کنند. چون در این صورت بایستی منتظر بنشینند تا مصائب این واقعه دامن همه کشورهای مغرب‌زمین را فرا بگیرد و حالا هم برای اینکه بیش از این بحث را به درازا نکشیم، بهتر است راحل‌های آن را بررسی کنیم و ببینیم که برای جلوگیری از این گرفتاریها چه کارهائی از دست ما برمی‌آید: اول و مهمتر از همه اینست که هر چه سریعتر و بیشتر سلاحهای مورد نیاز خود را از کشور شما تأمین کنیم (و این کار از اهمیت فراوانی برخوردار است) دوم آنکه، ما به‌عده کثیری تکنیسین محتاجیم تا ما را در بکار بردن این سلاحها یاری دهند. البته همه اینها را ما همین الان لازم داریم، نه سال دیگر و یا دو سال بعد.»

من در اینجا صحبت‌و لیبعهد عربستان را قطع کردم و گفتم: «ولی تا آنجائی که من مملکت را می‌شناسم شما می‌توانید به آسانی این دو خواسته خود را جامه عمل بپوشانید.»

— خیر، شما اشتباه می‌کنید.

و سپس رو به وزیر دفاع کرد و گفت: «تو برای ایشان موضوع را تشریح کن.»

وزیر دفاع عربستان رو به من کرد و گفت: «مشکلی که برای ما وجود دارد، چگونگی تحویل این سلاح‌هاست. چون بطور مثال، ما ه سال پیش در حدود ۱۲۰ هواپیمای اف-۱۶ به شما سفارش دادیم، ولی آنها گفتند که اولین هواپیما را در سال ۱۹۸۱ به ما تحویل خواهند داد. و این غیر ممکن است، چون ما بایستی هرطور که شده همه این هواپیماها را حتماً تا سال آینده در اختیار خود داشته باشیم.»

— خوب مطمئناً در «پنتاگون» کسی هست که بتواند ترتیب

این کار را بدهد.

— خیر اینطور نیست. من همه سه روز گذشته با چند تن از رؤسای «پنتاگون» به جرو بحث مشغول بودم. آنها هنوز هم در ریاض هستند و با اینکه معتقدند بایستی مذاکرات ما ادامه پیدا کند، ولی همیشه یک حرف را تکرار می کنند و آن اینست که: «دست ما بسته است—ظرفیت تولید کارخانجات محدود است.» آقای هیچکاک، من فقط درباره هواپیما صحبت نمی کنم، ما به موشکهای «هاوک» و «پرشینک»، به تانک و نفربرهای زرهی و... احتیاج داریم.

ولیعهد عربستان سخنان او را تصدیق کرد و گفت: «بله، ولی چون می توانیم بعداً هم درباره جزئیات سلاحهای مورد نظرمان صحبت کنیم، لذا بهتر است شما به مسئله اساسی: که چرا امریکائیا در تحویل اسلحه به ما اینقدر مسامحه می کنند بپردازید.»

وزیر دفاع عربستان در اجرای دستور ولیعهد گفت: «برای اینکه امریکائیا قول تحویل همین سلاحها را به ایران، اسرائیل، اردن، ترکیه و کوه هم داده اند و چون تقاضای خرید اسلحه از جانب این کشورها هر روز بیشتر و بیشتر می شود، لذا ما باید همینطور دندان روی جگر بگذاریم و صبر پیشه کنیم تا نوبتمان برسد.»

من که واقعاً هنوز علت اصلی ماجرا را نفهمیده بودم، سؤال کردم: «پس چرا آنها روزی که با شما قرارداد فروش اسلحه را منعقد می کردند تاریخ قطعی تحویل را روشن نکردند؟»

وزیر دفاع به من پاسخ داد: «چرا، روشن کردند. ولی وضع ما در آن موقع با امروز خیلی تفاوت داشت. و در ضمن خیال می کردم که آنها آدمهای انعطاف پذیری هستند و می توانند با ما راه بیابند.»

ولیعهد بار دیگر سخنان وزیر دفاع را قطع کرد و گفت: «ببینید آقای «هیچکاک»، من می خواهم کاملاً موضوع را برایتان روشن کنم

و برای اینکه در ضمن سوء تفاهمی پیش نیاید، باید اضافه کنم که منظور وزیر دفاع از انعطاف پذیری آنها، اینست که در موقع عقد قرارداد به ما اطمینان داده شده بود که زمان تحویل سلاح‌ها را می‌شود با توافق طرفین پس و پیش برد و این اطمینان، البته از جانب همان اشخاصی به من داده شد که معمولاً به عنوان واسطه و کارچاق کن بین دولت‌ها و فروشندگان اسلحه، در همه جای دنیا فعالیت دارند و نظرشان هم فقط و فقط، رسیدن به حق دلالتی خودشان است و بس. که حتماً شما هم این گونه افراد را به خوبی می‌شناسید. البته ما گله‌ای از آنها نداشته و واقعاً از خدماتی که برایمان انجام می‌دهند ممنونیم، زیرا خیلی خوب به کارشان واردند و تقریباً اشتباه نمی‌کنند. ولی مسئله اینجاست که این افراد فقط تا موقعی در انجام وظایف خود موفقیت داشتند که کنگره امریکا در کار فروش اسلحه دخالت نمی‌کرد، وگرنه از موقع افشای رشوه‌پردازهای کمپانی «لاکهد» - که باعث کشاندن موضوع فروش اسلحه به کنگره امریکا شد - دیگر فروشندگان وسائل دفاعی در مملکت شما نتوانستند انعطاف‌پذیری خود را حفظ کرده و با مشتریان‌شان راه بیایند.»

- من کاملاً می‌فهمم.

و تازه در اینجا بود که دانستم ماجرا از کجا آب می‌خورد. ولیمهد عربستان در ادامه سخنانش افزود: «نتیجه این شد که بعد از آن، دولت شما دست واسطه‌ها را کوتاه کرد و ما نتوانستیم به میل خود با آنها معامله کنیم. این دلالت‌ها برای ما مردم خاورمیانه خیلی بدرد می‌خوردند و با وجودی که زیاد آنها را جلدی نمی‌گرفتیم، ولی هرچه بود می‌توانستند کارشان را بارشوه‌دادن به این و آن از پیش ببرند.»

و بعد در حالی که با دست به خودش و وزرای نفت و دفاع

عربستان اشاره می‌کرد، گفت: «و حالا ما نمی‌دانیم که از این به بعد چطور باید با خارجیها معامله کنیم؟»

جداً که باعث تعجب بود: در سال ۱۹۷۸ در ریاض کسانی یافت می‌شدند که اینطور فکر می‌کردند و صادقانه به این عقیده خود پایند بودند.

ولیعهد عربستان پس از آن رویه‌من کرد و گفت: «و حالا ما از شما می‌خواهیم که سمت مشاور مخصوص و یا اگر لازم باشد، نقش واسطه برای حل و فصل سیاست جدید ما را — که همین الان برایتان تشریح خواهم کرد — بعهده بگیرید. آیا قبول دارید؟»
— بله قبول می‌کنم.
— بسیار خوب.

برای عربهایی که در هیچ کاری عجله ندارند خیلی عجیب بود که اینطور سریع تصمیم بگیرند و کمتر از ۵ دقیقه خودشان را به اصل مطلب برسانند. چون پس از موافقت من، ولیعهد عربستان فوراً پرونده‌ای که از پیش مهیا کرده بود، در جلومن گشود و گفت:

— همه کارهایی که ما در نظر داریم به انجام برسانیم و اساس سیاست آینده ما را تشکیل می‌دهد، در اینجا نوشته شده است. این کار حاصل کوشش من و وزیر نفت عربستان است که البته از تصویب پادشاه عربستان نیز گذشته است و من می‌خواهم که شما هرچه زودتر. ولی با دقت فراوان همه آن را مطالعه کنید. البته اگر در اثنای کار سوالی برایتان پیش آمد، من در هر موقعیتی حاضر به جوابگوئی هستم، ولی باید تأکید کنم که محتوای این پرونده را باید کاملاً محرمانه دانسته و آن را در جایی مطرح نکنید.

او در هنگام ادای این جمله آخری، چنان چشمانش را به من دوخت که فهمیدم واقعاً محرمانه بودن این پرونده اهمیت فراوانی دارد.

پس از پایان جلسه، من با ولیعهد عربستان و وزیر دفاع دست
دادم و به اتفاق «القریشی» ساختمان وزارت برنامه‌ریزی عربستان را
ترک کردیم. ابتدا فکرمی کردم که حتماً لیموزین «القریشی» در بیرون
ساختمان منتظر ما ایستاده است، ولی موقعی که از ساختمان خارج
شدیم، دو اتومبیل کادیلاک آخرین مدل را مشاهده کردم که در
انتظار ما بودند. در کنار اتومبیلی که احتمالاً به من تعلق داشت، دو
نفر ایستاده بودند که «القریشی» با دیدن آنها به من گفت: «اسم راننده
شما «عبدل» است و آن دیگری «حمدان» نام دارد که این دو نفر دائماً
در خدمت شما خواهند بود. سعی «حمدان» و همکارانش بر اینست که
آرامش و امنیت شما را در محل اقامت جدیدتان که همه طبقه فوقانی
هتل «اینترکننتی ننتال» خواهد بود کاملاً حفظ کنند.»

و سپس با من خداحافظی کرد و مرا با «عبدل» و «حمدان» و
پرونده شاهزاده ولیعهد تنها گذاشت، در حالی که سراسر وجودم از
تصور این که، بالاخره «دکتر هیچکاک» هم برای خودش آدمی شده
سرشار از لذت بود.

فصل سیزدهم

در سدخل هتل «اینترکنتی نتال» بوسیله رئیس هتل و نیم‌دوجیر پیش‌خدمت مورد استقبال ترارگرفتم و آنها دسته‌جمعی مرا از سالن هتل به داخل آسانسور هدایت کردند. در آنجا «حمدان» و چند تن از همکارانش به من ملحق شدند و به اتفاق به طبقه آخر هتل — که هیچکس به آنجا راه نداشت و معلوم بود کاملاً ممنوع‌الورود است — حرکت کردیم.

من اطمینان دارم که حتی اگر «هاوارد هیوز» را هم به اینجا می‌آوردند، به خاطر آنکه گوشه‌دنج و بسیار مجللی بود، حتماً خیلی خوشحال می‌شد. ولی صد حیف که به صومعه بیشتر شباهت داشت و اقامت در چنین صومعه‌ای که در طبقه آخر هتل «اینترکنتی نتال» ریاض بوجود آورده بودند، همانقدر ناخوشایند بنظر می‌آمد که فی‌المثل، عشرتکده‌های شهر «بانکوک» را در میان دیر رهبانان قرار بدهند. ولی چه می‌شد کرد؟ در ریاض، یعنی شهری که حتی خدمتکاران هتل‌ها هم از جنس ذکور هستند، به همه چیز می‌شد دست یافت جز همان دو چیز! و چون قبلاً از جریان خبر داشتم، یکی از آن دو چیز را با خودم همراه آورده بودم — بطری ویسکی اسکاج را از جامه‌دانم بیرون آوردم، دوشی گرفتم، لباس عوض کردم و پس از اینکه با تلفن سفارش ناهار دادم، مشغول مطالعه پرونده محرمانه و حساس ولیعهد

عربستان شدم.

مطالب این پرونده خیلی بیشتر از آنچه انتظار داشتم شورانگیز بود: اصل موضوع برسر خروج عربستان سعودی از سازمان «اوپک» دور می‌زد و نظر این بود که عربستان همه متحدان نفتی خود را کنار گذاشته، با امریکا یک اتحادیه نفتی بوجود آورد و خود را تمام و کمال از نظر سیاسی، اقتصادی و مخصوصاً نظامی زیر چتر حمایت امریکا قرار دهد.

سعودیها اینطور تشخیص داده بودند که چون برگزیدن چنین سیاستی حداقل در ابتدای کار - با شک و تردید و بی‌اطمینانی سیاستمداران واشنگتن و بخصوص رهبران نیویورک مواجه می‌شود، لذا بایستی به تقلید از انتخابات ریاست جمهوری امریکا در سال ۱۹۷۲ (البته نه بصورت خرید سیاستمداران، چون همانطور که ولیعهد در سخنانش اشاره داشت، این روش که بوسیله لبنانیها ابداع شده بود، دیگر به کارشان نمی‌آمد) کاری کنند که سرمایه‌داران امریکائی را در میان پوئهای کلانی که در اختیارشان خواهند گذاشت، غوطه‌ور کنند و به این وسیله دولت امریکا را مجبور به عمل متقابل و انجام خواسته‌های خود بنمایند. دلیل این کار را ولیعهد در جلسه آن روز وزارت برنامه‌ریزی تلویحاً بیان کرده و اشاره نموده بود که: «به خاطر عدم موفقیت برنامه‌های توسعه اقتصادی و نظامی عربستان، حکومت عربستان سعودی چه از نظر داخلی و چه از نظر خارجی در معرض خطر قرار گرفته است.»

مدارک موجود در پرونده که خیلی بدقت تهیه شده بود نشان می‌داد که بودجه مورد نظر برای اجرای برنامه ۵ ساله عمرانی عربستان از سال ۱۹۷۶ تا ۱۹۸۰، دقیقاً ۱۴۰،۹۹۷،۹۱۰،۰۰۰ دلار در نظر گرفته شده است و آن دو تا امریکائی برنامه‌ریز حساب کرده بودند که

در عرض همین مدت، مملکت عربستان مبلغ ۱۸۰ میلیارد دلار نیز بابت درآمد نفت به چنگ خواهد آورد. و بنابراین آنها بدون هیچ دغدغه، مبلغی در حدود ۳۹ میلیارد دلار اضافه می‌آورند که اگر به ۵۰ میلیارد پول ذخیره شده تا قبل از سال ۱۹۷۶ افزوده می‌شد، این مملکت دارای ۸۹ میلیارد پول نقد می‌گردید که می‌توانست با داشتن آن یکی از مرفه‌ترین ممالک روی زمین به حساب آید.

ولی واقعیت اینطور نبود: چون به خاطر عدم توفیق عربستان در به ثمر رساندن برنامه‌های توسعه و عمران، بالاترین رقمی که آنها می‌توانستند تا پایان سال ۱۹۸۰ صرف این‌گونه برنامه‌ها کنند از ۵۰ میلیارد تجاوز نمی‌کرد، در حالی که درآمد آنها به جای ۱۸۰ میلیاردی که آن دو نفر امریکائی محاسبه کرده بودند، می‌توانست بر اثر استخراج بیشتر و صعود قیمت نفت خام (با سرعتی بیشتر از حد انتظار) سر به بیش از ۲۵۰ میلیارد دلار بزند، و در نتیجه، سعودیهای سفلس بجای در دست داشتن ۸۹ میلیارد دلار قبلی، پس از پرداخت همه ۵۰ میلیارد دلار مخارج عمرانی خود از همان محل ذخیره ۵۰ میلیاردی سابق الذکر، تازه با مسئله وجود ۲۵۰ میلیارد دلار پول نقد مواجه می‌شدند که هیچ راهی هم برای خرجش نداشتند؛ به این ترتیب آیا علاقه ایران یا شاهزاده «عبدالله» و طرفداران انقلاب او را برای نشستن بر سر این سفره رنگین نمی‌شد توجیه کرد؟ و آیا پیشنهاد اتحاد همه‌جانبه با امریکائیها که برای جلوگیری از همین کارها طراحی شده بود، کاری عاقلانه به نظر نمی‌آمد؟

بقیه اوراق پرونده، اختصاصاً مربوط به نقشه ولیعهد عربستان برای چگونگی صرف ۳۰۰ میلیارد دلاری بود که به چنگ عربستان می‌آمد و مخصوصاً درباره راههای مختلف برآوردن احتیاجات نظامی و تجهیز ارتش این کشور به صورت استفاده از اسلحه و مهمات و نفقات

امریکائی تأکید بسیار داشت.

تا اینجا، یعنی باگذشت سه سال از شروع برنامه ۵ ساله آنها فقط در حدود ۲۲ میلیارد از ۱۴ میلیارد دلاری که برای این مدت در نظر داشتند، خرج کرده بودند و حالا ولیعهد می‌خواست فقط در سال ۱۹۷۹ مبلغ ۲۴ میلیارد دلار از این بودجه را — آنهم انحصاراً در خاک امریکا — خرج کند. یعنی در عرض یک سال چنان پولی به امریکا بریزد که ایران در مدت ده سال به آن مبادرت کرده بود. ولی همانطور که وزیر دفاع عربستان اشاره نمود، اقدام به چنین کاری — و حتی سفارش مایحتاج نظامی عربستان به امریکا — موکول به این امر می‌شد که: سیاست خارجی امریکا، کشور عربستان را بر دیگران برتر و مقدم بدارد. و برای همین موضوع بود که سعودیها خیال داشتند پس از توافق با امریکائیه‌ها، مقدار معتنا بهی از سپرده‌های ارزی خود را از تمام مراکز مهم بولی دنیا پس گرفته و به سوی نیویورک سرازیر کنند — که این قسمت از نقشه ولیعهد به خصوص برای من فوق‌العاده جالب توجه بود.

سعودی‌هایی که برای جلوگیری از احتمال هرنوع خطر، پولهای خود را با دقت در بانکهای مختلف شهرهایی مثل: زوریخ، لندن، پاریس، فرانکفورت، بروکسل، آمستردام، سنگاپور و چندین شهر عمده دیگر پخش نموده و علاوه بر آن با محافظه‌کاری هرچه بیشتر و به خاطر دوری از وابستگی به یک نوع پول، سرمایه خود را به صورت ارزهای گوناگون مثل: مارک، پاوند، فرانک، فلورن و دیگر پولهای ارزشمند جهانی درآورده بودند. حالا در نظر داشتند که در سال آینده (۱۹۷۹) همه آنها را جمع‌آوری نموده و به صورت دلار حواله نیویورک کنند و در این میان مرا هم به سبب خوان سالار این سفره رنگین تعیین کرده بودند.

دلیل تصمیم سعودیها به انجام این اقدامات کاملاً واضح بود: پس از ریختن میلیاردها دلار به بانکهای نیویورک و با قول ادامه جریان پول به مقادیر هنگفت در آینده، دریافت کنندگان این وجوه بالاتفاق حداکثر کوشش خود را برای تأمین خواسته‌های عربستان بکار می‌بردند و با نفوذی که این سرمایه‌داران بر مقامات واشنگتن داشتند، می‌توانستند فضای سیاسی مساعدی به نفع عربستان در بین زعمای حکومت امریکا بوجود آورند.

در اینجا افکارم بطور ناخودآگاه متوجه «راندولف آلد ریچ» گرداننده بانک «فرست نشتال» امریکا شد و فکر کردم که او پس از این بذل و بخشش مستلماً در صف اول طرف‌داران عربستان سینه خواهد زد و در ضمن اگر چند میلیارد بی‌قابلیت از این پولها هم نصیب اولیای امور شهر نیویورک بشود، آنوقت است که اقلاً نیمی از سیاستمداران یهودی این شهر در موقع عبادت روبه‌مکه خواهند ایستاد.

ولی از همه اینها گذشته، مهم‌ترین مسئله در طرح ولیعهد عربستان نکته‌ای بود که او درباره سیاست نفتی عربستان مطرح می‌کرد و برطبق آن تعهد می‌کرد که برای مدت سه سال قیمت نفت خام «اوپک» را منجمد نگه داشته، افزایش ندهد و فول می‌داد، در صورتی که نتواند ده عضو دیگر «اوپک» را به این کار راضی کند (و صد درصد هم نمی‌توانست چنین کند!) خودش را از سازمان کنار کشیده و بوسیله انعقاد قرارداد جداگانه طویل‌مدتی با امریکا بر تصمیم خود مبنی بر انجماد قیمت نفت پایرجا خواهد ماند (و در حقیقت ضمانت می‌کرد که بهیچوجه دنبال اضافه کردن قیمت نفت نخواهد رفت). البته ولیعهد عربستان در مقابل این ضمانت یک نوع تعهد ضمنی هم از امریکائیه‌ها طلب می‌کرد که: هیچگاه نبایستی برای تقلیل قیمت نفت — از آنچه که هست — کوششی به کار ببرند.

اصولا بالاتر نبردن قیمت نفت برای عربستان مسئله با اهمیتی قلمداد نمی‌شد ولی اثر آن در افکار عمومی امریکا به قدری زیاد بود که سعودیها می‌توانستند با استفاده از آن، هر نوع کمک نظامی مورد احتیاج خود را به سرعت از امریکا دریافت کنند.

پس از اینکه بعضی از اوراق موجود در پرونده را چند بار مرور کردم، بالاخره در ساعت ۵ بعد از ظهر مطالعه برنامه‌های محرمانه ولیعهد عربستان پیمان رسید و خودم را آماده کردم که لباس پیوشم و سری به بار هتل بزنم. ولی کدام بار؟ حقیقت تلخی که با آن روبرو بودم، مرا لرزاند، تا صدها مایل اطراف این هتل، نه «بار» پیدا می‌شد و نه «جنس لطیف» - اوه خدای من، عجب مصیبتی! در همین فکرها بودم که یکبار دیگر رحمت خداوند شامل حال بندگانش شد و تلفن زنگ زد:

- هیچکاک نوئی؟

- بله.

- منم «رجی هامیلنون».

(من بعد از آن ناهار کذائی در کلوب «بوهم» سافرانسیسکو، که مرا به اینجا کشاند، دیگر «رجی» را ندیده بودم.)

- «رجی» نمی‌دانی که چقدر از شنیدن صدایت خوشحال سدم، تو کجا هستی، مرد!؟

- همین جا در ریاض.

- چکار می‌کنی؟

- همان شغل سابق: مشاور نفتی سعودیها.

- خوب پسر چرا پیتس سن نمی‌آئی، یک دنیا حرف برایت دارم.

- ولی من فکر می‌کنم تو بیشتر مایلی که به ملاقات مایی.

— ما...؟

— بله ما، چون زخم هم اینجاست و یک منزل حساسی هم داریم.
— اگر این مزاحمین مرا راحت بگذارند، حتماً به سراغتمی آیم.
«رجی» که از صحبت من جاخورده بود، پرسید: «منظورت چیست؟ چه نوع مزاحمی؟»
— همانها که مراقب من هستند.
— مراقبین خوب یا بد؟
— البته خوب. بین تو آدرست را بده، من با راننده ام به منزلت می آیم.

— «بیل» مثل اینکه نو خیلی ناوارد هستی. در این شهر که آدرس وجود ندارد! نو همانجا منتظر باش، تا نیم ساعت دیگر خودم می آیم تا به اتفاق به اینجا برگردیم، خوب؟
پس از اینکه گوشی تلفن را گذاشتم، با اینکه از غصه تنها گذراندن بعدازظهر خلاص شده بودم ولی نگرانی دیگری در وجودم راه یافت و اینطور تصور کردم که دعوب «رجی» نبایستی صرفاً یک دیدار دوستانه معمولی باشد، چون همان روز صبح «انستیتوی تحقیقاتی مالنی»- نشنال» را— که «رجی» کارمند آن به حساب می آمد— با حضور من در وزارت برنامه ریزی عرسان به باد انتقاد گرفته و از وجود من برای زخم زدن به ارباب «رجی»— یعنی همان آقای «جونز»— استفاده کرده بودند.

موقعی که از در اتاقم خارج شدم، محافظی که بی حرکت در پشت در اتاق نشسته بود، بدون اینکه حتی یک کلمه به زبان بیاورد، از سرجایش نکان نخورد. و پس از اینکه از آسانسور، در طبقه پائین هتل پیاده شدم، «حمدان» را دیدم که آماده اجرای دستوراتم ایستاده بود. به او گفتم که چون یکی از دوسانم به دنبالم می آید و نام را هم

در منزل او خواهم بود، لذا مسئله‌ای به‌میان نخواهد آمد. ولی او گفت که بهتر است به‌انفاق راننده، بدنبال ما نا منزل دوستم بیایند و همان جا منتظر باشند، نا اینکه در موقع بازگشت وسیله در اختیارداشته باشم. من با اینکه سه‌مرربه سعی کردم او را مطمئن کنم که هیچ احتیاجی به‌این کار نیست، ولی قانع نشد و بالاخره اجباراً تسلیم سر-سختی او شدم. چاره چه بود، حالا که من وارد بازی شده بودم، پس می‌بایستی به‌مقررات آن هم تن در دهم.

«رجی» یک مرسدس ۳۰۰ زیر پا داشت و موقع راندن هم کاملاً نشان می‌داد که به‌خوبی با شهر ریاض آشنائی دارد. خانه‌اش در خارج از شهر و به‌سبک منازل ویلانی امریکائی بنا شده بود که همراه با منازل اطرافش—با همان سبک و مدل—منطقه‌ای شبیه حومه یکی از شهرهای امریکائی مثل «پالم اسپرینگ» یا «فونیکس» را به نظر می‌آورد. با این تفاوت که خیابانهایش کثیف و چمن‌کاریهای اطرافش ترکیبی از سنن و علفهای هرزه بودند.

موقعی که با «رجی» به‌در منزلش رسیدیم متوجه شدم که هیچیک از خانه‌ها شماره ندارد و نازه فهمیدم که چرا آدرس دادن در این شهر کاری معنائی است.

— «رجی» تو واقعاً در جای نیکی زندگی می‌کنی.

— حالا صبر کن تا داخل منزل را ببینی.

زنش را که بیرون از منزل منظر ما بود، دورادور می‌شناختم. ولی باید بگویم که اصولاً همسران کسانی که در انستیتوهای تحقیقاتی کار می‌کنند، زیاد آدمهای جالبی نیستند، و من بالشخصه کوشش می‌کنم که از تماس با آنها پرهیزم. یکی از مزایای زندگی در سانفرانسیسکو هم در اینست که زنها به‌کلوب پاتونی همسرانشان نمی‌آیند، و من می‌توانستم با خیال راحت در همین نوع کلوبها با

دوستان ملاقات کنم. ولی در ضمن متوجه بودم که همسر «رجی» هم زیاد از من خوشش نمی‌آید و تصور می‌کنند که مصاحبت من اثر بدی در شوهرش نسبت به او گذاشته است. در صورتی که او تنها نبود و اعتراف می‌کنم که گروه کثیری از همسران دوستان من در شهرهای کنار خلیج سانفرانسیسکو هم همین احساس را نسبت به من داشتند و فکرمی‌کردند که من اخلاق شوهرانشان را فاسد می‌کنم.

به هر حال، موقعی که به همسر «رجی» نزدیک شدیم، خطاب به او گفتم: «به به، عجب نعمتی در اینجاست! هیچ می‌دانید که الان چند سال است شما را ندیده‌ام خانم...؟»

اینطور نشان دادم که اسمش را فراموش کرده‌ام. خودش با لحنی بی‌احساس گفت: «پن».

— اوه بله، «پن».

کاملاً معلوم بود که اصلاً من مرض آزار دادن همسران رفقایم را دارم و مخصوصاً کاری می‌کردم که آنها را عصبانی کنم. و در دنباله این برنامه مردم‌آزاری به او گفتم: «پن» من نتوانستم برایت دسته‌گلی بیاورم ولی از آن بهترین را تقدیمت می‌کنم.

و در همانحال بطری ویسکی «شیوامس ریکال» را روی دست بلند کردم. «پن» خودش را عقب کشید، ولی «رجی» که نیشش تا بناگوش باز شده بود، بطری را مثل جان شیرین در آغوش گرفت و گفت: «خیلی ممنونم «پیل»، هیچ می‌دانی که این بطری در این مملکت چقدر می‌ارزد؟ در حدود یکصد و پنجاه دلار!...»

ما هنوز در کنار در ورودی منزل ایستاده بودیم و «پن» که به نظری تحقیرآمیز به حرکات شوهرش می‌نگریست، ناگهان نظرش به کادیلآکی که پشت سر مرسدس «رجی» ایستاده بود جلب شد و پرسید: «آنها کی هستند؟»

— آنها «عبدل» و «حمدان» از ارادتمندان خاص اینجانب می-
باشند.

«پت» نگاهی به شوهرش انداخت و غلط نکنم، می‌خواست حرفهائی که مسلماً قبل از آمدن من و پشت سرم به او گفته بود، با زبان نگاه ثابت کند.

موقعی که همگی وارد منزل شدیم، دیدم همانطور که «رجی» قبلاگفت، جای بسیار مجلی نصیبشان شده است و خودشان داخل آن را مثل یکی از بازارهای مشرق زمین پر از عتیقه و فرش و اجناس گوناگون کرده‌اند. با خودم فکر کردم که در مراجعت به کالیفرنیا، «پت» با نشان دادن آنها به رفقایش، پز دادن را به حد اعلا خواهد رساند و به دنبال این فکر به او گفتم: «پت، تو با این‌ها می‌توانی یک نمایش حساسی براه بیاندازی.»

رجی در آن موقع ۲۴ سال بود که سمب همسری «پت» را داشت و به همین جهت چون صلاحش نبود که اظهار نظری بکند، خودش را به بهانه تهیه مشروب به آشپزخانه رساند. او پس از چند دقیقه با دو لیوان ویسکی برگشت و این بار «پت» برای رهائی از دست من خودش را در آشپزخانه مخفی کرد.

«رجی» پس از تعارف مشروب، از من پرسید: «می‌خواهی همه جا را به تو نشان بدهم؟»

— نه، زیاد میلی به این کار ندارم.

— پس ناراحت نمی‌شوی اگر چند دقیقه‌ای درباره کارهای

خودمان صحبت کنیم؟

— بهیچوجه، ادامه بده.

— بسیار خوب، بین «بیل»، این یک نبانی قبلی بیشتر نبود.

— منظورت ماجرای امروز صبح در وزارت برنامه‌ریزی است؟

— همینطور است.

— پس تو هم دچار گرفتاری شده‌ای.

— نه، هرگز، برای اینکه من همیشه با این جور برنامه‌ریزیها مخالف بوده‌ام و چند سال پیش هم به این برویجه‌های برنامه‌ریز گفتم که خیلی از مرحله پرت هستند، چون دیگر آن دوران گذشته و حالا مملکت عربستان به دست جوانانی افتاده که همه چیز را می‌فهمند.

— پس تو جای پایت محکم است؟

— بله برای اینکه مستقیماً برای وزیر نفت عربستان در وزارت

نفت کار می‌کنم.

— پس می‌دانی که فعلاً اوضاع در چه حال است؟

— بله همه چیز را می‌دانم.

و در همان حال بمسوی میز تحریرش رفت و یک نسخه از همان طرح سری ولیعهد را بیرون کشید. من که از این موضوع تعجب کرده بودم، گفتم: «می‌بایستی حدس می‌زدی، ولی ببینیم چقدر از این طرح کار نوشت؟»

— بعد کانی، چون اصولاً من و وزیر نفت عربستان این فکر را از سالها پیش در مغز خود پرورانده بودیم. نو اگر جلسات «اوپک» را از سال ۱۹۷۵ به بعد بخاطر بیاوری کاملاً متوجه می‌شوی که این فقط وزیر نفت عربستان بود که برای عدم افزایش قیمت نفت خام همیشه پافشاری می‌کرد، و به همین جهت هم اغلب مورد اتهام و ایراد دیگر کشورهای عضو «اوپک»... قرار می‌گرفت. و شاید تنها کشوری که کم و بیش از خواسته‌های وزیر نفت عربستان طرفداری می‌کرد، کویت بود.

— پس به این ترتیب اگر نقشه شما به مرحله اجرا در بیاید،

کویت هم از «اوپک» خارج خواهد شد؟

— شاید.

— خدای من! «رجی» هیچ می‌دانی که آنوقت همه این کارگل
از هم پانینده خواهد شد؟

— بله کاملاً همینطور است.

— پس عکس‌العمل... سایر اعضا «اوپک» چه خواهد بود؟

— من فکر نمی‌کنم که آنها از این کار ما خیلی خوشحال

باشوند.

در همین موقع یک اتومبیل دیگر در جلو منزل توقف کرد و
«رجی» که متوجه کنجکاوی من شده بود، گفت: «نگران نباش او هم از
دوستان است، من که قبلاً به تو گفتم این یک نبانی قبلی است.»

— این دوست چه کسی است؟

— نو خوب او را می‌شناسی، ژنرال «فالك» وابسته نظامی

سفارت آمریکا.

— «فالك» که سرهنگ بود؟

— خوب دنیا جای ترقی است.

— او هم از ماجرا خبر دارد؟

— کاملاً، علی‌الخصوص که او مشاور مخصوص وزارت دفاع

عربستان هم هست. من خدمتگزار وزیر نفت عربستان هستم و ارباب

«فالك» هم وزیر دفاع عربستان است.

— و من هم پینس سرگ هر دوی شما؟

— آفرین، چه بچه فهمیده‌ای هستی.

— مثل سه نفر زن خودفروش!

«رجی» از این حرف من سانه‌اش را بالا انداخت و من با لحن

غمناکی پرسیدم: «پس موقعی که نو در سانفرانسیسکو مشغول پختن

من برای قبول این شغل بودی، همه این برنامه‌ها را هم می‌دانستی؟»

— تقریباً کلیاتی از آن در نظرم بود.

موقعی که زنگ در بصدا در آمد و «پت» برای بازکردن در از آشپزخانه بیرون آمد، من آنقدر از دل و دماغ افتاده بودم که دیگر حوصله سر به سر گذاشتن با او را نداشتم. «فالك» هم به جای دسته گل يك بطری ويسکی «بووبون» با خودش آورده بود که «پت» فوراً آن را تحویل گرفت و به آشپزخانه رفت.

«فالك» در بدو ورود به «رجی» گفت: «تو که هنوز در این خراب شده زندگی می کنی؟»

من هم نظرم همین بود، چون اگر «رجی» مشاور درجه يك وزیر نفت عربستان بود چرا به جای یکی از قصرها بایستی در این خانه اقامت داشته باشد؟

ولی «رجی» در جواب «فالك» گفت: «برای اینکه «پت» اینجا را دوست دارد و ما از سال ۱۹۷۲ در همین جا زندگی کرده ایم.»

«فالك» نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت و چون بهتر دید که دیگر دنباله موضوع را نگیرد، به سوی من آمد و در حالی که با من دست می داد، گفت: «دکتر «هیچکاک» شنیدم که شغل شما مهمتر شده، تبریک می گویم.»

— من باید به شما تبریک بگویم. از «رجی» شنیدم که سرنیپ شده اید.

— بله درست است و اگر نقشه ها بخوبی اجرا نشود حتماً سعودیها مرا به درجه سپهبدی هم می رسانند، این طور نیست «رجی»؟

و با این حرف پس از اینکه با دست محکم به پشت «رجی» زد به سمت آشپزخانه رفت و چند ثانیه بعد صدای جینگ «پت» شنیده شد که معلوم می کرد بر اثر ضربت دیگری است که «فالك» بر باسن خانم وارد آورده است. چه می شد کرد، این باسن استخوانی هم بنوبه خود

در ریاض خیلی ارزش داشت.

من با شنیدن صدای جینگ «پت» پوزخندی به «رجی» زدم و او هم در جوابم پوزخندی تحویل داد.

«فالک» به سرعت از آشپزخانه خارج شد و در حالی که یک لیوان ویسکی در دست داشت رو به من کرد و گفت: «خوب دکتر «هیچکاک» چه موقع شروع می کنی؟»

نگاهی به «رجی» انداختم و چون او سرش را به علامت تأیید تکان داد، در جواب «فالک» گفتم: «در ماه ژانویه، چون بایستی قبلاً مقدمات کار را تا حدی فراهم کنم.»

— خدای من، پس بایستی یک ماه دیگر صبر کنیم؟

— منظورت چیست؟

— مگر نمی دانی که طبق ضوابط تعیین شده، نه ما و نه وزیر دفاع عربستان نمی توانیم هیچ اقدامی برای دریافت اسلحه انجام دهیم، مگر اینکه نوکارهای پولی خود را به سرانجاسی رسانده باشی؟

— چرا؟

— مگر کسی به تو نگفته که ما به دنبال چه کاری هستیم؟

و بدون اینکه منتظر جواب من باشد، ادامه داد: «بین الان چند سال است که من مشغول نرم کردن «پنتاگون» هستم تا به آنها بفهمانم که دوز ممالکی مثل اسرائیل و مصر و ایران را خط بکشند و بدانند که محل واقعی عملیات در همین جاست، یعنی عربستان سعودی، و بایستی هر چه که ما می خواهیم بدون کوچکترین چک و چانه به ما بدهند. ولی آن احمقها (یعنی سردمداران واشنگتن) گوششان به این حرفها بدهکار نیست، چون همه آنها قبلاً خریداری شده اند. می فهمی؟ یعنی دم همشان را قبلاً دیده اند. و خودت خوب می دانی که کلنجار رفتن با سیاستمداران برای یک نفر سرباز مثل من زیاد هم آسان

نیست.»

اینجا بود که واقعاً اعتراف کردم، زن سابقم حق داشت که همه چیز دنیا را پول می دانست، ولی نمی فهمیدم، مگر عربستان، پولس از پارو بالا نمی رفت؟

«فالک» که انگار فکر مرا خوانده بود، به صحبتش چنین ادا داد: «می خواهی یک چیز را بدانی؟ من به مبارزه با قویترین قدرتی که تا بحال در تاریخ ایالات متحده وجود داشته، برخاسته ام—منظوره شاه ایران است. او چنان همه زعمای دولت آمریکا را برده خود ساخته، که آنها بدون اجازه شاه حتی سلاح های زنگ زده باقیمانده از جنگ دوم را هم به ما نمی فروشند و تا از بی میلی تهران یا تل آویو و یا قاهره از خرید آنها با خبر نشوند محال است به دست ما—که خیلی بیشتر به آنها پول داده ایم—چیزی بدهند.»

— پس شما چگونه خواهید توانست به این سرعت همه چیز را عوض کنید؟

— بله می توانیم، ولی بشرطی که آنچه با وزیر دفاع عربستان طرح کرده ایم درست از آب در بیاید: یعنی تو به زور پول و «رجی» هم با فشار نفت آنها را آبتن می کنی و آنگاه من به عنوان ماما وارد کار می شوم تا عمل زایمان را انجام بدهم. و خلاصه ما سه تائی به اتفاق هم کاری می کنیم که عربستان را مثل آلمان ۱۹۳۹ تبدیل به یک زرادخانه بنمائیم.

ژنرال خوب می دانست که چگونه مسائل را بهم بدوزد و به نظر من اگر «والاس» در انتخابات ۱۹۷۶ رئیس جمهور آمریکا شده بود، نمی توانست آدمی بهتر از «فالک» را بعنوان وزیر خارجه اش انتخاب کند.

در اینجا من از او پرسیدم: «فالک»، دفعه قبل که با هم صحبت

کردیم. توگفتی که شاهزاده «عبدالله» در اینجا شروع به کارهایی کرده است. می‌خواهم بدانم مگر اخیراً اقدامات او شدیدتر شده؟
— بله، حتماً، مخصوصاً از اینکه دارودسته او اخیراً سرعت مشغول وارد کردن نفقات فلسطینی به داخل ارتش شده‌اند. و اگر یک سال دیگر منتظر بنشینیم خواهی دید که تعداد سربازان فلسطینی در ارتش ه برابر دیگران خواهد بود.

من به «رجی» نگاهی کردم تا نظر او را هم در این مورد بدانم و «رجی» که متوجه منظور من شده بود، گفت: «بله او راست می‌گوید. ولی باید دانست که تنها، خطر فلسطینی‌ها در میان نیست، بلکه موضوع اهالی یمن را نیز نباید ساده گرفت.»
— بهتر است درباره آنها بیشتر توضیح بدهی.

— بله، حتماً. و درست در همین جاست که همگی و مخصوصاً رفقای من در انستیتوی تحقیقاتی دچار اشتباه شده‌اند. تو خودت مسلماً خوب می‌دانی که برای پیشرفت یک مملکت دو چیز از ضروریات است: پول و نیروی انسانی. بسیار خوب؟ و در ضمن همه می‌دانند که با وجود داشتن یول فراوان، عربستان سعودی واقعاً از نظر نیروی انسانی خیلی در زحمت است. به این ترتیب که، زنها یعنی نیمی از جمعیت این مملکت هنوز در شرایط بدوی زندگی می‌کنند و نیم دیگر جمعیت که افراد فعاله آن در حدود ۲/۵ میلیون نفر برآورد شده—خیال نکن که می‌توانند سهمی در تشکیل نیروی انسانی داشته باشند—چون این مردم کار کردن به صورت مزدگیری را همپایه نوکری می‌دانند و بهیچوجه حاضر نیستند که در کارخانجات به کار پرداخته و در ازاء آن حقوق بگیرند. (که البته این، یکی از رسوم اعراب بدوی شمرده می‌شود) و در ضمن، تصور نکن که این جماعت نظر خصمانه با دنیای سرمایه‌داری داشته و یا محاسن آن را قبول ندارند. نه، درست برعکس: آنها

بسیار ناچر مسلک هستند و به امور کسبی و دکانداری هم واقعاً عوس می‌ورزند. ولی با وجود این اصلاً زیر بار کار کردن در ناسیسات ساختمانی یا کارخانجات پتروشیمی و یا بندرگاه نمی‌روند. و به همین جهت است که بوسعه و عمران عربستان سعودی در جهت نیل به یک کشور صنعتی مطلقاً برنایه واردات کارگر از کشورهای دیگر قرار دارد. و همانطور که ممالکی مثل آلمان و سوئیس و فرانسه طی سالیهای طولانی برای پیشرفت‌های عمرانی خود مجبور به وارد کردن کارگرهای ایتالیائی، اسپانیائی، برنقالی، یوگوسلاو و حتی ترک بودند، عربستان هم مجبور به اجرای چنین برنامه‌ایست. ولی با این تفاوت که منابع نیروی انسانی عربستان تنها از دو محل تأمین می‌شود: یکی فلسطینی‌ها و دیگری، اهالی یمن. فلسطینی‌ها تقریباً از نوع کارگران ماهر هستند که علاوه بر سواد، هوش و جریزه هم دارند. ولی یمنی‌ها جز فعلگی بدرد کار دیگری نمی‌خورند، که برنامه بوسعه و عمران ۵ ساله عربستان نیز بر پایه همین عده فرار دارد.

من در اینجا از «رجی» پرسیدم: «بس اشکال کار در کجاست؟»
«فالک» خودش را به میان انداخت و گفت: «من جواب برابتر می‌دانم؛ اشکال کار در اینجا است که همه افراد این دو دسته بطور مادرزاد انقلابی هستند و فعلاً هم تنها هدفشان، از بین بردن پادشاه و وزیر دفاع و وزیر نفت عربستان و برقراری یک جمهوری دموکراتیک در عربستان است. ساهزاده «عبدالله» هم از این موضوع بخوبی بهرم برداری کرده می‌خواهد به کمک این افراد در عربستان به کاری برخیزد که سانشا قبل «ناصر» در مصر به انجام رساند. بول داری؟»

و برای تأیید سخنانش به سوی «رجی» نگریست. «رجی» هم با تکان دادن سر نشان داد که با او موافق است و در ضمن اضافه کرد که: «تمام بدبختیهای این مملکت هم از همین مسئله ناشی می‌شود،

چون اگر جلو ورود این نوع کارگران را بگیریم همه کارخانجات و صنایع می‌خواهد و اگر به واردات آنها ادامه بدهیم، بایستی، منتظر یک انقلاب باشیم.»

من پرسیدم: «چند نفر از این نوع افراد الان در عربستان هستند؟»
«رجی» در جوابم گفت: «در حدود یک میلیون نفر. ولی برای اجرای برنامه ه ساله عربستان به حدود نیم میلیون نفر دیگر احتیاج داریم.»

— پس بهمین علت است که امروز صبح عقب افتادن برنامه‌های عمرانی مملکت، چنین جنجالی پیدا کرد؟

— بله درست است، وجود این یک میلیون نفر در اینجا خودش مسئله‌ایست، و وجود ایران در شمال عربستان نیز یک مسئله دیگر.

در همین موقع «پت» با منی که ندارک دیده بود وارد جمع ما شد. ولی همچنان قیافه‌اش بی‌روح و لطافت بود. غذایش هم هیچ تعریفی نداشت و به نظر من کدبانوهای انگلیسی خیلی بهتر از او آشپزی می‌کردند!

بعد از صرف ناهام، همگی بار دیگر به‌اتفاق پذیرائی رفتیم و «پت» از من پرسید: «حال «آن» چطور است؟»

من خودم را به‌آن راه زدم، ولی «فالك» از او پرسید: «آن» کیست؟

— منظورم همسر دکتر «هیچکاک» است.

من باز هم به حرف او توجهی نکردم، ولی «فالك» که بعد از گیلان پنجم «بوربون» کله‌اش حسابی گرم شده و خیلی به‌پی‌گیری قضیه راغب بود، از من پرسید: «خوب، خوب، من اصلانمی دانستم که تو زن داری، چرا او را با خودت به‌اینجا نیاوردی؟»

— دلم می‌خواست، ولی او مریض بود و ناراحتی روانی داشت.

«فالک» نگاه می‌دلسوزانه به من کرد. «رجی» برای اینکه خنده‌اش را کسی نبیند، سرش را به سمت دیگر گرداند و «پت» با حالتی تحقیرآمیز مرا ورنده‌از کرد.

من هم در دنباله وصف‌الحال زخم گفتم: «بله، ناراحتی او ابتدا بصورت یک سردمزاجی خیلی شدید شروع شد و در آخر کار به یک نوع بیماری مبتلا به خانمها یعنی «پول پرستی» خاتمه یافت.»

«فالک» که از صحبت‌های من چیزی دستگیرش نشده بود، سؤال کرد: «خوب حالا او کجاست؟»

— در خانه‌ای که من در کالیفرنیا به او داده‌ام.

«پت» که خیلی از طرز صحبت من دلخور شده بود، گفت: «تو اصلاً عوض نشده‌ای. هنوز هم همه فکر و حواس تو، سکس و پول است و جمع و جور کردن خودت.»

ولی بنظر من او سردن‌الکل را در جزء چیزهای دوست‌داشتنی من، فراموش کرده بود.

پس از آن «پت» با عصبانیت اتاق را ترک کرد و به دنبالش او «رجی» سه لیوان بزرگ و سکی برایمان آورد، که من پیشنهاد کردم: بنوشیم به خاطر سکس و پول.

سپس «رجی» گفت: «چون من کار دارم و بایستی بروم، پیشنهاد می‌کنم حالا که بنا شده ما سه نفری صحنه گردان این نمایش باشیم، پس تا وقت هست بنشینیم و برنامه‌ای برای کارهایمان تهیه کنیم.»

به دنبالش این پیشنهاد، هر سه نفری مشغول کار شدیم و در عرض مدتی کمتر از نیم ساعت دستورالعملی نوشتیم‌نا وظایف هر یک از ما مشخص باشد. «رجی» قبلاً همه مسائل را پیش‌بینی کرده بود و ژنرال «فالک» هم در موقع کار نشان داد که واقعاً— آنطور که تصور می‌کردم—

آدم خنکی نیست و در موضوع های مختلف، از فلسفه فاشیسم گرفته تا مسائل فنی نظامی خبرگی دارد.

ما سه نفری توافق کردیم که حداقل شش تا هفت هفته برای انجام کارهای مقدماتی در نظر بگیریم و پس از آن عملیات اصلی را آغاز کنیم. و در ضمن بنا شد که هر یک از ما، ارباب مستقیم خودمان (یعنی وزیر نفت، وزیر دفاع و ولیعهد عربستان) را نیز دائم در جریان پیشرفت کار قرار بدهیم.

موقعی که من و ژنرال «فالک» مشغول خداحافظی برای خروج از منزل «رجی» بودیم، «پت» از آشپزخانه بیرون آمد و اطلاع داد که، فقط ۲۵ روز دیگر به شب سال نو مانده و در ضمن ما دو نفر را دعوت کرد که حتماً شب ژانویه را با آنها بگذرانیم. من در جواب گفتم که: «بعداً در این باره تصمیم خواهیم گرفت» (چون واقعاً هم در آن موقع هیچ علاقه ای به این کار نداشتم). ولی بعداً که سه هفته تمام بکار زیر و رو کردن حسابهای بانکی، پس و پیش کردن سرسیدها، ملاقات با ولیعهد و وزیر نفت و دفاع و گذراندن سراسر بعدازظهرها در اتاق دربسته هتل «اینترکننتی نتال» مشغول بودم، به خودم قبولاندم که پیشنهاد «پت» نبایستی چیز بدی باشد، مخصوصاً که برای گذراندن شب سال نو، غیر از آنها فامیل امریکائی دیگری را در ریاض نمی-شناختم—ولی ای کاش «اورسلا» را در آنجا داشتم.

از ماجرای آن شب، جمله ای که ژنرال «فالک» در نیمه شب تحویل سال به زبان آورد هیچگاه فراموش نمی کنم، او گفت: «آقایان، هم اکنون سال ۱۹۷۹ آغاز می شود، سالی که باید به آن جنجال و لقب داد.» ولی تصور من در آن لحظه این بود که این جمله را بایستی به حساب فرمایشات «ویسکی» گذاشت!

سال ۱۹۷۹

فصل چهاردهم

هواپیمای بوئینگ ۷۰۷ نیروی هوایی سلطنتی عربستان سعودی ساعت ۱۱ صبح روز ۱۸ ژانویه ۱۹۷۹ از باند فرودگاه ریاض به قصد تهران به هوا برخاست. افراد داخل هواپیما گروهی بودند که توسط شورای سلطنتی عربستان انتخاب شده و برای مذاکره و نوجیه سیاست خارجی جدید عربستان به بهران می‌رفتند. ولیعهد و وزیر نفت عربستان مشترکاً ریاست این هیئت را به عهده داشتند و به این ترتیب از میان سه نفری که گرداننده اصلی سیاست مملکت شمرده می‌شدند، جای وزیر دفاع عربستان خالی بود. ولی من—که عنوان مشاور مالی این گروه سه نفری را به عهده داشم—و «رجی هامیلتون» که از سال ۱۹۷۲ مشاور درجه یک وزیر نفت عربستان در امور نفتی بود، نیز بعنوان اعضاء هیئت، جزو مسافرین هواپیما به سوی بهران می‌رفتیم.

منظور اصلی از اعزام این گروه، مطلع نمودن شاه و وزیر نفت ایران—«علی درمانگر»—از تغییرات بنیادی سیاست نفتی عربستان بود که طبق نقشه ولیعهد (بجای آنکه در اجلاسیه بعدی «اوپک» در آوریل ۱۹۷۹ از آن بحثی به میان آید) این طور مشخص داده شد که فبلا و طی مذاکرات دو جانبه‌ای به اطلاع ایران برسد.

ولیعهد عربستان در آخرین ملاقاتی که روز قبل از حرکت به بهران، در این باره با او در قصر مخصوص داشتیم، گفته بود:

«بگذارید قبل از اینکه جلسه آینده اوپک تشکیل شود، ما به‌دنیانشان بدهیم که مقصر اصلی از هم پاشیدن اوپک ایران است و آنها هستند که با اصرار در قبولاندن خواسته‌های خود باعث خروج ما از این سازمان شده‌اند. چون اگر بخواهیم نظرات خود را در اجلاس عمومی اوپک مطرح کنیم، محتملاً ایرانیها با انحراف افکار سایر اعضا باعث خواهند شد که همگی بدون در نظر گرفتن حقایق اسر، یک حالت بی‌زاری و انزجار نسبت به ما پیدا کنند.»

بعقیده من ولیعهد عربستان سعودی خیلی عاقلانه مسئله را بررسی کرده بود. چون شاه در سالهای اخیر، برای اینکه خودش را یکه‌تاز و سخنگوی «اوپک» قلمداد کند واقعاً خیلی کوشش کرده و در ضمن به همه اینطور وانمود کرده بود که مملکتش برخلاف عربستان سعودی، برای رسیدن به هدفهای والائی که شخصاً طرح نموده است، احتیاج فراوانی به درآمد هر چه بیشتر از نفت دارد — حتی اگر این اضافه درآمد، خارج از اندازه و ظرفیت کشورهای مغرب زمین بوده و یا اینکه پافشاری در بالا بردن قیمت نفت باعث اعتراض کشورهای نفت خیز دیگر شود.

عدم رغبت ولیعهد عربستان برای مواجهه با شاه و در افتادن با «علی‌درمانگر» وزیر نفت متکبر او در یک جلسه عمومی، علاوه بر دلایل فوق علت دیگری هم داشت و آن، وحشت از عکس‌العمل شدید ایران در مقابل عربستان و احتمال لشکرکشی ایران به این کشور بود، که اصلاً در آن موقع عربستان آمادگی مقابله با آن را نداشت.

داخل هواپیمائی که ما با آن به تهران می‌رفتیم بوسیله کمپانی «بوئینگ» بدون دریافت هیچ نوع هزینه اضافی، درست شبیه هواپیمای مخصوص رئیس‌جمهوری امریکا تزئین شده و در آن بدون نصب

صندلیهای ردیفی، درست مثل سالن‌های پذیرائی، یک سری میز و میله‌های راحتی در اطراف آنها قرار داده شده بود. با این تفاوت که در اینجا از وجود خبرنگاران سمج و مفت‌خور که معمولاً در اینگونه سفرها جز مشروب‌خوری و مزه‌پرانی‌های بی‌نمک کار دیگری ندارند، خبری نبود.

ولیعهد عربستان موقع پرواز در خودش فرو رفته و وزیر نفت عربستان شاد و سرحال بود. من وزیر نفت عربستان را ماه گذشته اقلاد ده دوازده مرتبه و در اثنای جلسات پشت‌سرهمی که اغلب به‌خاطر بررسی طرح «ولیعهد - وزیر نفت» (که قبلاً درباره‌اش توضیح داده‌ام) ملاقات کرده بودم. او در سن ۹ و ۴ سالگی علاوه بر اینکه بعنوان هم‌فکر و هم‌کار ولیعهد، یکی از افراد مقتدر کشور عربستان سعودی به‌حساب می‌آمد، شخصاً نیز فردی متنفذ و صاحب‌نام شمرده می‌شد و تعلق به خانواده سرشناسی از مکه داشت که پدرش در آنجا صاحب مسند قضا در یکی از محاکم شرع بود. تحصیلات وزیر نفت عربستان در دانشگاه قاهره انجام شده و در ضمن از دانشگاه‌های نیویورک و هاروارد نیز درجه لیسانس داشت. تحصیلات او بنا به سنت خانوادگی در رشته حقوق انجام گرفته و به‌خاطر کسب معلومات از دانشگاه‌های غربی، درباره هر دو تمدن شرقی و غربی دارای اطلاعات نسبتاً کاملی بود. او همان گونه که درباره «موتسارت» و یا فلسفه «آگزیستانسیا-لیسم» داد سخن می‌داد، درست مثل یک عرب بدوی اسب‌سواری می‌کرد و در ضمن نماز روزانه‌اش هم در مسجد ترک نمی‌شد. و با اینکه همیشه لباسهایش را به خیاطخانه «سویل‌رو» لندن سفارش می‌داد، ولی آن روز در هواپیما عبا به تن داشت و سرش را با «چفیه‌عقال» پوشانده بود. وزیر نفت عربستان رویهمرفته می‌توانست به‌آسانی اطرافیانش را تحت نفوذ خود درآورد و بنظر من هم آدمی دوست-

داشتنی و بی‌عیب می‌آمد.

او کمی پس از برخاستن هواپیما به میز می‌نشست که من و «رجی» در پشتش لمیده بودیم نزدیک شد و خطاب به من گفت: «دکتر «هیچکاک» آیا شما تا بحال با شاه ملاقات کرده‌اید؟»

— فقط یک بار، آنهم خیلی کوتاه در میهمانی شام «ساووی» لندن.

— چه موقع؟

— فکر می‌کنم در سال ۱۹۷۲.

— با «درمانگر» هم ملاقاتی داشته‌اید؟

— خیر، هرگز.

— پس آدم خوشبختی هستید. چون او خیلی بی‌مبالا است و اغلب با مزه‌پرانیهای خود طرف صحبتش را می‌رنجانند. سپس از من پرسید: «مثل اینکه شما در دانشگاه «جرج تاون» درس خوانده‌اید؟»

— بله در دانشکده خدمات اقتصاد بین‌المللی.

— پس چرا در قسمت اقتصاد خارجی مملکت خودتان کار نگرفتید؟

— برای اینکه می‌خواستم تحصیلاتم را در دانشکده اقتصاد لندن ادامه بدهم. آخر می‌دانید پدرم برای این کار خیلی اصرار داشت، چون او یک بانکدار بود و خیلی دلس می‌خواست که من سرپرستی بانکش را پس از بازنشستگی او بعهده بگیرم. ولی متأسفانه او قبل از بازنشستگی از دنیا رفت و من هم ده سال بعد از آن، همه بانکهایم را فروختم.

— کاملاً می‌فهمم.

و سپس موضوع صحبت را عوض کرد و از من پرسید: «دکتر

«هیچکاک» عقیده شما درباره آینده دنیای سرمایه‌داری چیست؟»

— خیلی مخاطره‌آمیز است.

— با شما کاملاً موافقم، ولی به من بگوئید که دلیل شما در

ابراز این عقیده چیست؟

— نظرم را بطور ساده بگویم یا با فرمولهای پیچیده؟

وزیر نفت عربستان که اقتصاددانها را خیلی خوب می‌شناخت،

نیش‌خندی زد و گفت: «البته ساده.»

— بسیار خوب سعی می‌کنم دلایل خود را خیلی ساده تشریح

کنم: شما مسلماً می‌دانید که پایه‌های سیستم سرمایه‌داری بطور کلی

بر «رشد اقتصادی» بنا شده و تنها مایه امید برای افزایش این رشد نیز

بالا بردن بازده سرمایه است، که البته باعث جلب سرمایه‌های دیگر

شده و در نتیجه به‌گسرنش این سیستم کمک می‌کند. پس بنابراین

اگر بازده سرمایه‌های در گردش ما از حد معمول کمتر شود، سرمایه-

گذارها نیز نقصان یافته و اگر در این مرحله، دولتها به کمک‌نشتابند

نتیجه کار به صورت یک بی‌کاری همه‌گیر درمی‌آید، که وقوع یک

انقلاب در آخر کار از ثمرات اجتناب‌ناپذیر آن می‌باند. و البته شاهد

گویای این مسئله نیز انقافی است که چند سال قبل در پرتقال پیش

آمد— آیا با این توجیه موافق هستید؟

وزیر نفت عربستان سرش را تکان داد و من در ادامه بحث

اضافه کردم: «یکی دیگر از طرق به‌عقب‌انداختن زوال سرمایه‌داری،

روشی است که انگلستان در پیش‌گرفت: موقعی که پیشرفت اقتصادی

آنها پس از خاتمه جنگ دوم جهانی متوقف شد، اولین اثرش به صورت

ضعف شدید پوند استرلینگ ظاهر گردید که در نتیجه آن علاوه بر سلب

اعتماد دنیا از پول انگلستان، خطر زائل شدن کلید منافع آتسی این

مملکت به صورت وحشتناکی تجلی نمود. سرمایه‌گذاران خصوصی—چه

خارجیها و چه مردم انگلیس—یا پولهای خود را پس گرفتند و یا از سرمایه‌گذاری جدید و به‌خطر انداختن پولهایشان خودداری کردند و بعلت همین تقلیل سرمایه‌های خصوصی در بازارکار، دولت انگلیس مجبور شد که جای خالی آنها را پر کند و بمرور صنایع انگلیس را به مالکیت خود درآورد. که این کار به‌نوبه خود مشکل دیگری را بوجود آورد؛ یعنی با افزایش میزان پول در کشوری که مردم مضطرب و نگران آن حاضر به کار انداختن پول خود در صنایع نبودند یک تورم مضاعف بوجود آمد که سالهای سال بطول انجامید. و در اثنای آن هر روز دسته‌ای از کارگران ناراضی به‌وسیله اتحادیه‌های خود به دولت فشار می‌آوردند که حقوقشان را به‌خاطر جبران تورم و بالا رفتن قیمت‌ها افزایش دهد. و البته این اضافه‌حقوقها نمی‌توانست هرگز به‌گرد افزایش قیمت‌ها برسد، تا آنکه دولت برای رفاه حال قشر متوسط جامعه شروع به افزودن مالیاتها نمود و به‌این ترتیب باکاستن از موجودی پول ثروتمندان توانست تا حدودی نیازهای مردم قشر متوسط را تأمین و آنها را زیر سیطره حکومت درآورد. یعنی با فراهم آوردن ترکیبی از تورم، رکود، و مالیات موفق شد تا حدی از آوای ناقوس مرگ کاپیتالیسم در انگلستان بکاهد.»

وزیر نفت عربستان که مرد پرحوصله‌ای به‌نظر می‌آمد و بدون قطع کردن سخنانم به‌من حشم دوخته بود، پرسید: «پس وضع امریکا چطور است؟»

— یک چیزی شبیه آن ولی نه کاملاً—به‌این ترتیب که در امریکا، با وجودی که بقاء سرمایه‌داری مانند سایر جاها بر رشد اقتصادی بناشده، ولی رشد اقتصادی در امریکا به‌صورت دیگری، یعنی با در اختیار داشتن مواد اولیه ارزان، پول فراوان، بائین بودن نرخ بهره و بالاتر از همه، نیروی کار تأمین می‌شود. که البته در حال حاضر همه این عوامل در امریکا

از دسترس ما خارج شده‌اند و به همین جهت است که رشد اقتصادی امریکا هم متوقف مانده است. و محتملا در عرض ده سال آینده، ملت امریکا بقدری در مضیقه قرار خواهد گرفت که یا، طومار سیستم سرمایه-داری را- همانطور که در پرتقال انجام شد- درهم خواهد پیچید و یا همانند انگلستان بمرور و در طی مدتی طولانی شاهد سرگ این سیستم خواهیم بود. پس در این صورت آیا وظیفه ما نیست که به داد این مریض مشرف به موت برسیم و یا بعبارت دیگر، برای ادامه حیاتش آنقدر به او انرژی و سرمایه تزریق کنیم تا بتواند به عوامل نابودکننده خود چیره شده و دوباره سر پا بایستد؟ من به نوبه خود امیدوارم که چنین بشود.

وزیر نفت عربستان هم با لحنی که نشانگر اشتیاق او به بر-آوردن چنین آرزویی بود گفت: «من هم امیدوارم و اطمینان دارم که شما هم کاملا متوجه فعالیت‌های پادشاه و ولیعهد و شخص من در این باره هستید و می‌دانید که جز این، شق دیگری برای دنیای غرب در مقابله با کمونیسم باقی نمانده است. البته نبایستی بی‌میلی ما را نسبت به سیستم‌های کمونیستی ناشی از عدم آزادی، وجود اختناق و یا بی‌کفایتی حکومت‌های آنان دانست، زیرا شبیه آن در حکومت‌های غیر کمونیست هم فراوان داریم. ولی یک نکته را باید در نظر داشت که تنها عامل تنفر و بی‌زاری ما از حکومت‌های کمونیستی، همانا بی-اعتقادی آنها به وجود خداوند است و همین دلیل به‌تنهایی کافی است تا مردود بودن و غیر قابل قبول شمردن کمونیسم را از نقطه نظر ما سعودیها توجیه کند.»

در یک آن به‌نظرم رسید که «ویلیام باکلی» لباس عربی پوشیده و با من به صحبت مشغول است.

من در جواب صحبت‌های او گفتم: «من کاملا موقعیت شما را

تشخیص می‌دهم ولی متأسفانه بایستی اعتراف کنم که بیشتر همکاران امریکائی من این موضوع را درک نکرده‌اند و نمی‌دانند که چنانچه امریکا به انتهای این سرازیری سقوط برسد، دیگر هیچ قدرتی—البته شاید به استثنای شاه ایران—قادر به جلوگیری از سلطه روس‌ها بر خاورمیانه نمی‌تواند باشد.»

کاملاً حس کردم که در ادای این جمله آخری واقعاً اشتباه بزرگی مرتکب شدم، چون وزیر نفت عربستان با شنیدن اسم شاه ایران نگاه تند و ناراحت‌کننده‌ای به من نمود و گفت: «واقعاً که شما امریکائیها هنوز هم پس از سالها همان عقیده اولیه خود را حفظ کرده و معتقدید که: «شاه ایران بزرگ‌ترین وزنه برای ایجاد ثبات در خاورمیانه است—فقط یک ایران قوی می‌تواند از نفوذ کمونیسم به خاورمیانه جلوگیری کند—و یا تنها قدرت زائل‌کننده نیروهای کمونیسم در خاورمیانه، وجود شاه ایران است و بس...» باعث و بانی این ایده «جان فاستر دالس» بود که بعداً «جان کندی» هم از طرفداران پروپا قرصش شد و پس از او نیز همین عقیده بشدت توسط جانشینانش تعقیب و بعد از مدتی «هنری کیسینجر» آن را به‌عنوان یکی از اصول حفظ موازنه جهان به‌همه عرضه داشت. هیچ می‌دانید که اگر این موضوع را به خودمان بقبولانیم، چه اتفاقی خواهد افتاد؟

وزیر نفت عربستان که با گفتن این سخنان مثل دیوانه‌ها شده بود با خشونت به من گفت: «برای درک اهمیت مسئله از پنجره به بیرون نگاه کن!»

من نگاهی از پنجره هواپیما به خارج انداختم. مسیر ما پس از مقداری پرواز در جهت مشرق ریاض، حالا رو به سوی شمال بود و داشتیم از فاصله ۵ مایلی حاشیه غربی خلیج فارس به طرف شمال خلیج حرکت می‌کردیم.

وزیر نفت عربستان در همان حال به صحبتش ادامه داد: «از اینجا تا نوک خلیج فارس در حدود سیصد مایل راه هست که در این مسیر مهمترین چاههای نفت عربستان، کویت، عراق و ایران، کم و بیش با فواصلی در حدود چندین مایل تا ساحل خلیج قرار دارند و اگر کسی کنترل این قسمت از خلیج را بدست گرفت، صاحب نیمی از نفت جهان خواهد بود. حال اگر این منطقه به دست یک مرد نیرومند سیاسی مثل «پهلوی» بیافتد (و هیچ شک نداشته باشید که او کمال آرزویش هم همین است) آنوقت هیچ می دانید که بایستی فاتحه سیستم سرمایه-داری شماها را خواند؟»

چون همانطور ساکت مانده بودم، او برای تأیید نظراتش از من پرسید: «اصلاً متوجه هستید که چه می گویم؟»
— البته، البته.

— پس وظیفه شماست که هر چه زودتر—و تا دیر نشده— سیاستمداران مملکت خودتان را با این حقایق آشنا کنید و به آنها بفهمانید که آرزوی ما جز پایداری سیستم شما و در نتیجه آن، بقای مملکت خودمان نیست. و هر طور شده بایستی این گونه نصورات احمقانه درباره لزوم قدرت بخشیدن به ایران را از مغز آنها بیرون بریزید.

و پس از کمی سکوت گفت: «و بهر حال چون ما فردا با «پهلوی» ملاقات خواهیم کرد، لذا شما می توانید شخصاً او را سنجیده و درباره اش قضاوت کنید.»

و بلافاصله از پهلوی من برخاست و به سمت عقب هواپیمارفت. کاملاً معلوم بود که او به اتفاق ولیعهد عربستان از مدتها پیش نقشه های خود را کاملاً طراحی کرده اند و حالا هم می رفتند دست به قمار بزنند که حیات و سمات آنها بدان بستگی کامل داشت.

«رجی» که در سراسر مدت صحبت من و وزیر نفت عربستان بدون یک کلمه اظهار نظر در کنارم نشسته بود، در این موقع به زبان آمد و گفت: «بیل» به نظر من او واقعاً حرفهای درستی می‌زد.

— ممکن است، ولی من شک ندارم که همه زعمای واشنگتن بنده زر خرید شاه ایران هستند.

— زیاد تند نرو، هفته دیگر که با هم به واشنگتن رفتیم به تو نشان خواهم داد.

پس از اینکه مدتی از پنجره هواپیما به ساحل خشک و یکدست و قهوه‌ای رنگ خلیج خیره شدم، از «رجی» پرسیدم: «آیا واقعاً وزیر نفت عربستان به این حرف اعتقاد دارد که شاه ایران در فکر حمله نظامی و تصرف تمامی خلیج است؟»

— بله، و اگر تو نیز غیر از این فکر کنی معلوم است که شاه ایران را دست کم گرفته‌ای.

— قبول دارم.

ولی بلافاصله حرفم را پس گرفتم و پرسیدم: «برفرض که او بتواند چنین کاری بکند و فی‌المثل در یک یا دو جنگ هم پیروز شود. ولی بالاخره چه؟ آیا فکر نمی‌کند که ما—و احتمالاً روس‌ها—در مقابلش قد علم خواهیم کرد؟»

— این بستگی دارد.

— به چه چیزی؟

— به اینکه او چه نوع جنگی را شروع بکند.

— یعنی چه، مگر ما بیشتر از یک جور جنگ داریم؟

— نه ما دو نوع جنگ داریم، یکی جنگ معمولی و یکی هم

جنگ هسته‌ای.

من کمی به او نگاه کردم و سپس گفتم: «رجی» نو هم خیلی

خیالاتی شده‌ای‌ها، آخر شاه از کجا می‌تواند سلاح اتمی تهیه کند؟»
«رجی» از جواب دادن به‌من طفره رفت ولی نیم‌ساعت بعد که
هواپیمای ما از روی شهر آبادان می‌گذشت، اگر قدرت بیشتری در
دیدگانم وجود داشت می‌توانستم به‌راحتی جواب سئوالم را پیدا کنم.

الفصل پانزدهم

آبادان شهری بود که در منتهالیه شمالی و در رأس خلیج فارس قرار داشت و از کشور عراق—در سمت غرب آن—بوسیله رودخانه‌ای که از بهم پیوستن دجله و فرات تشکیل گردیده و به خلیج فارس می‌ریزد، جدا می‌شد. در شمال و شرق آبادان منابع بزرگ نفت ایران قرار دارد و پالایشگاهی که در این شهر وجود داشت، در نوع خود یکی از بزرگترین پالایشگاههای جهان محسوب می‌شد که در ابتدای امر توسط انگلیس‌ها ساخته شد و بعداً اداره امور آن از طریق کنسرسیوم نفت ایران به‌عهده «هفت خواهران» نفتی قرار گرفت. ولی در سال ۱۹۷۹ این پالایشگاه کلاً متعلق به ایران بود.

در اوائل دهه ۷۰ شاهنشاه ایران تصمیم گرفت که آبادان را به یک قطب بزرگ اقتصادی تبدیل کند و در آن عظیم‌ترین مرکز تولید صنایع سنگین خاورمیانه را بوجود آورد. او با وجودی که قبلاً سعی داشت انرژی لازم برای توسعه صنایع را از آبادان به‌نقاط مهم و پر جمعیت شمال ایران حمل کرده و این‌گونه مراکز را در آن مناطق برپا کند، ولی بعداً از این فکر منصرف شد و تصمیم گرفت که امپراطوری عظیم صنعتی خود را در همان آبادان بنا کرده و بر فراز منابع عظیم انرژی، تأسیساتی همانند «روهر» آلمان یا «پیتسبورگ» آمریکا بوجود آورد.

اجرای این پروژه که در ضمن از ارزانه‌ترین نرخ انرژی در چهار نیز به‌رمند بود باعث شد که در عرض مدت کوتاهی، آبادان دارای کارخانجات عظیم سیمان، ذوب آهن، آلومینیم شده و هر رو تأسیسات جدیدی به آنها اضافه‌گردد. سوخت این کارخانجات نیز بصورت گاز طبیعی (از چاه‌هایی که در فاصله چند مایلی قرار داشتند، سابقاً تمام محصول گاز آنها را در بیابان می‌سوزاندند) یا نفت (محصولات پالایشگاه آبادان) و با نیروی برق (از توربین‌های گازی تأمین می‌شد.

موقعیت بندر آبادان در کنار خلیج فارس به‌خاطر آبراه عمیق آن مزیت دیگری برای رونق اقتصادی و صنعتی این شهر محسوب می‌شد چون حمل مواد اولیه از راه دریا و سپس استفاده از انرژی ارزان برای تولید و آنگاه ارسال محصولات از طریق راه آهن به تهران و یا صدور آن از راه دریا به بازارهای جهانی، واقعاً از هر جهت برای یک شهر صنعتی ایده‌آل بود.

چندی بعد شاه دست به کار عجیبی زد. بدین ترتیب که او تصمیم گرفت در آبادان بزرگترین نیروگاه برق اتمی را نیز احداث کند، که البته با توجه به وجود انرژی ارزان و فراوان آن منطقه کار مضحکی به نظر می‌آمد. ولی منطق شاه برای توجیه این کار بر مبنای تئوری خود او قرار داشت که می‌گفت: «تا قبل از خاتمه قرن بیستم دنیا متوجه اهمیت فراوان نفت برای تهیه مواد مورد نیاز بشر شده و بجای اتلاف این ماده با ارزش برای تولید انرژی سعی خواهد نمود که از مواد موجود در نفت جهت تولید محصولاتی نظیر کودشیمیائی، پلاستیک، دارو و سموم دفع آفات بهره برداری نماید. و در آنوقت است که مجتمع عظیم صنعتی آبادان انرژی لازم برای گردش کارخانجات خود را منحصرأ از سوخت اتمی تأمین نموده، و از نفت فقط در تولید محصولات

پتروشیمی استفاده خواهد کرد.»

البته برنامه شاه برای احداث نیروگاههای هسته‌ای فقط منحصر به آبادان نبود، چون او در نظر داشت انرژی لازم برای مملکت را نیز از اتم بدست آورد و برای این کار در فاصله سالهای ۱۹۷۴ تا ۷۶ قراردادهائی برای خرید و نصب ۶ راکتور اتمی در نقاط مختلف ایران امضاء کرد که دو تا از آنها در آبادان، دو تا در تهران، یکی در اصفهان و یکی هم در نزدیکی دریای خزر (برای دهن کجی به روسها) احداث شود. موقع عقد قراردادهای امریکائیه خود را به میان انداختند و برای اینکه جای پائی در صنایع هسته‌ای ایران هم در اختیار داشته باشند، آنقدر فعالیت کردند تا سرانجام مقاطعه دوراکتور تهران را به خود اختصاص دادند. انگلیسها راکتور اصفهان، فرانسویها دو راکتور آبادان و آلمانیها هم احداث راکتورکناره دریای خزر را - تقبل کردند (تا در ضمن انتقام سال ۱۹۴۱ را نیز از روسها بگیرند، چون در آن سال ارتش روسیه پس از حمله به ایران همه آلمانیها را از ایران بیرون کرد). کمپانی «روش بولینگر» سوئیس هم در سال ۱۹۷۴ برای انجام یکی از این پروژه‌ها دست به دامن شاه ایران شده بود، ولی شاه که در آن موقع به چهار قدرت اتمی غرب احتیاج بیشتری داشت، به سوئیسها روی خوش نشان نداد.

در آن زمان همه کشورهای متفق القول بودند که شاهنشاه ایران یکی از عاقلترین و دوراندیشترین زمامداران دنیاست و بالاتر از همه اینکه، پول همه خریدهای خود را نقداً می‌پردازد. در میان آنها، ممالک عضو باشگاه اتمی غرب، ایران را سراب‌آرزوهای خود می‌دانستند که با پرداختهای کلان در زمینه مطالعات و تحقیقات هسته‌ای می‌توانست جیب همه آنها را پر از میلیاردها دلار پول بکند. چون این کشورها برای فروش راکتورهای اتمی به مؤسسات داخلی خودشان

اغلب در مضیقه قرار داشتند و نمی‌توانستند به آسانی و سرعت معامله ب ایران به چنین مبالغ کلان پول دست‌یابند، در حالی که علاوه بر این امتیاز بزرگ در ایران افراد آشوب‌طلب ضد سرمایه‌داری مثل «رالف نیدر» و یا سازمان‌هایی مانند باشگاه «ردوود» نبودند که مزخرفاتی به نام خطرات راکتورهای اتمی را برای مردم سرهم کنند. و کسی هم نبود که از اینها بپرسد: «مگر تاکنون حتی یک مورد هم دیده شده که یک راکتور اتمی منفجر شده باشد؟» البته که نه — ولی این «رالف نیدر» بقدری شورش را در آورده و برای جلوگیری از فروش راکتورهای اتمی سنگ به سینه می‌زد که حتم دارم شاه ایران از دستش خیلی عصبانی بود و اگر در ایران دیده می‌شد مسلماً جلو جوخه آتش قرار می‌گرفت (شاه ایران از آن‌گونه رهبران ملی بود که ما امریکائیها بعد از نیکسون دیگر شبیه او را به خود ندیده‌ایم).

شاه با امضای این قراردادها در چنین مقیاس گسترده و عظیمی مسلماً به مسائل دیگری غیر از بهبود بخشیدن به روابط جهانی خود می‌اندیشید و به نظر می‌آمد که میل داشت با تصاحب این راکتورها به عضویت یکی دیگر از مهمترین مجامع جهانی — یعنی باشگاه اتمی — در آید (چون عضویت در «اوپک» دیگر برایش اقناع کننده نبود) و نظرش این بود که بر اثر گسترش تکنولوژی هسته‌ای بالاخره به بمب اتمی دست یافته و با ورود به دسته مالک صاحب بمب اتمی خود را به صورت یکی از قدرتهای جهانی در آورد.

پس از واقعه «هیروشیما» همه دانشمندان دنیا بخوبی می‌دانستند که تنها ماده لازم برای ساختن بمب اتمی «پلوتونیوم» است و بس. و همچنین آنها خیر داشتند که راکتورهای اتمی بخوبی قادرند «پلوتونیوم» لازم جهت تهیه بمب را تولید کنند. این اطّذاعات

پس از چندی بدست سیاستمداران دنیا هم افتاد و مخصوصاً زعمای کشورهای اتمی که دارای راکتورهای اتمی بودند (و به خوبی می‌توانستند ماده لازم را برای بمب اتمی تهیه کنند) دور هم نشستند تا ضوابطی را برای حفظ منافع خود و جلوگیری از گسترش بی‌رویه راکتورهای اتمی تعیین نمایند. چون مسلم بود که آنچه برای کشورهای مثل آمریکا، شوروی، فرانسه، انگلستان و چین لازم و مفید می‌دانستند، به حال کشورهای شبهه سوئد، آفریقای جنوبی، هند، برزیل، ژاپن و دیگران مضر می‌پنداشتند و لذا در پیمان «عدم گسترش سلاح‌های اتمی» ماده‌ای گنجانیدند که طبق آن تمام کشورهای دارنده تکنولوژی هسته‌ای در مورد فروش راکتورهای اتمی به کشورهای دیگر، ملزم به اطلاع از مقاصد صلح‌آمیز کشور خریدار شده و در ضمن برای نظارت بر امر تهیه موادی مثل «پلوتونیوم» یک سازمان بین‌المللی بوجود آوردند که بر کار راکتورهائی که قادر به تولید پلوتونیوم هستند شدیداً نظارت کرده و بطور قاطع از این عمل ممانعت کند. این سازمان که به نام «آژانس بین‌المللی انرژی اتمی» نامیده می‌شود و در وین مستقل بود، وظیفه داشت که قدم به قدم در کار کلیه راکتورهای خریداری شده نظارت نموده و از جدا کردن پلوتونیوم تهیه شده بوسیله راکتورها بشدت جلوگیری کرده و دوباره آنها را به خورد راکتورها بدهد.

در سال ۱۹۷۶، که ایران اجازه یافت تا به خرید اقلام عمده راکتورهای اتمی از آمریکا، انگلستان، فرانسه و آلمان غربی دست بزند، به خاطر آنکه بهترین مشتری این نوع کالا به حساب می‌آمد، همه کشورهای صاحب تکنولوژی هسته‌ای موافقت کردند که جهت تشویق بیشتر ایران به انجام سفارشات مهمتر و کلان‌تر که در آینده ممکن بود سر به ده‌ها میلیارد دلار بزنند، در مورد این کشور استثناء قائل شده و از انواع راکتورهائی که می‌تواند در طی کار، پلوتونیوم نیز تولید کند به

ایران بفروشد، البته به این شرط که مأمورین سازمان مزبور دائماً کار راکتورها را کنترل نموده از جداسازی پلوتونیوم جلوگیری کنند.

در سال ۱۹۷۶ ساختن دو دستگاه از این نوع راکتورها به قدرت ششصد مگاوات توسط کمپانی «فراماتوم» فرانسه در آبادان شروع شد و در تابستان ۱۹۷۸ کار آن به پایان رسید و وارد مرحله بهره‌برداری گردید. هر یک از این راکتورها در عرض هفته می‌توانست ۱۵ پوند پلوتونیوم تولید کند که همین مقدار برای ساختن یک بمب اتمی بر قدرت کفایت می‌کرد. ولی البته کارشناسان «آژانس بین‌المللی انرژی اتمی» همیشه در محل کارخانه حاضر بودند و اجازه نمی‌دادند که پلوتونیوم تولید شده به‌صرف دیگری غیر از خوراندن دوباره به راکتورها برسد.

در روز ۱۶ دسامبر ۱۹۷۸ پرفسور «هارتمن» به اتفاق دخترش «اورسلا» وارد آبادان شدند. او همانطور که می‌دانیم سمت ریاست کرسی فیزیک دانشگاه «علوم و فنون» زوریخ، مشاور فنی کمپانی «روش-بولینگر» و مشاور مخصوص ارتش سوئیس در «برن» را بعهده داشت.

آنها مثل دو نفر مسافر عادی و بدون هیچگونه تشریفات مخصوص با یکی از هواپیماهای کنکورد شرکت «ایران ایر» از زوریخ به تهران و از آنجا نیز با پرواز داخلی بوسیله بوئینگ ۷۳۷ به آبادان آمدند. ولی به‌مجرد ورود به فرودگاه آبادان اوضاع تغییر کرد و از پرفسور مانند یک شخصیت بسیار معتبر بین‌المللی استقبال شد. ارتشبد بهرامی فرمانده نیروی هوایی و پرفسور براهنی رئیس سازمان انرژی اتمی ایران همراه با ۵ نفر از اعضای عالی‌رتبه سازمان امنیت به‌او خوشامدگفتند و پرفسور را به اتفاق «اورسلا» به‌مراه دو اتومبیل مرسدس

که یکی مخصوص آنها و دیگری به عنوان اسکورت حرکت می کرد، یکراست و بدون آنکه وارد شهر بشوند، به سمت شمال و در امتداد رودخانه، به سوی خرمشهر - که در ۲۰ مایلی آبادان قرار داشت - حرکت دادند.

در خرمشهر یک ویلای بسیار بزرگ به سبک امریکائی برایشان مهیا شده بود که همه مزایای یک زندگی مجلل از قبیل استخر شنا، تهویه مطبوع و محل سکونت خدسه در آن وجود داشت. یک آشپز، یک کلفت و یک نفر باغبان انجام امور داخلی منزل و یک نفر مأمور امنیتی نیز، رانندگی و امور حمل و نقل آنها را بعهده داشتند (بطور کلی ایرانیهایی که از بدو ورود پرفسور و دخترش به آبادان با آنها تماس پیدا کردند، رفتاری بسیار مؤدبانه از خود نشان دادند).

سرعت سیرکنکور باعث شد که پرفسور «هارتمن» و «اورسلا» خیلی زودتر از حد انتظار - یعنی در ساعت ۲ بعد از ظهر - وارد منزلشان در خرمشهر شده و غذای سبکی را که آشپز به صورت ماست و میوه و چای برایشان حاضر کرده بود، صرف کردند.

ساعت دوونیم بعد از ظهر همسریکی از کارشناسان اطریشی مأمور بازرسی «آژانس بین المللی انرژی اتمی» که به اتفاق شوهرش برای دیدن پرفسور آمده بودند، به «اورسلا» پیشنهاد کرد که چون عنوز در حدود نیمه روز است و فرصت زیادی تا شب باقی مانده، بهتر است به اتفاق گشتی در شهر بزنند و نقاط دیدنی را تماشا کنند. «اورسلا» خیلی از این پیشنهاد خوشحال شد و همراه همسر کارشناس اطریشی - که همزبانش نیز بود - رو به شهر نهاد. «اورسلا» در این گردش از رودخانه کنار شهر، نخلستانها و بازار قدیمی دیدن کرد، و پدرش نیز به سروقت را کتورهای اتمی رفت تا باز دیدی از محل کار آینده اش بکند.

آن دو در ساعت هفت، همزمان به منزلشان در خرمشهر باز-
گشتند و با هم ننها ماندند. پرفسور «هارتمن» یک گیلاس «شری»
برای خودش درست کرد و در حالی که روی سبل می‌لمید از «اورسلا»
پرسید: «خوب، عقیده‌ات درباره اینجا چیست؟»
— افسانه‌ای است.

و اعماً «اورسلا» از اینکه در چنین جائی زندگی خواهد کرد
خیلی ذوف زده شده بود. از منزل عالی، سهر، آب و هوا و خلاصه از
همه چیز خوشش آمده بود. اوکه اصلاً نمی‌توانست خرمشهر را با
زوریخ یخزده و خاکستری رنگ سفایسه کند، از پدرش پرسید: «پدر،
آیا شما در همین جا کار خواهید کرد؟ و آیا همه چیز مطابق سبل شما
هست؟»

— بله، محلی که من در آنجا به کار مشغول خواهم شد، مایل
خارج از سهر فرار دارد و جای بسیار خوبیست. ایرانیها تصمیم دارند
این محل را به بزرگترین مرکز تولید انرژی جهان تبدیل کنند. در حال
حاضر فرانسویها دو راکتور بسیار بزرگ در اینجا بکار انداخته‌اند و
منهم آمده‌ام تا کارهای مدماتی برای احداث دو راکتور بزرگ دیگر
توسط «روش بولیتگر» را انجام دهم. تا آخر دهه بعد در این منطقه
مجموعاً ۱۰ راکتور بزرگ اسمی بکار خواهد افتاد که در دنیا منحصر
بفرد خواهد بود.

«اورسلا» طی سالهای بعد از فوت مادرش عادت کرده بود با
انجام کارهای منزل در زوریخ و نشستن در پای صحبت‌های پرفسور
در موقع استراحت شامگاهی، جای خالی او را پر کند. و حالا هم با
تقل مکان از زوریخ به خرمشهر چون ادامه آن وضع را وظیفه خود
می‌دانست، برای اینکه مضمونی برای ادامه صحبت وجود داشته باشد
از پدرش پرسید: «آنها چرا می‌خواهند اینهمه راکتور را در اینجا بکار

بیاندازند؟»

— تجمع این راکتورها در این منطقه اتفاقاً بنظر من طبیعی می‌رسد و باید بگویم که از نظر ایمنی نیز منطقه بسیار خوبی را انتخاب کرده‌اند، چون اگر اتفاق ناگواری بیفتد — و از نظر تئوری هم هیچگاه نمی‌توان وقوع چنین حوادثی را منکر شد — به خاطر قلت جمعیت این ناحیه خطر مهمی بوجود نخواهد آمد. زیرا اطراف ما را صحرا فراگرفته و بادهای متداول این منطقه نیز عموماً بطرف صحرا که تا حدود هزار مایل گسترده است می‌وزند. یکی دیگر از مزایای این منطقه — علاوه بر وجود صحرا — جریان رودخانه پیر آبی است که پس از گذشتن از سراسر دشتهای خاورمیانه در این جا به دریا می‌ریزد و برای خنک کردن راکتورها — که حرارت فوق‌العاده زیادی ایجاد می‌کنند — واقعاً مورد احتیاج فراوان است. و در ضمن چون این تأسیسات در کنار یک صحرای لم‌بزرع قرار گرفته، لذا هیچکس از امکان آلودگی محیط زیست غمی به دل راه نمی‌دهد.

— پدر، ما چه مدت در اینجا خواهیم ماند؟

— جواب به این سؤال مشکل است. احتمالاً در حدود ششماه و اگر نتوانستیم مسئله سوخت راکتورها را حل کنیم شاید بیشتر از شش ماه در اینجا بمانیم.

— آیا برای همین مسئله شما را به اینجا آورده‌اند؟

— بنظرم همین‌طور است. چون علاوه بر راکتورهای مولد نیرو، آنها در اینجا کارخانه غنی‌کردن سوخت اتمی هم دارند تا از مازاد راکتورها دوباره استفاده کنند.

«اورسلا» به این مسائل کاملاً آشنائی داشت، چون بهر حال نمی‌شد تمام عمر را با یک دانشمند فیزیک اتمی سرکرد و اطلاعاتی درباره این موضوعات به دست نیاورد.

پرفسور به صحبتش ادامه داد:

— به نظر من رسید که باید نقصی در سیستم عملیات تصفیه آنها وجود داشته باشد، چون خلوص پلوتونیوم حاصله در موقع مصرف دویاره اقل ۲۵ درصد کمتر از حد نرمال است. که ممکن است به دو علت باشد: یکی اینکه فرانسویها در طرح دستگاهها اشتباه کرده‌اند (که البته خیلی بعید به نظر می‌رسد) و دیگر، شلختگی کارشناسان ایرانی (که احتمال این یکی بیشتر است). چون موقعی که با دوسه کارشناس فرانسوی در این مورد صحبت می‌کردم، آنها متفقاً عقیده داشتند که کار ایرانیها در سطح قابل توجهی نیست. و خود من واقعاً دلیل اینهمه اشتیاق و علاقه را برای اینکه کار را کتورها بیاید به دست کارشناسان ایرانی سپرده شود، بدرستی نفهمیدم.

— ولی پدر، من زیاد هم از این که ایرانیها نتوانسته‌اند کار را در مسیر صحیح هدایت کنند تعجب نمی‌کنم، چون «فریدا» (همسایه همان ناظر اتریشی) که امروز مرا با خود به گردش برد مقداری هم اوضاع کار اینجا صحبت کرد و گفت که، بعقیده شوهرش، تکنیسینهای ایرانی — حتی اگر در اروپا هم تربیت شده باشند — باز هم در کارشان ثباتی ندارند، چون اغلب آنها در موقع تحصیل در خارجه به دلیل گرویدن به سرمایه‌های سیاسی مختلف، فعالیت‌هایی برضد حکومت ایراد داشته و حالا هم از برس آنکه مبادا سوابق آنان کشف شده و پیرباراد شوند، دست و دلشان به کار نمی‌رود، و حتماً اطلاع دارید که یلیس مخفی این کشور در دنیا چه سهرتی بهم زده است؟

پرفسور وانمود کرد که جملات آخری «اورسلا» را نشنیده و موضوع صحبت را به گردش آن روز بعد از ظهر دخترش در بازار شهر کشاند. زیرا یکی از خصایص مشهور پرفسور — چه در سوئیس و چه در بین هم کاران خارجیش — در این بود که اصلاً در امور سیاسی

دخالت نمی‌کرد و صرفاً به‌عنوان دانشمندی بی‌اطلاع از مسائل سیاسی معرفی شده و همه می‌دانستند که مبانی مختلف فیزیک اتمی سراسر فکر او را به‌خود مشغول داشته است.

یکی از کشفیات بسیار مهم او، به‌کارگرفتن کامپیوتر برای سنجش قدرت و کارآئی سلاح‌های اتمی بدون انجام آزمایش این‌گونه سلاحها بود. به‌این ترتیب که؛ اگر مدل کوچک یک بمب در آزمایشگاه پرفسور «هارتمن» به‌آزمایشهای کامپیوتری جواب مثبت می‌داد، او اطمینان داشت که از میدان نبرد نیز مسلماً سربلند بیرون آمده و هیچ احتیاجی به‌آزمایش قبلی ندارد.

طرز فکر و عقاید شخصی پرفسور «هارتمن» درست شبیه بسیاری از همکارانش در آمریکا، فرانسه و یا انگلستان، بدون توجه به‌جنبه‌های مختلف عاطفی، فقط بر مبنای بی‌طرفی کامل و توجه صرف به‌امور علمی قرار داشت، که این روش بی‌شبهت به‌کار بانکداران سوئیس نبود. چون آنها هم بهیچوجه اعتنائی به‌امور جاری سایر نقاط دنیا نداشته و رد و بدل کردن پولها را بر سایر کارها ترجیح می‌دادند و اینطور فکر می‌کردند که چون هر کشوری ضامن خیر و شر اعمال خودش است، لذا دخالت در کار آنها به‌ما نمی‌چسبد و همین قدر که وجوهاتشان برسد برای ما کفایت می‌کند. بانکداران سوئیس فقط نسبت به‌مملکت خود وفادار بوده و تمام سعی و کوشش خود را برای نگهداشتن سوئیس به‌صورت یک کشور مستقل و ملتی مرفه به‌کار می‌بستند و سعی داشتند که باوجود فقدان منابع طبیعی، مملکت خود را از شر دسایس حسودانی که در همسایگیش پراکنده بودند، حفظ کنند. آنها در این راه درست مثل روش پرفسور «هارتمن» بهیچوجه جنبه‌های عاطفی و بشردوستی را در نظر نمی‌گرفتند و تنها هدفشان را، حفظ مملکت سوئیس و راضی نگه‌داشتن مشتریان بانکهایشان تشکیل می‌داد.

مشتری پروپاقرص پرفسور «هارتمن» نیز ارتش سوئیس به حساب می‌آمد که جلب رضایت این ارتش، مسلماً خدمت به کشورش شمرد، می‌شد و پرفسور وظیفه خود در قبال مادر وطن را تنها در راه اجرای خواسته‌های ارتش — و بطریق اولی مقامات دولت سوئیس — می‌دانست. و بدین ترتیب معلوم است که اگر در راه حفظ منافع ملت سوئیس، به‌او دستور حرکت به ایران و همکاری به‌عنوان مشاوره در تولید سلاحهای اتمی این کشور می‌شد، مسلماً می‌پذیرفت، همانطور که بلافاصله تسلیم امر «انیستیتو تکنولوژی فدرال» و کمیانی «روش-بولینگر» و فرماندهی ارتش سوئیس شد و عازم ایران گردید.

البته کشور ایران هم پرفسور «هارتمن» را بدون مطالعه انتخاب نکرد. زیرا «ساواک» پس از مدتی تحقیق در احوال و روحیات او به این نتیجه رسید که «هارتمن» منافع کشورش را بر همه چیز ترجیح می‌دهد و لذا استفاده از او کاملاً بی‌خطر بوده و از هر نظر می‌توان به «هارتمن» اطمینان داشت. و در ضمن فهمیده بودند که تنها نقطه ضعف این دانشمند کامل‌العیار ۶۲ ساله سفیدموی، وجود دخترش «اورسلا» است که می‌تواند عاملی برای تحریک احساسات او باشد. ولی با تحقیقات بیشتر دانستند که خوشبختانه دختر او هم موجودی آرامش طلب بوده و اصلاً گرد کارهای جنجالی نمی‌گردد.

برای راضی کردن پرفسور به قبول مأموریت در ایران، وزیر دفاع سوئیس او را در یکی از شبهای ماه نوامبر به منزلش در «برن» دعوت کرد و در خلال صرف شام موضوع اصلی را با «هارتمن» در میان گذاشت و از او پرسید که آیا مایل به‌عزیمت به ایران و تقبل وظیفه ساختن بمب اتمی برای ایران است یا خیر؟ و پرفسور «هارتمن» بدون تأمل و لحظه‌ای درنگ پاسخ داده بود که، اگر دولت سوئیس صلاح

می‌داند، حتماً این کار را قبول خواهد کرد.

ساعت ۹ صبح فردای روزی که پرفسور «هارتمن» وارد آبادان شد، طبق قرار قبلی، پرفسور براهنی و ارتشبد بهرامی به سراغش آمدند تا او را برای دیدار محل کارش به‌مراه ببرند. ولی برای پرفسور «هارتمن» موضوع اصلی مسافرتش به ایران به‌صورت معامی درآمده بود، زیرا تا آنجائی که می‌دانست و در دیدار روز قبل خود از محل راکتورهای خرمشهر متوجه شده بود، اصولاً در آنجا پلوتونیومی وجود نداشت تا صرف ساختن سلاح گردد. و قاعدتاً نیز هیچگونه پلوتونیومی نمی‌توانست از دیده تیزبین بازرسان «آژانس بین‌المللی انرژی اتمی» دور بماند تا با آن بتوان دست به کار ساختن بمب شد. فکر اینکه واقعاً چه عملیات خارق‌العاده‌ای صورت گرفته تا مقداری پلوتونیوم مخفی برای کار او تهیه شود، پرفسور را واقعاً گیج کرده بود و با خود می‌اندیشید که از چه راهی می‌تواند به‌حل این معمای جالب توجه علمی دست یافته و چگونگی تهیه پلوتونیوم را بوسیله ایرانیها کشف نماید! ولی حل این معما آنطور که «هارتمن» تصور می‌کرد، مشکل نبود.

آنها پس از سوار شدن به اتومبیل مرسدس ارتشبد بهرامی، به‌جای آنکه سمت شمال و محل راکتورها را در پیش بگیرند، رو به‌سوی مشرق نهادند و پس از طی مسافتی، در انتهای مسیر به‌یک سلسله تأسیسات نظامی وسیع رسیدند که البته محلی سری و مخفیانه نبود. این تأسیسات در سال ۱۹۵۰ به‌وسیله ارتش امریکا و به‌عنوان پایگاهی جهت حمایت از برنامه‌های دفاعی اتحادیه «سیتو» (پیمان نظامی کشورهای جنوب شرقی آسیا) بنا شده و پس از مدتی در اختیار ایران درآمده بود. بطوریکه در سال ۱۹۷۹ امریکائیه‌ها تقریباً در اداره

امور آن نقشی بعهدہ نداشتند و این تأسیسات به صورت یک پایگاه هوائی در اختیار ارتش ایران قرار داشت که در آن موقع حدود ۱۰ هواپیمای فانتوم اف-۴ ساخت «مک دانل داگلاس»، ۱۰ هواپیمای اف-۱۰۴ ساخت «گروسن» و ۱۲ هواپیمای اف-۱۰۵ ساخت «نورتروپ» در آن مستقر بودند و ارتشبد بهرامی فرمانده نیروی هوائی ایران از وجود اینهمه هواپیماهای جنگنده و بمب افکن درجه یک در آن پایگاه واقعاً در خود احساس غرور می کرد.

اطراف این پایگاه در دو ردیف تور سیمی به ارتفاع ۱۰ فون کشیده شده بود که دائماً بوسیله افراد مسلح و سگهای نگهبان حفاظت می شد. و در هر پانصد یارد فاصله محیط آن یک برج نگهبانی قرار داشت که روز و شب بوسیله آخرین تجهیزات مدرن الکترونیک نقطه به نقطه این پایگاه را کنترل می کردند. (همه چیز این پایگاه — البته بجز نگهبانان و سگها — از آمریکا آورده شده بود، حتی تورهای سیمی حفاظ اطراف آن).

ارتشبد بهرامی پس از اینکه از در ورودی و قسمت بازرسی گذشت، اتومبیلش را به داخل پایگاه هدایت کرد و خطاب به پرفسور «هارتمن» گفت: «ما در اینجا بهترین خلبانها و تکنیسینهای خاورمیانه را گرد آورده ایم، بطوریکه حتی اسرائیلی ها هم از این نظر پبای ما نمی رسند.» پرفسور «هارتمن» که به عنوان یک نفر مشاور نظامی ارتش سوئیس، مشاهده این پایگاه برایش خیلی جالب بود، در پاسخ بهرامی گفت: «شما این افراد را در کجا آموزش داده اید؟»

— آموزش آنها ابتدا در تگزاس شروع می شود، چون همانطور که می دانید شرائط اقلیمی ایالت تگزاس بی شباهت به مملکت ما نیست. و پس از بازگشت به ایران طبق همان روال، آموزش آنها بوسیله کارشناسان امریکائی در این پایگاه ادامه می یابد، که بخاطر این کار

در حال حاضر در حدود شش نفر امریکائی بصورت مستشار در اینجا حضور دارند.

در اینجا بهرامی از پرفسور سؤال کرد: «راستی شما در سوئیس برای آموزش خلبانها و تکنیسینهای خود چه راهی برگزیده اید؟»

— ما نمی توانیم به این آسانی مشکلات کار را حل کنیم، چون در سوئیس ما پایگاه هوائی به اندازه کافی نداریم و برای آموزش کادر خود مجبوریم از تسهیلاتی که دولت فرانسه در پایگاههای خود مثل جزیره «کرس» در دریای مدیترانه برایمان فراهم می کند استفاده کنیم.

سبا وجود این فکر نمی کنم که تجهیزات نظامی شما در سطح ما باشد.

— بله همینطور است. چون بیشتر هواپیماهای ما از نوع «میراژ» هستند و البته بنا شده که دولت امریکا چند هواپیمای اف-۱۶ هم از سال جاری به ما تحویل بدهد، که این موضوع به خوش قولی کمپانی «نورتروپ» بستگی تام دارد (در آن زمان نیمی از دنیا واقعاً خود را محتاج سلاحهای امریکائی می دانستند که اگر عربستان سعودی، ایران، مصر، کره، اسرائیل و آلمان را کنار بگذاریم، می بینیم که حتی سوئیسهای بیطرف هم از این امر سبرا نبودند).

اتسومبیل ارتشبد بهرامی در حدود ده دقیقه در محوطه پایگاه گردش کرد و پس از عبور از جلو ساختمان پادگان و آشیانه هواپیماها همچنان رو به سوی مشرف و به سمت صحرا به حرکت خود ادامه داد، تا آنکه چند دقیقه بعد به یک ساختمان بتنی بسیار بزرگ بدون پنجره به بلندی در حدود . . . ه فوت رسیدند. ساختمانی که هیچکس انتظار دیدنش را در چنین محل دور افتاده و در نزدیکی یک پایگاه هوائی

نداشت و از آن نیز با وسائل مدرن ایمنی به شدت محافظت می‌گردید.
پرفسور با دیدن این ساختمان از بهرامی پرسید: «فکر می‌کنم مقصد ما همین جا باشد؟»

— درست حدس زدید.

— خوب این ساختمان مربوط به چه کاریست؟

— ظاهراً کوره سوزاندن مواد زائد است.

ولی قبل از اینکه توضیح بیشتری بدهد، پرفسور با شو مخصوصش فوراً درک کرد که این محل باید کارخانه تبدیل مواد زائد اتمی باشد و موقعی که همگی وارد ساختمان آن شدند، این حدس پرفسور کاملاً تأیید گردید. چون داخل این محل بوسیله ایرانیها درست بصورت کپیه همان تأسیساتی ساخته شده بود که فرانسویها در خرمشهر پیاده کرده و تحت نظارت ماسورین اطریشی «آژانس بین‌المللی انرژی اتمی» قرار داشت. با این تفاوت که در این جا حتی یک نفر خارجی به چشم قعی‌خورد و همه کارمندان و متخصصین آن را ایرانیها تشکیل می‌دادند. و در اینجا بود که پرفسور، تازه بعلت وجود کارشناسان ناوارد ایرانی در تأسیسات خرمشهر پی‌برد و دانست که آنها هر چه ایرانی وارد به‌اسور را کتورهای اتمی در مملکت داشته‌اند در اینجا بکار گرفته و افراد مبتدی را حواله کارخانه فرانسویها داده‌اند.

پرفسور «هارتمن» پس از اینکه به اتفاق همراهانش از همه قسمت‌های کارخانه بازدید کرد، از پرفسور براهنی رئیس سازمان انرژی اتمی ایران پرسید: «شما از چه موقعی این تشکیلات را به‌راه انداخته‌اید؟»
— در حدود شش ماه است.

— وسائل کار را از کجا آورده‌اید؟

— بیشتر آنها را از بازار آزاد خریده‌ایم. چون همانطور که مطلع هستید اکثر این وسائل در اسور دیگر هم بکار گرفته می‌شود و ما

توانستیم با انجام تغییرات مختصری از آنها برای انجام منظور خودمان استفاده کنیم.

پرفسور «هارتمن» در حالی که به دستگاہهای موجود بر روی یکی از تابلوهای عملیاتی اشاره می‌کرد پرسید: «ولی بعضی از وسائل را که نمی‌شود از بازار آزاد خرید شما چگونه تهیه کرده‌اید؟»

در اینجا پرفسور براهنی به ارتشبد بهرامی نظری انداخت تا بداند که چگونه باید به این سؤال جواب داد. ولی بهرامی که ترجیح می‌داد خودش جوابگو باشد در پاسخ پرفسور گفت: «ما این وسائل را از اسرائیل گرفته‌ایم. یعنی با آنها معامله کرده‌ایم، البته در مقابل نفت. خودتان که بهتر می‌دانید!»

امریگائیها، وسائل نظامی؛ فرانسویها، تکنولوژی اتمی؛ اسرائیلیها، وسائل کار را به ایران داده بودند و حالا سوئسیها هم می‌رفتند تا با وصل کردن همه آنها به یکدیگر، عظمت و افتخار امپراطوری باستانی ایران را دوباره زنده کنند.

پرفسور «هارتمن» که تازه به ماجرا پی برده بود به براهنی گفت: «غلط نکنم، محصول نهائی شما در اینجا جز «اکسید پلوتونیوم» چیز دیگری نیست.»

— بله همینطور است و ما در اینجا نقص تأسیسات خرمشهر را جبران می‌کنیم.

— خوب شما ماده اولیه را از کجا...

«هارتمن» جمله‌اش را ناتمام گذاشت و براهنی بار دیگر نگاهی به ارتشبد بهرامی انداخت و بهرامی هم بدون درنگ جواب داد:

— ما این کار را خیلی ساده انجام می‌دهیم یعنی ۲۵ درصد از محصول اولیه را کتورهای «فراماتوم» خرمشهر را مستقیماً به اینجا حمل می‌کنیم و نمی‌گذاریم این مقدار از محصول به انبار ذخیره منتقل شده

و یا دوباره به خورد راکتورها برود.

پرفسور «هارتمن» با تعجب پرسید: «آخر چطور چنین چیزی ممکن است؟!»

— خیلی ساده. زیرا بازرشهای آژانس بین‌المللی زیاد توجهی به عملکرد راکتورها ندارند. و اصلاً چرا داشته باشند؟ وظیفه آنها فقط در این خلاصه می‌شود که مراقب قسمت جداسازی پلوتونیوم باشند و نگذارند که این ماده بطور غیر مجاز استخراج شده و دوباره به خورد راکتورها نرود.

— ولی مطمئناً آنها به‌خوبی تشخیص خواهند داد که محصول قسمت جدا سازی همان مقداری نیست که می‌بایستی باشد و درثانی، محاسبه این کمبود زیاد هم کار مشکلی به‌نظر نمی‌آید!

در اینجا پرفسور براهنی در مقام جوابگوئی برآمد و گفت: «ولی پرفسور عزیز، مقدار محصول آن قسمت بهیچوجه کم و زیاد نمی‌شود آنها از هر نظر مطمئن هستند که کمیت آن کاملاً طبق روال عادی کار است. ولی نکته در اینجا است که ما در کیفیت محصول دخالت کرده و از آن کش می‌رویم، نه کمیت. و در نتیجه چون بازرسان سازمان کذائی اصلاً انتظار چنین عملی را ندارند، از اصل ماجرا بی‌خبر مانده‌اند.»

— پس حالا فهمیدم که چرا دیروز تکنیسین‌های فرانسوی خرمشهر از ولنگاری ایرانیها و عدم سرعوبیت محصول پلوتونیوم راکتورها گله می‌کردند. خوب به‌من بگوئید تا بدانم این شاهکار شما چگونه انجام می‌شود؟

— خیلی ساده، ما جای پلوتونیوم‌های گمشده را از اورانیوم معمولی پر می‌کنیم و البته خودتان بهتر می‌دانید که این نوع اورانیوم تقریباً می‌تواند جای ماده اصلی را بگیرد ولی قادر نیست که بیش از ۷۵ درصد از وظایف پلوتونیوم را انجام دهد. و در ضمن باید بگویم

که این اورانیوم را می‌توان به راحتی از جاهای مختلف تهیه کرد.
— و بازرسان «آژانس بین‌المللی انرژی اتمی» نیز بهر حال از پیشرفت کارها راضی هستند و تقصیر آن نقص ۲۰ درصدی را به گردن بی تجربگی و شلختگی ایرانیها می‌اندازند؟
— بنظر شما آیا آن احمق‌ها می‌توانند تصور دیگری هم داشته باشند؟

— خوب بگوئید ببینم که تا کنون چقدر «اکسیدپلوتونیوم» در اینجا تهیه کرده‌اید؟

— تا پایان هفته گذشته، یکصد و هشتاد پوند.

— خوب، محصول نهائی شما چقدر است؟

در اینجا پرفسور براهنی با حال تعجب به او جواب داد:

— من که به شما گفتم، محصول نهائی ما در اینجا عیناً همانست که در خرمشهر تهیه می‌شود. منتها در آنجا «اکسیدپلوتونیوم» را دوباره به خورد راکتورها می‌دهند و ما در اینجا آن را ذخیره می‌کنیم. ارتشبد بهرامی که دیگر داشت حوصله‌اش از ادامه بحث سر می‌رفت، با چشمانی خیره به پرفسور «هارتمن» نگریست و از او پرسید: «مقصود شما از محصول نهائی چیست؟»

— می‌خواستم بدانم که واقعاً شما از این «اکسیدپلوتونیوم» ذخیره شده چه می‌خواهید؟

البته هر سه نفر آنها به خوبی می‌دانستند که محصول نهائی چه بایستی باشد، ولی ارتشبد بهرامی که فکر می‌کرد پرفسور می‌خواهد از زبان آن دو نفر ماجرا را بشنود، به او گفت: «آقای پرفسور، من اطمینان دارم که آقای «نهرانی» در سوئیس به این سؤال شما پاسخ داده‌است و حالا هم خواهش می‌کنم بفرمائید که این مقدار «اکسیدپلوتونیوم» محصول ما حاجت شما را برآورده می‌کند یا خیر؟»

— اصلاً به درد کار ما نمی‌خورد!

— ولی مثل اینکه شما درست متوجه نشده‌اید که ما در اینجا حد کافی «اکسیدپلوتونیوم» طبق استاندارد معمول برای ساختن ملا- اتمی تهیه کرده‌ایم. اگر باور ندارید، می‌توانید خودتان آزمایش کنید. — نه، اشتباه نکنید، من راجع به وجود «اکسیدپلوتونیوم» در اینجا شکمی ندارم و نگفتم که با آن نمی‌توان سلاح اتمی ساخت، بلکه منظورم این بود که اگر بوسیله این محصول شما بمبی تهیه شود، آر بمب قدرت کافی نخواهد داشت.

با شنیدن این جمله ارتشبد بهرامی ناگهان به طرف پرسور براهنی برگشت و خطاب به او گفت: «تو احمق! همانطور که حدس می‌زدم عرضه این کارها را نداشتی!»

و با خودش فکر کرد که پس حق داشته پیشنهاد استخدام یک کارشناس اتمی از خارج را بدهد و حالا با در دست داشتن پرسور «هارتمن» بخوبی می‌شد تمام نقاط ضعف کار را اصلاح کرد. او در حالی که کاملاً به پرسور براهنی پشت کرده بود از «هارتمن» پرسید: «خوب آقای پرسور، ما دقیقاً چه چیزهایی لازم داریم تا کار را به انجام برسانیم.»

— آقای ژنرال، من واقعاً نمی‌توانم چیز مشخصی را به عنوان احتیاجات شما تعیین کنم. ولی با استفاده از تجربیاتم می‌توانم بگویم که بنظر من اگر همین «اکسیدپلوتونیوم» موجود را بمقدار بیشتری تصفیه نموده و نوع خالصش را بدست آورید می‌توانید قدرت مورد نظرتان را از یکصد و هشتاد پوند ماده موجود تهیه کنید.

— ما اگر موفق به انجام این کار بشویم، آنوقت از محصولی که فعلاً در دست داریم، چند بمب می‌توانیم بسازیم؟

— اجازه بدهید برای اینکه بتوانم به جواب سؤال شما برس-

یک بمب معمولی بقدرت ۱۰ کیلو تن را— یعنی تقریباً مثل همان بمبی که در هیروشیما منفجر شد—مبنای محاسبه بگیریم: شما برای ساختن چنین بمبی در حدود ۱۰ پوند «اکسیدپلوتونیوم» لازم دارید که با حساب سرانگشتی می‌شود، یک پوند «اکسیدپلوتونیوم» برای هر یک کیلو تن قدرت انفجاری. و بنا براین شما با این ماده‌ای که در حال حاضر صاحبش هستید می‌توانید ۱۲ عدد بمب ۱۰ کیلوتنی به دست بیاورید که البته سلاح زیاد مؤثری نبوده و در مقام مقایسه با بمبهای امروزی در حکم بازیچه است.

با شنیدن این سخنان سکوتی حکم فرما شد و پس از مدتی، پرفسور «هارتمن» بدون اعتناء به ارنشید بهرامی که غرق در فکر بود، از او پرسید: «حالا به سن بگوئید که شما اصولاً چه استفاده‌ای می‌خواهید از این بمبها ببرید؟»

ولی در مغز فرمانده نیروی هوایی ایران افکار دیگری جریان داشت و او که بشدت از برباد رفتن نتیجه محاسبات قبلی ناراحت شده بود، به جای پاسخ به سؤال «هارتمن» از او پرسید: «شما در سوئیس معمولاً از چه چیزی استفاده می‌کنید؟»

— از فلز.

ولی بهرامی که متوجه منظور پرفسور نشده بود دوباره سؤال کرد: «منظورم اینست که شما به جای «اکسیدپلوتونیوم» در بمبهای خود چه چیزی بکار می‌برید؟»

— همانطور که گفتم: ما فلز بکار می‌بریم، یعنی فلز پلوتونیوم که نوع خالص اکسید آنست.

— آیا این کار باعث می‌شود که قدرت بمبها افزایش پیدا کند؟

— بله حتماً و نتایجی هم که گرفته‌ایم بسیار عالی بوده است.

در اینجا پرفسور براهنی به‌میان صحبت آنها پرید و در جواب

ارتشبد گفت: «ولی این فقط یک فرضیه است که...»
ناگهان ارتشبد به طرف او برگشت و به زبان فارسی نعره زد: «خف
شوا!»

صدای رعدآسای بهرامی به زبان فارسی همه تکنیسین های اپرانی
را که بدون توجه به صحبت های آن سه نفر، مشغول کار در جلو تابلوی
راهنمای اطلاعات بودند از جا پراند و بهرامی بدون توجه به این امر
رو به «هارتمن» کرد و گفت: «از شما خیلی معذرت می خواهم آقای
پرفسور، این صحبت های شما بکلی مرا از حال عادی خارج کرد و هما
نقشه های ما را — که دقیقاً طرح شده بود — باطل ساخت ولی من باردیگر
از شما می پرسم که: ما چگونه می توانیم فلز پلوتونیوم را تهیه کنیم؟»
— این کار بایستی بوسیله یک کوره مکنده مخصوص که در آد
از «کربور استیلن» بعنوان احیاء کننده استفاده می شود، انجام گیرد.

بهرامی از این لغت ها چیزی دستگیرش نشد. ولی چون نظامیه
معمولاً به شنیدن حرفهائی که اصلاً درک نمی کنند عادت دارند، لذ
خودش را از تک و نا نینداخت و از پرفسور پرسید: «ما از کج
می توانیم چنین کوره ای تهیه کنیم؟»

— کار زیاد آسانی نیست. ما در سوئیس یکی از آنها را موجود
داریم که البته خودمان ساخته ایم.

— ساختن آن چقدر طول کشید؟

— اگر اشتباه نکنم، در حدود یک سال.

— یک سال؟... این غیرممکن است.

— البته ما بیشتر مدت یک سال را صرف تحقیق و طراحی آد

کرده ایم.

— پس می توانید الان در سوئیس یکی دیگر از آنها را سو

بسازید؟

—شاید بتوانیم و شاید هم نتوانیم. چون مسئله اینجاست که سن زیاد به آمادگی دولت سوئیس برای صدور چنین کوره‌ای اطمینان ندارم.

بهرامی باز هم به فکر فرو رفت و با خود اندیشید که، بهر حال کنار آمدن با دولت بیطرف سوئیس به مراتب آسانتر از سر و کله زدن با یک دانشمند سوئسی است. ولذا در جواب «هارتمن» گفت: «بسیار خوب پرفسور، ما سعی می‌کنیم که راه حلی برای این کار پیدا کنیم. ولی خواهش می‌کنم که شما همه خصوصیات این...»

ارنشبد که نام دستگاه را فراموش کرده بود نگاهی به «هارتمن» انداخت و او بلافاصله گفت: «کوره، کوره، مکنده.»

—بله، شما همه خصوصیات این کوره مکنده را هر چه زودتر در اختیار ما بگذارید. و در ضمن برای کارهایتان در اینجا یک دفتر مجهز همراه با عده‌ای پرسنل برای همکاری و یا هر چیز دیگری که بخواهید، در اختیارمان گذاشته می‌شود.

و سپس روبه پرفسور براهنی کرد و گفت: «براهنی، تو فوراً ترتیب این کارها را بده، همین الان.»

و پس از آن نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «آقای پرفسور چون سن بایستی به پایگاه هوایی برگردم، شما را در این جا که محل کاربان خواهد بود تنها می‌گذارم. البته ناگفته نماند که شما هر چند روز یکبار بایستی سری هم به مرکز امنی خرمشهر بزنید و برای حفظ ظاهر دستوراتی بدهید. سن هم همیشه با شما در تماس مستقیم خواهیم بود، ولی براهنی در همه مدت آماده اجرای دستورات شماست و لازم نمی‌دانم یادآوری کنم که مذاکرات امروز ما و مخصوصاً وجود این تأسیسات بایستی کاملاً محرمانه بماند، اگر چه می‌دانم که شما به این گونه مسائل کاملاً وارد هستید!»

—بله کاملاً.

بله، پرفسور «هارتمن» پدر بمب اتمی سوئیس و کسی که می‌رفت تا عامل نمایانند قدرت شاه ایران به جهان باشد، به این گونه مسائل کاملاً آشنائی داشت و حداقل در مورد کشور خودش عادت کرده بود که همیشه سر نگه‌دار باشد. او بقیه آن روز و سراسر روز بعد را صرف بررسی مشخصات کوره مکنده کرد و پس از انجام سفارش آن دست به تحقیقات دیگری زد تا طرحهای بهتری برای تکمیل روش ساختن بمب‌های اتمی پیدا کند.

درست شب کریسمس سال ۱۹۷۸ بود که کوره سفارشی او همراه با مقدار کافی «کربوراستیلین» به وسیله یکی از هواپیماهای «هرکولس» نیروی هوائی ایران وارد شد— نوشته‌های روی جعبه بسته‌بندی به دو زبان انگلیسی و عبری کاملاً نشان می‌داد که این کوره در کجا ساخته شده است.

پرفسور «هارتمن» پس از تحویل کوره شروع به کار کرد و بالاخره در اواسط ژانویه ۱۹۷۹ پس از مدتی کوشش و حل چند مسئله مشکل، توانست اولین محصول کوره خود را که بالغ بر ۲ پوند فلز پلوتونیوم بود بدست آورد و بلافاصله کارش را برای ساختن اولین بمب اتمی ایران آغاز کرد، که با وجود سادگی و کوچکی توانست قدرت تخریبی فراوانی داشته باشد.

روز ۱۵ ژانویه، پرفسور «هارتمن» گزارشی از پیشرفت کارهای خود به ارتشبد بهرامی داد و بهرامی با دریافت این گزارش بلافاصله به تهران پرواز کرد تا آن را نسلیم شاهنشاه نماید.

در این سفر «اورملا» هم همراه بهرامی به تهران رفت، چون پرفسور «هارتمن» این طور تشخیص داده بود که «اورملا» کمی احتیاج

به تغییر آب و هوا پیدا کرده و می‌تواند با چند روز اقامت در تهران و مقداری خرید و گردش روحیه بهتری پیدا کند—ارتشبد بهرامی نیز این نظر پرفسور را قبول کرده بود.

فصل شانزدهم

فردای روزی که «اورسلا» به اتفاق ارتشید بهرامی به تهران رسیدند منمهم همراه با هیئت عربستان سعودی وارد تهران شدم. مسافرت هیئت ما بدلیل آنکه جنبه رسمی نداشت و سعودیها بدون دعوت رسمی و صرفاً با اصرار خودشان به تهران می‌آمدند، لذا از تشریفات و مراسم استقبال در فرودگاه خبری نبود.

هواپیمای ۷۴۷ نیروی هوایی عربستان پس از نشستن روی باند فرودگاه، به جای حرکت به سوی ترمینال مسافری، در حدود یک کیلومتر دورتر و در نزدیک ترمینال بار توقف کرد، که در آنجا سفید عربستان با دو نفر همراه و «علی درمانگر» (وزیر نفت ایران) برای استقبال از ما ایستاده بودند. «درمانگر» با چهره‌ای پرچین و شکن رفتاری مغرورانه آهسته آهسته به سوی پلکان هواپیما که هیئت سعودی از آن پائین می‌آمدند براه افتاد و خدا را شکر که ولیعهد عربستان نسبت به این مراسم محقر هیچ اعتنائی نگرد و نشانه‌ای که حکایت از عدم رضایتش باشد از خود بروز نداد.

برای اقامت در بهران، هیئت عربستان به دو قسمت شدند، که ولیعهد و وزیر نفت عربستان سعودی در محل سفارت عربستان سعودی، محافظانشان در یک جای غیر مشخص دیگر سکونت کردند من «رجی» را هم حواله هتل هیلتون دادند که «رجی» خیلی از این موضوع

استقبال کرد و منمهم بخاطر آنکه همان روز عصر با «اورسلا هارتمن»
وعده ملاقات داشتم، از خوشحالی سراز پا نمی شناختم.
این وعده ملاقات با «اورسلا» را من به آسانی بدست نیاورده
بودم، چون همانطور که قبلاً گفتم «اورسلا» در زوریخ به من اشاره کرده
بود که آدرس خودش را به سفارت سوئیس در تهران خواهد داد، ولی
من که طاقت نداشتم پس از رسیدن به تهران بخاطر وعده ملاقات با
یک دختر سوئیسی نازکارکنان سفارتخانه را بکشم و با آنها به نامه
پراکنی پردازم، لذا موقعی که فهمیدم بایستی همراه هیئتی به تهران
بروم، از همان ریاض مشغول اقدام شدم: تلفن زدن از ریاض به جاهای
دیگر یک مشکل بود و تماس گرفتن از ریاض با تهران صد مشکل. و
نازه اگر هم از این سد می گذشتم، مگر می توانستم از پس این سوئیسی-
های شکاک و سرنگهدار— که در سراسر کره زمین مثل و مانند دارند—
برآیم؟ (به نظر من چینی های خونسرد و آرام در مقایسه با سوئیسی ها،
خونگرم تر هستند و با آدم بیشتر راه می آیند).

همینطور معطل مانده بودم که چکنم، تا ماه ژانویه فرارسید
و خبردار شدم که مقام ترقی کرده و به سمت مشاور مخصوص اقتصادی
ولیعهد عربستان منصوب شده ام. منمهم با استفاده از مزایای این شغل
نمائی با دکتر «ورنر وترلی» سفیر سوئیس در عربستان سعودی گرفته و
از او خواستم که هر موقع فرصت داشت به ملاقاتم بیاید. او که فکر
می کرد مسلماً لقمه چربی به انتظارش نشسته، صبح فردای همان روز
با عجله خودش را به دفتر کار من رساند و من هم که طرف را خیلی
مشتاق دیدم، یک سخنرانی مفصل درباره اینکه «ما می خواهیم چندین
میلیارد از پول خود را به سوئیس سرازیر کنیم» تحویلش دادم، ولی
با کمال زیرکی چگونگی امر و زمان آن را مبهم گذاشتم. و در حقیقت
بدون اینکه محملی به دستش داده باشم شوق و شغف زاید الوصفی را

در او برانگیخته، ولی نکته اساسی را بعنوان یک خواهش بی‌اهمیت برای آخر کار گذاشتم و درست موقعی که عازم خروج از دفترم بود، او خواستم که اگر ممکن است لطفی هم در حق من بکند—و نتیجه این لطف همان روز ظهر بروز کرد: یعنی او با من تماس گرفت و آدرس و شماره تلفن «اورسلا» را در خرمشهر در اختیارم گذاشت و من هم بعد از ظهر فردا پس از غلبه بر مشکلات عدیده—که البته این بار با دردست داشتن شماره تلفن طرف مکالمه خیلی کمتر شده ولی به دلیل حساسیت مقام پرفسور «هارتمن» محتاج اجازه‌های گوناگون بود—بالاخره به «اورسلا» تماس گرفتم و به او گفتم که عنقریب به تهران خواهم آمد. (واقعاً یاد آن روزها بخیر که با داشتن شماره تلفن هر کس می‌توانستیم از لندن یا پاریس و یا سانفرانسیسکو، حتی با مسکو براحتی تماس بگیریم. ولی بعداً و بموازات قدرت گرفتن سازمان‌های امنیتی، دیگر این تسهیلات فراهم نبود و مداخلات آنها، سهولت‌های ناشی از پیشرفت تکنولوژی، مخابرات را خنثی می‌کرد).

بهرحال، «اورسلا» خیلی از تلفن من خوشحال شد و قول داد که هر طور شده سعی خواهد کرد با من در تهران ملاقاتی داشته باشد. و این بار هم اشاره کرد که پیغامی در سفارت سوئیس در تهران برایم خواهد گذاشت. چون چاره دیگری نبود با کمال اکراه پذیرفتم (چون بالاخره ریش من می‌بایستی به یک صورتی به این سوئیس‌ها بند باشد).

موقعی که من و «رجسی» وارد هتل هیلتون تهران شدیم، اولین کاری که کردم تلفن به سفارت سوئیس بود، و با کمال تعجب دیدم که از آنجا به من خبر از وجود پیغام «اورسلا» می‌دهند. آدرسش را هتل «آمباسادور» تهران داده بود و موقعی که به «آمباسادور» تلفن زدم بلافاصله «اورسلا» را پیدا کردم و او با اشتیاق فراوان خواست که

فوراً سرا ببینند.

«آسباسادور» یک هتل کوچک ولی شیک و تمیز بود که تقریباً می‌شد آن را کپی‌ای از هتل «آلگونکوئین» نیویورک و یا هتل «برانز» لندن به‌شمار آورد. از همان تیپ‌جاهائی بود که یک زن تنه‌امی‌توانست به راحتی در آن بسر برد و در موقع صرف چای در سالنش و یا نوشیدن مشروب در بار آن وحشتی از مزاحمین نداشته باشد.

«اورسلا» روی یکی از میزهای سالن هتل نشسته و منتظر من بود. او در لباس زمستانی آنقدر قیافه جدی داشت که فکر نمی‌کنم کسی جرأت می‌کرد به او نزدیک بشود. با دستکشهای سیاهش دسته کیف چرمی «هرمس» را گرفته بود و صورت برنزه‌اش همراه با موهای مشکی، او را خیلی زیباتر نشان می‌داد.

من تا آن موقع فکر نمی‌کردم که می‌شود با لمس کردن دستکش چرمی هم احساساتی شد ولی موقعی که او هر دو دست مرا بادستکش- هایش فشار داد، دیدم امکانش هست و واقعاً از این کار او حالی به‌حالی شدم. «اورسلا» چشمانش را خم‌ار کرد و گفت: «اوه بیل خیلی از دیدنت خوشحالم.»

با وجودی که موقع ادای این کلمات، اشک در چشمانش پر شده بود ولی نمی‌دانم که چرا دلم نمی‌خواست زیاد خودم را مشتاق نشان بدهم. و چون او پیشنهاد کرد که با هم قدمی بزنیم، دوتائی بازو به بازو از هتل بیرون آمدیم و در غروب آفتاب نهران- که در ماه ژانویه خیلی زود فرامی‌رسد - براه افتادیم.

خیابانهای تهران واقعاً سرسام‌آور بود، مخصوصاً که بعد از ساعت ۴ بعد از ظهر سیل بی‌انتهای انوسبیل‌های شخصی و تاکسی‌چنان درهم فرو می‌رفت که یک صف طولانی را از جنوب شهر تا خیابان‌های حومه نهران تشکیل می‌داد. پیاده‌روها هم دست‌کمی از خیابانها نداشت و

سیل جمعیت از مرد زن و بچه‌های مدرسه‌ای همه با عجله به طرفی روان بودند و درست مانند هیجانی که در همه پایتخت‌های دنیا وجود داشت، مردم تهران هم سراسیمه به دنبال هم می‌دویدند. زشتی‌های تهران، هم برای من— که از ریاض آمده بودم— و هم برای «اورسلا» — که مدتی در خرمشهر اقامت داشت— واقعاً چشمگیر و جالب توجه بود. هوای سرد تهران در آن روزهای زمستانی بوی شب کریسمس را می‌داد که چندی قبل بدون «اورسلا» و در آرزوی حضور او در ریاض گذرانده بودم.

«اورسلا» مثل بچه‌ها اصرار می‌کرد که مثلاً به مغازه تنادو برویم و برایش شکلات کشتی بخرم، یا اینکه از اسباب بازی فروشی عروسکی بخرد و در بغل بگیرد. چندی هم به تابلو سینماها نگاه کردیم تا اگر فیلم بدرد بخوری بود تماشا بکنیم ولی متأسفانه همه آنها ر به زبان فارسی نشان می‌دادند و به نظر خیلی جالب بود اگر در فیلم‌های «دوربیس‌دی» و یا فیلم‌های کابوئی — که هنوز خیلی در ایراد طرفدار داشت— هنرپیشه‌های امریکائی را می‌دیدیم که چطور به زبان فارسی صحبت می‌کنند!

همانطور که دوتائی در میان انبوه جمعیت راه می‌رفتیم، «اورسلا» رویه‌من کرد و گفت: «هیچ می‌دانی که من این روزها همه‌اش در فکر تو بودم؟»

— چی؟

— منظورم اینست که پس از ملاقات تو در زوریخ، کار من روز و شب فکر کردن درباره تو بوده. آیا تو از این موضوع ناراحتی؟

— نه به خدا.

— مطمئنی.

— البته که مطمئنم. یعنی تو فکر می‌کنی که منظره آن اندام

قشنگ هرگز بتواند از خاطر محو بشود؟

— جدی می‌گوئی؟

— البته که جدی می‌گویم، خیلی هم جدی.

با دستهایش فشاری به بازویم داد و پرسید:

— تو اصلاً چند سال داری؟

— صبر کن بینم. والله اگر راستش را بخواهی من همیشه

فراموش می‌کنم که چند سال دارم بگذار بشمارم... اگر سال تولدم را

از ژانویه ۱۹۷۹ کم کنم می‌شود حدود ۰۴ سال، بله من ۰۴ ساله‌ام.

— منم سی و یک سال دارم. بنظر تو سنم خیلی زیاد است؟

— البته که نه، چون اگر بناست یکی از ما دو نفر سنش زیاد

باشد، آن من هستم، نه تو.

— «بیل»؟

— بله.

— زن تو چطور آدمی بود؟

— عیناً مثل یک سگ ماده.

— چند سال با او زندگی کردی؟

— این مسئله برایت خیلی مهم است؟

— نه، ولی اگر ناراحت نمی‌شوی به من بگو.

— به جهنم، می‌گویم: نوزده سال.

— بچه از او نداری؟

— نه خدا را شکر.

— چرا؟ مگر تو بچه دوست نداری؟

— البته که دارم، ولی نه از «آن».

— پس اسم او، «آن» بود؟

— بله.

— ولی من بچه را خیلی دوست دارم.

— منم همینطور.

— دلت می‌خواهد بچه‌دار بشوی؟

— این بستگی دارد به ...

— به چی؟

— خیلی چیزها.

— دلت می‌خواهد من برایت بچه بیاورم؟

این از آن حرفهائی بود که من همیشه از شنیدنش فراری کردم و نمی‌خواستم گرفتار مصیبت‌های بعدی آن بشوم. ولی آن روز عصر در تهران...

«اورسلا» پس از این سؤال ناگهان ایستاد و در حالی که دوتائی از رویرو بهم چسبیده بودیم، به من گفت: «بیل» من بایستی یک چیزی را برایت اعتراف کنم.

— چه چیزی را؟

— آن شب در رم، باورکن نمی‌دانم چطور اتفاق افتاد. ولی مطمئن باش که تا آن لحظه من هرگز، هرگز در تمام مدت عمرم دست به چنان کار احمقانه‌ای نزده بودم. واقعاً نفهمی کردم. حرفهایم را باور می‌کنی؟

— البته که باور می‌کنم.

و فکر می‌کنم او هم فهمید که راست می‌گویم. چون روی پنجه‌های پایش بلند شد، بازوانش را بدورگردنم آویخت و در میاز اقلان ۱ هزار نفر آدم، در وسط خیابان مرا بوسید... و پس از اینکه مقداری راه رفتیم، او باردیگر پرسید: «بیل» تو به قضا و قدر عقیده‌داری — گاهی اوقات بله.

— ولی من خیلی اعتقاد دارم.

— بنظرم چیزی به فکرش رسیده؟

— بله، تو.

— چرا من؟

— دلت می‌خواهد حقیقت را بگویم؟

— البته.

— من فکر می‌کنم که مدت سی و یک سال فقط منتظر تو بودم.

البته زنها نباید اینطور مشت خودشان را بازکنند، ولی بینم تو که از

این اعتراف من ناراحت نشدی؟

— نه اصلاً.

— آیا با من...؟

— بله «اورسلا»، بله. ولی بینم تو چرا تا حالا ازدواج نکرده‌ای؟

— واقعاً دلیلش را نمی‌دانم. شاید هم به این علت که تا کنون

کسی را که مایل به ازدواج با او باشم ملاقات نکرده‌ام.

— مگر تو تا کنون دوست پسر یا چیز دیگری نداشته‌ای؟

— البته که داشتم و حتی با یکی از آنها، یک سال تمام هم

زندگی کرده‌ام.

— که اینطور؟

— بله، موقعی که در دانشگاه لوزان درس می‌خواندم.

— خوب چه اتفاقی بین شما افتاد؟

— مهم اینست که هیچ اتفاقی بین ما نیفتاد، چون با اینکه

چند مرتبه حتی با هم در یک تخت خوابیدیم ولی انگار طرف خیلی

بی‌خاصیت تشریف داشت. حالا بینم، آیا این مسئله تو را ناراحت

می‌کند؟

— اختیار داری! خوب این آقا چه کاره بودند؟

— دانشجوی پزشکی بود ولی از نه سال پیش تا بحال دیگر او

را ندیده‌ام و این موضوع بنظر من دیگر کهنه شده.

— خوب بعد از آن دیگر چکارها کرده‌ای؟

— فقط همان یک مورد بود.

— کلک نزن.

— به خدا راست می‌گویم. همان یکی بود و دومی هم که

می‌دانی دررم...

— خوب دررم چرا این کار را کردی؟

— اول از تو نفرت داشتم ولی بعد حس کردم که عاشق

شده‌ام.

— من... منم فکر می‌کنم که همینطور شده بودم.

دیگر هر دو همه چیز را فهمیده بودیم و لازم نبود موضوع ر

ادامه بدهیم. اتفاقی دررم افتاده بود و حال هم در تهران می‌رفت که

عاقبت بخیر شود. نگاهی به ساعت انداختم (البته بدون دلیل) ولی

«اورسلا» که از این کار من یکه خورده بود، پرسید: «مگر حوصله‌ات

سر رفته؟»

— نه، نه. فقط می‌خواستم بدانم ساعت چند است.

— به این زودبها که نمی‌خواهی از من جدا بشوی؟

— نه، ولی تازه اگر هم بخواهم به خاطر انجام کاری تو را تنها

بگذارم، مگر ناراحت می‌شوی؟

— البته که نه، «بیل» دوست داری به تو بگویم «عشق من»

— خیلی.

— هیچ می‌دانی ما در سوئیس به عشق خودمان چه می‌گوئیم.

— نه.

— می‌گوئیم «شاتسی»، مادرم همیشه با همین لغت پدرم را

صدا می‌کرد.

— راستی من هنوز درباره کار پدرت در ایران از تو سؤال
نکرده‌ام؟ حالش چطور است؟

ولی «اورسلا» جواب نداد. من ناراحت شدم و پرسیدم: «چه
اتفاقی افتاده، مگر مریض شده؟»

— نه، این خبرها نیست.

— الان کجاست؟ در همان هتل تو؟

— نه در خرمشهر است.

— بین اگر نمی‌خواهی درباره او چیزی بگوئی، بهیچوجه
خودت را مجبور نکن.

با دو دستش فشاری به بازویم داد و گفت: «بیل» این چه
حرفیست، من هرچه که می‌دانم تو هم باید از آن اطلاع داشته باشی.
البته اگر تو...»

دوباره بهم چسبیدیم و این بار من بودم که پیشقدم شدم و در
مقابل چشم ایرانی‌هایی که از خیابان عبور می‌کردند بوسه‌ای از لبانش
گرفتم و گفتم: «اوه «اورسلا»!»

— «بیل» من خیلی به تو احتیاج دارم.

— من هم کاملاً اسیرت شده‌ام.

سپس چند دقیقه‌ای در سکوت کامل قدم زدیم و بالاخره من
طاقت نیاوردم و از او پرسیدم: «آخر به من نگفتی پدرت آنجا، در خرمشهر
چکار می‌کند و چه بلائی به سرش آمده؟»

— هیچ، هیچ‌طور نشده. فقط بدبختی اینجاست که من هرگز
پدرم را به این حال ندیده بودم.

— چه حالی؟

— مثل آدم‌های منگ شده، شبهای اول و دوم او با من مدتی
صحبت می‌کرد. ولی امروز حرفهایش کمتر و کمتر شد، تا اینکه بکلی

از صحبت با من طفره می‌رفت. او سراسر مدت روز را در تأسیسات خرمشهر کار می‌کند و شب‌ها هم در منزل به گوشه‌ای می‌خزد. ساعتها پیمپ می‌کشد و به نقطه‌ای خیره می‌شود، که این کار او غالباً تا نیمه‌های شب ادامه دارد.

— چرا از او درباره این رفتارش سؤال نمی‌کنی؟

— خیلی سعی کردم. حتی دو هفته قبل، پیش از تلفن تو برای آخرین بار باز هم از او پرسیدم.

— خوب چه گفت؟

— فقط گفت که: «اگر مادرت بود شاید می‌فهمید ولی تو درک

نمی‌کنی!»

— بینم او الان چند سال دارد؟

— شصت و دو سال، ولی روح و جسمش خیلی جوان است و

اصلاً به آدمهای ۲۲ ساله شباهت ندارد.

— کار اصلی او در خرمشهر چیست؟

— واقعاً من نمی‌دانم. چون اصلاً در مورد کارش با من صحبتی

نکرده و حتی موقعی که «یوری» به خرمشهر آمده بود و من از او در

این باره سؤال کردم، او با لحنی — که زیاد هم مؤدبانه نبود — به من

گفت که، بهتر است پدرم را راحت بگذارم و زیاد در کارش کنجکاوی

نکنم.

— «یوری» دیگر کیست؟

— تو او را خوب می‌شناسی، همان پرفسور «بن‌لوی» است.

— البته که او را می‌شناسم، همان جوانک زیبارو و بذله‌گوی

اسرائیلی که در زوربخ ملاقاتش کرده‌ام، همان که با یک دست چند

هندوانه برمی‌دارد و تو با دیدنش لرزه بر اندامت می‌افتد.

— «بیل» احمق نشو.

— منظورت از «احمق نشو» چیست؟

— منظورم اینست که او اصلاً برایم ارزشی ندارد.

— که اینطور؟

— بله.

— پس چرا او به سراغت آمده و در خرمشهر چکار دارد؟

— اشکالی در یکی، از دستگاهها پیدا شد، که بنظرم «کوره مکنده» بود، و او برای مرمت آن به خرمشهر آمد.

— چرا از «یوری» دعوت کردند، مگر او اسرائیلی نیست؟

— چرا هست، ولی در ایران احساسات ضد یهود وجود ندارد و آنها بین یک سوئسی و یک اسرائیلی فرقی نمی گذارند.

خدای من! باز هم صحبت ما داشت به مسئله یهود و اسرائیل می کشید. بهتر بود، موضوع صحبت را عوض می کردم، به این جهت بود که پرسیدم: «من بالاخره نفهمیدم ماجرا چیست؟ وجه رمز و رازی در خرمشهر نهفته؟»

«اورسلا» سکوت کرد و من دوباره پرسیدم: «بگو بینم تو مطمئنی که پدرت درگیر ماجراهای عجیب و غریب نشده؟»

به چشمانش نگاه کردم ولی او سرش را برگرداند. باز هم طاقت نیاوردم و پرسیدم: «اصلاً به چه علت او در خرمشهر مانده؟»

— پدرم مشاور کمپانی «روش بولینگر» است و چون این کمپانی ساختن دو راکتور اتمی را در ایران بعهده گرفته، لذا پدرم را برای مطالعه درباره چگونگی انجام پروژه به خرمشهر فرستاده اند.

چون «اورسلا» این جملات را با صدائی خفه ادا می کرد، من مشکوک ندم و پرسیدم: «آیا پدرت در سوئیس غیر از «روش بولینگر» مشاور جاهای دیگری هم هست؟»

— بله البته، چون او واقعاً یک فیزیکدان برجسته است.

— بله من هم به این موضوع کاملاً اعتقاد دارم.
 — منظورت چیست؟
 با کمال گستاخی گفتم: «آیا او مشاور دولت سوئیس هم هست؟»
 — بله.
 — مشاور ارتش سوئیس چطور؟
 با کمی تأمل جواب داد: «بله»، ولی بلافاصله گفت: «نه!»
 — پس اطمینان نداری؟ آیا فکر نمی‌کنی که همین مسئله باعث ناراحتی او شده باشد؟
 — نه بهیچوجه، مگر او زندانی است؟ مآکه در خرمشهر بدون قید و بند و در کمال آزادی بسر می‌بریم.
 — منظورم این نبود که در خرمشهر دست و پای او رابسته‌اند.
 — ببین «بیل» این تصور تو به هیچوجه صحیح نیست، هر چه باشد من پدرم را خیلی خوب می‌شناسم.
 — ولی نه آنطور که فکر می‌کنی. مگر خودت چند دقیقه قبل از قول پدرت نگفتی که اگر مادرت زنده بود همه چیزهایی را که نمی‌توانست به تو بگوید برای او توضیح می‌داد؟
 «اورسلا» جمله مرا در ذهنش مرور کرد و من دوباره پرسیدم:
 «خوب، چیزی به خاطر آمد؟»
 — بله، برای اینکه مادرم از یهودیهای رانده از آلمان بود و از موقعی که پدرم با او ازدواج کرد، تا لحظه مرگ هیچکدامشان نفرت از آلمانیها را از فکرشان خارج نکردند و به همین جهت تا مادرم زنده بود آنها هرگز قدم به خاک آلمان نگذاشتند و حالا هم فکر می‌کنم بخاطر اینکه پدرم عربها را جانشین آلمانیها می‌داند و احساسات ضد یهود نازیها را در وجود آنها مشاهده می‌کند، لذا بشدت از عربها متنفر است.

مثل اینکه کم کم داشت مسئله روشن می شد. از «اورسلا» تعجب می کردم که چطور با وجودی که قبلا هم می توانست این نکته را بخوبی درک کند ولی خودش را گول می زد و از حقایق فرار می کرد. با کشف این موضوع فکر کردم، تا تنور داغ است بایستی ماجرا را کشف کرد و لذا از او پرسیدم:

— آیا قدرت تاکنون در پروژه های ساختن بمب اتمی هم کار

کرده؟

— «بیل» خواهش می کنم، جواب این سؤال را از من نخواه. چون با التماس از من خواهش کرده بود، دستم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم: «بسیار خوب. فعلا دنباله صحبت را قطع می کنم تا سر فرصت دوباره به آن بپردازیم. ولی اقلا تا اینجا یک مسئله برای من روشن شد.»

— چه مسئله ای؟

— اینکه اسرائیلی ها هم در کار مداخله دارند. منظورم دوست

تو «بن لوی» است.

— نه، «بن لوی» دوست من نیست. او الان سالهاست که نفوذ عجیبی روی پدرم پیدا کرده، آنقدر عجیب که پدرم ناخودآگاه همه دستورات او را انجام می دهد. و باید بدانی که در زیر آن چهره آرام و در پس آن زبان چرب و نرم، یک شخصیت مخوف پنهان شده که هیچ هدفی جز آشوبگری ندارد.

— می توانی در این باره خاطره ای را از او برایم نقل کنی؟

— بله می توانم، ولی اصلا حاضر نیستم در این باره صحبت کنم.

و سپس اشکش سرازیر شد. من بلافاصله دلداریش دادم و

گفتم: «بسیار خوب، بسیار خوب. بهتر است برگردیم.»

سوق بازگشت معجزه شد و توانستیم یک تا کسی پیدا کنیم که

ما را مستقیماً به هتل «آمباسادور» برساند. موقعی که به اتاق «اورسلا» وارد شدیم، با اینکه هوا کاملاً تاریک شده بود ولی ترجیح دادیم که اصلاً چراغ را روشن نکنیم.

*

فردا صبح، حدود ساعت ۹ بود که خودم را بسا عجله از هتل «آمباسادور» به هتل هیلتون رساندم و «رجی» را دیدم که با حالی مضطرب در سالن هتل به انتظار من نشسته است. او با حالی عصبانی از من پرسید: «بیل» تو کدام جهنمی بودی؟ مگر نمی‌دانی که یک ساعت دیگر بایستی در سفارت عربستان حاضر باشیم؟

— نگران نباش «رجی»، مشغول حل و فصل یک امر اجتماعی بودم. بلافاصله دوش گرفتم و پس از اصلاح، با اینکه کمی خسته بودم بهترین لباسم را که برازنده یک بانکدار متشخص باشد پوشیدم. از موقع حرکت از ریاض تا آن لحظه، گلوئی تر نکرده بودم، حالا هم وقتش نبود. چون اگر شروع می‌کردم آنوقت دیگر نمی‌توانستم درست سر پا بایستم و وقار یک بانکدار حساسی را داشته باشم. خیلی هول و هراس داشتم و بهمین جهت تا ساعت ۱۰ که به اتفاق «رجی» به سفارت عربستان رسیدیم، من یک پاکت سیگار را تمام کردم. چند دقیقه بعد از ما ولیعهد و وزیر نفت عربستان هم با سر و وضع آراسته حاضر شدند و به اتفاق در یک سرسرس . . . ۶— که براحتی همه ما را در فضای وسیعش جا می‌داد—قرار گرفتیم و یک ربع بعد به قصر سلطنتی رسیدیم.

پای پله‌های مدخل قصر، رئیس تشریفات سلطنتی از ما استقبال کرد و ما را از سالن بزرگ بسوی اتاق شرفیابی هدایت نمود. در این اتاق که با مبله‌های دوره لوئی شانزدهم تزئین شده بود، شاهنشاه ایران

در وسط ایستاده و کنارش «علی درمانگر» (وزیر نفت ایران) و دو نفر آجودان قرار گرفته بودند. ولیعهد عربستان جلو رفت و دست داد و در همان حال رئیس تشریفات مراسم معرفی را بعمل آورد. (وپس از انجام این معرفی بلافاصله تعظیم کرد و عقب عقب از در خارج شد). سپس شاه ما را به نشستن دعوت کرد: ولیعهد عربستان در میل سمت چپ و به ما هم اشاره شد که بر روی سه کاناپه که در طرفین و مقابل شاه قرار داشت بنشینیم. وزرای نفت عربستان و ایران در کاناپه سمت راست و من و «رجی» کاناپه دستچپ ولیعهد عربستان را اشغال کردیم، دو نفر آجودان شاه هم در کنار کاناپه روبرویی ایستادند. (آن دو مانند «رجی» تا آخر این شرفیابی حتی یک کلمه هم صحبت نکردند).

ابتدا ولیعهد عربستان به زبان انگلیسی صحبت را شروع کرد و گفت: «اعلیحضرتا، ما از اینکه افتخار شرفیابی به حضور مبارک را یافته ایم، عمیقاً خوشحالیم.»

شاه پاسخ داد: «منهم از سعادت پذیرائی آن والا حضرت در خاک ایران بسیار خوشوقتم و مایلیم بهترین آرزوهای قلبی مرا در بازگشت تقدیم اعلیحضرت پادشاه عربستان بنمائید.»

— اعلیحضرتا، اگر اجازه بفرمائید من هر چه زودتر موضوع اساسی را به میان کشیده و مقصود اصلی از این ملاقات را معروض دارم.

— خواهش می کنم.

شاهنشاه ایران با صلابت یک ژنرال طوری قرص و محکم نشسته بود که ذاتاً احترام هرکسی را نسبت به خود برمی انگیزخت. انگلیسی را خیلی فصیح صحبت می کرد و سیمای ظاهریش بقدری آرام بود که اصلاً نمی شد به آنچه که در ضمیرش می گذرد پی برد. از همانجا فهمیدم که با شخصیتی توانا و پر طاقت طرف هستیم.

ولیعهد عربستان موضوع اساسی را اینطور بیان کرد: «اعلیحضرتا، «ملک خالد» و همه اعضا شورای وزیران عربستان مرا مأمور کرده‌اند تا به اطلاع آن اعلیحضرت برسانم که، مملکت عربستان سعودی احساس می‌کند که لازم است در مورد قیمت‌گذاری نفت خام سیاست دیگری اتخاذ شود.»

— آیا مقصود اصلی شما از ملاقات با من، طرح همین مسئله است؟

— بله.

— پس به این ترتیب فکر نمی‌کنم که اصولا موضوعی برای مذاکره داشته باشیم.

ولیعهد ساکت ماند. وزیر نفت عربستان و «درمانگر» وزیرنفر ایران و بقیه حاضران نیز خاموش نشستند. و در این سکوت مطلق—ک ا ق ل ا یک دقیقه طول کشید—شاه طوری به چشمان ولیعهد عربستان نظر دوخت که او طاقت نیاورد و سرش را پائین انداخته و من حس کردم که کف دستهایم از عرق خیس شد. شاه سپس سکوت را شکست و خطاب به ولیعهد گفت: «امیدوارم که متوجه منظور من شده باشید.»

— بله اعلیحضرت، بله کاملا متوجه شدم.

و پس از آن دوباره سکوت برقرار شد. ولی شاه که مایل نبود که سراسر جلسه به سکوت برگزار شود، شروع به صحبت کرد و چنین گفت: «به نظر من این اظهارات شما فقط بعلت توصیه‌های غلطی است که احتمالا به وسیله شیخ (اشاره به وزیر نفت عربستان)—که البته فکر نمی‌کنم اینقدر ناوارد باشد—و یا دیگر آقایان شده است.»

شاه با گفتن عبارت «دیگر آقایان» با دست به من و «رجی» اشاره نمود و سپس ادامه داد: «نقطه نظرهای من درباره مسائل نفتی کاملا مشخص است، چون معتقدم که فقط و فقط یک مرجع برای بحث درباره

قیمت‌گذاری نفت خام وجود دارد و آن، جز «اوپک» چیز دیگری نیست و لذا اگر شما می‌خواهید سیاست جدیدی را در این باره عنوان بکنید، هیچ اشکالی ندارد: بلافاصله جلسه عمومی «اوپک» را تشکیل بدهید — که البته این حق شماست — ولی بدانید که من در آن جلسه شرکت نخواهم کرد، چون چیزی برای گفتن ندارم و همان سیاست قبلی برای قیمت‌گذاری نفت خام که بر مبنای ترقی قیمت‌ها در غرب استوار شده است — و همه درباره فرمول آن توافق کرده‌ایم — بهترین سیاست می‌دانم. که البته برای سال جاری در حدود ۱۰ درصد اضافه خواهد شد، زیرا حتماً اطلاع دارید که نرخ تورم غرب نیز به همین میزان افزوده شده است و لذا باید دانست که غریبها ما را مجبور به چنین افزایشی در قیمت نفت می‌کنند، نه خودمان.»

ولیعهد عربستان در پاسخ شاه گفت: «اعلیحضرتا، بایستی عرض کنم که در اینجا احتمالاً سوء تفاهمی در مورد «توصیه‌های غلط» پیش آمده است. چون ما با اشتراک یکدیگر و پس از مدت‌ها مطالعه و بررسی که با همکاری این آقایان صورت گرفته، توانسته‌ایم بالاتفاق سیاست جدیدی را ابداع کنیم که اگر مرحله اجرا گذاشته شود، نتایج بسیار خوبی بیار خواهد آورد.»

— بنظر من هیچ سیاست دیگری جز سیاست «اوپک» وجود خارجی ندارد. چون روشهای قیمت‌گذاری «اوپک» هم تماماً تأیید و تصویب شده است لذا هیچ تغییری نیز در آن نخواهیم داد.

ولیعهد عربستان مثل اینکه اصلاً صحبت‌های شاه را نشنیده باشد، در جواب گفت: «سیاست جدید ما بر این پایه قرار دارد که در حال حاضر اقتصاد ممالک غرب وضع اسفناکی پیدا کرده، و لذا برعهده ما ممالک صاحب نفت است که برای بهبود شرائط و تحکیم وضع اقتصادی آنها چاره‌ای بیندیشیم.»

— چه کسی این حرفهای نامربوط را به شما تحویل داده که،
وضع اقتصاد غرب اسفناک شده؟ این دو نفر امریکائی؟ همان آقای
«هامیلتون» و آن آقای، ببخشید، دکتر «هیچکاک»؟ آیا شما باور می-
کنید که آنها شایسته اظهارنظر در مورد روشهای ما باشند؟ نه،
بهیچوجه. اینها کسانی هستند که فقط از اربابهایشان دستور می گیرند.
ارباب هائی مثل، «شل، اکسون، بریتیش پترولیوم، چیس مانهاتان،
بانک امریکا و روچیلد...»

ولیعهد عربستان که خیلی به اعتبار و اهمیت خود می نازید، باز
هم این قسمت از سخنان شاه را نشنیده گرفت و در دنباله صحبتش گفت:
«بنابراین عربستان سعودی کوشش دارد که قیمت نفت خام را اقلابرای
مدت دو سال—و احتمالاً سه سال—ثابت نگهدارد. و البته این بدان
معنی است که ما در این مدت استخراج نفت خود را نیز افزایش
خواهیم داد.»

در اینجا «علی درمانگر» (وزیر نفت ایران) سخنان ولیعهد
عربستان را قطع کرد و گفت: «این دیوانگی است، و شما با این کار بنای
مستحکمی را که ما از سال ۱۹۷۳ برپا کرده ایم یکباره خراب خواهید
کرد.»

وزیر نفت عربستان برای اولین بار در آن جلسه لب به سخن
گشود و در جواب «درمانگر» گفت: «نه اینطور نیست آقای درمانگر،
کار ما درست برخلاف آن چیزی است که شما تصور می کنید. چون
اگر ما از روش شما پیروی کنیم، آنوقت است که همه چیز خراب شده
و همه دچار فاجعه خواهیم شد. ما باید به دنیا فرصتی بدهیم تا بتواند
نفسی تازه کرده و به وضع آشفته خود سروسامانی بدهد. و این نیست
مگر آنکه یک قیمت عادلانه و قابل تحمل برای انرژی مورد نیاز آنها
تعیین کنیم.»

با خودم فکر کردم که همین الان اوقات شاه بشدت تلخ شده، جواب دندان شکنی به وزیر نفت عربستان خواهد داد. ولی درست بر-عکس تصور من، شاه با حالتی بسیار متین و آرام چنان سؤال سنجیده‌ای از وزیر نفت عربستان کرد که حقا نشان می‌داد شخصیتی فوق‌العاده است و جداً شایسته آنست که به‌عنوان بزرگترین طراح سیاست‌های نفتی دنیا بشمار آید.

شاه از وزیر نفت عربستان پرسید: «بگوئید ببینم شیخ یمانی، شما چگونه خواهید توانست به این هدف خود برسید؟ مگر به‌جز آنکه به نفت مملکتان چوب حراج بزنید راه دیگری هم می‌توانید در پیش بگیرید؟»

— نه اعلیحضرتا، البته که نه. هدف ما بهیچوجه ایجاد آشوب در بازار فروش نفت نیست، بلکه ما قصد داریم مذاکراتی با مصرف‌کنندگان عمده نفت در دنیا بعمل آوریم و چند قرارداد طولی‌المدت با آنها منعقد کنیم.

— یعنی با امریکائیاها؟

— احتمالاً بله.

— بر مبنای معامله اعتباری؟

— خیر، فقط با پول نقد.

— به دلار؟

— بله.

انگشتان شاه شروع به ضربه‌گرفتن روی دسته سبل کرد و نشان می‌داد که کامپیوتر شاه بشدت مشغول محاسبه است. پس از چند ثانیه مثل اینکه نتیجه ضرب و تقسیم معلوم شده باشد، شاه خطاب به وزیر نفت عربستان گفت:

— همین چند دقیقه پیش شنیدم که گفتید اقتصاد غرب وضع

اسفناکی دارد. و چون حدس می‌زنم که منظور شما فقط معامله ب
امریکائیهاست، لذا تصور نمی‌کنید که اگر معامله شما با آنها سر بگیرد
بایستی فقط دلتان را به‌در دست داشتن صورت حساب‌های دلاری آنها
خوش بکنید؟

— خیر قربان، این یک فرضیه بیشتر نیست.

— عجب؟

پس شاه که تصمیم داشت منج همه را بگیرد، رو به‌من کرد،
پرسید: «دکتر هیچکاک آیا من شما را چند سال پیش در لندن
ملاقات نکرده بودم؟»

— بله قربان در «ساووی».

— بله بله، بخاطر می‌آورم. حالا به‌من بگوئید بینم نتیجه این
عمل آقایان چه اثری در بازار ارز خواهد داشت؟

— مسلماً وضع دلار را خیلی مستحکم خواهد کرد، قربان.

— تکلیف پوند استرلینگ چه می‌شود؟

— مشکل بتوان اظهار نظر کرد.

— و «لیر» ایتالیا؟

بعلامت اینکه نمی‌دانم شانهم را بالا انداختم...

و شاه گفت: «خیلی جالب است. پس آقای دکتر هیچکاک
شما توصیه می‌کنید که ما امسال پولهای خودمان را به‌چه ارزی
تبدیل کنیم؟»

— چون اعلیحضرت یک مشاور مخصوص از این نظر در بانک
«چیس مانهاتان» دارند، چرا از او سؤال نمی‌فرمایند؟

— «هیچکاک» زودرنج!!

شاه پس از این حرف رویش را به‌سمت ولیعهد عربستان بر-
گرداند و به‌او گفت: «من فکر می‌کردم که شما یک کارشناس درجه

یک مسائل پولی را با خودتان به اینجا آورده‌اید!»

و سپس کمی در میل جا به جا شد و از ولیعهد عربستان پرسید:
«با وجود این من تعجب می‌کنم که اصلاً چرا شما این مسائل را با
من در میان می‌گذارید؟»

ولیعهد عربستان با روئی گشاده به شاه جواب داد: «بخاطر دوستی
و علائق مشترک و طولانی بین دو ملت، ما بهیچوجه مایل نیستیم
که برای شما و مملکت شما مشکلی پدیدار شود. و چون ما همیشه
پیشرفتهائی را که ملت ایران تحت رهبری شما بدانها نائل شدستایش
کرده‌ایم، لذا مایل نبودیم که سیاست جدید نفتی ما به نقشه‌های شما
در مورد پیشرفت‌های آینده ایران خللی وارد کند. و به همین جهت با
کمال صفا و صمیمیت به اینجا آمده‌ایم تا نقشه‌های خود را ابتدا برای
شما توصیف کنیم و این خود می‌تواند نشاندنده اهمیت فراوانی باشد
که ما برای دوستی با شما قائلیم.»

— من هم به نوبه خود از تعارفات شما تشکر می‌کنم. ولی باید
بدانید که چون این برنامه شما به ضرر ملت من تمام می‌شود، لذا اسبابه
ناراستی مرا نیز فراهم خواهد کرد چون ملت من با پادشاهشان به
قدری پیوند ناگسستنی دارند که ما خود را اعضاء یک خانواده
می‌دانیم و احترامی که آنان برای من قائل هستند، همان احترامیست
که فرزندان یک خانواده به پدرشان می‌گذارند. آنان از من انتظار دارند
که به حمایتشان برخیزم و بهر نحو که شده مناقشان را حفظ کنم.
اما در ضمن، چون برای عقاید و هدنهای برادرم اعلیحضرت
«ملک‌خالد» و شخص شما و ملت شما نیز احترام فراوانی قائلم، لذا
خود را موظف می‌دانم به اطلاعاتان برسائیم که این سیاست نفتی جدید
ابداعی، بهیچوجه نفعی برای مملکت شما بیار نخواهد آورد. در اینجا
از دیدار شما ممنونم و آرزو دارم که انشاءالله در بازگشت به وطن

سفر بی خطری در پیش داشته باشید.

با ادای این جملات شاه ایران از جا برخاست و پس از دست دادن با ولیعهد عربستان و بقیه اعضای هیئت روبه‌من کرد و گفت: «دکتر هیچکاک امیدوارم دفعه دیگر که به تهران آمدید، بتوانیم بیش از اینها از معلومات وسیع شما درباره وضع پولی دنیا استفاده کنیم!»

شاه با حرفهایش آدم را افسون می‌کرد و با اینکه با هر کلمه نیشی به‌من می‌زد ولی شنیدن همین طعنه‌ها از زبان شاهنشاه ایران خیلی برایم لذت‌بخش بود.

*

پس از خروج از قصر، ولیعهد از من و «رجی» خواست که به اتفاق او و وزیر نفت عربستان ناهار را در سفارت عربستان صرف کنیم. و او در جریان صرف‌ناهار خلاصه‌ای از نظراتش را درباره ملاقات آن روز برای ما اینطور بیان کرد:

— آقایان، من فکر می‌کنم که برنامه امروز ما بسیار موفقیت‌آمیز و پرسود بوده است، چون توانستیم باگشاده‌روئی مراتب احترام خود را نسبت به شاه ایران ابراز نمائیم و در ضمن، هیچگونه بهانه‌ای هم برای گله‌مندی از ما به‌دستش ندهیم، و فکر می‌کنم که این مسئله حائز اهمیت فراوانی باشد، چون شاه یکی از کسانی است که به‌همه مسائل از دریچه حقانیت و اعمال روش‌های قانونی—ولو ظاهراً—نگاه می‌کند و بهیچوجه در کاری قدم بر نمی‌دارد، مگر آنکه بتواند یک راه قانونی و منطقی به‌عنوان دلیل انجام آن به‌دنیا نشان بدهد. (که خوشبختانه در این ملاقات او نتوانست بهیچوجه بهانه‌ای از ما بدست آورد) و لم‌نبایستی غافل باشیم و دل خوش کنیم که شاه حرفهای ما را قبول کرد چون از همین لحظه شروع به جستجو می‌کند تا بهر ترتیب که شد یک دلیل محکمه‌پسند بر ضد ما بسازد و با همان به‌جان ما بیفتد

پس ما بایستی هر چه سریع‌تر اقدامات خود را شروع کنیم تا آنقدر از نظر نظامی قدرت پیدا کرده باشیم که بتوانیم از اعمال آینده او جلوگیری نماییم. همه شما متوجه بودید که در اوائل ملاقات، شاه در موضعی قرار گرفت که بطور آشکار نسبت به شخص من و دولت ما خشک و مایوس‌کننده بود و می‌توانست منجر به قطع فوری مذاکرات بشود، ولی بعداً این حالت تغییر کرد و به‌دلیلی که ممکن است هیچ‌گاه موفق به دانستنش نشویم — روحیه‌ای مسالمت‌آمیز نشان داد (که حتم دارم در پس آن نقشه‌هائی نهفته بود) ولی در اینجا حداقل یک امتیاز برای ما وجود دارد که آن مسئله زمان است و ما از نظر زمانی خیلی زودتر از او به فکر تجهیز خود افتاده‌ایم! ...

یک ساعت بعد ولیعهد عربستان، سوار بر همان هواپیمای ۷۳۷ نیروی هوائی سلطنتی عربستان سعودی روه ریاض در حال پرواز بود، چون شرایط سیاسی موجود در تهران اقتضا نمی‌کرد که او بیش از مدت مورد لزوم در آن شهر اقامت نماید. وزیر نفت عربستان و من و «رجی» هم قرار شد که با پرواز یکی از شرکت‌های هواپیمائی به لندن عزیمت کنیم، تا نقشه‌های طراحی شده را به مرحله اجرا در بیاوریم.

من قبل از پرواز، از فرودگاه تهران تلفنی به «اورسلا» زدم و با او قرار گذاشتم که هر موقع شرایط مساعد پیش آمد با هم ملاقاتی داشته باشیم و سعی کنیم که این ملاقات به‌جای یکی از شهرهای خاورمیانه در جایی مثل «من موریتس» انجام شود که هم بهانه‌ای برای اسکی در روز باشد و هم بتوانیم شیئی را بی‌دغدغه در کنار هم بگذرانیم.

«اورسلا» پس از این قرار و مدار از من پرسید: «خوشحال که هستی؟»

- البته که خوشحالم، چون فکر می‌کنم که بهر حال وعد ملاقات ما دیرتر از یکی دو ماه دیگر نخواهد بود.
- نه منظورم این نبود، می‌خواستم بدانم از ملاقات امروز خوشحال هستی؟
- بله اینطور فکر می‌کنم، البته خیلی مشکل می‌شود قضاوت کرد ولی می‌توان گفت که رویهمرفته بخوبی برگزار شد.
- پس اشکالی در بین نبود؟
- اشکال برای چی؟
- منظور اوضاع خاورمیانه است.
- نه، تا آنجائی که من می‌دانم، نه.
- سپس مکث کوتاهی کرد و گفت: «راستی بیل، من دیشب تلفنی با پدرم صحبت کردم، مثل اینکه وضعیتش بهتر شده بود.»
- خوشحالم که ایر را می‌شنوم.
- شاید هم به این دلیل که تنها نبود، چون شنیدم که ب «پوری بن لوی» صحبت می‌کرد.
- تو هم با او حرف زدی؟
- بله، ولی خیلی مختصر. البته بخاطر پدرم مجبور بودم.
- صحیح!
- «بیل»؟
- بله.
- به سن نامه می‌نویسی؟
- نه، نامه نمی‌نویسم ولی هر جا دستم برسد تلفنی خواهم زد.
- در این موقع «رجی» دستم را گرفت و گفت که اگر تلفن را قطع نکن «شیخ» مجبور است تنهائی به لندن برود.

با این اخطار فوراً از «اورسلا» خداحافظی کردم و به سمت در خروجی دویدم. دلم نمی‌خواست از «اورسلا» دل بکنم، چون می‌دانستم که «ین‌سوی» آنقدر در اطرافش موس‌موس خواهد کرد، تا بالاخره دلش را نرم کند. ولی در ضمن کاری هم از دستم بر نمی‌آمد، چون می‌بایستی حتماً با وزیر نفت عربستان به مسافرت لندن و نیویورک بروم، تا اقداماتی را که از پیش طرح شده بود، اجرا نمایم (اقداماتی که قرار بود مثل بمب صدا کند).

ولی موقعی که در عمق افکارم غوطه‌ور می‌شدم، حس می‌کردم که شخص دیگری هم عنقریب دست به انفجار بمبی خواهد زد، (که مسلماً خیلی بیشتر از بمب ما صدا خواهد داشت). و حدس می‌زدم که این بمب جز هنر دست پدر «اورسلا» نبایستی چیز دیگری باشد. بهر حال من خیلی چیزها می‌دانستم، و به قول یک نفر که گفته بود: «دانائی توانائی است» می‌رفتم تا ببینم دانائی کدامیک از ما در این جهان بر توانائی طرف مقابل می‌چربد...

فصل هفدهم

تشریفات استقبال از ما در فرودگاه «هیشرو» لندن از هر نظر کامل بود. با وجودی که وزارت خارجه انگلستان اصلاً در جریان سفر ما قرار نداشت، ولی نماینده‌ای از وزارت خارجه برای استقبال از ما در فرودگاه حاضر بود، که این برنامه خیلی به مذاق وزیر نفت عربستان سعودی خوش آمد. و موقعی هم که پارولزرویس به هتل «کلاریج» در فاصله ۲۰ دقیقه‌ای فرودگاه—رسیدیم، آقای «لوندهانسن» دانمارکی که از سال ۱۹۴۹ ریاست این هتل را بعهده داشت، در مدخل هتل از ما استقبال گرمی کرد (این انگلیسها از زمانهای خیلی دور شامه تیزی نسبت به نفت داشته‌اند).

موقعی که به هتل وارد شدیم، وقت چای عصرانه بود و ارکستر کوارتت زهی مجارستانی در سالن هتل مشغول نواختن بود. محل اقامت وزیر نفت عربستان سعودی را در یکی از سویت‌های سلطنتی هتل تعیین کردند، که واقعاً در نوع خود در دنیا منحصر بفرد بود. و من و «رجی» را هم در دو آپارتمان مجزا واقع در طبقه دیگری از هتل جا دادند.

ساعت ۶ که من و «رجی» به بار هتل رفتیم تا لبی ترک کنیم، «راینسن» پیر—که متجاوز از سی سال «بارمن» این هتل بود—مرا خیلی خوب بجا آورد و بدون پرسش، همان مشروب مورد علاقه مرا

(یعنی مارتینی با بیخ) برایم آماده کرد. «رجی» هم «بوربون» خالص خواست و پس از اینکه دو سه گیلای زدیم، به اتفاق برای صرف شام به آپارتمان وزیر نفت عربستان سعودی که در طبقه آخر هتل قرار داشت رفتیم.

در ماه ژانویه هوای لندن مطابق معمول بسیار سرد و مرطوب است، ولی در اتاق پذیرائی آپارتمان وزیر نفت عربستان سعودی با وجود دو بخاری دیواری بزرگ اصلا سرما حس نمی‌شد و حرارت مطبوع بخاریها هماهنگی بی‌تظیری بافرش‌های آبی روشن و رنگ دیوارها بوجود می‌آورد. در آنجا دو مستخدم مرد هم آماده ایستاده بودند تا در صورت لزوم از مهمانان پذیرائی و برایشان از بار مجلی که در انتهای اتاق پذیرائی قرار داشت مشروبی بیاورند (مدیریت هتل «کلاریج» کاملا رگ خواب عربهای پولدار را در دست داشت) و شیخ وزیر نفت عربستان سعودی هم در این آپارتمان مجلل خودش را از هر نظر راحت و آسوده حس می‌کرد.

ساعت ۸ پرده قسمتی از اتاق پذیرائی کنار رفت و ما سه نفر را به سر میز شام با شکوهی که به طرزی شاهانه تزئین شده بود راهنمایی کردند. در زیر نور شمع، ابتدا به من و «رجی» یک گیلای شراب سفید «بورگوندی» و سپس یک نوع عالی از شراب ساخت «بور دو» تعارف کردند که بنظر من از عالیترین محصول انگور دنیا در آن منطقه تولید شده بود و من آن شب متأسفانه نتوانستم با چشیدن آن بی‌به‌نوع و قدمت این شراب ببرم و فرصتی هم پیدا نشد تا نظری به بطری آن بیندازم (حیف! که شیخ لب به آنها نزد و چای را برای نوشیدن ترجیح داد). پس از آن از ما با انواع غذاهای سلطنتی پذیرائی شد که از میان آنها من، ماهی آزاد اسکاتلندی و کباب بلدرچین را به یاد می‌آورم.

بعد از شرف شام، «رجی» که کیف دستی باد کرده از انواع پرونده‌ها را با خود آورده بود، در کنار وزیر نفت عربستان سعودی روی کاناپه نشست و دوتائی مشغول بحث و حساب و کتاب شدند. من هم گیلان کنیاک به دست در سمت دیگر نشسته و به حرفهای آنها گوش می‌دادم.

ساعت ۹ صبح روز بعد اتومبیل رولزرویی ما را از هتل سوا کرد و از جاده شماره ۱۰ به سمت غرب لندن حرکت کرد تا آنکه از شهر خارج شد و در دهکده‌ای به نام «پن» به داخل باغ محصور بزرگی پیچید که حاوی صدها درخت بلوط کهن بود. پس از گذشتن از دروازه باغ، چند مایلی در داخل محوطه آن راه پیمودیم تا سرانجام به یک قصر بزرگ و مجلل مربوط به قرن هجدهم رسیدیم. در جلو قصر چهار اتومبیل رولزرویس (یکی مشکی مثل مال ما، دوتا خاکستری و یکی هم سفید) توقف کرده بودند که با رسیدن رولزرویس ما تعدادشان به پنج اتومبیل بالغ شد و وقتی حساب کردم، دیدم که در حدود ۲۵ هزار دلار پول بی‌زبان در کنار هم چیده شده است.

موقعی که از اتومبیل پیاده شدیم، میزبان ما هم برای استقبال از در قصر بیرون آمد. منظره کت و شلوار بسیار شیک و پیرس گوشه لبش هر سه نفر ما را تحت تأثیر قرار داد، ولی تا برای خوشامدگوئی دهان باز کرد، همه ابهت و وقاری که در ظاهرش بود یکباره خراب شد، چون او با لهجه خالص دهاتی‌های غرب تگزاس خطاب به وزیر نفت عربستان گفت: «شیخ! به کلبه روستائی ما خوش آمدی.»

او «جان. جی. مورفی» رئیس هیئت مدیره کمپانی نفت «اکسون» — بزرگترین کمپانی نفتی دنیا — بود که خلف کمپانی معروف «استاندارد» — اوایل نیوجرسی — شرده می‌شد و این قصر هم جزو املاک متعددی بود

که کمپانی مزبور در گوشه و کنار دنیا به عنوان سرمایه مخفی خود در اختیار داشت.

«جان.جی.مورفی» که در بین سردمداران نفتی دنیا به «جی.جی.» معروف بود، پس از خوش آمدگویی مضحکش روبه «رجی» کرد و گفت: «رجی خیلی خوشحالم که بالاخره توانستی در کارت موفق بشوی.» و «رجی هامیلتون» هم با لحنی بسیار خودمانی که نشان دهنده دوستی عمیق بین آنها بود گفت: «جی.جی.» منم خیلی از دیدنت خوشحالم.

سپس «جی.جی.» روبه من کرد و گفت: «و شما هم باید هیچکاک باشید. ولی من دوست دارم شما را بیل خطاب کنم.» و منم با کمال سادگی جواب دادم: «هرطور میل شماست.» — بسیار خوب بچه ها دنبال من بیائید.

داخل فصر که تقریباً کپیهای بسا مقیاس بزرگتر از همان «سویت» سلطنتی وزیر نفت عربستان سعودی در هتل «کلاریج» بود، سه نفر دیگر نشسته بودند که خوب آنها را می شناختم: «جرج سیمپسون» رئیس هیئت مدیره و مدیرعامل کمپانی «موبیل اویل»، «راجر اسمیت» رئیس کل کمپانی «تگزاکو» و «فرد گریزون» رئیس کمپانی «استاندارد اویل کالیفرنیا» معروف به «سوکال». ولی از میان آن چهار نفر اربابان نفت دنیا، فقط همین «فرد گریزون» مرا می شناخت، که آشنائی ما هم از موقعی شروع شد که مرکز کمپانی «سوکال» در سانفرانسیسکو مستقر شد و ما سالها با همدیگر همکاری داشتیم. ولی وزیر نفت عربستان سعودی و «رجی هامیلتون» را هر چهار نفر آنها کاملاً می شناختند.

خیلی دلم می خواست یکی از قضات دیوانعالی ایالات متحده آمریکا جلسه این چهار نفر را می دید و یا عکسی از مجمع آنها برداشته.

می‌شد تا آنگاه بزرگترین دادگاه فرن آمریکا برای محاکمه این چهار کمپانی بزرگ به اتهام نقض قانون «ضد تراست» برپا می‌گردید. این چهار کمپانی امریکائی رویهمرفته در حدود ۷۰ درصد از کل بازار نفت دنیا را در دست داشتند و از برجسته‌ترین اعضاء باشگاه «نفتی»های سراسر جهان محسوب می‌شدند که یک دوجین کمپانی معبر دیگر نیز در آن عضو بودند. درآمد هریک از این چهار کمپانی از درآمد اغلب کشورهای دنیا بیشتر بود و شاید درآمد ده دوازده کشور بزرگ یا نرومنند دنیا فقط می‌نوانست با مجموع درآمد این چهار کمپانی کوس برابری بزند. و اگر این چهار نفر آدم که زمام اختیار چهار کمپانسی مزبور و تعداد زیادی شرکت‌های وابسته را در دست داشتند، دست اتحاد و اتقای به عربستان سعودی می‌دادند، دیگر هیچ قدرنی در دنیا — حتی رئیس جمهور آمریکا و یا شاه ایران — نمی‌نوانست در مقابل آنها ایستادگی کرده و یا از فعالیتشان جلوگیری نماید.

مردم دنیا طی چند دهه اینطور فکر می‌کردند که بازار نفت دنیا در دست هفت کمپانی بزرگ دنیا است (معروف به هفت خواهران)، در صورتی که باید دانست فقط همین چهار خواهر در بین آنها گرداننده اصلی بودند و سه خواهر دیگر یعنی کمپانیهای «رویال داچ سل»، «بریتیش پترولیوم» و «گالف» اهمیت چندانی نداشته و در حکم آلت دست همین چهار خواهر بزرگتر یعنی «اکسون»، «موبیل اویل»، «نگزاکو» و «سو کال» محسوب می‌شدند. و این چهار کمپانی معظم که همه امور نفت دنیا از مرحله استخراج تا مصرف را در دست داشتند، با عربستان سعودی، یعنی با سلکتی کار می‌کردند که عظیم‌ترین ذخیره نفت جهان را در منابع زیرزمینی خود داشت و رؤسای این کمپانی‌ها که در حقیقت شرکای «آرامکو» (شرکت نفت عربستان و آمریکا) بودند، به قدری نفوذ و قدرت داشتند که هر لحظه می‌نوانستند

با کم و زیاد کردن مقدار استخراج و یا فروش خود بازار نفت دنیا را بهم بریزند.

موقعی که ما هفت نفر (و یا همان طور که اخیراً یکی از مورخین نوشته: «هفت خواهران واقعی») در کنار بخاری بزرگ دیواری قصر مزبور جایه جا شدیم، «جی جی. مورفی» رو به شیخ کرد و گفت: «شیخ، ما یک جای خوب برایت دم کرده ایم.»

همه حاضران چنان از شنیدن این مطلب فاه‌قاه خندیدند که من فکر کردم، این مطلب بایستی مسیوق به یک لطیفه بلی باشد. ولی بعد دیدم که یک پیشخدمت وارد سالن شد و با احترام فراوان چائی را که مخصوص شیخ آورده بود به او نعارف کرد.

بس از آن «جی جی» از بقیه پرسید: «خوب بچه‌ها، رأی سی‌گیریم برای فهوه یا مشروب؟»

نتیجه رأی پنج بریک بنفع مشروب شد و تنها در میان ما «رجی» بود که فهوه را ترجیح داد (که فکر می‌کنم مغزش را برای بحث‌های بعدی لازم داشت).

البته برای من زیاد تعجب‌آور نبود که رؤسای بزرگترین کمپانیهای امریکائی اول صبح مشروب بنوشند. چون اگر به سابقه آنها مراجعه می‌شد به خوبی معلوم بود که این غولهای نفتی آدمهائی نبودند که فی‌المثل از دانشگاه «هاروارد» یا «پرینستون» فارغ‌التحصیل و یا از «وال‌استریت» برخاسته باشند (و بهمین جهت خیلی به رعایت نزاکت و حفظ حیثیت خود علاقه نشان بدهند) چون این افراد از کسانی بودند که همه تجربیات علمی و عملی خود را از یالایشگاه‌های «لوئیزیانا» و بر سر چاههای نفت «آلاسکا» و «ونزوئلا» کسب کرده و بعداً در طی سالها در کار خود خبره شده بودند و در نتیجه، و بنا به عادت معمول این‌گونه آدمهای کاری و سخت‌کوش، بمرور تبدیل

به مشروب‌خورهای حرفه‌ای گردیده و به همین جهت فکر نمی‌کنم که مشروب‌خوری آن روز صبح این حضرات لذتی کمتر از آنچه کسه وزیر نفت عربستان از فنجان چایش برده بود برایشان فراهم می‌کرد. پس از اینکه برای حضار مشروب آوردند، «جی‌جی» به خاطر آنکه رئیس «اکسون» بود - و کمپانی او در حقیقت ارباب اصلی شرکت «آرامکو» شمرده می‌شد - به عنوان آغازگر مذاکرات اصلی مخاطب به وزیر نفت عربستان گفت: «خوب شیخ تو چی فکر می‌کنی؟» وزیر نفت عربستان به یک‌یک و شخصیت «نفتی» که مشغول بهم‌زدن کیلاسه‌های «بوربون» بودند نگاهی انداخت و در جواب او گفت: «من خیلی نگرانم، دولت من هم نگران است و در نتیجه شما هم بایستی نگران باشید.»

از مشاهده چهره آن چهار نفر رجال‌گردن‌کلفت دنیا فهمیدم که واقعاً دچار نگرانی شده‌اند، چون در عرض دهه گذشته بقدری از دست‌ها عذاب کشیده و بدردر افتاده بودند که حالا هم با شنیدن همین چهار کلمه یأس‌آور وزیر نفت عربستان به نگر فرو رفتند که، دیگر چه مصیبتی در انتظارشان نشسته است؟

وزیر نفت عربستان به سخنانش ادامه داد: «نگرانی من به خاطر آنست که تصور می‌کنم دنیا در انتظار مصیبتی است و دلیل آن هم، احتمال زوال و نابودی حاکمیت ملی و از هم پاشیدن عربستان است که چه از خارج، چه از داخل و یا از هر دو طرف ممکن است اتفاق بیفتد. من و دولت من یقین می‌دانیم که شماها به خاطر حفظ منافع و علائق دوجانبه‌ای که بین ما وجود دارد بهیچوجه راضی به نابودی عربستان نبوده و اجازه نخواهید داد که این حقیقت تلخ اتفاق بیفتد.» «جی‌جی» در جواب وزیر نفت عربستان گفت: «ما الان سالهاست که در پشت سر حکومت و ملت شما قرص و محکم ایستاده‌ایم و

مطمئن باش که باز هم به این کار ادامه خواهیم داد.»

اظهارات رئیس کمپانی «اکسون» کاملاً صحیح بود، زیرا این چهار کمپانی عظیم امریکائی، به خاطر حفظ منافع خود، همیشه جلب رضایت کشورهای صاحب نفت را در مدنظر قرار داده و خود را آلت بی اراده اجرای خواسته های «اوپک» و مخصوصاً عربستان سعودی نشان می دادند که صحت این مدعا در ماجرای معروف تحریم نفتی اعراب در سال ۱۹۷۳ به خوبی ثابت شده بود. زیرا در طی آن ماجرا همه دستوراتی را که جزء به جزء از طرف عربستان دیکته می شده اجرا در آورده و از اوامر عربستان راجع به اینکه، کدام کشور، به چه مقدار و با چه قیمتی بایستی نفت دریافت کند کاملاً اطاعت نمودند. مثلاً این چهار خواهر دستور عربستان را دایره به تحریم کامل هلند، و یا رساندن نفت به فرانسه اجرا کردند و حتی موقعی که وزیر نفت عربستان اصرار در قطع ارسال سوخت به کشتی های ناوگان ششم امریکا نمود، بلافاصله سوخت آنها قطع شد و ناوگان ششم بناچار برای دریافت سوخت دست به سوی کمپانی «بریتیش پترولیوم» دراز کرد.

تا قبل از ماجرای تحریم سال ۱۹۷۳ این طور به نظر می رسید که کمپانی های بزرگ نفتی زیاد هم در بند رعایت خواسته های نفتی عربها نیستند، و اطمینان دارند که اگر فی المثل بین آنها تفاق افتاد و قدرت خود را در مورد استخراج و نظارت بر تولید نفت خام از دست دادند، باز هم با حکومتی که بر تانکرها ی نفت کش، پالایشگاهها و پمپ های بنزین سراسر دنیا — و در نتیجه کنترل کامل بر مصرف نفت یعنی تنها محصول صادراتی عربستان — دارند، می توانند منافع خود را به نحو کامل حفظ نمایند. و به عبارت دیگر همه فکر می کردند که به این ترتیب توازنی بین منافع هر دو طرف وجود داشته و هر یک برای پیشبرد خواسته های خود به دیگری محتاج است. ولی تحریم سال

۱۹۷۳ ثابت کرد که برعکس آنچه تصور می‌شد، احتیاج این چهار خواهر به عربستان خیلی بیشتر از احتیاج عربستان به آنهاست. یعنی عربها می‌توانند بدون کارگردانی آنها به زندگی خود ادامه دهند ولی این چهار کمپانی برای زنده ماندن، واقعاً محتاج نفت خا عربستان هستند. و حقیقت هم جز این نبود، چون اگر آنها از دستورال متابعت نمی‌کردند، یک دوجین کمپانی نفتی دیگر از «شل»، «اکسیدنتال» گرفته تا «شرکت نفت فرانسه» با کمال میل حاضر به جانشینی این چهار خواهر و اشغال محل آنها در «آرامکو» بودند.

به این ترتیب واضح بود که اگر عربستان سعودی آنها را از شرکت در «آرامکو» محروم کند، می‌بایستی انتظار مصائب فراوانی را داشته باشند و دیگر قادر نبودند، در هیچ نقطه‌ای از کره زمین منابعی پیدا کنند که بتوانند با گنجینه‌ای شبیه به آنچه که در زیر خاک عربستان نهفته کوس برابری بزنند.

با توجه به این دلیل بود که: «چهار کمپانی متعلق به آمریکا — مستقر در خاک آمریکا — و اداره شده به دست امریکائی» بعوض طرفداری از واشنگتن رو به ریاض آورده و متابعت از دستورات و خواسته‌های عربستان را بر مملکت خود ترجیح می‌دادند. و با توجه به همین مسأله بود که وزیر نفت عربستان در جواب رئیس کمپانی «اکسون» گفت:

— «جی‌جی»، من کاملاً به وفاداری شما اطمینان دارم و در ضمن مأموریت دارم که مراتب تشکر دولت عربستان را از بابت فعالیت‌های صادقانه‌ای که در راه حفظ منافع ما بعمل آورده‌اید به شما اعلام نمایم. موجی از خوشحالی چهار خواهر را فراگرفت؛ رؤسای «تگزاسکو» و «موپیل اویل» هر کدام یک سیگار برگ هاوانا آتش زدند. رئیس «سوکال» یک «بوربون» دیگر سفارش داد و «جی‌جی» نیز علاوه بر سفارش «بوربون» سیگار برگی هم به لب گرفت. (از فحواي کلام شیخ

برمی‌آمد که فعلاً موضوع مصیبت‌باری در پیش نیست).
وزیر نفت عربستان پس از اینکه فنجان چای دیگری را سرکشید
خطاب به آنان گفت: «و امروز من همراه با پیشنهادی به ملاقات شما
آمده‌ام که بسیار مهم است. پیشنهادی که خود من همه عوامل
اجرایی آن را آماده می‌کنم و در عوض، فقط از شما انتظار دارم که
موعد به انجام رسیدن آن را دقیقاً تعیین و تضمین نمایید، زیرا این
مسئله برای ما حائز اهمیت فراوانی است.»

«تضمین متقابل» به گوش آنها کمی سنگین آمد، چون زمامداران
نفتی همیشه عادت داشتند که همه چیز را در مقابل هیچ چیز به دست
بیاورند.

وزیر نفت عربستان در ادامه سخنانش گفت: «ولی فعلاً قبل از
طرح پیشنهاد اصلی بایستی چند موضوع را روشن کنیم و بعضی از
آمارها را از نظر بگذرانیم.»

و سپس خطاب به «رجی» گفت: «رجی»، مقدار استخراج نفت
ما در حال حاضر چقدر است؟ یعنی این که، عربستان سعودی چه مقدار
نفت خام چاههایش را روزانه به «آرامکو» تحویل می‌دهد تا به بازار
های جهانی فرستاده شود؟

— نزدیک یازده میلیون بشکه در روز (که هر بشکه ۲۰۰ گالن
امریکاییست).

— قیمت متوسطی که «آرامکو» برای هر بشکه نفت می‌پردازد
چقدر است؟

— شانزده دلار و چهار سنت.

— کاملاً درست است.

در اینجا وزیر نفت عربستان از رئیس «موبیل اویل» پرسید:
«حدوداً مقدار نفت خاصی که ایالات متحده برای مصرف روزانه خود

احتیاج دارد چه قدر است؟»

و رئیس کمپانی «مویل اویل» بلافاصله جواب داد: «شش میلیارد و نهصد هزار بشکه.»

وزیر نفت عربستان نگاهی به «رجی» انداخت و او در جوابش گفت: «آمار در حدود هفت میلیون بشکه را نشان می‌دهد.»

— خوب تقریباً یکی است.

و سپس بار دیگر از «مویل اویل» پرسید: «برای سال آینده (۱۹۸۰) میزان احتیاج شما چقدر خواهد بود؟»

— تقریباً همان مقدار، شاید هم کمتر. ولی بستگی به این دارد که بدانیم نگرانی‌هایی که در ابتدای جلسه به آن اشاره کردید از چه قماش‌ی است.

— در سال ۱۹۸۱ چطور؟

— شاید ۱۰ درصد بیشتر، البته اگر معجزه‌ای در اقتصاد امریکا اتفاق بیفتد.

پس معلوم می‌شد که اربابان نفتی هم دربارهٔ اوضاع جاری امریکا و آینده اقتصاد آن، همانقدر بدبین بودند که وزیر نفت عربستان و من بودیم.

وزیر نفت عربستان بار دیگر رو به حاضران کرد و گفت: «و حالا پیشنهادی که من می‌خواهم ارائه کنم.»

همه روی مبل‌های خود جابه‌جا شدند و وزیر نفت عربستان ادامه داد: «مملکت عربستان سعودی خود را آماده می‌کند که میزان استخراج نفت خود را در روز به ۱۸ میلیون بشکه برساند.»

ابتدا همه سکوت کردند و بعد از آن هر چهار نفر حیرت‌زده گفتند: «اوه خدای من!»

و سپس «جی‌جی» به وزیر نفت عربستان گفت: «ولی این کار شما

باعث می‌شود که قیمت نفت خیلی یائین بیاید.»
در آن موقع که اقتصاد دنیا بر لبه پرتگاه نابودی قرار داشت، همه مشتاق این بودند که افلا قیمت نفت به حدی برسد که قابل پذیرش باشد و جوامع مختلف بتوانند از آن استفاده کنند. ولی «جی‌جی» که منافع خود را بر همه چیز سرچیح می‌داد، در فکر این بود که مبادا سقوط قیمت نفت به درآمد بخور و نمیر کمپانی او (که در سال ۱۹۷۸ سه‌سه میلیارد و هفتصد میلیون دلار رسیده بود) لطمه بزند! ولی وزیر نفت عربستان با توضیح خود این خیال خام! را از سر او بیرون کرد.

— درست‌گوش کن «جی‌جی» مقصود ما این نیست که با افزایش تولید نفت خام کار شما را از رونق بیندازیم. بلکه پیشنهاد ما بر این اساس قرار دارد که امریکائیا از این بس بتوانند به نفت مورد نیاز خود طی مدنی طولانی و با قیمتی ثابت دسترسی پیدا کنند.
«مدت طولانی» و «قیمت ثابت» از آن حرفهائی بود که همه «نفنی»‌های امریکائی طی یک دهه آرزوی شنیدنش را از عربها داشتند. و لذا «جی‌جی» ذوق زده از وزیر نفت عربستان سعودی پرسید: «شیخ واقعاً جدی می‌گوئی؟»
— کاملاً.

ولی با وجود این، «جی‌جی» با خودش فکر کرد که، بهر حال بک جای این قضیه گیر دارد، و تا معلوم نشود که این افزایش تولید چقدر باعث افزایش قیمت هریشکه نفت می‌شود، نمی‌توان به آن دلخوش کرد. و با این حساب از وزیر نفت عربستان پرسید: «این قیمت ثابت چقدر خواهد بود؟»

— هریشکه سیزده دلار.

مثل اینکه آب سردی روی همه باشیده باشند، تمام حاضران از

شنیدن این قیمت یخ کردند (واقعاً که باور نکردنی بود، ۲۰ درصد کمتر از نرخ فعلی بازار) وزیر نفت عربستان قبلاً می‌گفت خیال دارد نرخ نفت را منجمد کند - و همین حرف را، هم به شاه ایران و هم به من تحویل داده بود - حالا چطور می‌خواست چنین تقلیل فاحشی در قیمت نفت خود ایجاد کند؟ معلوم نبود. و اصولاً از سال ۱۹۶۱ به بعد هیچکس جرأت ابراز چنین پیشنهادی را نکرده و غولهای نفتی هم هیچگاه فکر اینکه ممکن است چنین مطلبی از طرف صاحبان نفت با آنان در میان گذاشته شود به‌مخیره خود راه نمی‌دادند.

«جی‌جی» که به‌رور حواسش را بازیافته بود، برای رفع تردید از وزیر نفت عربستان پرسید: «من درست شنیدم؟ سیزده دلار بود یا سی دلار؟»

وزیر نفت عربستان که از این حرف خنده‌اش گرفته بود، گفت: «جی‌جی من فکر می‌کنم که این اولین مرنبه در زندگیت بود که نوانستی در عین حال هم حرفهای مرا بشنوی و هم فوراً آن را درک کنی.»

- کاملاً درست می‌گوئی. ولی ببینم، با این «قیمت اعلان شده» (پوستد پرایس) که هم اکنون در جریان است می‌خواهید چکار بکنید؟

مطرح کردن این سؤال از نظر سهامداران کمپانی «اکسون» خیلی بجا بود، زیرا این موضوع از دو نظر توجه آنها را به خود جلب می‌کرد: یکی اینکه، پس از بکار بستن قیمت جدید، تکلیف تخفیف مخصوصی که غالباً از طرف دولت عربستان نصیب شرکای «اکسون» می‌گردید ناشخص می‌ماند و معلوم نبود که آیا آنها می‌توانستند باز هم همانند سابق، از تخفیفی که بر مبنای «قیمت اعلان شده» (یعنی همان ۱۶ دلار و ۴ سنت) نصیبشان می‌شد استفاده برند، یا

خیر؟ و دیگر این که، اگر بنا شد همین «قیمت اعلان شده» ظاهراً اساس محاسبه قیمت نفت عربستان بوسیله «آرامکو» را تشکیل دهد و قیمت جدید (یعنی بشکه‌ای ۱۳ دلار) بصورت محرمانه درآمده و در نتیجه بهیچوجه امکان تقلیل در قیمت جاری نفت و بتزین مصرفی داخل امریکا نباشد، آیا آنها قادر خواهند بود که به آسانی همه این منافع کلان را بلعیده و سود سرشاری که از این راه نصیبشان می‌شود، کاملاً به جیب بزنند؟

جواب وزیر نفت عربستان مسئله را روشن کرد:

— «قیمت اعلان شده» همان ۱۴ دلار خواهد بود، ولی شما باید قیمت فروش خود را در امریکا ۱۰ درصد پائین بیاورید.

«جی جی» رو به رئیس «سوییل اویل» که در حقیقت یکی از متحدان کمپانی «اکسون» بود، کرد و از او پرسید: «جرج می‌توانی بگویی انجام این کار چقدر به ما ضرر خواهد زد؟»

«جرج سیمپسون» خط‌کش محاسبه‌اش را از جیب بیرون آورد و پس از چند ثانیه جمع و تفریق جواب داد: «هیچ تفاوتی نخواهد کرد.»

«جی جی» رو به وزیر نفت عربستان کرد و گفت: «شیخ متوجه شدی؟»

— بله ولی عجله نکن، چیزهای دیگری هم در بین هست تا چند و چون کار معلوم شود.

و سپس رو به «جی جی» کرد و گفت: «به آنها بگو که برنامه ما راجع به چگونگی مصرف نفت اضافه تولید شده چگونه است.»

— بله، همانطور که شیخ گفت، مسائل دیگری هم در بین هست: بدین معنی که اضافه تولید عربستان بایستی صرفاً به امریکا صادر شود و قیمت پیشنهادی جدید، یعنی بشکه ۱۳ دلار نیز فقط شامل حال

امریکا خواهد بود (که البته این امر فقط برای ۷ میلیون بشکه اضافی صادرات روزانه به امریکا صادق است) وگرنه برای مقدار نفت صادره طبق ضوابط قبلی (یعنی همان ۱۱ میلیون بشکه) بایستی همان قیمت سابق پرداخت شود. و همچنین برای سایر نقاط دنیا نیز در این تعرفه هیچگونه تغییری داده نخواهد شد. و این بدان معنی است که شما واردات نفت خود را از کشورهایی مثل کانادا، ونزوئلا و احتمالا ایران قطع خواهید کرد.

رئیس کمپانی «تگزاکو» که ارتباط نزدیک و دوستانه‌ای با رئیس‌جمهور ونزوئلا داشت، در اینجا به زبان آمد و خطاب به وزیر نفت عربستان گفت: «ولی ونزوئلا از این کار شما هیچ خوشش نخواهد آمد.»

و رئیس کمپانی «سویل اویل» هم که در عرض چند سال گذشته دهها میلیون بشکه نفت از ایران خریده بود، به دنبال او اضافه کرد: «و همچنین شاهنشاه ایران.»

رئیس کمپانی «سوکال» هم برای اینکه از قافله عقب نماند، با آن دونفر دیگر همصدا شد و گفت: «و اروپائیها و ژاپنی‌ها نیز از ما بازخواست خواهند کرد که چرا قیمت فرآورده‌های نفتی را در خاگ امریکا کاهش داده، ولی نسبت به آنها تخفیفی قائل نشده‌ایم؟»

وزیر نفت عربستان پس از آنکه اعتراضات آنها را خوب گوش کرد، خطاب به هرچهار نفرشان گفت: «آقایان، مسائلی که الان به آنها اشاره کردید، مشکل شخصی خودتان است، و اطمینان دارم که تمام آنها را می‌توانید به‌خوبی و با حسن تدبیر حل و فصل نمایید.»

«جی‌جی» که نشان می‌داد حرف وزیر نفت عربستان را قبول کرده، از او پرسید: «شیخ راستی مقصود ته از «مدت طولانی» - بود؟»

— مقصودم مدت سه سال بود که در عرض آن ما مقدار و قیمتی را که همین الان برایتان شرح دادم کاملاً تضمین خواهیم نمود.
— ولی خواهش می‌کنم در این باره توضیح بیشتری بده.
— مملکت عربستان تضمین می‌کند که هر روز در حدود ۷ میلیون بشکه از نفت خام خود را از طریق کمپانی «آرامکو» با قیمت ثابت بشکه‌ای ۱۳ دلار و به مدت سه سال، به کشور آمریکا صادر کند و این کار را به شرطی که همه مفاد این قرار داد از همین لحظه کاملاً محرمانه بماند، به مرحله اجرا در خواهد آورد. البته انعقاد این قرارداد منوط به پذیرش شروط دیگری خواهد بود که ما در همین جلسه درباره آنها گفتگو و به توافق خواهیم رسید.

وزیر نفت عربستان چنان صحنه گردانی می‌کرد که هم برای من و هم برای چهار نفر غول نفی دنیا به راستی باور نکردنی بود. من تعجب می‌کردم که چطور آمریکائیاها به خود اجازه داده‌اند که همه امور یک انرژی حیاتی خود را در عرض سه سال گذشته به دست چنین آدمهای عوضی بدهند، در حالی که اگر شیخ وزیر نفت عربستان فی‌المثل ریاست کمپانی «اکسون» را در دست داشت، با این هوشمندی و کاردانی که از او می‌دیدم، براحتی قادر بود منافع سالانه این کمپانی را تا ۱ میلیارد دلار بالا ببرد.

«جی‌جی» که برای شنیدن شروط وزیر نفت عربستان بی‌طاقت شده بود از او پرسید: «بسیار خوب شیخ، ما آماده شنیدن بقیه حرفهای تو هستیم.»

— اولین مورد از خواسته‌های ما مربوط به طرز پرداخت است، که حتماً می‌بایستی بهای نودروزه مقدار نفتی را که شما روزانه از عربستان صادر خواهید کرد به ما پیش پرداخت نمائید. البته در اینجا منظورم پول همان ۷ میلیون بشکه اضافیست که شما طبق توافق امروز

ما با قیمت ارزانتر دریافت می کنید.

در اینجا «جی جی» از «سیمپسون» پرسید: «جرج» حساب کم بین پول نودروزه این ۷ میلیون بشکه چقدر می شود؟ و «سیمپسون» هم با بکار انداختن خط کش محاسبه اش گفت: «تقریباً هشت میلیارد و دوست میلیون دلار.»
— بسیار خوب اشکالی ندارد.

موضوع برای من خیلی جالب بود. چون به فکرم رسید که الان ما در جایی نشسته ایم که یک زمان بالاترین قدرت دنیا بود ولی با وجود این اگر امثال وزیر نفت عربستان از زعمای حکومت انگلستان در ازای اعطای امتیازات فوق الذکر تقاضای هشت میلیارد و دوست میلیون دلار می کردند، محال بود که آنها بتوانند فی المجلس حتی نصف این مبلغ را هم قبول کنند. ولی در همین نقطه شخصی با نام «جی جی مورفی» در جلو من نشسته بود که حتم داشتم حتی ده یا سه برابر این مبلغ را هم فی الفور و بدون حتی یک تلفن به بانک می توانست آنرا حاضر کند.

وزیر نفت عربستان با حرفی که زد باعث شد که دلخوشی «جی جی» فوراً به پایان برسد. او گفت: «البته این ممکن است برای شما مسئله پیش پا افتاده ای باشد ولی باید بدانید که اگر بخواهید این پول را از اعتبارات خود نزد بانکهای امریکائی به ما حواله دهید، ما به هیچوجه آنرا قبول نخواهیم کرد.»

— منظورت از این حرف چیست؟

— منظورم اینست که این مبلغ یا بایستی از موجودی نقدی خودتان و یا از اعتبارات شما در نزد بانکهای غیر امریکائی مثل بانک سوئیس، یا «دویچه بانک» و یا «فوجی بانک» به ما برداشت شود.

وزیر نفت عربستان خوب می‌دانست که برای آدمهایی مثل «جی‌جی» باید با زبان ساده حرف زد تا کاملاً خرفهم شوند. ولی «جی‌جی» که هنوز نتوانسته بود ماجرا را درک کند. بار دیگر از او پرسید: «آخر برای چه؟ این که کار آسانی نیست؟»

ولی وزیر نفت عربستان به سؤال او توجه نکرد و در مقابل از «جی‌جی» پرسید: «بینم میزان دارائی نقدی شما در پایان سال ۱۹۷۸ چقدر بوده؟»

— منظورت هر چهار نفر ماست؟

— بله.

— من اطلاع ندارم.

وزیر نفت عربستان چون می‌دانست که رئیس کمپانی «موکال» علاوه بر تبحر در امور نفتی به کارهای اقتصادی و مالی هم احاطه دارد، برای دریافت جواب نگاهی به او انداخت و رئیس «موکال» بلافاصله گفت: «شاید در حدود ۸۰ یا ۹۰ میلیارد دلار. ولی دانستن این موضوع چه اهمیتی برای شما دارد؟ ما که قول داده‌ایم پول مورد تقاضای شما را برایتان فراهم کنیم.»

ولی وزیر نفت عربستان که با اصرار می‌خواست از دهان آنها حرف بیرون بکشد، در جواب او گفت: «خیر من قبول نمی‌کنم و می‌خواهم حتماً بدانم که واقعاً از این ۸۰ یا ۹۰ میلیارد شما چقدرش در بانکهای سراسر دنیا خوابیده؟»

وزیر نفت عربستان با اینکه «نفتی»ها را خوب می‌شناخت و می‌دانست که آنها اگر سرشان برود چیزی در مورد دارائی و نقدینه خود بروز نمی‌دهند، با وجود این برای اطلاع از حسابهای بانکی آنها در خارج از امریکا یا فشاری می‌کرد، تا اینکه ناگهان «جی‌جی» به زبان آمد و با بغیرگفت: «بسیار خوب کافی است. ما با این شرط

موافقت می‌کنیم. بقیه نقشه‌هایی که برای ما کشیده‌ای درباره چیست؟»
— درباره ایتالیا، و «بیل هیچکاک» در این مورد به‌شما توضیح
خواهد داد.

من برای اولین بار در آن جلسه رشته سخن را به‌دست‌گرفتم و
شروع به صحبت درباره وضع ایتالیا کردم. ابتدا از سه‌ونیم میلیارد دلار
وام عربستان سعودی به آن کشور و سپس از اینکه ایتالیا به بقیه کشور-
های دنیا هم مبلغی در حدود ۱۶ میلیارد دلار مقروض است و اگر هر چه
زودتر پولی دست آنها را نگیرد علاوه بر زائل شدن سود معامله
باز پرداخت اصل وام‌ها نیز— که بناست از همین امسال (۱۹۷۹)
آغاز شود— سوخت خواهد شد، صحبت کردم و آنگاه تأکید نمودم که
این تصور ایتالیا مسلماً مورد علاقه سرمایه‌داران دنیا و بخصوص
عربستان سعودی نیست و چون ضرر عربستان، خوشایند «آرامکو» و یا
بعبارت بهتر کمپانیهای «اکسون، تگزاکو، موبیل اویل و سوکال،
نیز نیست، لذا بایستی راهی برای این مشکل پیدا نمود.

و چون دیدم که اهمیت قضیه هیچیک از حضار را نگرفت، با
سروقت اصل مسئله رفتم و گفتم که بخاطر جلوگیری از هدر رفتن
پولهائی که به ایتالیا ریخته شده بایستی وام کلان دیگری به این کشور
داده شود تا بتواند از عهده پرداخت بهره و اقساط وامهای قبلی برآید.
ولی چطور؟— و چون آنها را کمی مشتاق دیدم به سخنانم اینطور ادامه
دادم:

— همانطور که ممکن است شنیده باشید، در ماه دسامبر کوشش-
هائی برای گردآوری چند بانک مهم بین المللی در یک کنسرسیوم چهار-
اجرای این خواسته انجام گرفت که متأسفانه در آخرین لحظه نتوانس-
د به مقصود برسد و از هم پاشیده شد. ولی حالا، دولت عربستان برای
این مشکل راهحلی یافته که به صورت خرید همه مایملک «شرکت ملی

نفت ایتالیا» در خارج از آن کشور به مبلغ ۴ میلیارد دلار است و باید دانست که این متعلقات شامل پالایشگاهها، تانکرهای نفت کش، کارخانجات پتروشیمی و همه پمپ بنزین های «آجیب» در سراسر اروپا است.

در این موقع «جی جی» که لحظه به لحظه توجهش به موضوع بیشتر جلب می شد، ناگهان صحبت مرا قطع کرد و پرسید: «طراح این فکر چه کسی بوده؟»
— خود من.

— خوب این چه ارتباطی به برنامه پیشنهادی شیخ دارد؟
وزیر نفت عربستان که تا این لحظه با کمال خونسردی به صحبت های من و آنگاه به سئوالات «جی جی» گوش می داد، روبه او کرد و گفت: «همانطور که اول گفتم، برنامه پیشنهادی من از موضوعات گوناگونی تشکیل شده، که البته همه آنها نیز از اهمیت فراوانی برخوردار است.»

— بین شیخ، این مسئله ای که الان عنوان شد یک چیز نوظهور است و طرحی هم که «هیچکاک» به شما ارائه داده جز اینکه باعث درگیری شما در یک سشت عملیات پیچیده بین المللی شده و بدر دستان بیندازد، هیچ نتیجه دیگری ندارد.

— کاملاً صحیح است ولی مسئله اینجاست که ما چون تا بحال از شما اسریکائیها خیلی چیزها یاد گرفته ایم، حالا هوس کرده ایم که معلومات و تجربیات کسب شده خودمان را عملاً به کار بیندازیم.

— پس شما به دنبال در دسر می گردید؟ آیا هیچ می دانید که با وجود همه تجربه ها، هنوز شما سعودیها از اصول بازاریابی کوچک ترین اطلاعی نداشته و علت احتیاج شما به ما نیز همین بی اطلاعی از وضع بازاریابی بین المللی است؟

— «جی جی» حرفهای تو کاملاً درست است و انکار نمی‌کنم که هنوز هم به شما احتیاج داریم. ولی بدان که اگر ما مالکیت تأسیسات خارجی «شرکت ملی نفت ایتالیا» را هم به دست آوریم آنوقت است که احتیاج ما به شما صد برابر می‌شود.

«جی جی» ساکت ماند و وزیر نفت عربستان در دنباله صحبتش افزود: «ما کاملاً درباره وضع کار تأسیسات خارجی «شرکت ملی نفت ایتالیا» مطالعه کرده‌ایم و می‌دانیم که وضع کاسبی آنها بخاطر رقابت‌های فشرده کمپانیهای دیگر اروپائی زیاد تعریفی ندارد. ولی ما بخوبی قادر هستیم که با ضعیف کردن رقبا، بهره‌وری تأسیسات زنجیره‌ای این شرکت را افزایش دهیم و این انجام نمی‌شود مگر آنکه بوسیله شما میزان نفت خام رقبا را کاهش دهیم و نگذاریم که آنها برای رقابت با «آجیب» زیاد از خود دست و دل بازی نشان بدهند.»

— شیخ مگر تو از قانون «ضد تراست» خبر نداری؟

— چرا دارم و شاید خیلی بیشتر از آنچه فکر می‌کنید. و ضمن هم می‌دانم که چقدر شماها از این قانون حساب می‌برید. ولی بهر حال این قانون برای شما وضع شده نه برای ما. و در اینجا باید اضافه کنم که ما برای افزایش تولید محصولات نفتی خود در اروپا دو پالایشگاه هم در آلمان لازم داریم و چون شنیده‌ایم که کمپانی «اکسون» تعداد زیادی از این نوع پالایشگاهها در آلمان موجود دارد، لذا از پذیرفتن یکی دوتا از آنها خیلی خوشحال می‌شویم!

حقایق تلخ کم کم نمودار می‌شد و لحظه به لحظه همراه با عرضه برنامه‌های وزیر نفت عربستان چهره چهار خواهران نفتی بیشتر درهم فرو می‌رفت و وحشت درهم ریختن انحصارات آنها، وجودشان را فرا می‌گرفت. آنها تا آن موقع فکر می‌کردند که عربها فقط تولیدکننده نفت خام باقی‌مانده و بقیه تجارت نفت، از تصفیه و فروش و بازاریابی، کلاً

در انحصار خودشان قرار خواهد داشت. ولی حالا متوجه می‌شدند که عربها بمرو میل به رسوخ در این حصار قرص و محکم را هم پیدا کرده و اطمینان داشتند که اگر این سیر ادامه داشته باشد، قدرت مطلقه و اسطوری کمپانیهای نفتی تدریجاً زائل شده و به جایی می‌رسد که دیگر نمی‌توان از سقوط و انحطاط آن جلوگیری کرد.

«جی‌جی» که از این تصورات وحشت کرده بود با لحنی ملایم پرسید: «شیخ تو هیچ می‌دانی که اگر ما اراده بکنیم می‌توانیم بازار فروش شما را در اروپا به سرتان خراب بکنیم؟ و آیا ماجرائی را که برای «ماتئی» پیش آمد فراموش کرده‌ای؟»

در میان حوادثی که این غولهای نفتی برای تأمین منافع خود به راه انداخته بودند، کشته شدن «ماتئی» جای بخصوصی داشت: «ماتئی» یک نفر ایتالیایی بود که در دهه ۶۰ به رقابت با هفت خواهران برداخت و چون دست به شکستن انحصارات آنها در اروپا زد، دیری نپایید که در اثر حادثه سقوط هواپیما کشته شد. ولی منظور «جی‌جی» از تذکر نام «ماتئی» یادآوری خاطره کشته شدن او نبود، و بلکه می‌خواست بلائی را به یاد وزیر نفت عربستان بیاورد که پس از شروع اقدامات «ماتئی» بر سر «شرکت ملی نفت ایتالیا» آمد و این هفت خواهر با همدستی یکدیگر چنان جنگ زرگری بر سر قیمت نفت برآه انداختند که در نتیجه آن، شرکت مزبور را به خاک سیاه نشانند.

وزیر نفت عربستان با شنیدن سؤال «جی‌جی» به فکر فرو رفت و سپس از او پرسید: «پس شماها او را...؟»

ولی صحبتش نیمه‌کاره ماند. چون در اینجا «جرج سیمپسون» به میان پرید و گفت: «من پیشنهاد یک تنفس کوتاه می‌دهم.»

و بلافاصله از روی مبل برخاست. «جی‌جی» هم نگاهی به سن

وزیر نفت عربستان انداخت و از رفیقش متابعت کرد و دو ارباب دیگر هم به آنها ملحق شده و هر چهار نفری برای تبادل نظر به اتاق دیگری رفتند.

پس از خروج آنها، وزیر نفت عربستان با کمال خونسردی و انگار که اصلاً اتفاقی نیفتاده رو به من کرد و گفت: «بیل» برای سهولت کار توجه پیشنهادی داری؟

— ما می‌توانیم از طریق یک مؤسسه سرمایه‌گذاری در کشور «لیختن‌اشتاین» مشارکت یک‌عده از بانکهای امریکائی و سوئیسی را جلب کنیم و با سرمایه‌گذاری مبلغی مثلاً در حدود نیم میلیارد دلار (که البته بقیه‌اش را هم بصورت یک وام طول‌المدت تعهد خواهیم کرد) به وسیله این مؤسسه و بطور غیرمستقیم همه ما میملک خارجی «شرکت ملی نفت ایتالیا» را بخریم، تا در ضمن نام و نشانی هم از ما در این معامله نباشد. موقعی که این چهار نفر برگشتند تو می‌توانی بدون اینکه وارد جزئیات کار بشوی، به این مسئله اشاره کنی.

— خیلی خوب است.

و سپس وزیر نفت عربستان سعودی از جایش برخاست و قدم‌زنان به کنار پنجره رفت تا نگاهی به محوطه اطراف قصر بیندازد. ده دقیقه‌ای مشغول تماشا بود که در اتاق باز شد و چهار نفر رئیس کمپانیهای نفتی شریک «آرامکو» پس از فراغت از مذاکره خصوصی وارد اتاق شده و هر یک در جای قبلی خود در کنار بخاری نشستند و «جی‌جی» به صورت سخنگوی آنها خطاب به وزیر نفت عربستان گفت: «ما قبول می‌کنیم، ولی به یک شرط.»

— خوب چه شرطی؟

— تو گفتی که قیمت این ۷ میلیون بشکه نفت اضافی را تا مدت

سه سال در همان ۱۳ دلار ثابت نگه می‌داری؟

— بله همینطور است.

— شرط ما اینست که شما «قیمت اعلان شده» بقیه نفت خود، یعنی همان ۱۱ میلیون بشکه قبلی را نیز در مدت سه سال آینده منجمد نگهدارید.

آنها می‌خواستند بی‌سر و صدا ۱۱ میلیون بشکه نفت را هر روز با خیال راحت، تا سه سال به‌سراسر دنیا بفروشند و هیچ نگرانی هم از بابت افزایش قیمت آن نداشته باشند. با خودم فکر کردم، مسلماً وزیر نفت عربستان زیر بار این شرط نمی‌رود، چون این عربستان است که هر موقع بخواهد— وزیر نفت عربستان مصلحت بداند— «قیمت اعلان شده» را می‌تواند به کمپانیهای شریک «آرامکو» تحمیل کند.

ولی خوش خیالی من دیری نپائید و با کمال تعجب شنیدم که وزیر نفت عربستان بلافاصله با لعنی مصمم خطاب به آنها گفت: «قبول است، و همانطور که «بیل» هم اکنون به‌من یادآوری کرد، بایستی همه صحبت‌ها و توافقاتی امروز ما بطور کلی محرمانه مانده و در هیچ جا به ثبت نرسد.»

خدای من! این وزیر نفت عربستان هم عجب اعجوبه‌ای بود. آخر او چطور می‌خواست «قیمت اعلان شده» را برای سه سال آینده منجمد نگهدارد؟

«جی‌جی» هم که از موافقت فوری وزیر نفت عربستان با پیشنهادش حیرت کرده بود، نگاهی به هم‌کارانش انداخت و آنها هم با تکان دادن سر، موافقت خود را بادرخواست وزیر نفت عربستان اعلام کردند. مجلس را سرور و نشاطی فراگرفته بود، که باز هم وزیر نفت عربستان به‌سخن آمد: «و حالا می‌رویم به سراغ مطلب اصلی و اساسی...»

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که ناگهانی شادمانی آن چهار نفر

در آن واحد به پایان رسید و همگی با چشمانی فراخ به دهان وزیر نفت عربستان نظر دوختند تا بدانند که دیگر چه مصیبتی در انتظارشان است؟ وزیر نفت عربستان پس از آنکه متوجه تغییر حالت حاضران شد، فوراً در دنباله کلامش افزود: «ولی قبل از بیان مقصود، بایستی خاطر- نشان کنم که این مسئله اصولاً ارتباطی به «آرامکو» و فعالیت‌های نفتی شما نداشته و بطور کلی حتی یک سنت هم برایتان خرج بر نمی- دارد.»

«جی جی» که ذاتاً کارهای بی‌خرج را خیلی دوست می‌داشت نیشش تا بناگوش باز شد و گفت: شیخ پس اجازه بده من یک «بوربون» دیگر برای خودم سفارش بدهم. سه نفر دیگر هم یک «بوربون» و من نیز یک گیللاس «اسکاج» بدست گرفتیم و منتظر بیانات وزیر نفت عربستان نشستیم (این بار «جی» هم به‌ما پیوسته و گیللاسی بدست گرفته بود).

موقعی که وزیر نفت عربستان سر صحبت را باز کرد، تمام فضای سالن را سکوت فراگرفت و مخصوصاً پس از اینکه سخنان او به توصیف امکان وقوع اغتشاش در ریاض رسید سکوت حضار عمیقتر شد. او از وجود رهبر غائله در بین اعضاء خانواده سلطنتی، از تعداد کثیری فلسطینی که بدبختانه عده‌ای از آنها دارای مشاغل حساس در امور اقتصادی کشور بوده و یک طبقه مجزا را به صورت گروهی از رجال انقلابی به وجود می‌آوردند، از کارگران یمنی و پاکستانی که تعدادشان به حدود یک میلیون نفر می‌رسید و همگی به صورت سربازان آماده برای شورش برضد هیئت حاکمه درآمد بودند، صحبت کرد و آنگاه پرمشی را مطرح نمود که: «پس بودجه‌ای که صرف تجهیز این عناصر ضد حکومتی می‌شود از کجا می‌آید؟ آیا شخص دیگری غیر از رئیس کشور لیبی می‌تواند آن را تأمین کند؟»

همه رؤسای کمپانیهای نفتی سرشان را تکان دادند. آنها این دیوانه لیبیائی را خیلی خوب می‌شناختند: او اولین کسی بود که دست آنها را در امر تولید و قیمت‌گذاری نفت خام کوتاه کرد. در ماجرای سال ۱۹۷۳ یک زیردریائی را مأسور نمود که به کشتی مسافری «کوئین الیزابت» در دریای مدیترانه با اژدر حمله کند، در اغتشاش سال ۱۹۷۵ لبنان به گروههای مخرب و شورش‌گرای مالی می‌کرد و ارتش آزادی‌بخش ایرلند شمالی با پولهای او به کشت و کشتار خود ادامه می‌دادند— همان دیوانه لیبیائی که فقط عاشق ایجاد ترور و وحشت در بین ملت‌ها بود و برایش از این نظر، مسیحی و عرب و یهودی هیچ فرقی با هم نداشتند.

وزیر نفت عربستان پس از ذکر این مقدمات و در حالی که نگرانی و اضطراب فراوانی در آن چهار نفر بوجود آورده بود، خطاب به آنان گفت: «ولی با وجود این هیچ علتی برای وقوع اغتشاش در عربستان نیست، چون ما همه چیز را در کنترل خود داریم، داخل و خارج شهر ریاض سراسر زیر نظرگارد ملی عربستان قرار دارد و اعراب بدوی نیز کاملاً به حکومت مرکزی وفادارند (این گروه همانطور که به «سلک حسین» در اردن نشان دادند، هر کدام قادرند که از پس ۱۰ نفر فلسطینی برآیند). اما بهر حال، اوضاع و احوال زیاد خوشایند نیست و نغمه‌های مخالف از هر سوشنیده می‌شود.»

سپس وزیر نفت عربستان به موضوع شاه ایران پرداخت و بدون هیچ نوع پرده‌پوشی ماهیت او را بررسی نمود و گفت: «همگی بایستی بدانید که شاه ایران غیر از رئیس کشور لیبی است.»

و نفتی‌های امریکائی هم سرشان را به‌علاسه تأیید تکان دادند— آنها شاهنشاه ایران را نیز خوب می‌شناختند و علاوه بر اینکه از رفتار او خوششان نمی‌آمد، از خداوند می‌خواستند که چنین سخنگوی باعزم

و اراده‌ای، رهبر «اوپک» و هدایت‌کننده کشورهای نفت‌خیز نباشد.

پس از آن وزیر نفت عربستان به سخنانش در مورد شاه ایران چنین ادامه داد: «او برخلاف نظر شما همه چیز را به خوبی می‌داند و علاوه بر اینکه توانسته است در همه زمینه‌ها یک‌نوع احترام جهانی برای خود کسب کند، بالاترین حد امکان را در کلیه موارد کشورداری نیز در دست دارد، که شامل: یک ارتش عظیم و مجهز، کارخانجات بزرگ صنعتی، پروژه‌های سنگین عمرانی و اقدام به احداث لوکس‌ترین سیستم مترو در جهان می‌باشد. ولی او برای تأمین مخارج هنگفت این تشکیلات محتاج پول فراوانی است که البته این پول را جز از راه افزایش مداوم و سریع قیمت نفت «اوپک» نمی‌تواند از جای دیگری به دست آورد. اما از طرف دیگر می‌دانیم که ذخیره نفت ایران روز بروز کمتر می‌شود و طبق آخرین برآورد، مقدار نفت موجود در منابع ایران تا حد ۶ میلیارد بشکه رسیده است. که البته ما سعودیها آن را خیلی کمتر از این میزان می‌دانیم و فکر می‌کنیم که در سال ۱۹۸۵ دیگر نفتی برای استخراج نداشته باشد. و در آن صورت چه اتفاقی خواهد افتاد؟ هیچ معلوم نیست! ولی قبل از آن و با توجه به تمام شدن نفت ایران در آینده بسیار نزدیک، شاه با نفوذی که در سازمان «اوپک» دارد، حداکثر کوشش خود را برای افزایش بی حساب قیمت نفت بکار خواهد برد و احتمالاً در ظرف ۲ سال آینده بهای آن را به بشکه‌ای ۲۵ دلار خواهد رساند، تا بتواند هر چه بیشتر جهت عملیات عمرانی و نقشه‌های آینده خود پول به دست آورد. ولی آیا شما هیچ فکر کرده‌اید که این قیمت سرسام‌آور کمر ممالک غربی را خواهد شکست؟»

وزیر نفت عربستان برای آنکه سخنانش اثر بیشتری در حاضران به بخشد کمی مکث کرد و سپس گفت: «پس اگر عربستان سعودی میزان استخراج نفت خود را در روز به رقم ۱٫۸ میلیون بشکه برساند،

می‌تواند بلافاصله در برابر هر نوع افزایش قیمت سدی ایجاد کند که البته نتیجه آن هم خیلی روشن است و می‌تواند به صورت برخورد مستقیم میان عربستان و ایران ظاهر گردد. اما خدا می‌داند که شاه از چه راهی با ما برخورد کرده و اصولاً چه عکس‌العملی در این باره خواهد داشت و ما چرا به چه شکلی بروز خواهد کرد.»

وزیر نفت عربستان که موقع ادای این سخنان دستهایش را به شدت تکان می‌داد، در دنباله صحبتش افزود: «در ضمن همه ما می‌دانیم که شاه ایران زمام امور عظیم‌ترین و مجهزترین ارتش دنیا را در فاصله بین اروپا و چین بدست دارد. حال در مقابل این قدرت بزرگ از دست عربستان—که فقط مالک عظیم‌ترین منابع نفت دنیاست—چه برمی‌آید؟ مسلم است که هیچ!»

وزیر نفت عربستان سپس مکث کوتاهی کرد و پس از اینکه مدتی به ریشش دست کشید، رویه همه ما شش نفر کرد و گفت: «آقایان، ما برای مقابله با شاه ایران، فقط محتاج حمایت نظامی امریکائیا هستیم؛ حمایت فوری و همه جانبه‌ای شبیه آنچه که امریکا در سال ۱۹۷۳ در اختیار اسرائیل گذاشت. وگرنه مطمئن باشید که اگر ما را در مقابل شاه ایران تنها بگذارید، علاوه بر ملت من، شما و ملت امریکا به دردسر بزرگی خواهیم افتاد. ما در عرض چند سال گذشته همه کوشش خود را بکار برده‌ایم تا خطراتی که بی‌اعنائی‌های سازمان‌های مسئول شما، مثل کنگره امریکا و «پنتاگون» در انجام خواسته‌های ما ببار خواهد آورد به آنها بفهمانیم، ولی متأسفانه چون گوش شنوائی در آنها ندیدیم، بهمین مناسبت به شما روی آورده و تأکید می‌کنم که حمایت همه‌جانبه و سریع امریکا از مملکت من برای هر دو ملت امری واجب و حیاتی بشمار می‌رود. شما بایستی به ما کمک کنید تا در عوض، ما هم بتوانیم برای گردش چرخهای صنایع ایالات متحده انرژی لازم را

تأمین نمائیم. و همانطور که امروز دانستید، چون ما اشتیاق فراوان به دریافت کمکهای امریکا داریم، پس وظیفه خود می‌دانیم و ضمانت خواهیم کرد که همواره جریان نفت به سوی امریکا برقرار بوده و دامن، علاوه بر بالا بردن قیمت نفت خام صادراتی خود، پیوسته سعی خواهیم داشت که آن را تا حد امکان تقلیل بدهیم. و البته این موضوع را بدون توجه به خواست‌های «اوپک» عملی خواهیم نمود. و دامن باید اضافه کنم که در صورت لزوم، به خاطر شکستن قیمت‌ها، حتی حاضر به افزایش میزان استخراج خود تا ۲ میلیون بشکه در روز نیز هستیم.»

وزیر نفت عربستان مکث کوتاهی کرد و بار دیگر خطاب به حضرات مجلس گفت: «و اما یک مسئله دیگر نیز در میان هست که اهمیت بسیاری دارد و آن اینست که ما علاوه بر تأمین نفت فراوان و ارزان برای امریکا، قصد داریم مبالغ هنگفتی از ذخایر پولی خود را نیز تبدیل به دلار نموده و به بازار سرمایه امریکا سرازیر کنیم. و به این ترتیب همراه با سیلان پول و نفت به امریکا، به کمک دولت و صنایع شما شتافته و از وقوع هرگونه مشکلات مصیبت‌بار اقتصادی که احتمالاً در سال آینده با آن روبرو خواهید شد، جلوگیری کنیم. «بیل هیچکاک» که همه مقدمات لازم را برای ورود پولهای ما به صحنه اقتصاد امریکا فراهم کرده، بعداً شما را از جزئیات این امر آگاه خواهد کرد. ولی قبل از آن بایستی خاطر نشان کنم که برنامه‌های آینده ما فقط و فقط بر اساس همان تقاضای حمایت نظامی همه جانبه امریکا از عربستان قرار دارد، و گرنه اگر چنین حمایتی در کار نباشد، همه قول و فرارهای ما نیز باطل بود و جز آن نفتی که طبق قراردادهای قبلی عمل می‌شده، هیچگونه پول و نفت ارزان یا اضافی در کار نخواهد بود و ما این امتیازات را د اختیار دولت دیگری قرار خواهیم داد.»

در اینجا «جی جی مورفی» که خود را سخنگوی هر چهار خواهر می‌دانست با صدائی رسا خطاب به وزیر نفت عربستان گفت: «شیخ ما به تو قول صریح می‌دهیم که همهٔ خواسته‌های تو را بمرحله اجرا در- بیاوریم و تضمین می‌کنیم که اگر هم فی‌المثل آن حرامی که هر کاخ سفید نشسته با شما راه نیامد، دیگر حتی یک پول سیاه به چشمش نخواهد خورد و اگر هم از مسند حکومتش ساقط شد، برای حمالی هم کسی به او شغلی ندهد.»

ذکر این کلمات البته برازنده مجلس و شخصیت وزیر نفت عربستان نبود ولی اقلاً این حسن را داشت که می‌توانست نشان دهندهٔ اطلاعات افرادی مثل «جی جی» دربارهٔ چگونگی وضع حکومت امریکا باشد.

سذاکرات ما برای صرف ناهار، ساعتی تعطیل گردید و پس از ناهار که باز هم به دور هم جمع شدیم، تشکیل دو کمیسیون دادیم که در یکی «رجی» و رؤسای دو کمپانی «تگراکو» و «سوییل اویل» و در دیگری من و «جی جی» و «فردگریزون» عضویت داشتیم. که در این کمیسیونها مسائل و روشهای مختلف برای انجام برنامه‌های آینده را بر مبنای گفتگوهای آن روز صبح تنظیم کردیم.

شب را نیز همگی بدعوت «جی جی» در همان قصر کمپانی «اکسون» گذرانیدیم و پس از ادامهٔ گفتگوها در صبح فردای آن روز (یعنی دوشنبه ۲۲ ژانویه ۱۹۷۹)، نزدیک ظهر همه با هواپیمای ۷۰۷ اختصاصی و بسیار مجلل کمپانی «آرامکو» عازم نیویورک شدیم — درست به یادم مانده که پس از پرواز هواپیما، با خود می‌اندیشیدم که ما هفت نفر می‌رویم تا دنیا را به بازی بگیریم.

فصل هیجدهم

تقریباً در همان موقع شخص دیگری بنام «محمد رضا بهلوی» شاهنشاه ایران، نیز همینطور می‌اندیشید و همزمان با تصمیمات ما در لندن (که با هدفهای شاه کاملاً مغایرت داشت) او هم در خرمشهر مشغول طرح نقشه‌ای بود که طبق آن به همه بازیهای ما خاتمه دهد.

دو روز بعد از آنکه من و وزیر نفت عربستان و «رجی» تهران را به قصد لندن ترك کردیم، شاه ایران هم از تهران به سواحل خلیج فارس پرواز کرد تا از نزدیک چگونگی پیشرفت مراحل ساختن آخرین مدل بازیچه خود را مشاهده کند. او وسایل جنگی متعددی مثل هواپیماهای جنگنده بمب افکن اف-۱۶، تانک‌های «چیف تین» و نفربرهای زرهی در اختیار داشت که اغلب با لذت فراوانی به راندن و یا پرواز با آنها می‌پرداخت. ولی این بار او به سراغ وسیله جنگی می‌رفت که با بقیه بکلی تفاوت داشت و بهیچوجه قابل راندن و یا پرواز نبود، بلکه فقط بدرد این می‌خورد که پرتاب شود. بله، این وسیله جدید، چیزی جز یک «بمب اتمی» نبود.

همانطور که بعداً «اورسلا» برایم تعریف کرد، صبح روز سه‌شنبه ۲۳ ژانویه ۱۹۷۹ زنگ در منزل آنها در خرمشهر درست در ساعت ۹ صبح بصدا درآمد. و این ساعت دقیقاً همان موقعی بود که معمولاً

راننده مخصوص امنیتی برای بردن پدرش به کارخانه جداسازی «پلوتونیوم» به سراغشان می‌آمد. ولی پس از این که «اورسلا» در منزل را باز کرد، ناگهان با شاه ایران مواجه شد که بدون هیچگونه اطلاع قبلی قصد ورود به منزل آنها را داشت. «اورسلا» فوراً شاه را شناخت (و البته شناختن او با اینهمه عکسی که از شاه ایران بر در و دیوار هر منزلی آویزان است، کار مشکلی به نظر نمی‌آمد).

شاه ایران پس از مشاهده «اورسلا» بلافاصله خطاب به او گفت: «شما بایستی دختر پرفسور «هارتمن» باشید؟ من خیلی از دیدن شما خوشوقتم.»

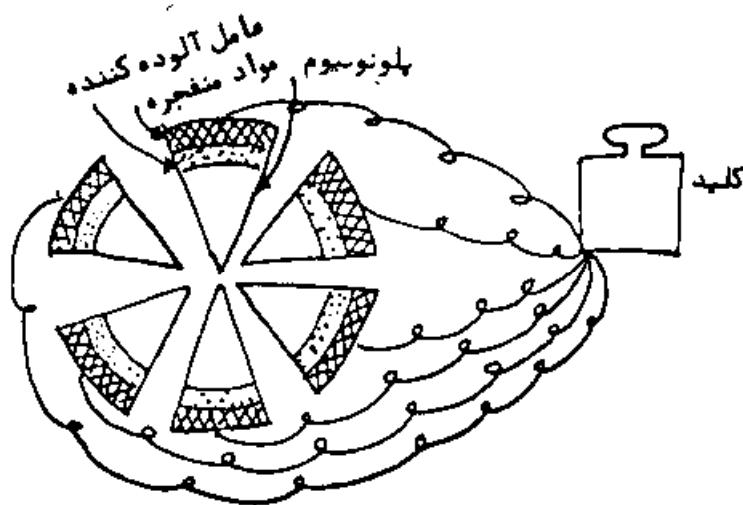
«اورسلا» طاقت نیاورد نگاه‌های شاه را تحمل کند و سرش را به زیر انداخت... و لحظه‌ای بعد چون پدرش برای استقبال از شاه به جلوی در دوید، او دیگر لزومی به پاسخ تعارف شاه ندید و خود را عقب کشید. شاه پس از مشاهده «هارتمن» خطاب به او گفت: «پرفسور «هارتمن» عزیز، من از این که شما را ملاقات می‌کنم خیلی خوشحالم و امیدوارم که دیدار سرزده من باعث ناراحتی شما نشده باشد.»

— بهیچوجه قربان، ممکن است استدعا کنم به داخل منزل تشریف بیاورید.

شاه تنها نبود، در پشت سرش ارتشبد بهرامی فرمانده نیروی هوایی ایران (که «هارتمن» او را خوب می‌شناخت) و سرتیپ شعبانی فرمانده گروه ضربتی «هوا—دریا» در خلیج فارس نیز وارد منزل شدند، که شعبانی بلافاصله خودش را به پرفسور و دختر او معرفی کرد.

پس از آن «اورسلا»، که شنیده بود در ایران می‌توان چای را به هر کس، در هر کجا و در هر موقعیتی تعارف کرد، بلافاصله خودش را به آشپزخانه رساند تا برای پذیرائی از مهمان عالیقدر پدرش چای درست کند و ده دقیقه بعد که باسینی چای برای پذیرائی وارد سالن

شد، مشاهده کرد که همگی در اطراف میز وسط سالن نشسته و به نقشه‌ای که پدرش در روی یک کاغذ زردرنگ ترسیم می‌کند چشم دوخته‌اند. این نقشه یک طرح ساده بصورت زیر بود که مشخصات کلی یک بمب اتمی را نمایش می‌داد:



و پدرش در موقعی که «اورسلا» مشغول تعارف چای به مهمانها بود، درباره این طرح توضیحاتی به حاضران می‌داد:

— البته این طرح به صورت خیلی ساده و کلی، اجزاء تشکیل دهنده بمب را نشان می‌دهد، که چون فقط نمای آن از روبرو ترسیم شده شما آن را به شکل یک قطعه مشاهده می‌کنید، ولی باید دانست که در حقیقت این بمب بصورت کروی و دارای ۶ قطعه است که هر قطعه آن مخروطی شکل بوده و همه آنها نیز هم اندازه و یکسان هستند. و فرم ظاهری این بمب بایستی حتماً و دقیقاً بشکل یک کره کامل باشد تا... ولی اعلیحضرتا گمان نمی‌کنم ذکر این جزئیات مورد علاقه شما باشد.

— نه نه، بهیچوجه. خیلی برای من جالب است. واقعا جالب.

توجه است. لطفا ادامه بدهید.

— بسیار خوب، هرکدام از این قطعات ۲ گانه با ماده منفجره‌ای پوشانده می‌شود که بصورت چاشنی عمل می‌کند و موج انفجاری با سرعت ۲ هزار فوت در ثانیه پدید می‌آورد.

— گفتید ۲ هزار؟

— بله قربان، و این مقدار بایستی دقیقاً همان ۲ هزار باشد. و سپس در حالی که با انگشتش به نقشه بمب اشاره می‌کرد، گفت: «و بین این ماده انفجاری و فلز «پلوتونیوم» از موادی پرمی‌شود که خاصیت تولید رادیواکتیو دارد.»

— نوع این مواد چیست؟

— این البته بستگی دارد که شما چه هدفی از ساختن بمب داشته باشید.

— صحیح، متوجه شدم.

— و حالا ببینیم که این بمب چگونه کار می‌کند؟ خیلی ساده، ابتداء بایستی چاشنی را بطریقی منفجر کرد، که این عمل را می‌توان با انواع کلیدهایی که برای این مقصود بکار برده می‌شود، انجام داد. پس از انفجار، انرژی جنبشی که در یک هزارم ثانیه و بطور همزمان در تمام قطعات ایجاد می‌شود باعث تحریک شده و یک سلسله فعل و انفعالات اتمی زنجیره‌ای بوجود می‌آورد که سرانجام باعث رها شدن انرژی پر قدرت اتمی از بمب می‌گردد.

پرفسور «هارتمن» پس از ادای این توضیحات ساکت ماند و شاه که با حالتی محترمانه به حرف‌های او گوش می‌داد، پرسید: «همین؟»

— بله، چون طرحی که من در اینجا ارائه دادم خیلی مقدماتی و ساده است. ولی بمب اصلی خیلی پیچیده و توضیح آن نیز بسیار شکل‌تر است، که بهر حال امیدوارم همین مطالب مختصر توانسته

باشد اصول کلی آنچه را که من به ساختنش مشغولم توجیه کند.
— کاملاً، کاملاً.

سپس شاه کمی مکث کرد و آنگاه در حالی که انگشتش را روی قسمتی از نقشه بمب می گذاشت، از پرفسور پرسید: «راستی یکی از مسائلی که شما عنوان کردید، خیلی برایم جالب توجه بود. منظورم ماده ایست که در اینجا بکار می برید و گفتید که «نوع این مواد بستگی دارد به هدف ساختن بمب» آیا عبارت شما را درست بیان کردم؟»
— بله کاملاً.

— خوب، آیا شما می توانید کمی بیشتر در این باره توضیح بدهید؟

— البته، ولی فکر می کنم بهتر باشد که این توضیحات در روی مدل اصلی به عرضتان برسد.
شاه با اشتیاق پرسید: «مگر در حال حاضر شما چنین چیزی را در دست دارید؟»

— البته نه در اینجا، بلکه در محل کارخانه و اگر اراده می فرمائید به اتفاق عازم آنجا بشویم تا درباره آن توضیح بدهم.
شاه بقدری با عجله برخاست و به راه افتاد که ستی از «اورسلا» خداحافظی هم نکرد و بدون اینکه هیچیک از آنها حتی لب به چای او زده باشند، همگی بلافاصله سوار اتومبیل مرسدس . . . شاه شدند و حرکت کردند (شاه به همه چیزهای آلمانی عشق می ورزید).
آنها به همراهی دو جیب اسکورت در جلو و دو تا هم در عقب در عرض . . . دقیقه به پایگاه هوایی و بعد از . . . دقیقه دیگر نیز به محل کارخانه رسیده و یکسر به داخل لابراتوار پرفسور «هارتمن» وارد شدند.

در روی میز بزرگ وسط لابراتوار یک کره فلزی درخشان به قطر

تقریباً چهار فوت قرار داشت که به مجرد مشاهده آن، شاه طاقت نیاورد
و از پرفسور پرسید: «آیا همین است...؟»

— بله قربان.

— می‌توانم آن را لمس کنم؟

— بله البته.

همه چشمها متوجه شاه بود که به آن گوی فلزی بزرگ نزدیک
می‌شد. شاه ابتدا با انگشت، سپس با یک دست و بالاخره با هر دو دست
تمام سطح بمب اتمی را لمس کرد و در همان حالی که دستهایش
روی بمب قرار داشت، خطاب به پرفسور «هارتمن» گفت: «با وجودی
که خیلی سرد است ولی بنظر من قدرت خارق العاده‌ای که در درونش
نهفته، به آن گرما می‌بخشد.»

و سپس در حالی که از بمب دور می‌شد، از «هارتمن» پرسید:

«حالا این بمب از هر نظر آماده است؟»

— بله قربان از هر نظر، ولی البته بمب زیاد جالبی نیست، چون

قدرت انفجاری آن از ۱۰ کیلو تن تجاوز نمی‌کند و من بایستی از
حضورتان عذر بخواهم که فعلاً نتوانسته‌ام بمبی قویتر از آن بسازم،
چون همانطور که مطلع هستید، ما در اینجا محدودیت از نظر بهیه
«پلوتونیوم» مورد نیاز خود داریم.

— نه نه، پرفسور عزیز، معذرت لازم نیست، بالاخره می‌بایستی

از یک جا کار را شروع می‌کردید. ولی بگوئید بدانم که قدرت انفجاری

۱۰ کیلون چه مصرفی خواهد داشت؟

— در حقیقت هیچ، چون قدرت آن فقط به اندازه همان بمب

معروف «هیروتیما» است، فقط همین. و اگر شما بمب‌هائی با قدرت
بیشتر بخواهید، همانطور که قبلاً عرض کردم بایستی دقیقاً منظور
خودتان را از ساختن آن به من بفرمائید.

— کاملاً حرفهای شما را تأیید می‌کنم و حالا به‌من بگوئید
که اصولاً چند نوع بمب اتمی می‌توان ساخت؟

— من می‌توانم برای هر نوع سلیقه‌ای بمب بسازم!
و بدنبال این مزه‌پرانی، پرفسور خنده‌ای کرد که به‌دنبال او
شاه و ارتشبد بهرامی هم لبخندی زدند، ولی سرتیپ شعبانی که بخاطر
ضعف در زبان انگلیسی، تقریباً چیزی از ماجرا نفهمیده بود، برای اینکه
از دیگران عقب نماند خنده‌ای سرداد.

پس از آن، پرفسور در حالی که به‌سمت میز دیگری می‌رفت
گفت: «بطور مثال من پیشنهاد می‌کنم که از این ماده برای ساختن
بمب استفاده نمائیم.»

«این ماده» یک پودر سفیدرنگ بود که در داخل بطری قرار
داشت. شاه جلو آمد و پس از نگاهی که به‌پودر کرد، بدون دست زدن
به‌بطری، از پرفسور پرسید:

— خوب این چیست؟

— لیتیوم فلوراید.

— صحیح، خوب چه کاری انجام می‌دهد؟

— این ماده ایست که من می‌توانم با آن شعبده‌بازی کنم.

— پرفسور عزیز لطفاً بیشتر توضیح بدهید.

— حتماً قربان. مثلاً تصور بفرمائید که، شما می‌خواهید همه

ساکنین یک منطقه را از بین ببرید، بدون آنکه خود منطقه خسارتی
ببیند.

— وسعت این منطقه چقدر می‌تواند باشد؟

— مثلاً می‌توانیم بگوئیم به‌اندازه تهران.

— نمی‌تواند بزرگتر از تهران باشد؟

— شهری بزرگتر از تهران؟

— نه، منظورم منطقه بود، نه شهر.
— بله البته، مثلاً منطقه‌ای که شما در نظر دارید چقدر وسعت دارد؟

— فرض کنید. مایل سریع؛ مثل یک منطقه نفت خیز.
— البته، البته. و حتی می‌تواند بیشتر هم باشد.
— خوب است. و آنوقت طرزکار آن به چه صورت خواهد بود؟
— ما خیلی راحت می‌توانیم مقداری از این «لیتیوم فلوراید» را بصورت لایه‌ای تقریباً به ضخامت ۲ اینچ در روی سطح خارجی قطعات بمب قرار دهیم، تا منظورتان حاصل شود، و این کار را در روی هر بمبی هم می‌توانیم انجام دهیم، حتی همین بمبی که هم اکنون لمس فرمودید. ولی نکته مهم در چگونگی پرناب بمب است که بایستی خیلی دقیق و محاسبه شده باشد و بطور مثال برای منطقه‌ای که شما در نظر دارید، باید آن را از ارتفاع یکهزار پائی—نه بیشتر— و در حدود ۰ مایل بل از نقطه هدف در جهت موافق باد رها کرد تا بتواند کاملاً مؤثر واقع شود.

— خوب و بعد؟

— بله به این ترتیب موقعی که بمب منفجر شد بهیچوجه خساری به تأسیسات و زمین‌های منطقه وارد نمی‌آورد. چون اصولاً بمب کوچکی است.

— پس آنوقت مردم ساکن منطقه چطور از بین می‌روند؟
— توسط «فلورین ۱۸» که ماده‌ای است کشنده و بسیار سریع.

الایر.

— «فلورین ۱۸» از کجا می‌آید؟

— در اثر انفجار بمب همان ماده «لیتیوم فلوراید» تبدیل به «فلورین ۱۸» می‌شود که یک نوع ایزوتوپ آن و با «نیمه‌عمر» دو-

ساعته است. این ماده به مجرد تماس با موجود زنده او را در عرض یک دقیقه هلاک می‌کند و همه ساکنان منطقه مورد نظر، قبل از آنکه اصولاً بتوانند به حادثه‌ای که برایشان اتفاق افتاده فکر کنند از بین می‌روند؛ مرگی که احتمالاً با شعف و خوشحالی هم همراه است، چون مردم منطقه در حالی هلاک می‌شوند که تصور می‌کنند کسی خواسته بمبی بر روی آنها بیندازد ولی نتوانسته در کارش موفق شود.

با گفتن این جمله پرفسور باز هم خنده را سر داد و این بار به قدری از مزه‌پرانی خودش لذت برده بود که موقع خندیدن، توده‌های موهای سفیدش با تکان خوردن سرش بالا و پائین می‌پرید و شاه در حالی که به پودر سفید رنگ اشاره می‌کرد به پرفسور گفت: «خیلی عالی است. پس شما تنها چیزی که لازم دارید همین ماده است؟»

— بله، همین نمک ساده فلورین.

ولی قیافه شاه ناگهان درهم رفت و با حال تعجب از پرفسور پرسید:

— ولی به سرافراد چه می‌آید؟

— کدام افراد؟

— افراد ما.

چون پرفسور با تعجب به شاه می‌نگریست و مقصود او را نمی‌فهمید، لذا ارتشبد بهرامی قدم پیش گذاشت و به پرفسور گفت: «من فکر می‌کنم که منظور اعلیحضرت، افراد ارش ما هستند که بایستی پس از انفجار بمب منطقه را تصرف کنند.»

— آه... بله، فهمیدم. نه مطمئن باشید برای آنها بهیچوجه مشکلی پیش نخواهد آمد، چون این هم یکی از همان شعبده‌بازیهای مخصوص من است.

و در حالی که به پودر سفید اشاره می‌کرد، ادامه داد: «بله همانطور که عرض کردم: نیمه عمر «فلورین ۱۸» فقط دو ساعت است

و بعد از دو ساعت اثر سمی و کشنده آن خنثی خواهد شد. پس به این ترتیب اگر افراد شما یک روز بعد از انفجار بمب عازم تسخیر منطقه شوند هیچ خطری تهدیدشان نخواهد کرد.»
بهرامی نگاهی به شاه کرد و هر دو نفر سرشان را به علامت رضایت تکان دادند.

آنگاه شاه از پرفسور پرسید: «پس من سفارش ساختن یکی از این بمب‌ها را به شما می‌دهم. نه، اجازه بدهید، دو تا. بله شما دو تا از این بمب‌ها را برای ما بسازید.»
— اطاعت می‌شود.

و پرفسور در همان حالی که بطری پودر را در جایش می‌گذاشت مطالبی را در دفترش یادداشت کرد.

پس از آن شاه از ارتشبد بهرامی پرسید: «بهرامی تو سؤال دیگری به فکرت نمی‌رسد که از پرفسور بپرسی؟»
— قربان من یک مسئله را در نظر دارم ولی می‌ترسم که شاید انجامش برای پرفسور غیرممکن باشد.

پرفسور «هارتمن» خطاب به بهرامی گفت: «خواهش می‌کنم هر چه می‌خواهید سؤال کنید و اگر هم غیر عملی باشد، مسلماً با صراحت به شما خواهم گفت.»

— پس اجازه بدهید من این مسئله را بصورت کاملاً تخیلی مطرح کنم.

— بله البته.

— شما مثلاً شهری را مثل «مکه» در نظر بگیرید— البته نه خود «مکه» بلکه فرض کنید شهری شبیه به آن.

— بله متوجه هستم.

— و ما مثلاً بخواهیم در روی چنین شهری بمبی منفجر کنیم.

که البته همانطور که قبلاً گفتید، علاوه بر اینکه هیچگونه صدمه‌ای به محل مقدس واقع در آن وارد نشود، بلکه طوری عمل کنیم که سکنه شهر قبل از آنکه توسط پودر ابداعی شما به خاک هلاک بیفتند فرصت داشته باشند که با تذکر قبلی دائر بر اینکه «اگر از شهر فرار نکنند، کشته خواهند شد» شهر را تخلیه کرده و از هلاکت نجات یابند— آیا توانستم منظورم را کاملاً بیان کنم؟

— بله کاملاً. ولی باید بگویم که این مسئله شما چیز تازه‌ای نیست. و از مدتها پیش راه حل جالبی برایش یافته شده. البته نه بوسیله من، بلکه توسط اسرائیلی‌ها. و آنها توانسته‌اند روش بسیا نوظهوری برای انجام این مانور ابداع کنند.

— پس می‌توان بمبی ساخت که چنین عملی را انجام دهد؟

— البته که می‌شود.

و در همانحال پرفسور بطری دیگری را برداشت که درون آن پر از یک نوع پودر خاکستری رنگ با جلای فلزی بود. و در حالی که شاه و بهرامی هر دو با دقت به آن خیره شده بودند، پرفسور چنین گفت: «با این پودر می‌شود بخوبی سفارش شما را انجام داد. که البته این پودر جز همان «منیزیم» ساده و معمولی که در همه جا وجود دارد، چیز دیگری نیست و برای ساختن بمب مورد نظر شما هم هیچ کاری اضافه‌تر بر آنچه قبلاً گفتم انجام نمی‌شود، یعنی اگر بجای «لیتیوم-فلوراید» این پودر منیزیم را بر روی بمب قرار دهیم، پس از انفجار بر اثر فعل و انفعالات هسته‌ای تبدیل به «سدیم ۲۴» می‌شود که «نیمه عمر» آن ۱۵ ساعت خواهد بود و اگر نقطه مناسبی برای پرتاب بمب—مثلاً در ارتفاع چند صد پا و در حدود سه مایل قبل از هدف در جهت موافق باد—در نظر گرفته شود، آنوقت است که شعبده‌بازی کامل خواهد شد. چون قبل از آن که نیمه عمر «سدیم ۲۴» شروع شود و تبدیل به

ماده مهلکی شود، شما فرصت کافی برای اخطار به مردم شهر و بیرون راندن آنها خواهید داشت.

— و پس از آنکه شروع به اعمال اثر نمود، این ماده تا چه مدت دوام داشته و خطرناک خواهد بود؟

— در حدود یک هفته، ولی اگر بخواهید اطمینان بیشتری داشته باشید بهتر است دو هفته صبر بکنید.

— و به این ترتیب می‌توان دو هفته پس از انفجار بمب سربازان را برای اشغال شهر روانه کرد؟
— بله همین‌طور است.

شاه در حالیکه بطری حاوی پودر منیزیم را در دست می‌گرفت، گفت: «خیلی جالب است. و به این ترتیب من فکر می‌کنم که بهتر است سفارش دو عدد از این نوع بمب‌ها را هم بدهیم. عقیده شما چیست ژنرال بهرامی؟»

— هرطور اعلیحضرت اراده بفرمایند.

و پرفسور «هارتمن» با شنیدن این سفارش باز هم مطلبی در دفترش یادداشت کرد (تا آنجا او می‌بایستی دو بمب «لیتیوم فلوراید» و دو بمب «منیزیم» بسازد).

شاه سپس خطاب به «هارتمن» گفت: «یک مسئله دیگر هم بنظر من رسیده که مثلاً اگر ما بخواهیم یک منطقه را بطور کلی از صحنه گیتی پاک کرده و کاملاً نابود نمائیم، آنوقت بایستی...»

دنباله صحبت آنها سراسر مدت روز بطول انجامید و آخر کار پرفسور «هارتمن» سفارش ساختن دوازده بمب را در دفترش یادداشت کرده بود که با در دست داشتن «پلوتونیوم» موجود در انبار کارخانه

می‌شد به‌ساختن آنها مبادرت کرد. و البته حداکثر مهلت نیز برای
تحويل آنها روز ۲۸ مارس ۱۹۷۹ تعیین شد که می‌بایستی در رو
موعود، این بمب‌ها آماده انجام وظیفه باشند.

فصل نوزدهم

در همان موقعی که شاه مشغول دیدار از بازیچه‌هایش در خرمشهر بود، من هم در هواپیمای لوکس «آرامکو» بر فراز اقیانوس اطلس به سوی نیویورک پرواز می‌کردم. بعد از اوج گرفتن هواپیما، چندی با «رجی» به بحث و نوشیدن مشروب گذراندم و آنگاه در یکی از تختخوابهایی که برای مسافرین معدود این هواپیمای اختصاصی آماده شده بود، به خوابی خوش فرو رفتم که ساعت ادامه یافت.

موقعی که از خواب بیدار شدم، حس کردم که سرم کمی درد می‌کند و چون فضای داخل هواپیما در تاریکی محض فرو رفته بود، پرده یکی از پنجره‌ها را که از شروع پرواز بسته شده بود بالا کشیدم و دیدم که با وجود سپری شدن ساعت از ظهر هنوز آفتاب در وسط آسمان قرار دارد (چون موقعی که از شرق به غرب پرواز می‌کنیم مدت روز طولانی شده و شب خیلی دیرتر از معمول فرا می‌رسد).

با خودم حساب کردم که دو ساعت دیگر به فرودگاه «کندی» نیویورک می‌رسیم و از آنجاست که وظیفه اصلی من آغاز خواهد شد. خواستم دوباره به سراغ مشروب بروم، ولی دیدم بنا اینهمه گرفتاری و کارهای پیچیده‌ای که در پیش دارم، بهتر است با مغز سالم اقدام کنم و جهالت را کنار بگذارم.

پس از آن به ارزیابی افکار گوناگون که در مغزم جولان داشت

پرداختم و خواستم از مهمترینشان شروع کنم، که ناگهان «اورسلا» در ردیف اول فرار گرفت. (راستی چه فکری مهمتر از اوستی توانستم داشته باشم). به خودم گفتم در نیویورک اولین کاری که می‌کنم تماس تلفنی با «اورسلا» است. ولی یکبار به یاد پدرش افتادم؛ شکی نداشتم که این پیرمرد احمق در خرمشهر مشغول ساختن سلاح اتمی بود. ولی به خودم گفتم؛ به جهنم که مشغول است! مگر بقیه سالک به همین نوع کارها مشغول نیستند؟ اما کو نرد میدان که یکی از آنها را بکار ببرد؟ — فکر به سوی شاه رفت، با اینکه می‌دانستم تنها اوستی است شهاست این کارها را داشته باشد، اما ضمناً اطمینان داشتم که او هم هرگز دست به چنین عملی — حداقل در شرایط آن زمان — نخواهد زد. به این ترتیب یکی یکی افکار گوناگونی را که مغزم را اشغال کرده بود کنار گذاشتم تا اینکه به مسئله اساسی رسیدم: البته نه جنگ، بلکه پول، و آن هم مسئله پول در ایالات متحده آمریکا — پیش خودم فکر کردم آخر چطور می‌شود که در طول عمر دوست ساله آمریکا، فقط در عرض یک دهه چنین حوادث مصیبت باری در این کشور اتفاق بیفتد؟ اما باز جای شکرش باقی است که این مصائب به صورت محرمانه و ناپیدا جریان داشته و جز زعمای قوم هنوز کسی از آنها باخبر نیست و مردم آمریکا هنوز خود را مانند یک ساختمان قرص و محکم و باظهاری فریبنده تصور می‌کنند که استوار بر پایه ایستاده است. ولی بیچاره‌ها خبر ندارند که بنیاد این ساختمان روز بروز سست‌تر شده و بزودی روزی فرا خواهد رسید که با همه جلوه‌های ظاهریش بر سرشان خراب شود — همان بنیاد منحصری فردی که سراسر آمریکا بر فرازش قد کشیده، منظوم پول است و جدی هم می‌گویم: پول، آن هم پول زیاد و ثروت سرشار و با هر اسم دیگری که رویش می‌گذارید. اگر نظر مرا احمقانه می‌دانید، از شما می‌پرسم: مگر هرگز پایه و بنیادی غیر از پول هم در آمریکا وجود

داشته؟ مگر بخش همین پولها در سراسر امریکا باعث نشده که مردم خود را در اوج لذت و نشاط بدانند؟ و آیا همین پول نبود که عامل جذب انگلیسها (در قرن هیجدهم)؛ آلمانها و ایتالیائینها و جهودهای اروپای شرقی (در قرن نوزدهم)؛ اهالی پورتوریکو، مکزیکیها و کوبائینها (در قرن بیستم) به امریکا شد؟ اگر شما تصور می کنید که حکومت قانون، یا وجود آبراهام لینکلن ها، و یا آزادیهای مذهبی باعث مهاجرت این مردم به امریکا شده کور خوانده اید! بله، این فقط آزادی «پول در آوردن، آزادی پول جمع کردن و آزادی پول پرستی» بود که امریکا را به مغناطیسی برای جذب ملل دیگر مبدل ساخت. و حالا هم اگر اسم این فلسفه را می خواهید «بدبینی، بدگمانی، بداندیشی، کج خیالی» و یا هر چیز دیگری که دوست دارید بگذارید، مختارید. ولی بدانید که همه اش صحیح و منطبق بر واقعیات است.

برای درک بیشتر اهمیت مسئله کافیسست بیندیشیم که اگر روزی معادن طلای امریکا ته بکشد، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ و در آن صورت این ۲۲۰ میلیون امریکائی در مقابل این فاجعه چه عکس-العملی از خود نشان خواهند داد؟- آیا تصور عواقب همین اسر نمی تواند نظر مرا راجع به قرار گرفتن بنیان جامعه امریکائی بر پول و ثروت اثبات کند؟ و آیا قبول نمی کنید که در اظهارات من حقیقتی نهفته که آشکارکننده اساس بدبختیهای آینده ملت امریکاست؟ حقایقی که این بی خبران هنوز هم از درک آن عاجزند؟... آنها بقدری در آراسش و آسایش فرورفته و آنقدر خود را گول زده و به خود دروغ گفته اند، که در طی سالهای متمادی، امریر خودشان هم مشتبه شده و هنوز که هنوز است اکثریت این ملت بحران اقتصادی فعلی را- که از ابتدای دهه ۷۰ آغاز شده- یک پدیده گذرا دانسته و خیال می کنند که این بحران بزودی پایان یافته و بار دیگر همان دوران شکوفای گذشته تکرار

خواهد شد. و به همین جهت است که اغلب آنها از شنیدن حقایق ظفره رفته، از پذیرفتن واقعیات شانه خالی کرده و چنان به قدرت خلاصه امریکائی امید بسته‌اند که حتی حوادثی که در دو قدمی آنها پیش آمده به چشم نمی‌بینند. آنها به خاطر نمی‌آورند که در سالهای ۱۹۷۳ و ۱۹۷۴ نزدیک بود بر اثر تحریم نفتی اعراب وضع اقتصاد مملکتشان از هم بپاشد و اگر اعراب این تحریم را تا چند ماه دیگر ادامه می‌دادند آن وقت...! و یا در سال ۱۹۷۵ موقعی که دوسه تا از بانکهای نیویورک به سرایشب ورشکستگی افتاده بودند، اگر همت‌دار و دسته «نلسون را کفلر» نبود همه چیز نابود می‌شد. باز جای شکرش باقیست که اقلاً این گروه کاملاً از سستی و بی‌پایگی اقتصاد امریکا با خبر بوده و بخوبی می‌دانستند که ورشکستگی یک بانک نیویورکی می‌تواند چنان عکس‌العمل‌های زنجیره‌ای ایجاد کند که بطور کلی اقتصاد امریکا را تا... بکشد، تا کجا...؟ هیچکس نمی‌خواهد بداند! یا در سال ۱۹۷۸ که کمپانی «کرایسلر» رو به ورشکستگی می‌رفت یا... و حالا هم در سال ۱۹۷۹ بدون آنکه صحبتی از «کرایسلر» یا «لاک‌هید» و یا کمپانی «پن» باشد، شهر نیویورک یعنی قلب اقتصاد امریکا بر لب‌گور قرار گرفته بود. این مرتبه ورشکستگی یک بانک یا همه بانکها مطرح نبود؛ صنعت بانکداری امریکا داشت رو به موت می‌رفت، صنعتی که ازدوازه سیزده‌گروه بانکی معتبر در خاک امریکا تشکیل شده و قطبی که همه پولها و اعتبارات رایج در سراسر مملکت را در خودگرد آورده بود. عاملی که مثل سریشم همه ارکان امریکا را به هم اتصال می‌داد، داشت از هم وامی‌رفت و اگر چنین می‌شد، مسلماً به دنبال خود هر قطعه از اجزاء تشکیل دهنده این مملکت را به گوشه‌ای پرتاب می‌کرد.

برعکس آنچه همه مردم دنیا فکر می‌کنند، در امریکا این حکومت

فدرال نبود که مسئولیت پشتیبانی از بانکها را بر عهده داشت، بلکه خود بانکها (البته بانکهای بزرگ) بودند که خود را موظف به حمایت از بقیه بانکها می‌دانستند. کاری که حکومت به عهده داشت فقط منحصر به تقبل مسئولیت در برابر سپرده‌های بانکی بود که تک و توکی اتفاق می‌افتاد (آن هم بوسیله «سازمان فدرال حمایت از سپرده‌ها» و تنها برای سپرده‌های تامیزان ۴ هزار دلار) و گرنه در مورد ورشکستگی کامل یک بانک هیچ معلوم نبود که چه کسی آب رفته را به جوی بازگردانده و خسارت مردم را جبران می‌کند. ما بانکداران این موضوع را خوب می‌دانستیم و در این باره من گفته‌ام یکی از بانکداران سوئیسی را هرگز فراموش نمی‌کنم که می‌گفت: «هر بانکدار یک پایش در زندان قرار دارد» ولی در مورد خود او کاری بسرش آمد که باعث شد هر دو پایش در زندان قرارگیرد. موضوع خیلی ساده بود: این رفیق ما خودش را به بازی سایر بانکداران داخل نکرد و در نتیجه، موقعی که بر اثر موش‌دوانی آنها کارش به این بست کشید، از سیستم حمایتی هم خبری نشد و بانکهای بزرگ دست‌جمعی چارپایه را از زیرش کشیدند. خودش می‌گفت: «اصولاً کاری که از اول شروع کردم ریسک بزرگی بود و اطمینان داشتم که اگر به افلاس بیفتم و آنها به کمک نیایند، دیگر هیچ شانس برایم باقی نمی‌ماند» او راست می‌گفت، زیرا به جز هم‌صنف‌ها، هیچکس دل‌خوشی از بانکداران ندارد و چون همه بانکداران نیز متوجه این قضیه بودند، لذا هوای همدیگر را داشته و به هم نان قرض می‌دادند تا به این وسیله از شر گرگ‌هایی که در کمینشان نشسته‌اند در امان باشند. آنها به خوبی می‌دانستند که اگر از حمایت یکدیگر برخوردار نشوند هیچکس دیگری به فکرشان نیست و مخصوصاً انتظار از شبکه‌های واشنگتن و گردانندگان بی‌شعور آن بکلی احسانه است.

خلاصه در این نوع کاسبی بقدری حقه‌بازی و موش‌دوانی رواج داشت که سن بهتر دانستم بکلی دست از آن بکشم و بهمین جهت بود که بانکم را فروختم. پدرم در زمان حیاتش از این جور مسائل سر در نمی‌آورد. او خودش را ستونی از جامعه می‌دانست و فکر می‌کرد که شغلس هم پایه یک نفر قاضی یا کشینس یادکتر است و به نظرش اینطور می‌رسید که نملق‌های مردم نسبت به او بی‌خاطراحترامیست که جامعه برایش قائل است. خدایا، مرز درک نمی‌کرد که این تعظیم و نکریم‌ها فقط به این جهت صورت می‌گیرد که همه می‌دانند بالاخره یک روزی به درد پول گرفتار شده و برای معالجه محتاجش خواهند بود. زن سابقم هم یک چنین تحفه‌ای بود؛ او از اینکه همسر یک بانکدار است همیشه افتخار می‌کرد، ولی با وجود این موقعی که می‌دید هیچکس دست رد به سینه‌اش نمی‌زند و همه برای سرکت در مهمانی‌های او سر و دست می‌شکنند، فکر می‌کرد که به خاطر آب و رنگ و دلربائی خودش است. بدبخت‌خبر نداشت که مردم به خاطر بانک شوهرش مجیز-گویی او هستند.

سن هم که خوب خودم را از شر هر دوی آنها راحت کردم: بانکم را فروختم و زنم را طلاق دادم. و هیچ وقت هم فکر اینکه به سراغ یکی از آنها بروم به ذهنم خطور نکرد. اصلا چرا بروم؟ فعلا که اوضاعم روبراه است: سعودیها میلیاردها پولشان را زیر دست و پایم ریخته بودند، با ناخنک زدن به «اورسلا» هم رفع حاجت می‌کردم...! ولی الان به کجا می‌رفتم؟ بر فراز آسمانها پرواز می‌کردم نا خودم را به عمیق‌ترین لجنزاری که تاکنون در تاریخ بانکداری امریکا سابقه نداشته برسانم. لجن‌زاری که یک شبه ایجاد نشده و زعمای بانکداری امریکا در حدود ۱۰ سال برای پروازندش به خود زحمت داده و کار را به جائی کشانده بودند که در اوائل سال ۱۹۷۹ همگی در میانش غوطه

می‌خوردند و غالب اینجاست که همان ده پانزده بانک درجه اول امریکا و همان تشکیلات قدر اولی که بایستی حاسی دیگران باشند، بیشتر و عمیق‌تر از بقیه هم‌پالکی‌هایشان در کثافت فرو رفته بودند. بدبختی این بانکها یکی دو تا نبود؛ آنها در هر دو ستون نرازنامه‌های خودگیر داشتند. ستون دارائی نرازنامه‌ها - که جای نوشتن وامهای پرداختی و سرمایه‌گذاریهاست - بقدری افتضاح بود که اگر هر حسابرس با شرفی نگاهی به آن می‌انداخت آنآ قبض روح می‌شد. آنقدر افتضاح که حتی به درد سبد زباله هم نمی‌خورد. زیرا اقلاً ۲۰ درصد از دارائی ۱۰ بانک پیشرو امریکائی را اقلامی تشکیل می‌داد که اصلاً وجود خارجی نداشت و آنها این مبالغ را - که به عنوان دارائی خود در دفاتر بانک به خلق الله قالب می‌کردند - قبلاً به صورت وام یا سرمایه‌گذاری در جاهای دیگر، بکلی از کف داده و هیچ امیدی هم به برگشت آنها نداشتند.

برای اینکه شرائط نامساعد حاکم بر بانکهای امریکائی در اوائل سال ۱۹۷۹ مشخص تر شود، بهتر است نگاهی سرسری به آمارهای آنها انداخته و بدون شرح جزئیات، تنها با حساب سرانگشتی به وضعشان پی‌بریم: در آن موقع سرمایه کل همه بانکهای تجارتي در سراسر خاک امریکا در حدود هزار بیلیون (یا یک میلیون میلیون) دلار بود که ۲۰ درصد از این رقم، یعنی ۲۰ میلیارد دلار آن راه ۱ بانک درجه اول امریکائی در اختیار خود داشتند و گزارشات سالانه این بانکها نشان می‌داد که بیشتر این ۲۰ میلیارد دلار را به صورت سرمایه‌گذاری‌های بسیار مطمئن و سودآور از قبیل: وام به دولت (و مخصوصاً فرضه به شهرداری - ها)، وام خانه‌سازی و گروکشی مستغلات، وام به مؤسسات بزرگ تولیدی، سرمایه‌گذاری در اسورگشتی‌های نفت کش و وام به دولت -

های خارجی مصرف می کردند. که البته اعتبار این منابع وام چیزی در حد صلابت کوهستان «راکی» بود و هیچکس شکی نسبت به استحکام و ارزندگی آنها نداشت. مهمتر از همه این بود که بانکهای مزبور همه این گونه وامها را از محل سپرده های مردم و مؤسسات پرداخت می کردند و در نتیجه، اگر وامی باز پرداخت نمی شد، بانکها هم اجباراً سپرده های مردم را بالا می کشیدند.

این موضوع حقیقت داشت ولی نمی بایستی اشاعه یابد و کسی از آن مطلع شود، چون به این ترتیب دیگر هیچکس سپرده ای در اختیار بانک نمی گذارند و بقیه مردم نیز یکروزه تمام سپرده های خود را از بانکها بیرون می کشیدند و بالتیجه آشوبی برپا می شد که هیچ قدرنی هم قادر به جلوگیری از آن نبود. پس به هر صورت که شده می بایستی از امکان — و یا احتمال — بروز این حقیقت بشدت جلوگیری شود. و اگر هم وامی بازپرداخت نگردید، سروصدای آنرا بلند نکرد و از طرق مختلف سرپوشی بر رویش قرار داد.

برای اینکه مضیه را بهتر بشکافیم، باید آنرا از زوایای مختلف بررسی کرد و یک یک مسائل مربوط به امور وام و سرمایه گذاری بانکها را سنجید — بگذارید مسئله را از امور مربوط به وام خانه سازی و گروکشی مستغلات شروع کنم: در دهه ۹۰ بانکهای امریکائی حرص فراوانی برای کسب منافع بیشتر پیدا کردند و همه فکر و ذکرشان این شد که حالا که همه در فکر پر کردن جیب خود هستند پس چرا بانکها از قافله عقب بمانند و بارشان را نبندند؟ — در آن موقع هرکسی به خوبی می دانست که در راه زمین و مسکن بولهای فراوانی خوابیده و این بولها اغلب نصیب بساز و بفروشها و یا نزولخور هائی می شود که از بانک با نرخ ۸ درصد پول تهیه کرده و با بهره ۱۵ درصد در اختیارشان می گذارند. بانکها که تازه متوجه این سفره گسترده شده بودند

خودشان جنیدند و همگی بالاتفاق علم نهضت خانه سازی و تهیه مسکن را به دوش گرفته، با براه انداختن یک فرزند حرام زاده به نام «بانک پس انداز و وام مسکن» خود را وارد معرکه کردند، که این فرزند بزودی برایشان چند نوه هم بنام «شرکت خانه سازی» زائید و بانکهای مادر باسرا زیرکردن سرمایه های کلان به شکم این نواده ها، خود رأساً شروع به کار نموده و در سلک بساز و بفروشها درآمدند. این شرکت های جدید الولاده در اغلب نقاط امریکا شروع به پرداخت وام برای احداث ساختمان های مختلف کردند، که شامل همه چیز؛ از آپارتمان های فلوریدا و مراکز خرید (شاپینگ سنتر) آریزونا گرفته تا خانه های ویلایی کالیفرنیا و تأسیسات نجارتی «مانهاتان» می شد. آنها در حدود ۲۱ میلیارد دلار را با بهره های از ۱۲ تا ۱۶ درصد در این راه ریختند و به موازات آنها، بانکهای مادر نیز مبلغی در حدود ۱ میلیارد دلار وام را مستقیماً و با بهره ۱۴ درصد در اختیار پروژه های ساختمانی قرار دادند.

کارها در حد عالی پیش می رفت و همراه با رونق اقتصادی امریکا که پس از پایان جنگ دوم شروع شده بود، ساختمان سازی مملکت نیز جلو رفت و رفت و رفت... تا ناگهان به بن بست رسید، چون دیگر استطاعت خرید آپارتمانهای گران قیمت فلوریدا یا پرداخت اجاره سرسام آور دفاتر نیویورک از دست رفته بود. و نتیجه این شد که سرمایه بانکهای امریکائی به صورت ساختمان های نیمه تمام در سراسر خاک امریکا درآمد و بانکداران، این هیکل های ناموزون را به حال خود رها کرده و منتظر نشستند تا فرجی بشود و دوباره اقتصاد امریکا رونق گذشته را باز یابد. آنها آنقدر انتظار کشیدند و کشیدند و کشیدند... تا یک دهه از عمر این ساختمانهای نیمه کاره گذشت و با وجودی که همه آنها رویه ویرانی نهاد، ولی ارقام وامهایی که صرف ساختن آنها

شده بود، همچنان در دفاتر دارائی بانکها قرص و محکم برجای ماند و البته حضرات هم تمامی این ۳۱ میلیارد دلار را به عنوان سرمایه خود به رخ این و آن می کشیدند، در حالی که حداقل نیمی از آن، یعنی ۱۵ میلیارد دلار واقعاً از بین رفته و بهیچوجه قابل برگشت نبود. و عبارت دیگر ۱۰ میلیارد دلار سپرده مردم ساده لوح در این راه فنا شده بود. درباره کشتیهای نفت کش بایستی ماجرا را از دهه ۶۰ بررسی کرد: در آن موقع بانکهای بزرگ امریکائی (یا همان ده پانزده بانک آشنای خودمان) تصمیم گرفتند کسب و کار خود را به کشورهای خارجی کشانند و راههای دیگر کسب درآمد را امتحان کنند و دلیلشان هم این بود که عملیات بانکی در ممالک دیگر مثل امریکا دارای ضابطه و نظم دقیق نیست و می توان از این راه پولهای کلانی به جیب زد، زیرا آنها مثل امریکائیهها نسبت به مالیات آنقدرها حساسیت نداشته و سو را از ماست نمی کشیدند و همینقدر که آب باریکی از منافع سرشار بهسویشان سرازیر می شد راضی بودند. و هرگز مثل دولت امریکا انتظار نداشتند که در برابر هر دلار سود یک دلار مالیات دریافت کنند.

وجود این مزایا باعث شد که اواسط دهه ۶۰ در حدود ۱۰ درصد از منافع بانکهای امریکائی از خارج از امریکا تأمین می گردید و البته در مقابل این درآمد هنگفت هم، آنها یا اصلاً به دولت امریکا مالیات نمی دادند و یا میزان تأدیه آنها بقدری قلیل بود که قابل حساب شمرده نمی شد. بهر حال، این ده پانزده بانک امریکائی به چنان خوان یغمائی دست یافته بودند که اصولاً لازم نمی دیدند با یکدیگر به رقابت پردازند، چون از هر جهت حرص زیاده طلبی آنان اقناع می شد و آن چنان منافع بی حساب و کتاب به جیب می زدند که برایشان پرداخت یک قلم وام صد میلیون دلاری در خارج از امریکا خیلی آسان تر از پرداخت وام یک میلیون دلاری در داخل مملکت شده بود.

یکی از منابع بسیار پرسودی که این بانکها کشف کردند، کشتیهای نفتکش بزرگ یا «سوپرتانکر»ها بود که به خاطر عظمت این منبع ثروت و بزرگی خارق العاده آن، کاملاً توانائی پرکردن جیب گشادشان را داشت، زیرا در آن زمان به خاطر افزایش روز افزون تقاضای خرید نفت، ساختن این سوپرتانکرها هم سود سرشاری در پی داشت و پیش بینی می شد که با بالا رفتن فروش نفت به نسبت ۱۱ الی ۱۵ درصد در سال، حداقل تا سی سال دیگر وجود چنین کشتی هائی واقعاً مورد لزوم خواهد بود. و مسئله مهتر اینکه؛ بانکهای معتبر اروپائی (مثل آنها که در سوئیس و آلمان و بلژیک قرار داشتند) بهیچوجه علاقه ای به سرمایه گذاری در امر پرداخت وام برای ساختن سوپرتانکرها نشان نداده و حاضر به تقبل خطرات احتمالی این کار نبودند (چه کار ابلهانه ای). این دلایل که به حد کافی برای ورود بانکهای امریکائی به بازار «سوپرتانکر» قانع کننده بود، باعث شد که آنها از طریق شعبات خود در لندن به زودی سررشته کار را در دست گرفته و مبلغ ۱۵ میلیارد دلار برای ساختن کشتی های بزرگ نفتکش در اختیار مؤسسات کشتی سازی کشورهای اسکانندیناوی، ژاپن، یونان، آلمان، انگلستان، ایرلند و نروژ قرار دهند.

این ماجرا ادامه یافت تا آنکه واقعه معروف تحریم نفتی ۱۹۷۳ پیش آمد و در اثر آن، مصرف نفت دنیا به حداقل خود رسید، که این کار قیمت حمل و نقل نفت با سوپرتانکرها را نیز به کمترین مقدار ممکنه رساند. و در نتیجه آن، علاوه بر اینکه کشتیهای مورد استفاده از کار افتاد، ساختمان کشتی های نیمه تمامی هم که با پول امریکائی ها در حال تکوین بود تعطیل شد و حتی از به آب انداختن کشتی های آماده به کار نیز خودداری گردید - عیناً ماجرای وام مسکن تکرار شده و سرمایه بانکهای امریکائی به صورت تعداد زیادی سوپرتانکر نیمه تمام و

یا غیر قابل استفاده در بنادر دنیا درآمد بود، که در اینجا هم حداقل
نیمی از ۱۰ میلیارد وام اولیه از دستشان خارج و بکلی غیر قابل
بازگشت گردید.

تقریباً در همان موقعی که بانکهای امریکائی مزایای سوپرتانکر-
ها را کشف کردند، یک بازار پراستفاده و پررونق نیز یافتند که همانا
پرداخت وام به دولت‌های خارجی بود و در این میان کشور ایتالیا را
یکی از اولین و بهترین آنها شناختند، که ما در فصول قبلی متوجه
عاقبت وامهای ایتالیا شدیم و در ضمن دانستیم که در این ماجرا
علاوه بر بانکهای امریکائی، بانکهای سایر کشورها هم دچار چه
مشکلاتی شدند. ولی در اینجا باید اضافه کنم باوجودی که در سال
۱۹۷۴ شورای پول و اعتبار ایالات متحده یه همه بانکهای امریکا
هشدار داده بود که دیگر از پرداخت حتی یک سنت به دولت ایتالیا
پرهیزند، ولی آنها دست از این کار نکشیدند و علاوه بر ایتالیا، به
سایر کشورهایی که اصطلاحاً «عقب افتاده» نامیده می‌شدند، رو نمودند
و آنقدر به وام دهی خود ادامه دادند تا آنکه در اوائل سال ۱۹۷۹
میزان پرداخت وام بانکهای درجه اول امریکائی به کشورهای دیگر
به حدود ۳۳ میلیارد دلار بالغ شد و جالب اینجاست که این پولها
از همان سپرده‌های قلیلی تأمین می‌گردید که پیرزنهای امریکائی، سنت
سنت جمع کرده و برای روز مبادا در بانک مورد اعتمادشان پس انداز
کرده و فکر می‌کردند که ایس بانکها هم فی‌المثل باقرض دادن
پولهایشان به قصاب سرگذر، گرهی از مشکل او باز می‌کنند، در حالی
که بیچاره‌ها خبر نداشتند این پولها روانه کشورهای مثل: زئیر،
اوروگوئه، مصر، برمه و سریلانکا می‌شود تا این به اصطلاح «عقب-
افتاده» ها بتوانند سرها ایستاده، نفت عربها را باقیمت سنگین خریده و
بازار مصرف محصولات صنعتی گسرا نقیمت اروپا و ژاپن و امریکا را

گرم کنند. البته درست است که دولت از طریق «سازمان فدرال حمایت از سپرده‌ها» پشتیبانی از پس‌اندازکنندگان کوچک را برعهده داشت، ولی ارزش این حمایت چیزی بیشتر از آن نوع حمایتی نبود که اولیای شهر نیویورک از سکنه‌اش در مقابل اشرار برگردن گرفته بودند.

درآمد کشورهای وام‌گیرنده از بانکهای امریکائی، جز فروش مواد خام اولیه و مقداری هم مواد غذایی به بازار جهانی چیز دیگری نبود. و آنها با همین درآمد ناچیز بهرجان دادنی بود خود را از آب و گل بیرون کشیده و قروض بانکهای امریکائی را تأدیه می‌کردند و این موضوع ادامه داشت تا آنکه بحران اقتصادی دهه ۷۰ به جان دنیا افتاد و قیمت همه محصولات این‌گونه کشورها از قبیل: کاکائو، قهوه، مس، روی، پنبه و چیزهای دیگر را دچار اختلال کرد و آنها مجبور شدند در حدود ۲ الی ۴ درصد از درآمد کل خود را فقط برای پرداخت بهره وام بانکهای امریکائی اختصاص دهند، که می‌شد آن‌ها را به طریق زیر دسته‌بندی کرد: کشورهای ۴ درصد شامل: اوروگوئه، مصر، زامبیا، مکزیک - کشورهای ۳ درصد شامل: برمه، نیکاراگوئه، الجزایر، بولیوی، کنگو، سودان، سریلانکا - کشورهای ۲ درصد شامل: مراکش، آرژانتین، اسرائیل و نیلی - ولی این نسبت‌ها بس از چند سال باز هم ترقی کرد و به جایی رسید که بعضی از این ممالک مجبور شدند همه درآمد سالانه خود را به عنوان بهره وام - نه بازپرداخت آن - به دامن بانکهای امریکائی بریزند. و مسلم است که بعضی از آنها دوام نیاورده و بکلی از هستی ساقط شدند. و در نتیجه ۷۰ درصد از این‌گونه وامهای خارجی امریکا هم لاوصول ماند و از ۳۳ میلیارد دلار وام پرداختی، در حدود ۲۰ میلیارد آن عملاً از دور خارج شد و جز به صورت اعداد بی-مصرف در دفاتر بانکها اثری از خود بجای نگذاشت.

بزرگترین بدشانسی بانکهای درجه اول امریکائی، وام دادن

و شریک شدن در سهام مؤسساتی مثل شرکتهای هواپیمائی و راه آهن بود که امروز، یک یک آنها دچار زیانهای هنگفت شده و میلیاردها دلار سرمایه این بانکها را به هدر دادند. پس از آن، میلیاردها دلار پولی بود که این بانکها بعنوان قرضه به شهرداریهای نقاطی مثل نیویورک، دترویت، کلیولند و شهرهای ایالت ماساچوست پرداختند و مقادیر زیادی از پولها اصلاً به دستشان باز نگشت.

پس تا اینجا از مطالب خود اینطور نتیجه می گیرم که، از ۲۰۰ میلیارد دلار سرمایه ۱۰ بانک درجه اول آمریکا، در حدود ۵۰ میلیاردش اصلاً وجود خارجی نداشته و یکی بی پایه و هدر رفته بود. و بقیه آن هم به جز مبلغ ۲۰ میلیارد دلار— که می شد از آن استفاده کرد— تماماً به صورت اسوال گروئی، تأسیسات مختلف بی استفاده و سهام بی ربط، درآمده بود. پس به این ترتیب کار آنها از ورشکستگی هم گذشته بود، و بنابراین تعجب خواهید کرد که چطور این بانکها همچنان به کارشان ادامه داده و از مدیرکل و معاونش گرفته، تا حسابدار و تحویلدارش همه خوشحال و خندان مشغول کار بودند؟ دلیلش واضح است: برای اینکه همه دست اندرکاران امور بانکی از کارمندان دون پایه تا حسابرسهای اعزامی از واشنگتن سرشان را زیر برف قزو برده بودند— برای اینکه مقررات خود ساخته آمریکائی به بانکداران اجازه می داد در گفتارشان صادق نباشند و برای ایزگم کردن، سیاه زنگی را کافور بنامند، تا بتوانند حداقل در ملاء عام طلب های لاوصول خود را جزو دارائی بانک بشمارند— برای اینکه بانکها بدون تبعیت از قوانین مسلکتی، خودشان ضوابطی وضع کرده و طبق آن مأذون بودند که وامهای هدر رفته را بر ملا نکرده و فقط ارقام آن را از دفاتر خصوصی مدیران بانک پاک کنند— برای اینکه با قرض دادن دوباره به بدهکاران بد حساب، آنها را تبدیل به احسن

نموده و باعث می‌شدند که اقلاً در پرداخت بهره وام قبلی خود خوش حسابی کنند و حضرات بانکدار هم در صورت ظاهر از داشتن چنین مشتریان خوش حسابی بر خود بالند! (کارهای احمقانه‌ای انجام می‌دادند که تماماً حقیقت داشت).

نوشتن اعداد مجازی در ستون دارائی ترازنامه بانکها— که اصولاً کاری خلاف است— به یک طرف، ستون تعهدات و بدهی ترازنامه‌های آنها واقعاً دیدنی بود و نمی‌شد آن را جز یک تبهکاری آشکار چیز دیگری به شمار آورد. آنها علاوه بر اینکه بدهکاران بد حساب خود را از ترس آبروریزی و آشکار شدن خلاف کاریهای خودشان، تعقیب نمی‌کردند، بلکه با پوشاندن میزان طلب‌های سوخت‌شده و بیشتر نشان دادن تعداد مشتریان خوش حساب، بقیه را نیز تشویق به سپردن سرمایه خود در بانکشان می‌کردند. و به این ترتیب طوری صحنه گردانی می‌کردند که اگر یکی از صاحبان سرمایه برای پس گرفتن پولش مراجعه می‌کرد، آنها بتوانند بدون اقدام در جهت وصول از بدهکاران بی پول، به آسانی مبلغ مورد احتیاج شخص مراجع را از سپرده‌های جدید تأدیه نمایند. این بهترین راهی بود که بانکداران امریکائی برای بقاء خود و جلوگیری از رسوائی و رشکستگی اعمال می‌کردند و به همین جهت در ایالات متحده هیچ بانکی نمی‌سند یافت که صرفاً به خاطر لاوصول ماندن طلب‌هایش ورتسکسته اعلام شود. ولی همین بانکها یک دشمن واقعاً خطرناک برای خود می‌شناختند که اگر به چنگش می‌افتادند هیچ راهی برای گریز نداشتند. و آن، کمبود پول نقد در بانک بود. که اگر طلبکاری از راه می‌رسید و نقدینه‌ای در بساط وجود نداشت، آن وقت بود که رسوائی علنی می‌شد و بوی متعفن لجن زار برمی‌خاست.

راه ورسم ستداول برای جلوگیری از ضربت این دشمن جرار فقط یک چیز می‌توانست باشد و آن، قرض دادن کوتاه مدت و گرفتن وام طویل—

المدت بود،— که «منشور کبیر» یا قانون طلائی بانکداری نامیده می‌شد— و هر بانکدار عاقلی بخوبی می‌دانست که اگر به مردم قرض یکساله بدهد و از آنها سپرده دو ساله دریافت کند هیچوقت حادثه ناگواری برایش پیش نخواهد آمد. ولی در امریکا مسیر کار بانکها درست برعکس این قضیه بود؛ بدین معنی که بانکهای درجه اول فی‌المثل به کشور کنگو وام ۱۵ ساله می‌دادند ولی در عوض، سپرده‌های نود روزه قبول کرده و یا دلارهای سرمایه داران اروپائی را به حساب سپرده‌سی روزه می‌گذاشتند. که این کارها علاوه بر تخطی از قانون ثابت بانکداری، بیشتر شبیه به آن بود که کسی لقمه را از پشت سر به دهانش بگذارد. و به همین جهت چون غذای کافی به جسم بانکها نمی‌رسید، بمرور سلامت مزاج بانکداری امریکا از دست رفت و به جایی رسید که در اوائل سال ۱۹۷۹ همگی با یک ضعف شدید به صورت بی‌پولی مواجه شدند. و در این موقع بخاطر آنکه دولت ایالات متحده نیز برای جبران کسر بودجه خود— که سال ۱۹۷۹ به میزان ۱۳۶ میلیارد دلار می‌رسید— مجبور به کشاندن همه پس‌اندازهای جدید به سوی خود شد، لذا ریشه پول و ثروت بکلی در تمام امریکا خشکید و همان جوی باریکی هم که برای تغذیه بخور و نمیر بانکها و راضی نگهداشتن بدهکاران بد حساب و جلب پس‌انداز پیرزن‌ها موجود بود، به سوی دهان‌گشاد دولت سرازیر شد.

بنابراین حالا می‌توانید بخوبی حدس بزنید که وقتی وزیر نفت عربستان سعودی و من با جیب‌های پر از میلیاردها دلار قصد نیویورک را کردیم چه شادی و شغفی سراسر «وال استریت» را فراگرفت و آنها چقدر از اینکه بار دیگر خدای بخشنده و مهربان قصد نجاتشان را کرده، به درگاهش سپاس گزار شدند. و حتم داشتم که «وال استریت» نشینان خدای خود را از آن پس به جای «یهوه»، «الله» می‌نامیدند، که انصافاً هم غیر

از این نمی‌شد، چون «الله» بود که پول نقد عربها را برایشان به ارمغان می‌آورد.

*

سوقی که هواپیمای جت کمپانی «آرامکو» در فرودگاه کندهی نیویورک به زمین نشست، با اینکه روز سردی بود ولی من به خاطر علاقه‌ای که به نیویورک داشتم، در خودم نشاطی احساس می‌کردم و اصولاً شور و حرارتی را که همیشه در مردم آن وجود داشته، هیچگاه قابل مقایسه با شهر دیگری نمی‌دانستم. که البته این احساس من پس از اینکه قدم به محوطه داخلی فرودگاه گذاشتیم کاملاً تأیید شد و روزنامه نیویورک دیلی نیوز را دیدم که با تیترا درشت نوشته بود: «خوش آمدی شیخ: ما دیگر امیدمان از همه چیز بریده شده است!...» روزنامه را که به وزیر نفت عربستان نشان دادم، خندید. انگار او هم مثل من تشخیص می‌داد که این نیویورکی‌ها خیلی بی‌پروا هستند. و حتم داشتم که برویجه‌های نیویورک هم از اینکه «شیخ یمانی» را با پرواز «آرامکو» و همراه «جی‌جی» می‌بینند، قند در دلشان آب شده و مطمئن می‌شوند که همهٔ مسوغات آنها صحیح بوده است.

نماینده «اکسون» در فرودگاه منتظر بود و ۱ نفر نیز بعنوان محافظ ما همراه داشت که تا کنون شبیه آنها را ندیده بودم و حتم دارم که از جاهل‌های کله پوک محلات شهر «پیتسبورگ» برچین شده بودند. در بیرون فرودگاه هم شش هفت لیموزین انتظار ما را می‌کشید که مطمئناً آنها نیز بخاطر ما برچین شده بود. همگی سوار شدیم و بسوی مقصد، که همارت مرکزی کمپانی «اکسون» در نبش خیابان ششم و پنجاه و چهارم بود حرکت کردیم. این ساختمان از خارج بشکل کره و بسیار شکیل به نظر می‌آمد ولی در داخل آن ابتدا تصویر بسیار بزرگی از

پادشاه عربستان سعودی و سپس چند اثر حکاکمی محصول کار اعراب به چشم می‌خورد که یک عکس بزرگ و زمخت از لوله‌های نفت در میان شن‌های صحرا نیز مزید بر آنها شده بود و موقعی که شیخ‌های عرب و نفتی‌های امریکائی در سالن مدخل ساختمان درهم می‌لولیدند، مقایسه آنها با دکوراسیون ساختمان، ترکیب نامتجانسی را بوجود می‌آورد که به‌جای هرگونه لطافت و ذوق هنری، عظمت و هیبت قضیه را به‌رخ بیننده می‌کشید و به‌راحتی می‌شد بوی‌گند پول را از ورای آن استشمام کرد.

وزیر نفت عربستان سعودی و «رجی» چون با اغلب اعضاء این کمپانی آشنائی داشتند، تقریباً خود را در خانه خویش احساس می‌کردند و «رجی» برای اینکه مرا نیز با عربهایی که در آن کمپانی به‌کار اشتغال داشتند، آشنا کند شروع به معرفی من به‌یک‌یک آنها کرد. ولی پس از مدتی با اشاره من دست از این کار برداشت، زیرا به‌او فهماندم که، چون همه این عرب‌ها برای من یک شکل هستند، پس احتیاجی به معرفی همه آنها نیست، پس از آن «جی‌جی» خواست ما را به‌طبقه پنجاه و یکم ساختمان برای صرف ناهار با مدیران کمپانی «اکسون» ببرد که وزیر نفت عربستان این خواهش او را رد کرد و بهتر دانست که از همان لحظه کارها را شروع کند.

به‌من یک دفتر عریض و طویل و یک‌گروه کامل از دخترهای سکرتر تحویل دادند (که برایم حکم مانده آسمانی را داشتند) و در ضمن از طرف وزیر نفت عربستان هم اختیارات تام‌گرفتم که بلافاصله اقداماتم را آغاز کنم و وزیر نفت عربستان نیز در دفتر خود که در قسمت دیگری از همان طبقه قرار داشت مستقر شد تا هر چه زودتر اقدام به‌اجرای برنامه‌ها کند. اولین کار من تلفن به‌یک شخصیت معروف جهانی بود که در سمت ریاست هیئت‌مدیره و مدیر کل «قرست ناشنال بانک،

بالاترین مرجع بانکداری آمریکا محسوب می‌شد. منظورم همان «راندولف آلد ریچ»، آشنای سابق خودمانست که بر سر وام دادن به ایتالیائیها پوزه مرا به خاک مالیده بود. ولی حال در موقعیتی که من از دفتر «اکسون» ویا کمک برویجه‌های «آرامکو» به او تلفن می‌کردم، حتی ه ثانیه هم انتظار جواب آقا را نکشیدم، و کسی که می‌بایست ه روز تمام به انتظار جوابش نشست، فوراً با من طرف صحبت شد و با فریاد گفت: «هیچکاک توئی، تو کجا هستی؟»

— همین جفا در شهر هستم. «راندولف» به من بگو که حالت

چطوره؟

علاوه بر این که جواب احوال‌پرسی مرا نداد، خودش را هم به

نفهمی زد و پرسید: «کجای شهر؟»

— در ساختمان مرکزی «اکسون».

— دلت می‌خواود همین الان همدیگر را ببینیم؟

— البته «راندولف»، اصلاً من برای همین کار به تو تلفن زدم.

— در دفتر من یا دفتر تو؟

شرط می‌بندم این اولین بار بود که «آلد ریچ» در عرض دهه

گذشته چنین سئوالی کرده بود. حتی اگر رئیس جمهوری آمریکا هم

می‌خواست با «آلد ریچ» ملاقات کند، او هرگز این طور شکسته‌نفسی

نمی‌کرد! پس من چرا از این موقعیت استثنائی برای له کردن غرورش

استفاده نکنم؟ و به دنبال این فکر، به او جواب دادم: دفتر من، و البته

می‌دانی که به کجایی: دفتر «آرامکو» در ساختمان مرکزی «اکسون».

— بله خوب می‌دانم، فقط بگو چه موقع؟

— یک ساعت دیگر خوب است؟

— خوب است، ولی بگو ببینم کس دیگری هم آنجا هست؟

— نه هیچکس.

— «بیل» خواهش می‌کنم حتماً خودمان دوتائی باشیم.
— حتماً «رندی».

از «آلدریچ» خداحافظی نکردم، چون می‌دانستم که او هم همیشه بدون خداحافظی و بلافاصله پس از پایان مکالمه، تلفن را قطع می‌کند (این چیزهای جزئی را که علامت تشخیص و تفرعن بود، خوب درک می‌کردم).

درست ۶۱ دقیقه بعد «راندولف آلدریچ» که در دفتر جدیدم واقع در ساختمان «اکسون» روپروم نشسته بود شروع به صحبت کرد و گفت: «من هر وقت که به اینجا پیام با خودم فکر می‌کنم آن جهودهائی که آن طرف خیابان هستند، موقعی که از پنجره اتاقشان نگاهی به این ساختمان می‌اندازند، چه فکر می‌کنند.»

منظور او ساختمان روپروی ما بود که محل سه مرکز بزرگ تلویزیونی آمریکا محسوب می‌شد. ولی من به‌سبب دلیل هیچ علاقه‌ای به ادامه این بحث با او نداشتم: یکی اینکه موضوع یهودیها و نفرت اعراب دیگر خیلی کهنه بود، دوم اینکه دوست دختر جدیدم، «اورسلا»، از همان طایفه محسوب می‌شد و مطلب سوم این که، من بالشخصه یهودیها را برآدسهای مثل «آلدریچ» ترجیح می‌دادم. «آلدریچ» که نتوانست مرا به این بحث بکشانند، صندلی خود را نزدیک میز من کشید و گفت: بسیار خوب «هیچکاک»، بهتر است موضوع اصلی را شروع کنیم. وابتدا باید بگویم که ما همه چیز را شنیده‌ایم.

مسلم است که می‌بایست شنیده باشد. از عمر مذاکرات سری ما در حومه لندن هنوز ۴ ساعت نگذشته بود و حتم داشتم که پس از سپری شدن ۴ ساعت دیگر، کلمه به کلمه حرفهای ما هفت نفر در لندن را، خبرگزاری‌ها مخابره می‌کردند. ولی من بدون اعتناء به حرف او، پرسیدم:

«راستی وضع بازار چطور است؟»

— بهتر شده.

کاملاً انتظار همین نتیجه را هم داشتم. چون بانکها فقط با شنیدن شایعه حرکت ما به نیویورک، عملیات خودشان را شروع کرده بودند ولی البته بخاطر آنکه هنوز صد درصد به نتیجه کار ما اطمینان نداشتند، لذا افراط‌کاریها هنوز از سر گرفته نشده بود. من برای اینکه کاملاً دست آلد ریچ را بخوانم، به او گفتم: ولی «راندولف» قبل از آنکه به اصل موضوع بپردازم، تو می‌توانی دقیقاً بمن بگوئی که چه مطالبی درباره ما شنیده‌ای؟

— شنیده‌ام که سعودیها بالاخره حاضر شده‌اند با ما راه بیابند؛ یعنی همان پیشنهادی را که من از اول در فرانکفورت به تو کرده بودم، البته اگر فراموش نکرده باشی؟

— نه کاملاً به یاد دارم.

— ولی نمی‌دانم واقعاً چقدر می‌خواهند در اینجا دست و دل بازی کنند؟

— اگر کمی صبر کنی به آن هم می‌رسیم. ولی قبلاً من می‌خواهم پیشنهادی بکنم.

— ادامه بده.

— بینم تو می‌توانی فردا بعد از ظهر سر ساعت سه و ربع ترتیب یک ملاقات را در اینجا بدهی؟

— چرا نمی‌توانم. چه کسی را می‌خواهی دعوت کنم؟

کاغذی که اسم شانزده نفر را در آن با دست نوشته بودم به او دادم. نگاهی به لیست انداخت و گفت: اشکالی ندارد. من به جز «لارسن» همه آنها را می‌توانم به اینجا بکشم. («لارسن» رئیس شرکت «جنرال دینامیک» بود).

— چرا؟ چه شده، مگر به مسافرت رفته؟

— نه، دیشب عمرش را به شما داد. ولی من نفر بعد از او را خبر می‌کنم. اجازه می‌دهی از تلفنت استفاده کنم؟

من در حالی که فکر می‌کردم: «لارسن» خیلی شانس داشت که به موقع از گردونه خارج شد، دستگاه تلفن را در اختیار «آلدریچ» گذاشتم و او به منشی مخصوصش که یک مرد اخموی و ۹۰ ساله بود تلفن زد. من با این پیرمرد بدعق چندین بار تا آن موقع درگیری پیدا کرده بودم (گفتن از سد او برای ملاقات با «آلدریچ» دست کمی از عبور از قله «مون‌بلان» نداشت). بهر حال، «آلدریچ» پس از برقراری تماس با او، اسم همه افراد لیست را برایش خواند و در آخر گفت که بایستی همه آنها را فردا سر ساعت ۳ بعد از ظهر در اینجا حاضر کند. من به او گفتم بودم سه‌و‌ربع، ولی «آلدریچ» مثل افرادی که خیلی در تب و تاب باشند ساعت ۳ را به منشی تذکر داد تا مبادا یک دقیقه دیرتر به سر سفره برسند. و در ضمن هر دوی ما اطمینان داشتیم که همه مدعوین بدون استثناء خودشان را به مجلس ما خواهند رساند. «آلدریچ» پس از اینکه قرائت لیست را تمام کرد و ترتیب کار را داد، کاغذ را به من پس داد و گفت: «خوب، بقیه‌اش را بگو.»

— اول از همه اینکه، من هشت میلیارد و دویست میلیون دلار همین الان برایت حاضر دارم.

منظورم همان پیش پرداخت نود روزه پول نفت به قیمت جدید بود که با «جی‌جی» در لندن توافق کرده و نقداً آماده پرداخت بود. با شنیدن این مژده «آلدریچ» ذوق‌زده پرسید: «خوب شرایطش چیست؟»

— اول اجازه بده تا من موضوع را برایت کاملاً روشن کنم، آنوقت هر چه می‌خواهی بپرس. چون این مطلب استثنائی است.

— بسیار خوب بگو.

— یادت هست که درباره وام به ایتالیا چه بلاتی به سر ما در-

آوردی؟

— من؟

— بله تو.

— خوب چه می خواهی بگویی؟

— حالا هم عیناً همان ماجرا تکرار شده، البته با مختصری تغییر.

چون ما؛ و باید بدانی که منظورم از «ما»...

— باور کن می دانم منظورت چیست، تومی خواهی همان حرف مرا

عیناً تلافی کنی.

— بسیار خوب حال که می دانی، پس گوش کن که «ما»

می خواهیم همه ما مملکت خارج از کشور «شرکت ملی نفت ایتالیا» را

یکجا و به مبلغ ۶ میلیارد دلار بخریم و برای این کار یک شرکت سرمایه

گذاری در «لیختن اشتاین» سراغ کرده ایم که بعنوان خریدار وارد معامله

شود، و او هم موافقت خود را اعلام کرده. در نتیجه، ما از دیروز نیم

میلیارد دلار به سرمایه این شرکت افزوده ایم که بقیه آن را هم به شکل

یک وام ۶ ساله در اختیارش خواهیم گذاشت. و حالا از تو می خواهم

که فوراً یک کنسرسیوم از بانکهای مختلف تشکیل داده و این وام را

به وسیله این کنسرسیوم به آنها بدهی. البته همانطور که گفتم، ما پول

لازم را در اختیار قرار خواهیم داد.

— پنجساله؟

— نه، برای تو پنجساله نیست، مدتش کمتر خواهد بود.

— قبول ندارم.

— بین «آلد ریچ»، قبول کردن این موضوع یکی از شرایط

معامله ماست.

- من نمی‌فهمم، چرا شما مستقیماً با آنها وارد معامله نمی‌شوید و دلیل دخالت دادن ما در این کار چیست؟
- به یک دلیل خیلی مهم: برای اینکه سعودیها اینطور دوست دارند و دلشان می‌خواهد پولهایشان را بطور کوتاه مدت وام بدهند. تو که حالا بایستی خوب به مزایای این کار وارد شده باشی. قرض کوتاه مدت دادن و وام بلند مدت گرفتن اساس کار است. و اگر بانکهای شما هم می‌خواهند همیشه پول در دست داشته باشند بایستی همین رویه را...
- تو را به خدا بس کن «هیچکاک»، من از پس این مطلب را از این و آن شنیده‌ام دیگر نزدیک است حالم بهم بخورد.
- بسیار خوب، ولی به من بگو دلیل ناراحتیت چیست؟ از این معامله بهتر و شیرین‌تر دیگر چه می‌خواهی؟ تو بدون انجام کوچکترین فعالیت و فقط به عنوان یک بانک معتبر، در این ماجرا اقل ۰.۵ میلیون کاسب خواهی بود، در حالی که همه خرجمالی‌های آن را من به دوش کشیده و میوه صاف و پوست‌کنده را دو دستی تقدیمت خواهم کرد.
- ولی آیا تو ضمانت می‌کنی که سعودیها وام کوتاه مدتشان را آنقدر تمدید کنند تا ما بتوانیم وام ۰.۵ ساله خود را از شرکت «لیختن-اشتاین» پس بگیریم؟
- مطمئن باش که اگر این معامله را قبول کنی، هم «یمانی» وهم «فهد» این قول را به تو خواهند داد.
- خوب نرخ شما چقدر است؟
- خیلی عالی. ما از شما ۸ درصد می‌خواهیم و شما هم از آنها ۱۰ درصد بگیرید، که در این میان ۲ درصد نصیبتان می‌شود و حتم دارم که خیلی خوشتر خواهد آمد.
- ولی با وجود این معامله بی‌خطری هم نیست.

— مطمئن باش!

— بسیار خوب قبول می‌کنم، بقیه شرایط چیست؟

— ما از تو می‌خواهیم که عضو هیئت‌مدیره این مؤسسه در «لیختن‌اشتاین» بشوی. چون سعودیها بهیچوجه سایل نیستند که نشانه‌ای از خود در این معامله بر جای بگذارند. خودت که خوب می‌فهمی؟ و در ضمن، اگر بتوانی یکی دو نفر از سایر بانکها مثل «کمیکال بانک» یا «چیس‌مانهاتان» همراه خودت بیاوری خیلی خوبست و ضمناً باید بدانی که حق الزحمه مدیران این مؤسسه هم خیلی چشم‌گیر خواهد بود.

— بسیار خوب قبول می‌کنم، ولی بگو بینم رئیس هیئت‌مدیره

چه کسی خواهد بود؟

— دکتر «ویلی».

دکتر «ویلی» یکی از زیرک‌ترین، حقه‌بازترین و پولدارترین حقوقدانهای امریکائی بود که «آلدریچ» او را خوب می‌شناخت. و من به دنبال معرفی او، افزودم: دکتر «ویلی» فردا با مدارک لازم اینجا خواهد بود. و فکر می‌کنم که او حتماً تا حالا توانسته جریان معامله با ایتالیائیها را تمام کند.

— من شرط می‌بندم که او بخوبی از عهده این کار بر می‌آید.

راستی «ویل» توگفتی که پول ما حاضر است، خوب بینم الان این پول کجاست؟

— در اروپا. تمام این هشت میلیارد و دو بیست میلیون به صورت

دلار اروپائی از بانکهای اروپا به‌دستان خواهد رسید.

— ولی این کار فریاد اروپائیها را به‌آسمان خواهد رساند.

— پس صبر کن تا بقیه‌اش را بشنوی: ما می‌خواهیم در عرض چند

هفته آینده ۲ میلیارد دلار دیگر نیز به بانکهای امریکائی سرازیر کنیم.

- چرا ۲ میلیارد؟
- برای اینکه من اینطور می‌خواهم.
- سئوال احمقانه او چنین جواب احمقانه‌ای هم لازم داشت، که «آلد ریچ» آن را تحویل گرفت و دم نزد. او سپس از من پرسید: «خوب این ۲ میلیارد از کجا می‌آید.»
- از همه جا: از آلمان، سوئیس، ژاپن، فرانسه و سایر جاها.
- باز هم به صورت دلار اروپائی؟
- نه، بیشتر آنها بصورت پول رایج همان کشورها است.
- خوب این کار که فریادشان را به‌عرش خواهد برد؟
- بله، خیلی ظالمانه است!
- وظیفه من در این میان چیست؟
- همه کسانی را که باید این پول را تحویل بگیرند یکجا جمع کن. منظورم ده بانک امریکاست. چون خوب می‌دانی که سعودیها هیچوقت حاضر نیستند با بانکهای که اسمشان در لیست «بانک معتبر دنیا» نباشد معامله کنند.
- هر بانکی چقدر نصیبش می‌شود؟
- ما در این مورد اصول «مارکس» را بکار می‌بریم؛ یعنی هر کس به اندازه احتیاجش.
- بسیار خوب، مثل اینکه کم کم موضوع دستگیرم شد. ولی یک چیز دیگر: نرخ این پول چقدر خواهد بود؟
- با نرخ عالی، یعنی ما این پولها را فقط با نرخ ۵ درصد به شماها می‌دهیم.
- ۵ درصد؟
- بله ۵ درصد.
- ولی نرخ متداول بین ما ۸ درصد است.

- بله می‌دانم ولی نه برای وام‌های طویل‌مدت.
- راست می‌گوئی، تو واقعاً آدم فهمیده‌ای هستی «هیچکاک».
- او چون به‌خوبی می‌دانست که من از اوضاع بانک او وسایل
همکارانش کاملاً باخبرم، لذا به‌او گفتم:
- ولی «رندی» فکر کن که اگر ما با جیب پر پول به اینجانی آمدیم
چه اتفاقاتی که برای شما پیش نمی‌آید!
- او این حرف مرا نشنیده گرفت و در عوض پرسید: «چه کسی را
انتخاب می‌کنی که این خبر خوش را به همکاران و رقبای من بدهد؟»
- چه کسی بهتر از خود تو. هیچ می‌دانی که با پخش این خبر
در بین آنها چه وجهه‌ای برای خودت کسب می‌کنی؟
- ترتیب انتقال پولها به چه صورتی است؟
- ترتیب کار را که بر مبنای انتقال پول از طریق شعبات بانکها
در لندن بود برایش شرح دادم و در آخر کار گفتم: «تنها چیزی که فعلاً
لازم داریم لیست بانک‌هایی است که باید در این کار شرکت کنند و
همچنین مبلغی را که لازم دارند. آیا تو می‌توانی این لیست را تا امروز
بعد از ظهر برابم حاضر کنی؟»
- احتمالاً خواهم توانست. تو تا چه ساعتی در اینجا خواهی بود؟
- من اقل تا ساعت ۶ در همین جا هستم.
- خوب من به تو تلفن خواهم زد. و حالا سئوالی درباره جلسه
فردا بعد از ظهر.
- بپرس.
- چه کسی ریاست این جلسه را بعهده خواهد داشت؟
- من فکر می‌کنم بهتر است خودت باشی.
- با کمال میل. هیچ می‌دانی هیچکاک، که من اصولاً از
همکاری با تولدت می‌برم.

— من هم همینطور «رندی».

سر ساعت ۰ بعد از ظهر به من تلفن کرد که لیست بانکهای داوطلب ۰ میلیارد دلار را حاضر کرده و فهمیدم که همه آنها از بانکهای نیویورک هستند. سهم بانک خودش را هم از بقیه بیشتر تعیین کرده بود و اینطور به نظرم رسید که به تشخیص او احتیاج بانکهای نیویورک به این پول به مراتب بیشتر از بانکهای غرب امریکاست.

پس از آن چند ساعتی را صرف مخابره تلکس به ده دوازده بانک معروف دنیا کردم تا به آنها اطلاع بدهم که پولهای سپرده کوتاه مدت عربستان را پس از انقضای دوره آن، دیگر تمدید نخواهیم کرد و دستورات بعدی برای انتقال پول را متعاقباً ارسال خواهیم داشت.

در حدود ساعت ۷ وزیر نفت عربستان وارد دفترم شد و پس از شنیدن گزارش کارهایی که انجام داده بودم، اظهار رضایت کرد و در ضمن گفت که چون خیلی خسته شده‌ام، بهتر است بقیه را به بعد موکول کنم، تا فردا صبح رأس ساعت ۹ در جلسه‌ای که در طبقه پنجاه و یکم همین ساختمان به ریاست «جی جی» تشکیل می‌شود شرکت کنیم و از نمایشی که برپا خواهد شد لذت ببریم.

فصل بیستم

آن شب پس از ساعتها کار طاقت فرسا، در هتل «پلازا» که در فاصله چند قدمی ساختمان مرکزی «اکسون» قرار داشت آرمیده بودم. ساعت ۷ که محل کارم را ترک کردم، قدم زنان به هتل رسیدم و بلافاصله سری به بار زده و سرپائی چندگیلاسی بالا انداختم (بعقیده من این نوع مشروب خوردن از همه بهتر است ولی عیب در اینجاست که تنها در دو شهر امریکا می توان از این مزیت استفاده کرد؛ یکی نیویورک و دیگری سانفرانسیسکو). و پس از اینکه کله ام گرم شد احساس کردم که خیلی مشتاق شده ام. ولی مشتاق چه کاری؟ خودم خوب می دانستم، ولی در ضمن اینقدر شعور داشتم که بدانم با برنامه کشنده فردا انجام این کارها احمقانه است. عاقلم فرمان می داد که برای استراحت به اتاقم بروم، ولی دل و سوسه می کرد و مرا به سوی تلفن می کشاند. بالاخره دل پیروز شد و دفترچه تلفنم را از جیب در آورده و به جایی که خوب می شناختم تلفن زدم، اما طرف هنوزگوشی را برنداشته، ارتباط را قطع کردم و با خودم گفتم: «...آخر مرد، تو چرا اینقدر احمق! مگر نمی بینی که از شدت خستگی مشرف به موت هستی؟ من وسالت به پنجاه رسیده و هنوز خیر و شرمت را نمی فهمی؟ بر فرض که آن دخترک ۲۷ ساله را به یک رستوران گرانقیمت بردی؟ تو که الان اشتها به غذا نداری، پس مجبوری زورکی چیزی بخوری و بعد هم درگوشه باری به اتفاق اولی تر کنی و بالاخره

به آهاریتمانش بروی. آیا می‌دانی که دیگر آن روزهای جوانی گذشته و
و نمی‌توانی بلافاصله پس از صورت دادن کار به اینجا برگردی؟ و بعد از
آن آیا قول می‌دهی که فردا صبح زود در سرکارت مثل یک پیرمرد
علیل و زهوار در رفته، خسته و ناتوان نباشی؟...» چون دیدم عقلم واقعاً
راست می‌گوید، تصمیم گرفتم یکسره به اتاقم بروم و بخوابم. ولی باز دلم
رضا نداد و با خودم گفتم اقلاً از اینجا تلفنی به ایران بزنم و با «اورسلا»
صحبت کنم. موضوع را به تلفنچی گفتم و او ۵ دقیقه بعد جواب داد:
«تماس تلفنی با ایران زودتر از ۱۲ ساعت دیگر امکان‌پذیر نیست.»

— بسیار خوب فراموشش کن.

فحشی نثار کردم، دوشی گرفتم و به رختخواب پریدم.

فردا صبح موقعی که به طبقه پنجاه و یکم ساختمان «اکسون» رسیدم،
«جی‌جی» را دیدم که در راهرو اتاق هیئت‌مدیره مشغول صحبت با وزیر
نفت عربستان سعودی است. او تا مرا دید به طرفم آمد و گفت: «نتیجه
صحبت‌های دیروز تو با «آلدریچ» چطور بود؟»

— عالی بود.

— خوب شماها چقدر پول می‌خواهید به آمریکا بیاورید؟

— مگر شیخ یمانی به تو نگفت؟

— نه از او نپرسیدم، می‌خواهم از زبان تو بشنوم.

دیدم «جی‌جی» در بغل اتاق فرماندهیش خیلی دور برداشته و
می‌خواهد برای من قدرت‌نمایی کند. و یا اینکه دلش برای مقداری از
این پولها غنچ زده (عجب آدم حریصی. او که ثروتش از پارو بالا
می‌رفت) با خودم گفتم: الان حسابت را می‌رسم. و به دنبال این فکر به او
جواب دادم: «ببین «جی‌جی»، اگر ضروری می‌دانستم که تو هم اطلاهی
از این موضوع داشته باشی مطمئناً تو را هم به مذاکره با «آلدریچ»

دعوت می کردم. ولی چون این کار را نکرده‌ام، پس لازم نمی‌دانم در این باره چیزی به تو بگویم.

«جی جی» چنان آرام مرا نگاه می‌کرد که انگار یک کلمه حرف به او نکرده‌ام، و سپس پرسید:

— این پول شامل معامله با «شرکت ملی نفت ایتالیا» هم می‌شود؟

— ممکن است.

— پس شماها واقعاً خیال دارید که این معامله احمقانه را انجام بدهید؟

چون فکر کردم که «جی جی» از حالا به فکر موش‌دوانی افتاده، در جوابش گفتم: «بین «جی جی» من خوب می‌دانم که توجه فکری به سرت زده. ولی بگذار حساسی برایت روشن کنم که اگر بخواهی کوچکترین قدمی از آنچه در لندن توافق کرده‌ایم به عقب بگذاری، همین شیخ کاری خواهد کرد که رسوای خاص و عام بشوی!»

رنگ از صورت «جی جی» پرید و چون حس کردم که می‌خواهد دیگر با من هم کلام نشود، مهلتش ندادم و گفتم: «به همین جهت، چون قول داده‌ای که دو تا از پالایشگاههای خودت را در آلمان به ما واگذار کنی، من دوستانه از تو خواهش می‌کنم که در ظرف امروز یا فردا حتماً ترتیب این کار را بدهی.»

— بین «هیچکاک» این حرفها برای دهن تو خیلی زیاد است. بهتر است به کار خودت برسی و به مسائلی که مربوط به من و «یمانی» است دخالت نکنی.

— اشتباه می‌کنی «جی جی»، اتفاقاً این کار فقط مربوط به من است. و دکتر «ویلی» را هم به اینجا آورده‌ام تا ترتیب کارهای حقوقی آن را بدهد. او امروز بعد از ظهر حتماً به سراغت خواهد آمد.

— «ویلی»؟! همان حقه‌باز را می‌گوئی؟

— بله همان را، من کلی زحمت کشیده‌ام تا بهترین حقه‌بازهای دنیا را پیدا کنم.

«جی‌جی» دیگر طاقت نیاورد و دزدانه از پهلوی من فرار کرد. این مردک مرا، یعنی «دکتر ویلیام. اچ. هیچکاک»، را خیلی دست کم گرفته بود. اما خودمانیم، من هم خوب تئاتری برایش بازی کردم و از اینکه روز را اینطور شروع کرده بودم، بدم نیامد. وزیر نفت عربستان سعودی هم با وجودی که آن طرف‌تر مشغول جر و بحث با رؤسای «تگزاکو، موبیل و سوکال» بود، در ضمن به صحبت‌های ما هم گوش می‌کرد و دست آخر پس از عصبانی شدن «جی‌جی»، چشمکی به من زد و به این وسیله رضایت خودش را از کار من ابراز نمود.

چند دقیقه‌ای از این ماجرا نگذشت که سه نفر که از واشنگتن آمده بودند، نفس‌نفس‌زنان وارد سرسرای محل هیئت‌مدیره کمپانی شدند. این سه نفر عبارت بودند از: رئیس سازمان انرژی آمریکا، معاون وزارت خارجه آمریکا در امور اقتصادی و معاون خزانه‌داری کل آمریکا. هر سه بخاطر جوانی و بی‌تجربگی و در ضمن بعلت اینکه عادت داشتند در محل کارشان با صدها کارمند کارچاق‌کن و زبان‌نظم‌های متخصص کاغذبازی سروکله برنند، از حضور در این محیط و هیجان روبرو شدن با افرادی مثل هیئت‌رئیس کمپانی «اکسون»، رؤسای چهار کمپانی معظم نفتی، وزیر نفت عربستان سعودی و سن، دچار دلهره و اضطراب عجیبی شده بودند. آنها با اینکه واقعاً از طرز رفتار در این گونه مجامع اطلاعی نداشتند، ولی همان قدرت کاذب رؤسای پشت میز نشین به‌دادشان رسید و در آنها یک روحیه تهاجم و برتری‌جویی ایجاد نمود که این حالت مخصوصاً در رئیس سازمان انرژی—که

جوانکی سی و چهار ساله و حقوق دانی از ایالات جنوبی بود—بیشتر تجلی می کرد. حالت قدرت طلبی او از همان بدو ورود در وجناتش نمایان بود و موقعی که دهان گشود کاملاً نشان داد که از چه قماش است. او با صدای بلند خطاب به ما گفت: «آقایان، من چون یک ساعت بیشتر وقت ندارم، پس بهتر است که همین الان کارمان را شروع کنیم.»

«جی جی» چنان نگاهی به او انداخت که انگار موشی توانسته خود را علی رخم همه مراقبت ها به طبقه پنجاه و یکم مرکز فرماندهی برساند. و این گرگ پیر— که اگر اراده می کرد می توانست عرکسی را خمر بکند— ابتدا با سر سنگینی و لحنی طعنه آمیز به او گفت: «مرد جوان، ما خیلی از اطاعت دستوراتت خوشوقت خواهیم شد.»

و چون دید که چهره طرف به سرخی گرائید، فوراً لحن خود را عوض کرد و با لهجه غلیظ غرب تگزاس به او گفت: «ولی بهتر نیست که قبل از شروع کار با دوستانی که در اینجا هستند آشنا شوید؟»

منظورش وزیر نفت عربستان سعودی و «رجسی» و من بودیم. چون او با اینکه دو ساه بیشتر از عمر ریاستش در سازمان انرژی نمی گذشت، بقیه نفتی ها را می شناخت. موقعی که با او دست دادم، حس کردم که کف دستش عرق کرده و دیدم که دو نفر دولتی دیگر هم حال و روزی بهتر از او ندارند. پس از معرفی ما بار دیگر «جی جی» رو به او کرد و گفت:

— ما بسیار خوشوقتیم که شما مقامات عالی رتبه دولتی با وجود مسئولیتهای عظیمی که بر عهده دارید، بمحض دریافت دعوت ما، کارهای پر اهمیت خود را رها کرده و از واشنگتن به اینجا آمده اید. ولی بایستی قبلاً به اطلاعاتان برسانم که اهمیت این جلسه را هم دست کم نگیرید و خودتان پس از شنیدن اظهارات ما تصدیق خواهید نمود که ارزش تصدیح اوقات گرانبهای شما را داشته است.

سپس «جی جی» همه را به اتاق جلسه فرا خواند و پس از کمی صحبت رشته کلام را به دست وزیر نفت عربستان سپرد، که او هم درباره علاقه عربستان به فروش روزی ۷ میلیون بشکه نفت اضافه از طریق «آرامکو» با قیمت بشکه‌ای ۱۳ دلار به آمریکا مطالبی اظهار کرد و اینطور دلیل آورد که، چون عربستان سعودی منافع اقتصادی آینده خود را تقریباً مشابه با منافع ایالات متحده می‌داند، لذا این امتیاز بزرگ را به آنها می‌دهد. تا علاوه بر پایان دادن به موارد سوء تفاهم قبلی، زمینه بسیار مساعدی نیز برای همکاری بین دو کشور ایجاد شود. سخنان او با اینکه بنظر خیلی صریح، دقیق، با سلیقه و کاملاً قانع کننده بود، ولی رئیس سازمان انرژی در مقابل آن عکس العمل نشان داد و با لحنی غرور آمیز گفت: «البته این برنامه شما خیلی جالب توجه به نظر می‌آید ولی بخاطر آنکه نکات مهمی در آن مطرح شده، حتماً بایستی در اطرافش مطالعات زیادی انجام شود و نقطه نظرهای مختلف آن - اعم از مثبت یا منفی - مورد بررسی قرار گیرد.»

حرفهای او مطلقاً بی معنی بود، ولی در ضمن اطلاع داشتیم که این شخص یکی از طرفداران بالابودن قیمت نفت خام است. تلبه این وسیله عملیات اکتشاف و گسترش صنعت نفت داخلی رونق پیدا کند. این مرد اینقدر شعور نداشت که بداند برای این کار قیمت بشکه‌ای ۱۰ دلار کفایت می‌کند، و با لجاجت و سرسختی از همان بدو انتصابش به سمت ریاست سازمان انرژی ایالات متحده اصرار داشت که بایستی قیمت نفت خام به بشکه‌ای ۱۶ دلار برسد تا به این وسیله با کوشش در راه بهبود صنعت داخلی و استخراج معادن آمریکا، کمکی به پیشرفت این رشته شده و در ضمن از بحران انرژی موجود نیز جلوگیری بعمل آید.

پس از او معاون وزارت خارجه در امور اقتصادی از جا بلند

شد و در تأیید سخنان رفیقش اظهار داشت: «من به دو دلیل با اظهارات ایشان کاملاً موافقم. یکی اینکه اصولاً وابستگی انحصاری از نظر تأمین نیازمندیهای نفتی بطور مطلق به یک کشور برای امنیت ملی امریکا فوق العاده خطرناک است و دیگر اینکه اجرای چنین برنامه‌ای بدون شک عکس العمل‌های شدید و اختلالات فراوانی در روابط عده‌ای از ممالک دوست با ایالات متحده امریکا - که از سابق وابستگی‌های مختلفی با ما داشته‌اند - پدید خواهد آورد.»

منظور او از این کشورها بیشتر متوجه: ونزوئلا، کانادا، نیجریه و بخصوص ایران بود که این مملکت اخیراً ذکر یکی از مهمترین صادرکنندگان نفت خام به امریکا شمرده می‌شد (والبته همین دوستان بودند که در صورت احتیاج امریکا به نفت، حاضر نبودند آن را یک سنت ارزان‌تر از بشکه‌ای ۲ دلار بفروشند و برای اثبات رفاقت خود میل داشتند نرخ نفت صادراتی را حتی تا بشکه‌ای ۳ دلار افزایش دهند).

معاون خزانه‌داری امریکا در میان آن سه نفر از همه فهمیده‌تر بود. او که در موقع صحبت رفاقتش چیزهایی را یادداشت می‌کرد، در این موقع از جاب‌خواست و خطاب به حضار جلسه گفت: «من بهیچوجه دلیلی نمی‌بینم که نسبت به قبول پیشنهاد عربستان مطالعه‌ای انجام شود و یا از عکس العمل کشورهای دیگر واهمه‌ای بوجود آید. این سخاوتمندی عربستان اتملاً در هر بشکه نفت صادراتی، سه دلار منفعت ما بوده و روزی ۲۱ میلیون دلار برآیمان سود به‌مراه خواهد داشت؛ که در سال مبلغ هنگفتی در حدود هفت میلیارد و ششصد میلیون دلار می‌شود. آیا این منفعت ناچیزی است؟»

آن دو نفر با شنیدن این اظهار نظر نکامی از روی انزجار به رفیقشان انداختند و معاون وزارت خارجه از وزیر نفت عربستان پرسید:

«بطور کلی توافق‌هایی که تاکنون در این زمینه صورت گرفته به چه صورت بوده؟»

— بین دولت عربستان و کمپانی «آرامکو» فقط برای تحویل نفت به قیمت و مدت ثابت توافق شده است، ولی باید اذعان داشت که اگر توافق‌های ما بوسیله دو دولت آمریکا و عربستان بصورت قرار داد محکمی مبادله شود، البته مؤثرتر بوده و مطمئناً محاسن فراوانی برای همه طبقات جامعه شما در برخواهد داشت.

رئیس سازمان انرژی زیاد از این حرف خوشش نیامد، زیرا باعث می‌شد که پای مقامات انرژی آمریکا به این کار بی‌فایده کشیده شود. نماینده وزارت خارجه آمریکا هم زیاد رغبتی به قبول این پیشنهاد نشان نداد، چون مایل نبود که افسار سیاست انرژی خود را بار دیگر به دست کمپانی‌های نفتی بدهد. و به این ترتیب دو مرکز بزرگ اداری ایالات متحده آمریکا (سازمان انرژی و وزارت خارجه) خود را در خطر استثمار می‌دیدند ولی دلیل رغبت معاون خزانه‌داری به قبول پیشنهاد عربستان را می‌شد به این صورت توجیه کرد که او ماهها در صدد جستجوی راه‌حلی آرام‌بخش برای مقامات واشنگتن در زمینه مسائل انرژی بود و حالا که وسیله‌ای مؤثر برای این مقصود در پیش رویش قرار داشت، اگر مثل رفقایش سرسختی نشان نداده و با مقامات «آرامکو» کنار می‌آمد، علاوه بر توفیق در کار اداری، مطمئناً در آینده نزدیک شغل نان و آب‌داری هم در همین ساختمان به‌چنگ می‌آورد.

رئیس سازمان انرژی که در جستجوی بهانه بود، ناگهان قانون «ضد‌تراست» را پیش کشید. ولی «رجی» رئیس کمپانی «سوکال» به جواب‌گوئی برخاستند و در مقابل، ماجرای مشابهی را که سالها قبل در مورد ایران پیش آمده بود به رخ کشیدند و اشاره کردند که چون در آن واقعه وزارت دادگستری آمریکا آشکارا از بهکار بستن این قانون

در مورد کنسرسیوم نفت ایران چشم‌پوشی کرد، پس هیچ دلیلی نمی‌ماند که نسبت به این قرارداد جدید نفتی «عربستان-آرامکو» قانون «ضد تراست» را وارد عمل کنند و از اجرای آن جلوگیری نمایند.

معاون وزارت خارجه هم بهانه دیگری را ساز کرد و از اینکه دولت امریکا نبایستی جوانمردی را فراموش کرده و قراردادهای خود را با دوستان قدیمش یعنی، کانادا، ونزوئلا، نیجریه، ایران و دیگران، پایمال کند سخن راند. که در اینجا نیز «جی‌جی» در مقام جوابگوئی برآمد و گفت که این مسئله بهیچوجه اهمیت ندارد و این دوستان می‌توانند به راحتی مسیر صادرات نفت خود را به ممالک دیگر - که بسیار هم مشتاق هستند - سوق بدهند و آن را با قیمت‌های گرانتر در بازارهای جهانی عرضه کنند. ولی معاون وزارت خارجه در جواب گفت: «آنوقت شما فکر نمی‌کنید که با ایجاد دو نوع قیمت نفت در جهان (ارزانتر برای امریکا و گرانتر برای بقیه کشورها) بحرانی در سطح جهانی پدیدار شود و در روابط امریکا با اعضاء هم پیمانانش در ناتو اختلالاتی بروز کند که نتایج ناگوار غیرقابل اجتنابی داشته باشد؟

ولی «جی‌جی» با کمال پرووئی در جوابش گفت: «بین آقای محترم ما در کمپانی «اکسون» تا کنون عادت کرده‌ایم که فقط به منافع مصرف‌کنندگان امریکائی اندیشیده و اصلاح‌کاری به کار سایر مردم دنیا نداشته باشیم. و حالا هم که چنین فرصت‌گرانهائی برای شما و اشنگتن - نشینان فراهم شده، بایستی از آن استفاده نموده و منافع ملت خودتان را حفظ کنید.»

ولی نماینده دیپلماسی امریکا با شنیدن این حرف ناگهان از جا برخاست و با تندی از «جی‌جی» پرسید: «پس اسرائیلی‌ها چکار کنند؟!»
- به جهنم بروند!

ادای این عبارت بوسیله «جی‌جی» نشانگر طرزفکر همه «نفتی»

هائی بود که در آن جلسه حضور داشتند. آنها همگی اسرائیل را جز فرزند حرامزاده وموی دماغ امریکا نمی دانستند و بغیر از این، مسئله ای که برایشان اهمیت داشت فقط حفظ بقاء «چهار خواهر» بود، نه دلسوزی به حال مردم دنیا!

وزیر نفت عربستان که پس از اتمام سخنانش همینطور ساکت و آرام نشسته بود، در اینجا نگاهی به ساعتش انداخت و صحبت حاضران را که داشت به جاهای باریک می کشید قطع کرد و خطاب به نمایندگان واشنگتن گفت: «آقایان، چون شما در ابتدای جلسه اخطار کردید که بیش از یک ساعت برای مذاکره با ما وقت ندارید، لذا من می ترسم که وقت گرانبهای شما بیش از حد لازم در اینجا تلف شده باشد. و حالا برای اینکه هر چه زودتر نتیجه ای از این جلسه گرفته باشیم، من متن پیشنهادات خود را در سه نسخه به یک یک شما تقدیم کرده و خواهش می کنم پس از مطالعه و اظهار نظر، رئیس جمهوری امریکا را هم در جریان مندرجات این پیشنهاد قرار بدهید. البته اگر بعداً مرا هم از نتیجه تصمیمات ایشان مطلع بفرمائید فوق العاده ممنون خواهم شد.»

وزیر نفت عربستان سعودی سپس از جایش برخاست و ختم جلسه را اعلام کرد. بچه های واشنگتن هم یکی یکی بر سر میز آمدند و پس از دست دادن با وزیر نفت عربستان و «جی جی» سالن را ترک کردند— ساعت دو و سه دقیقه بود.

با خودم فکر کردم که اصلاً ما چرا خودمان را معطل آدمهای دست دوم کردیم و چرا «یمانی» و «جی جی» خودشان مستقیماً برای مذاکره به کاخ سفید نرفته اند؟— موقعی که در دفتر کارم عین همین سؤال را با «یمانی» در میان گذاشتم، او چنان با حاضر جوابی خود مرا

قانع کرد که فهمیدم واقعاً با آدم سیاستمداری رویرو هستیم. او در پاسخ من گفت: «بیل»، این نمایش ما خیلی بیشتر از آنچه تو فکر می‌کنی برای پیشبرد کارها لازم بود. چون من رئیس جمهور شما را خوب می‌شناسم—البته نه کاملاً—ولی تا حد لزوم به روحیات او آشنائی دارم و می‌دانم که او با وجودیکه شخص بسیار دوست‌داشتنی و فهمیده‌ایست، ولی از نظر معلومات اقتصادی در سطح بالائی قرار ندارد و بهنگام مذاکرات شفاهی در مورد این گونه مسائل پیچیده اقتصادی قادر به اخذ تصمیم فوری نیست. او ترجیح می‌دهد که در مورد امور اقتصادی، مطالب را بصورت نوشته شده و آنهم به‌زبانی ساده و بدون استفاده از اصطلاحات مشکل‌ساز مطالعه قرار دهد، تا بتواند تصمیمی بگیرد. و حالاً که نوشته مرا از سه مجرای مختلف و سه نوع استنتاج از زوایای گوناگون تحویل می‌گیرد، بخوبی خواهد توانست از کم و کیف ماجرا آگاه شده و ضمناً، با توجه به تمام نکات مورد نظر—اعم از مثبت یا منفی—ماهیت قضیه را در نظر گرفته و با اخذ تصمیمی که می‌تواند بهترین و مردم‌پسندترین نوع باشد، یک‌بار دیگر قدرت و توانائی خود را در درک منافع جامعه و رهبری کشور به اثبات برساند. وزیر نفت عربستان با وجودی که نظریه بسیار جالبی را طرح کرده بود ولی اصلاً احتیاج به این همه نقشه‌کشی نداشت، چون او یک مسئله را فراموش کرده بود—و همین مسئله، خود به‌خود و بسرعت توانست کار را به نتیجه دلخواه او برساند—به این ترتیب که، آن سه نفر بلافاصله پس از ختم جلسه به‌سوی واشنگتن حرکت کردند و رأس ساعت ۳ بعد از ظهر به‌حضور رئیس جمهور رسیدند و رئیس جمهور هم بدون آنکه حتی نیم‌نگاهی به نوشته‌های وزیر نفت عربستان سعودی بیندازد، فوراً آن را امضاء و تأیید کرد. چون او در این کار یک مسئله بسیار پراهمیت را در نظر داشت و آن را بر دیگر صورتهای

قضیه ترجیح می‌داد، و این مسئله مهم نیز چیزی جز انتخابات ریاست جمهوری آمریکا در سال ۱۹۸۰ (یعنی سال دیگر) نبود که برای کسب وجهه و فریفتن مردم بهیچوجه نمی‌توانست مضمونی بهتر و جاذب‌تر از تأیید فوری پیشنهادات عربستان سعودی - که باعث پائین آوردن ۱۰ سنت در هرگالن بنزین در سراسر خاک آمریکا می‌شد - پیدا کند. پس لازم بود که علاوه بر موافقت با این پیشنهاد، آن را بدون لحظه‌ای درنگ به‌عنوان یکی از افتخارات خود در راه تأمین منافع جامعه آمریکائی، با تبلیغات پر سر و صدا به اطلاع همه برساند. و بخاطر اجرای همین مقصود بود که درست در ساعت ۴ بعد از ظهر همان روز، تلفنی با وزیر نفت عربستان تماس گرفت و از او خواست که فردا برای تنظیم مقدمات امضای قرارداد شخصاً به کاخ سفید بیاید. وزیر نفت عربستان از رئیس جمهوری خواست که اگر ممکن است این قرار ۲ ساعت به تأخیر بیفتد، و او هم موافقت کرد.

«یمنی» بلافاصله ماجرای تلفن رئیس جمهوری و وعده ملاقاتشان را طی یادداشتی برای من که در همان موقع در اتاق کنفرانس «آرامکو» به اتفاق «راندولف آلدریج» مشغول اداره جلسه‌ای بودم، فرستاد.

در این جلسه که در ساعت سه و ربع تشکیل شده بود، ابتدا «آلدریج» در حالی که از خوشحالی روی پایش بند نبود، خطاب به حاضران گفت: آقایان، من فکر می‌کنم سوهیتی را که نصیبان شده مرهون دوست عزیز و قدیمی خودم، «بیل هیچکاک» هستیم و همین خاطر مراتب تشکر عمیق خود را نسبت به او و همه دوستانمان در عربستان سعودی ابراز می‌دارم.

کسانی که در آن جلسه حضور داشتند عبارت بودند از شش-

نفر از رؤسای بزرگترین بانکهای امریکائی و نه نفر از بهترین مشتریهای آنها که محال بود یک امر اقتصادی و مالی در سراسر امریکا انجام شود و دست یکی از این پانزده نفر در آن نباشد. این مشتریان، و کمپانی درجه اول امریکائی شمرده می شدند که عبارت بودند از: «جنرال موتورز، جنرال دینامیک، لاکهید، لیتون اینداستریز، مک دانل داگلاس، وستینگهاوس، نورتروپ، جنرال الکتریک و کلت اینداستریز» و همه آنها علاوه بر اینکه و کمپانی صنعتی درجه اول دنیا به حساب می آمدند، در یک مورد وجه مشترک داشتند و آن قرار داشتن در لیست و کمپانی اول سازنده تسلیحات و پرفروش ترین تولید کنندگان این نوع کالا در دنیا بود. این و کمپانی فقط دو ارباب داشتند که یکی از آنها «پنتاگون» و دیگری همین و بانک قدر اول امریکائی شمرده می شدند. و چون رهبر این بانکها (یعنی «آلد ریچ») آنها را به این مجلس فرا خوانده بود، لذا همگی با کمال میل حاضر شده بودند تا از دستورات و توقعات ارباب مطلع شوند.

«آلد ریچ» پس از تعارفات اولیه، علت اساسی این گردهم آئی را برای حاضران توجیه کرد و مژده داد که؛ چون ۴ میلیارد دلار از طرف عربها برایشان آماده شده، بهتر است که دیگر غصه روزهای سختی را که زعمای خزانه داری امریکا برایشان فراهم آورده و مملکت را به سراسیمه زوال کشانده اند، از دل بیرون کنند. (او خوب می دانست که همه آنها تشنه پولند و بر این مژده گر جان فشاند، رواست.)

او سپس برای حضار شمه ای از محاسن ورود این پول را به بازار امریکا برشهرد و در ضمن تذکر داد که احتمالاً ۱۰ درصد از قیمت تمام شده اغلب محصولات آنها خواهد کاست، و این به نوبه خود کاهش نرخ بهره و سایر مزایائی که همگی بخوبی بر آنها واقف هستند به دنبال خواهد داشت، که منافع بی شماری که از آن تحصیل

می‌شود و صنایع فراوانی به برکت این رونق اقتصادی، از رکود و ورشکستگی نجات می‌یابند که شمار آنها از حد بیرون است.

«آلد ریچ» در ادامه سخنانش افزود: «و به این ترتیب تصور نمی‌کنم که شرح مفصلتری از مزایای ورود این پول به آمریکا لازم باشد، چون همه ما بخوبی از آن آگاه هستیم. ولی نکته مهمی که باید به اطلاع شما برسانم—وعلت اساسی جلسه امروز ما را تشکیل می‌دهد— آنست که آنچه تا کنون به گوش شما رسیده، مشتی از خروار بوده و منتظر باشید که پولهای هنگفتی—به مقدار بیشتر و بهره نازلتر— در راه است و با دریافت آنها همه چیز به روزهای طلایی گذشته باز می‌گردد.»
با خودم فکر کردم که این مرد عجب حقه‌بازی است و برای پختن دیگران به چه راحتی وعده سرخسرمی می‌دهد. ولی بجهنم! بگذار آنها هم دلشان خوش باشد.

«آلد ریچ» سپس موضوع اصلی را به میان کشید و گفت:

— و حالا، همانطور که می‌دانید؛ چون در دنیا هیچکس چیزی را بخاطر هیچ و بوج در اختیار دیگران نمی‌گذارد و احتمالاً تا الان چندین مرتبه از خودتان سؤال کرده‌اید که: «سعودیها در مقابل این بذل و بخشش از ما چه می‌خواهند؟» بایستی به اطلاعاتان برسانم که آنها در عوض این همه حانم بخشی فقط یک درخواست دارند و آن حمایت سریع و کامل و همه جانبه ما از برنامه‌های تسلیحاتی دولت عربستان سعودی است.

پس از ذکر این عبارت «آلد ریچ» رو به یک یک صاحبان صنایع آمریکا کرد و وظیفه آنها را در این مورد با اشاره انگشت به هر کدام از آنها تعیین نمود:

— هواپیما از «نورنروپ» و «لاکهد» — تانک از «جنرال موتورز» — سیستم دفاع ضد هوایی از «وستینگهاوس» — رزم ناو از «لیتون اینداستریز» —

تیر و تفنگ از «کلت اینداستریز» و... البته می‌دانم که شما از سابق برای تحویل این گونه محصولات خود به عربستان سعودی سفارشات دریافت کرده‌اید و تعجب می‌کنید که چطور آنها از این ماجرا بی‌خبر هستند؟ ولی نه، اینطور نیست و آنها از تمام سفارشات قبلی خود کاملاً اطلاع دارند، ولی الان فقط به دنبال تحویل فوری این محصولات هستند، نه انتظار کشیدن برای رسیدن نوبتشان. توجه کردید؟! تحویل فوری...! و البته آنها همین الان با دست پر پول در انتظارند که سفارشات بیشتری به شما بدهند، ولی به همان شرط بسیار ساده؛ یعنی اینکه بلافاصله به دیدار محصولات شما نائل شوند.

در اینجا رئیس کمپانی «لیتون اینداستریز» رو به «آلدریچ» کرد و گفت: «بین «رندی»، درست است که کشور سعودی به ما سفارش سه ناوشکن موشک‌انداز را داده — و این یک مسئله محرمانه نیست — ولی باید بدانی که ایران چهار تا، نیروی دریائی خودمان شش تا، و کره جنوبی هم دو تا از آنها را به ما سفارش داده‌اند و همه آنها نیز موعد تحویل سفارششان قبل از عربستان سعودی است.

سن در جواب او گفت: «خوب، اصل مسئله هم در همین است که شما نایستی جای آنها را با هم عوض کنید.»
— ولی این وظیفه ما نیست، «پنتاگون» نایستی در این باره تصمیم بگیرد.

— ما هم منظورمان همین است. ما هم همین را می‌خواهیم؛ که آنها تصمیم بگیرند و شما نایستی اهمیت موضوع را برای مقامات «پنتاگون» تشریح کنید. مقصودم همه شماهاست، و حتی به آن اکتفا نکرده، خواسته بود را با کاخ سفید هم در میان بگذارید.

و پس از آن نگاهی به «آلدریچ» انداختم تا به کمکم بیاید. و او در تأیید صحبت‌های من گفت: «بله اساس کار را باید درست کرد.»

و سپس در حالی که به رؤسای کمپانیهای «لیتون اینداستریز، جنرال موتورز و جنرال دینامیک» اشاره می کرد، ادامه داد: «و از شما سه نفر می خواهم که در ظرف همین هفته با من به کاخ سفید بیایید تا از همانجا اقدامات خودمان را شروع کنیم. ولی از شما خواهش می کنم و به خدا قسمتان می دهم که این مسئله را محرمانه نگهداشته و تا حصول نتیجه، به احدی ابراز نکنید. و مخصوصاً نگذارید که سناتورهای طرفدار ایران و یا اسرائیل از آن بوئی ببرند، که در این صورت جلو همه اقدامات ما را سد خواهند کرد — درست متوجه شدید؟»

همه سرشان را تکان دادند. ولی در این موقع «آبراهام زیلبر-اشمین» که به جای رئیس تازه فوت شده کمپانی «جنرال دینامیک» به این جلسه آمده بود خطاب به «آلد ریچ» گفت:
— ولی تو باید بدانی که ما نمی توانیم بهیچوجه از اسرائیل صرف نظر کنیم.

رئیس «جنرال موتورز» از او پرسید: «چرا نمی توانیم؟»
— به این دلیل که اصولاً صحیح نیست، ما جریبان سلاحهای خود را از اسرائیل بریده و آنها را در اختیار عربها بگذاریم.
— مگر چطور می شود؟

— آنها می توانند این سلاحها را بر ضد اسرائیل بکار ببرند.
— بو مثل اینکه متوجه موضوع نیستی و نفهمیدی که اصل ماجرا بر سر چیست و چه ساقمی برای اسرائیل در این کار نهفته است.
— نه، چطور؟

— برای اینکه بحویل این سلاحها به عربستان به نفع امریکا است و هرچه که بفع امریکا باشد سودش به اسرائیل هم می رسد، حالا فهمیدی؟

معلوم بود که نماینده «جنرال دینامیک» هنوز مسئله را درک

نکرده، ولی اهمیتی نداشت، چون بقیه حضار اصلاً به موضوع اسرائیل
علاقه‌ای نداشتند. و درست در همین لحظه بود که یسار داشت سابق-
الذکر وزیر نفت عربستان سعودی درباره وعده ملاقات او با رئیس
جمهوری به دستم رسید و چون ذکر از محرمانه بودن مسئله در آن
وجود نداشت، بهتر دانستم که ماجرای موافقت رئیس‌جمهوری امریکا
با پیشنهادات عربستان را برای همه حاضران در آن جلسه مطرح کنم.
با شنیدن این خبر رئیس «جنرال مورتورز» ناگهان از جا برخاست
و خطاب به من گفت: «هیچ‌کس که من سابقاً درباره تو خیلی چیزها
شنیده بودم، ولی به خدا نمی‌دانستم که تو اینقدر هنرمند هستی. هیچ
می‌دانی که با این کار چه رونقی به کسب و کار ما دادی؟»
و سپس رو به «آلد ریچ» کرد و گفت: «رندی فوراً یک تلفن
برایم حاضر کن.»

دو دقیقه بعد او مستقیماً با رئیس جمهوری تماس گرفت و
برای فردای آن روز ساعت ۳ بعد از ظهر قرار ملاقات گذاشت، تا درباره
یک مسئله بسیار حساس با رئیس جمهوری صحبت کند. کاملاً معلوم
بود که دلیل شور و نشاط او مربوط به چیست: پائین آوردن ۱۰ سنت
در هر گالن بنزین، برای او به معنی بالا رفتن فروش سالانه پانصد هزار
دستگاه اتومبیل اضافه ساخت «جنرال مورتورز» بود (عربستان در
نقشه‌هایش موفق شده بود و می‌رفت تا ایالات متحده امریکا را به زیر
سهمیز خود بکشد).

فصل بیست و یکم

در عرض دو ساه بعد، من فعالیت‌های گوناگون و متنوعی را شروع کردم که واقعاً در همه عمرم سابقه نداشت: ابتدای کار از حضور در کاخ سفید شروع شد که طی آن - قبل از آغاز کنفرانس مطبوعاتی دربارهٔ اعلام قرارداد با عربستان - رئیس جمهوری با وزیر نفت عربستان سعودی و همراهانش (که من و «رجی» و «جی جی» بودیم) عصرانه مختصری صرف کرد و آنگاه در برنامه کنفرانس مطبوعاتی خود همهٔ اقدامات انجام شده در جهت حصول توافق بین دو کشور را یک پیروزی عظیم خواند و آن را، نقطه عطفی در تاریخ ایالات متحده نامید. پس از آن سئوالات مخبرین جراید شروع شد که اکثراً یکدست بود و بطور کلی در جهت اطلاع از آینده اسرائیل پس از اجرای قرارداد دو کشور دور می‌زد. وزیر نفت عربستان سعودی که اغلب جوابگوی سئوالات بود، با کمال صبر و منانیت به آنها پاسخ می‌داد و البته ضمن صحبت‌های خود تأکید می‌کرد که اصولاً این مسئله هیچ ارتباطی به اسرائیل پیدا نمی‌کند.

همان سبب نیز «جی جی» از طرف کمپانی «اکسون» ضیافت مجللی برپا کرد که در آن همهٔ سناتورهای طرفدار کمپانی‌های نفتی حضور داشتند. تعداد این سناتورها پس از اعلام موافقت نامه دو کشور، خیلی بیشتر از سابق شده و دلیل آنهم جز جلب توجه اکثریت

راندگان امریکائی که مسلماً پس از اطلاع از تقلیل قیمت بنزین،
جزء طرفداران کمپانی های نفتی در می آمدند، چیز دیگری نبود.

صبح فردای آن روز من برای صرف صبحانه به آپارتمان مجلل
وزیر نفت عربستان سعودی در هتل «هی-آدامز» واشنگتن رفتم تا
در ضمن، به اتفاق او مضمون گزارشات روزنامه های صبح را بررسی
کنیم. روزنامه «نیویورک تایمز» یک صفحه خود را به این امر اختصاص
داده و در بالای صفحه اول بابتیتر درشت نوشته بود: «موافقت عربستان
سعودی در عقد قرارداد طویل المدت برای تحویل نفت به امریکا» و تیتر
سرمقاله روزنامه هم با عنوان «نابودی اوپک؟» بحثی داشت که سردبیر
روزنامه در آن هیچ شکی در مورد از هم پاشیدگی «اوپک» به خود راه
نداده و اظهار نظر کرده بود که: «باگذشت چند ماه از آغاز جریان
فراوان و ارزان نفت عربستان سعودی به امریکا، این کارتل خود به
خود از میان خواهد رفت و به این ترتیب با رقابت هایی که از
نظر بازاریابی در سطح بین المللی شروع می شود، طبیعتاً قیمت نفت
تقلیل خواهد یافت. و بسیار جالب است اگر بدانیم که پس از شکست
فراوان و خودداری از ابراز عکس العمل نسبت به زیاده طلبی های
کشورهای نفت خیز خاورمیانه و ماجراجوییهای بعضی از رهبران این
منطقه، بالاخره به نتیجه دلخواه رسیدیم و ثمری شیرین بدست آوردیم...»
سردبیر روزنامه «نیویورک تایمز» که عرصه را برای ناخب و
ناز در مورد مسئله مورد علاقه روزنامه خود مناسب می دید، در ادامه
سرمقاله نوشته بود: «... سالها بود که بدین ها شایمانی براه انداخته
و خبر از ایس می دادند که سمالک عضو اوپک با انباشتن صدها
سیلیارد دلار پول نقد توازن پولی جهان را بهم خواهند زد. ولی امروز
علناً می بینم که این افراد چقدر در اشتباه بوده و شاهد هستیم که

بعضی از سالک عضو اوپک مثل ونزوئلا، نیجریه و الجزایر، علاوه بر اینکه پولی انباشته نکردند، مجبور هستند از بازارهای پولی جهان نیز قرض بگیرند تا بتوانند مخارج احتیاجات وارداتی خود را که بر درآمد نفتی آنها می‌چربد تأمین کنند. و حالا با وضعی که پیش آمده — مسلماً سقوط واضح‌حلال اوپک رابه دنبال دارد — خواهیم دید که اوضاع داخلی آنها چگونه روز به روز به تباهی نزدیکتر می‌شود...»

روزنامه «نیویورک تایمز» در دنباله سرمقاله خود، مطلب را اینطور ادامه داده بود: «... ولی در بین این کشورها یک استثنا وجود داشت که هنوز هم وجود دارد و آن عربستان سعودی است که به خاطر موقعیت اختصاصی خود از نظر داشتن منابع بیکران نفت و درآمد هنگفت از راه فروش آن و همچنین تعداد قلیل جمعیتش، قادر نبود که درآمد نفتی خود را به سرعت دیگر کشورهای عضو اوپک خرج کند. و در نتیجه مقدار معتنابهی ذخیره پولی — که شاید سر به صدها میلیارد بزند — بدون استفاده در دستش باقی ماند. تا آنکه اخیراً زعمای این کشور به این نتیجه رسیدند که بهتر است برای در دست داشتن یک مشتری خوب نفت خام و در ضمن، سپردن دلارهای اضافه خود به محلی امن و مطمئن، رو به سوی ایالات متحده بیاورند. و آنطور که شایع شده در عرض هفته آینده تصمیم به اجرای این برنامه داشته و سیل دلارهای ذخیره خود را به سوی وال استریت سرازیر خواهند ساخت. و حالا ما انتظار داریم، همانطور که زعمای حکومت ریاض برای خود روشی منطقی اختیار کرده‌اند، بدین‌های داخلی نیز به عقل آمده و افلا از این موهبت استفاده کنند...»

روزنامه «وال استریت جورنال» هم سرمقاله خود را تحت عنوان «آیا پول عرب‌ها خطرناک نیست؟» به درج مطالب زیر اختصاص داده بود: «... همانطور که امروز همه می‌دانیم، سعودیها، هم نفت

و هم پول خود را در اختیار ما قرار خواهند داد. از نفتشان بخوبی استفاده خواهیم کرد، ولی پول آنها را چکار کنیم؟... تا آنجائی که ما اطلاع داریم در این مورد حقیقتی انکارناپذیر وجود دارد که عربها تمایل زیادی به استفاده از پولهای خود در وامهای کوتاه مدت دارند. و در ضمن می دانیم که آنها می خواهند مقادیر معتنا بهی از پول خود را به صورت دلار اروپائی از کشورهای اروپا به بانکهای امریکا حواله دهند. بسیار خوب، ولی آیا همین دو موضوع نمی تواند دلیلی برای ایجاد نگرانی در ما باشد؟ و این سؤال را مطرح سازد که فی المثل اگر سعودیها بطور ناگهانی تصمیم به پس گرفتن پولهای خود از بانکهای امریکائی بگیرند، آنوقت چه اتفاقی خواهد افتاد؟... به این سؤال می توان به دو صورت جواب داد: یکی اینکه خوشبختانه مقدار پولی که آنها فعلا به امریکا خواهند آورد آنقدرها زیاد نیست، یعنی در حدود ۲۰ یا ۳۰ میلیارد دلار بیشتر نمی شود. و البته پس گرفتن ناگهانی این مقدار پول نمی تواند آنقدر مشکلات عدیده بار آورد که همه چیز را نابود کند و یا دنیا را به آخر برساند. جواب دوم اینست که فرض کنیم عربها پول خود را از بانکهای ما بیرون کشیدند. خوب، آنها می خواهند با این پول چکار کنند؟ پزوس مکزیکمی بخرند؟ یا آن را حواله بانکهای سرزبل بدهند؟ کدامیک؟... بنابراین ما نتیجه می گیریم که عربها درست فکر کرده اند و کاملاً می دانند که قادر نیستند پولهای هنگفت خود را جر به دلار و نزد بانکهای امریکائی، به ارز دیگری تبدیل کرده و یا به بانکهای غبره سپرده و در ضمن نتوانند از این همه مزایا و اعتماد و اطمینان هم استفاده کنند. ولی یک سؤال نهائی در اینجا قابل طرح کردن است و آن اینکه چرا عربها اینقدر دیر به فکر این کار افتاده اند؟...»

با خودم فکر کردم با ایسکه اظهارنظرهای روزنامه ها خیلی

عالیست ولی درست به این می ماند که بوسیله یک آدم ساده لوح و
احمق نوشته شده باشند. وزیر نفت عربستان سعودی پس از اینکه
روزنامه ها را خواندیم و به کناری گذاشتیم، از من سؤال کرد: «خوب
بیل عقیده ات چیست؟»

— شما موفق شدید.

سری تگان داد و گفت: «حالا نوبت «سلطان بن عبدالعزیز» وزیر
دفاع است که کارش را شروع کند.»

وزیر دفاع و هواپیمائی عربستان سعودی نیمه شب قبل بسی سرو
صدا وارد پایگاه هوائی «آندروز» — نزدیک واشنگتن — شده و مستقیماً
به سفارت عربستان سعودی رفته بود تا کسی از ورودش به واشنگتن
مطلع نشود. و سن و وزیر نفت عربستان هم پس از صرف صبحانه عازم
سفارت عربستان شدیم تا با وزیر دفاع عربستان ملاقات کنیم. و او
با مشاهده من فوراً گفت: «آقای هیجکاک، دوست شما به من اطلاع
داده که نوانسته اید کارها را خیلی آسان تر از آنچه ما فکر می کردیم
به انجام برسانید.

دوست من که کسی جز ژنرال «فالک» وابسته نظامی امریکا
در عربستان سعودی و رفیق هم پیاله سابقم نبود، با شنیدن این عبارت
از کنار وزیر دفاع به طرف من آمد و گفت: «ما امروز صبح که به «پنتاگون»
رفته بودیم فهمیدیم که نوپدر سوخته بخوبی توانسته ای با شاهکارهایت
همه آنها را دیوانه کنی.»

— چطور شده که کار نه اینجاها کشیده؟

— ار کاخ سفید به آنها فشار آورده اند. و س واقعاً نمی دانم تو
دم چه کسانی را دیده ای که نوانسته اند اینقدر روی رئیس جمهوری
نفوذ داشته باشند، چون کارسان واقعاً عالی بود و چنان وزیر دفاع

امریکا را به زیر مهمیز کشیده‌اند که بیچاره تهدید کرده از شغلش استعفاء خواهد داد.

— چرا؟

— برای اینکه دیشب رئیس جمهوری او را احضار کرد و به او دستور داد که فوراً سلاحهای مورد نیاز عربستان را تحویل دهد و امروز صبح هم ۲ نفر از نمایندگان کنگره عین همین دستور را تکرار کردند.

— خوب دلیل او برای استعفاء چه بوده؟

— تقریباً هیچ. ولی می‌شود حدس زد که بعلت تمایلات او نسبت به ایران است. چون مقامات «پنتاگون» اینطور تصور می‌کنند که شاه ایران بزرگترین وزنه برای ایجاد ثبات و امنیت منطقه خلیج فارس است. و به همین جهت است که دائماً به شاه اسلحه، و به عربستان فقط توتل آنرا می‌دهند. ولی دیگر همه چیز عوض شده و ما هم فعلاً مشغول تکمیل فهرست سفارشات خودمان هستیم.

همان روز بعد از ظهر وزیر دفاع به همراه وزیر نفت عربستان و ژنرال «فالک» به کاخ سفید دعوت شدند تا در حضور رئیس جمهوری، بوسیله رئیس ستاد ارتش آمریکا در جریان کارها قرار بگیرد—در این جلسه وزیر دفاع آمریکا هم حاضر بود و رئیس جمهوری پس از پایان جلسه به او دستور داد که بماند و بعد از خروج هیئت سعودی از او پرسید: «آیا شما باز هم مشکلی دارید؟»

— خیر آقای رئیس جمهوری، من کاملاً با تصمیمات شما موافقم ولی یک مسئله کوچک هنوز برایم لاینحل مانده که می‌خواستم شما را هم در جریان آن قرار دهم.

— خوب این مسئله چیست؟

— مربوط به اسرائیل است و فکر می‌کنم خیلی خوب است که اگر همین الان شما نخست وزیر اسرائیل را پای تلفن بخواهید و مستقیماً مسئله را با او در میان بگذارید.

— کدام مسئله را؟

— همین مسئله حمل سلاح به عربستان را. و به آنها بگوئید که چون این موضوع صرفاً یک امر داخلی و مربوط به دفاع عربستان است، اصلاً نبایستی آن را بعنوان تهدیدی نسبت به اسرائیل تلقی کنند. — نه، من اصلاً حاضر به چنین کاری نیستم. مگر این اسرائیلی‌ها قیم ما هستند که ما مجبوریم برای کارهای خودمان به آنها توضیح بدهیم؟

— کاملاً صحیح می‌فرمائید. والبته منظور من هم توضیح دادن به آنها نبود، بلکه می‌خواستم بگویم که چون آنها خیلی زودرنج و احساساتی هستند، همیشه خیال می‌کنند که در پس هر واقعه‌ای سراری نهفته است و افکارشان درست مانند بعضی از زنهای امریکائیت. — من اصلاً برای این جور کارها وقت ندارم و معتقدم که اسرائیلی‌ها هم بایستی درک کنند که ما اصولاً دینی نسبت به آنها نداریم تا مجبور باشیم هر مسئله‌ای را برایشان کاملاً تشریح کنیم. من که دیگر کم کم دارم از دست این ملت بهانه‌جو عصبانی می‌شوم.

*

در عرض یک هفته پس از این گفت و شنودها، ابتدا یک کشتی حامل ۲۱ هواپیمای جنگنده — بمب افکن مدرن اف — ۴ از یکی از بنادر خلیج مکزیک به سوی بندر جدّه در عربستان حرکت کرد و به فاصله کمی بعد از آن یک کشتی دیگر با ۱۰ دستگاه نفربر زرهی ام — ۱۳ عازم همین مقصد شد. چند روز بعد نیز سومین کشتی حامل ۷۰ تانک ام — ۶ به سوی جدّه به راه افتاد و در این فاصله ۵ هواپیمای غول

پیکر «هرکولس» نیز مستقیماً از لوس آنجلس به طرف فرودگاه بین‌المللی جده پرواز کرد که با خود چندین عدد از سه نوع مختلف موشک زمین به هوا را به عربستان آورد.

چون از ابتدای شروع تحویل اسلحه به عربستان، همه برنامه‌های حمل سلاح به کشورهای ایران، اسرائیل، مصر، ترکیه و کره جنوبی بکلی قطع گردید، لذا سفیر ایران در امریکا طاقت نیاورد و بعنوان عکس‌العمل نسبت به این مسئله وارد میدان شد. روش اعتراض آمیز او برعکس دیگران بدون جنجال و هیاهو و بصورت یک میهمانی شام بی نظیر و بسیار مجلل برگزار شد که در آن نیمی از سناتورهای، یک چهارم نمایندگان کنگره و تقریباً تمامی نمایندگان خبرگزاریها و مطبوعات درجه اول دنیا حضور داشتند. وزیر دفاع امریکا نیز که در این میهمانی حاضر بود، پس از نیمه‌شب با سفیر ایران در یک اتاق جداگانه خلوت کرد و مدتی با او به صحبت نشست. در پایان این میهمانی بود که سفیر ایران یک تلگراف رمز طولانی تهیه کرد و برای شاه ارسال داشت.

من روز بعد از دیدار وزیر دفاع عربستان سعودی، از واشنگتن به نیویورک پرواز کردم تا به وظیفه اصلی خودم که ترتیب انتقال پول از بانکهای اروپائی به امریکا بود برسم، کاری که در پیش داشتم بقدری طاقت‌فرسا و خسته کننده بود که اطمینان داشتم با روزی ۲۴ ساعت کار مداوم هم به این زودیها از آن فارغ نخواهم شد... [توضیح: در حدود یک صفحه و نیم از کتاب در وصف چگونگی انتقال پول هست که هر از اسم بانکهای گوناگون و نکات فنی مربوط به امور بانگداری است. و چون مطالبی خسته کننده بنظر می‌آید، لذا از ترجمه آنها خودداری شد. — مترجم] ... شما اگر عملیاتی که توصیف کردم صد برابر بکنید، آنوقت است که تازه متوجه می‌شوید که من در فاصله

۱۸ روزه از ۲۹ ژانویه تا ۱۰ فوریه ۱۹۷۹ چه بار سنگینی از دوش برداشته و چه برنامه‌های طاقت‌فرسائی تحمل کرده‌ام.

نتیجه کارهای من خیلی زود معلوم شد. ابتدا مقدار وجود بازار افزایش یافت و یک هفته بعد، بانکهای نیویورک نرخ بهره خود را یک درصد تنزل دادند و به دنبال آن نرخ بهره اسناد خزانه، برات‌های بانکی و اوراق بهادار نیز به همین مقدار پائین آمد و در عرض چند روز اثر آن در کلیه امور بانکی سلطت ظاهر شد و نرخ همه سپرده‌های ثابت طویل‌مدت، واسه‌های صنعتی، تجارتمی و غیره را پائین آورد. بازار سهام را که از ابتدای دهه ۷۰ بصورت مصیبت‌باری در آمد بود چنان رونق بخشید که در عرض دو هفته پس از ورود «پمانی» به آمریکا، معاملات سهام آوری بر روی آن انجام گرفت. ارزش سهام اغلب مؤسسات چنان بالا رفت که تا آن موقع اصلاً سابقه نداشت و به دنبال آن بازار کمپانیهای مختلف نفتی، هواپیمائی، اتومبیل‌سازی و مخصوصاً بانکها از رونق خاصی برخوردار شد.

«هیچکاک» معبود وال‌استریت شده بود و همه به دورش می‌چرخیدند. ولی متأسفانه خود من از شدت کار و رسیدگی به امور مختلف اصلاً فرصت نداشتم که اقلاً از این حسن شهرت استفاده‌ای ببرم. می‌گویم «متأسفانه» می‌خواهم به کسانی که بعداً ممکن است در موقعیت آن روز من قرار بگیرند، هشدار بدهم که مثل من احمق نباشند و سعی کنند از فرصت‌های بدست آمده حداکثر استفاده را ببرند. زیرا وقتی که این گونه موقعیت‌ها از دست رفت، دیگر از دست رفته، جز پشیمانی نتیجه دیگری ندارد. ولی در همان موقعیت، از اینکه اینهمه مورد توجه قرار داشتم احساس شرف می‌کردم و بیخاطر کارهای سابقه‌ای که بدست من انجام گرفته و برای آمریکا؛ نفت ارزان و پول فراوان تدارک دیده بودم واقعاً رضایت داشتم و تصور نمی‌کردم که

هیچ قدرتی بتواند سن و مملکت را از ادامه کارهایی که شروع به انجامش کرده بودیم باز دارد. با خودم فکر می‌کردم که چون در آینده فرصت‌های زیادی برای لذت بردن وجود خواهد داشت، پس بهتر است هر چه می‌توانم پایه‌های این خوشبختی را مستحکم‌تر کنم تا فرصتی برای کسانی که زخم‌خورده هستند پیش نیاید، زیرا بهر حال این خوشبختی جنبه جهانی نداشت و با این کارها برای خودمان دشمنان خطرناکی تراشیده بودیم که در رأس همه آنها ممالک اروپائی بودند و آنها چنان به‌خشم آمده بودند که از شدت ناراحتی دست به کارهای خنده‌دار می‌زدند. اروپائیه‌ها عربستان سعودی را در این میان مقصر ندانسته و همه مصیبتی که بر سرشان آمده بود از چشم امریکائیه‌ها می‌دیدند. خشم آنها به نظر طبیعی می‌آمد؛ چون دو شاه‌رک حیاتی اروپا یعنی پول و نفت بوسیله بزرگترین طرفدارشان — مملکتی که که سالها آنها را در پناه خود گرفته بود — قطع شده و به دست امریکا خط قرمزی بر صفحه اروپا ترسیم گردیده بود. اروپائیه‌ها بدبختی خود را به دلیل نقشه خائنانه کسانی می‌دانستند که ابتدا دست آنها را گرفته و با اجرای برنامه‌هایی مثل «طرح مارشال» بعد از جنگ جهانی دوم کمربان را راست کرده و آنگاه از پشت به آنها خنجر زده و تحویل زیاله‌دانی داده بودند، خنجری که ساخت عربها بود و با دست امریکائیه‌ها بر پیکرشان فرود آمد.

هیچ چیز در دنیا نمی‌تواند اروپائیه‌ها را مثل داشتن دشمن مشترک با هم متحد کند و به همین دلیل بود که فرانسویهای دهن-کف کرده همراه با آلمانیها، انگلیسها و حتی ایتالیائیه‌ها — که ما با پرداخت شش میلیارد دلار وام از فلاکت نجاتشان داده بودیم — به دور هم جمع شده و به زوزه کشیدن مشغول شدند. و جالب اینجاست

که ایتالیا هم از فرصت استفاده کرده و ادعا داشت که امریکائیه‌ها با چشم‌بندی و حقه‌بازی، اول آنها را به سوی ورشکستگی سوق داده و آنگاه نیسی از مایملک «شرکت ملی نفت ایتالیا» را از چنگشان بیرون آورده‌اند.

در همان موقعی که امریکا صدای نعره خصمانهٔ دوستان اروپائی خود را می‌شنید، عربستان سعودی هم مشغول دریافت سهم خود از دوستان عربش بود. چون پس از علنی شدن اتحاد نفتی امریکا و عربستان، سرهنگ «سمرقذافی» رئیس‌کشورلیبی ناگهان قدم پیش نهاد و خود را به صورت سخنگوی اوپک به وسط انداخت و تقاضای تشکیل فوری اجلاس اوپک در «طرابلس» را نمود. (که البته سعودیها به این درخواست پاسخ ندادند و بطریق اولی، ایرانیها هم در این جلسه شرکت نکردند). «قذافی» در شروع جلسه اوپک خطاب به نمایندگان بقیه کشورهای صاحب نفت گفت: «... سعودیها با اینکه در حال حاضر خود را به صورت یکی از اقطار امریکا در آورده‌اند، ولی مطمئنم که هیچیک از افراد ملت عربستان چنین ننگی را تحمل نخواهند کرد، زیرا این برنامه فقط طبق خواسته چهار نفر از عوامل امپریالیسم امریکا یعنی «خالد و فهد و یحیی و عبدالعزیز» اجرا شده و مردم عربستان سعودی جز با فشار حکومت، راضی به پذیرفتن آن نبوده‌اند. و حکومت امریکا هم که با این عمل خود به دیگر کشورهای عضو اوپک اعلان جنگ داده، باید بداند که معال است بتواند در این جنگ پیروز شود. و امپریالیسم در پشت هر تقابلی که خود را سخی کند بالاخره شناخته و نابود خواهد شد. ما علناً این موضوع را در لبنان، ایرلند شمالی، پرتغال و مالت (۹) مشاهده کرده و توجه داشته‌ایم که چگونه توده‌های خلق، امریکائیه‌های غاصب و عوامل مزدور آنها را سر به نیست کرده‌اند، و الان به شما می‌گویم که اعضای هیئت حاکمه

عربستان هم در مرحله بعدی قرار داشته و کسانی هستند که بایستی به آنها درس خوبی بدهیم. آنها به جامعه مقدس عرب خیانت کرده‌اند... سخنان قذافی که با پشتیبانی کامل نمایندگان عراق و الجزایر روپرو شده بود بلافاصله به سراسر جهان مخایره گردید و موقعی که من از وزیر نفت عربستان عقیده‌اش را راجع به این نطق سؤال کردم، او در جوابم گفت: «بوجود آمدن این هیاهو باعث اثبات نظرهای ما می‌شود و امریکا بخوبی خواهد فهمید که اگر نقشه‌های ما شکست بخورد و نتوانیم با برخورداری از حمایت امریکا موفق به حفظ ثبات خاورمیانه شویم، آذرت است که بایستی منتظر بوجود آمدن یک بالکان دیگر در منطقه خاورمیانه باشیم.»

طرز بلقی من در بدو امر از حرفهای «قذافی»، درست شبیه بقیه سخنرانیهای سابق او بود، که معمولاً هیچکس به آنها اعتنائی نمی‌کرد. ولی این بار مسئله دیگری به دنبال صحبتهای او پیش آمد که به نظر کمی نگران کننده می‌آمد و آن سفری بود که وی بلافاصله پس از خاتمه اجلاس اوپک به پاریس وین کرد و در این دو پایتخت با گرمی و صمیمیت فراوان مورد استقبال قرار گرفت. با شنیدن این خبر، آنآ به مغزم خطور کرد که بین دو دشمن ما اتحاد نامقدسی در حال شکل گرفتن است. به این ترتیب که امریکا و عربستان در یک سو، و کشورهای عضو اوپک همراه با کشورهای اروپائی و دیگران در سمت دیگر مشغول جبهه‌گیری بر علیه یکدیگر شده‌اند ولی مسئله‌ای که می‌توانست در این میان خیلی تعجب‌آور باشد، موضع ایران بود که بدون توجه به این هیاهو، همانطور ساکت و آرام مانده و بدون دخالت در این ماجرای حاد بین‌المللی در جای خود فرار داشت. ناگهان افکارم متوجه ایران شد. ایران، اورسلا، پدرش، بمب‌اتمی!... یک هفته یا ده روز بیشتر از آن روز نمی‌گذشت که «اورسلا» را در تهران ملاقات کرده و جز آن

شب در نیویورک که سعی در تماس تلفنی با او داشتم، اصلاً در این مدت به یاد او نیفتاده بودم. مسلم می‌دانم که زنها این نوع فراموشی-های مردها را اصلاً دوست ندارند ولی به درک!... من شرط می‌بندم که اغلب مردها همینطور هستند و موقعی که در مسائل شفلی خود گرفتار می‌شوند، به تنها چیزی که فکر نمی‌کنند همین نوع امور اساسی است. ولی ناگهان مسئله‌ای به خاطر من رسید: اگر بنا بود در خاورمیانه آتش جنگ شعله‌ور شود، بر سر خرمشهر چه بلائی خواهد آمد؟ و با آن تشکیلاتی که در آنجا به راه افتاده، آیا واقعاً می‌توان این شهر را محل امن وامانی شمرد؟... دیدم بهترین چاره کار را می‌توانم در دفتر «رجی» پیدا کنم و با همین خیال خودم را به سرعت به او رسانده و گفتم: «رجی تو در اینجا آدم سرشناسی هستی و می‌توانی کارهایی انجام بدهی که من از عهده‌اش بر نمی‌آیم.»

— خوب چکار می‌خواهی بکنی؟

— می‌خواهم یک تلفن به ایران بزنم، ولی چون میل ندارم ۱۰ ساعت صبر بکنم، خواهش می‌کنم از دوستانی که در «آرامکو» داری بخواه که این کار را به سرعت برای من انجام بدهند.

— این مکالمه برای کار است یا امور اجتماعی؟!

— اذیتم نکن، خودت بهتر می‌دانی.

سه دقیقه بعد «اورسلا» پای تلفن بود.

— اورسلا، منم.

— «بیل»... تو کجا هستی؟

— نیویورک، من هفته گذشته خیلی سعی کردم با تو تماس بگیرم ولی نشد.

— مهم نیست «بیل»، حالا بگو بینم می‌خواهی به ایران بیایی؟

— نه، ولی می‌خواهم همان قرار قبلی خودمان را در «سن»-

موریتس» یادآوری کنم.

— من فراموشش نکرده‌ام و دلم می‌خواهد هر چه زودتر تو را در

«من موریتس» ببینم.

— من هم برای همین دارم تلفن می‌کنم. تو مگر نمی‌توانی

از آنجا که هستی دل بکنی؟ من الان در آمریکا خیلی گرفتاری دارم ولی

تو که کاری نداری، پس چرا هر چه زودتر خودت را به سوئیس

نمی‌رسانی تا من هم برای دیدنت بیایم؟

— «بیل»... خیلی دلم برایت تنگ شده و با وجودی که اینجا

به‌من بد نمی‌گذرد، اما از این مملکت متنفرم...

— پس چرا از آنجا دل نمی‌کنی؟

— برای اینکه اینقدر مشغول بودم که فرصت فکر کردن در-

این باره را نداشتم.

— مشغول چه چیزی بودی؟

— من هر روزه «شوش» در شمال خرمشهر می‌روم که در حدود

یک ساعت راه با اینجا فاصله دارد، چون بوسیله پدرم از دولت اجازه

گرفته‌ام که در آنجا حفاری کنم. البته حفاری‌های کوچک. سه نفر

کارگر هم به خرج پدرم اجیر کرده‌ام که در کارها به‌من کمک کنند.

و تا حالا موفق شده‌ام ده دوازده تکه از ظروف سفالی مختلف پیدا کنم

که احتمالاً مربوط به قرن بیستم قبل از میلاد و دوره پیش از عیلامی-

هاست و بعضی از آنها نوشته‌هایی به خط میخی بدوی هم دارد. من

شرح این سفالها را به‌استادم در لوزان نوشتم و او جواب داد که

بعقیده او این ظروف احتمالاً مربوط به حدود سال ۱۹۰۰ قبل از میلاد

و دوره ایست که عیلامی‌ها بطور دائمی در حال جنگ با سوری‌ها

بودند، چون در همان زمان بود که اهالی شوش برای اولین بار خط

میخی را بکار بردند. و حالا من شروع به کار عکسبرداری از این

قطعات...

- «اورسلا»، من کاملاً می‌دانم که این کارها برایت خیلی ارزش دارد. ولی چون در آینده وقت کافی خواهی داشت که هرچقدر دلت بخواهد حفاری کنی، من پیشنهاد می‌کنم که فعلاً این برنامه را تعطیل کن و از ایران خارج شو.
- نه «بیل»، نمی‌توانم.
- چرا، برای چه؟
- برای اینکه بایستی از پدرم مواظبت کنم. و در ضمن ما منتظر یک نفر مهمان هم هستیم.
- چه کسی؟
- تو او را می‌شناسی، همان «یوری بن لوی».
- این لعنتی یا شما چکار دارد که دائم به سراغتان می‌آید؟
- نمی‌دانم با پدرم چکار می‌کند؟
- با پدرت یا به پدرت؟!؟
- چه گفتی؟!؟
- فراموش کن. خوب او چه موقع خواهد آمد؟
- چهارم آوریل.
- خوب بیاید، مگر با تو هم کاری دارد؟
- «بیل» قبلاً که نه تو گفته‌ام، او با من هیچ کاری ندارد.
- خوب پس چرا می‌خواهی در انتظارش بمانی؟
- برای اینکه پدرم به سن احتیاج دارد.
- بینم او هنوز با همان بازیچه‌هایش مشغول است؟
- «بیل» خواهش می‌کنم در این مورد صحبت نکن.
- «اورسلا» من آن شخصی را که پدرت برایش کار می‌کند در تهران دیدم. متوجه هستی که درباره چه کسی صحبت می‌کنم؟

- بلہ، کاملاً.
- این مرد خیلی خطرناک است.
- سی داتم «بیل».
- پس به خاطر خدا با پدرت صحبت کن سعی کن هر چه زودتر او و خودت را از آنجا خلاص کنی.
- سعی می کنم ولی اجازه بده من با روش خودم او را کم کم راضی کنم. موافق هستی؟
- بلہ.
- مطمئنی؟
- بلہ.
- پس به این ترتیب من فکر می کنم که بنوانیم روز ۱۸ مارس ہمدیگر را در «سن موریتس» ملاقات کنیم.
- خیلی خوبست. ولی من حتماً قبل از آن تاریخ یک بار دیگر با تو تماس می گیرم تا مطمئن شوم کہ همه چیز روبراه است.
- بیل؟
- بلہ.
- هنوز ہم مرا دوست داری؟
- حتماً.
- من کہ خیلی نورا دوست دارم.
- و موقعی کہ تلفن را قطع کردم، بخاطر این «بن لوی» لعنتی کہ دائم در حول و حوش «اورسلا» برسه می زد۔ و خدا می داند کہ پدرش را بد چه کارها کہ و ادا نمی کرد۔ کمی دلخور بودم. ولی فردای آن روز همه این افکار از سرم بیرون رفت، چون بقدری سرگرم کار و حل مسائل جنبی مربوط به معامله با ایتالیائیها بودم کہ دیگر فرصت فکر کردن به این جور حرفها را نداشتم.

ما در آن موقع همه ما بملک خارجی «شرکت ملی نفت ایتالیا» را خریدیم و مبلغ شش میلیارد دلار توافق شده را به آنها پرداخته بودیم و داشتیم آخرین قدمها را در مورد خرید دوپالایشگاه کمپانی «اکسون» در آلمان بر می داشتیم تا به این وسیله راه ورود عربستان را به بازار آلمان و در دست گرفتن قسمت عمده‌ای از بازار فروش محصولات نفتی این کشور را هموار کنیم. با اینکه «جی جی» برای قیمت این دو پالایشگاه مبلغی در حدود ۲ درصد اضافه بر نرخ عادلانه تقاضا می کرد، با این وجود وزیر نفت عربستان آن را قبول کرد و من هم پولش را پرداختم و برای پرده دوم این صحنه که همانا کم کردن جیره نفت خام سایر کمپانی های نفتی داخلی آلمان—برای جلوگیری از رقابت آنها با ما— بود، نیز «جی جی» اقدامات لازم را بعمل آورد و منی دانم چه حيله‌ای بکار زد که در عرض یک هفته اثرش ظاهر شد و همینقدر می فهمیدیم که طوری صورت ظاهری قضیه را حفظ کرده تا این مسئله به عنوان یک تصمیم تجارتي— نه یک امر سیاسی و به عنوان در فشار گذاشتن آلمان از طرف امریکائیهها— تلقی شود.

چند روز بعد از این ماجرا، دوست قدیم دکتر «هرمن رایشن برگر» رئیس «لایپزیک بانک» آلمان که به نیویورک آمده بود تلفنی با من تماس گرفت و پیشنهاد کرد که با هم ناهاری بخوریم. با او در رستوران «لومادریگال» که چندان از ساختمان «اکسون» دور نبود ولی برای یک نفر بانکدار متشخص اصلا جای مناسبی به نظر نمی آمد، وعده گذاشتم. این رستوران پساتسوق ناشرین کتاب بود و همیشه از نویسندگان تازه به دوران رسیده که برای پیدا کردن مشتری در این محل اجتماع می کردند، موج می زد. من میزی در انتهای سالن رستوران گرفتم و «رایشن برگر» پس از ورود به رستوران با هر قدسی که

در میان این همه جار و جنجال ناشرین و نویسندگان بر می داشت،
چهره اش متعجب تر و ناراضی تر می شد و کاملاً احساس او را از این
بدسلیقگی من در انتخاب رستوران تشخیص می دادم. او موقعی که سر
میز نشست اولین سئوالش هم مربوط به همین موضوع بود: «هیچکاک
... این چه جور جایی است که مرا دعوت کرده ای؟»

— این همانجاست که «گوتسه» ها و «شیلر» های دنیای آینده
جمع می شوند. مثلاً نگاه کن آن شخص ناشر مجله «نیویورکر» است.
— آها، بله.

— و یا این یکی معروف است به «هرمان هسه» خیابان دوم.
— بله بله، خیلی جالب است.

چهره درهم فرو رفته «رایشن برگر» ناگهان باز شد و او از اینکه
خود را در میان عده ای از اهل ادب می دید خیلی خوشش آمد. چون
آلمانیها بقدری شیفته ادبیات هستند که واقعاً علاقه آنها در این موارد
خیلی بیشتر از عشق به «مارک» است و «رایشن برگر» هم از اینکه
اطرافش بوسیله یک مشت ادب دوست محاصره شده، احساس خوشحالی
می کرد و از من پرسید: «مگر تو هم در این زمینه فعالیتی داری؟»

— منظورت ادبیات است؟
— بله.

— حالا نه، ولی قبلاً چرا.

— خوب چکارهایی کرده ای؟

— قصه نویسی، ولی دیگر نه.

— چه نوع قصه هایی می نوشتی؟

— ترازناسه های بانکم را!

احساس کردم که با شنیدن این حرف نفسش بند آمد.

— آه، «هیچکاک» خیلی حرف خوشمزه ای زد، ولی حالا

دوست داری چند کلمه حرف جدی با هم بزنیم.

— بله البته.

— من بدون مقدمه اصل مسئله را طرح می‌کنم و می‌گویم این کارهایی که شما انجام داده‌اید اصلاً عادلانه نبوده.

— منظورت چیست؟

— شما همه اروپائیها را عصبانی کرده‌اید.

— مثلاً چه کسانی را؟

— بانک‌ها، سایر بانکهای آلمانی، بانکهای فرانسوی، سوئیسی

و حتی بانکهای انگلستان را.

— آخر چرا؟

— تو خودت خوب می‌دانی که چرا... شما همه سپرده‌های خودتان را از بانکهای ما بیرون کشیده‌اید. مگر یادت رفته که ما با هم کنسرسیومی تشکیل دادیم که آن وام کذابی را به ایتالیا بدهیم؟ پس حالا چطور شد که تو این کار را با همدستی بانکهای امریکائی و با پول عربها انجام داده‌ای؟ آن هم پولی که از بانکهای اروپائی برداشت کرده‌اید؟... تو هیچ می‌دانی که به این وسیله همه دوستان را از دست داده‌ای؟ و مخصوصاً بعد از آنکه همه طلبهای خودتان را از ایتالیا وصول کرده و طلبهای ما را لاوصول رها کرده‌اید؟

— «هرمن»، اگر تو جای من بودی مگر عین همین کار را انجام

نمی‌دادی؟

— نه، این صحیح نیست. ما مگر نباید با هم زندگی کنیم و به هم نان قرض بدهیم؟ ما اروپائیها و شما امریکائیها مجبوریم از همدیگر حمایت کنیم والا همه نابود خواهیم شد.

— اولاً باید بدانسی که من در این وسط هیچ کاره‌ام و تنها،

مجری تصمیماتی هستم که در ریاض گرفته می‌شود. سعودیهها سیاست

کار را تعیین می کنند و من هم آنها را به اجرا در می آورم.
— اقل نمی توانستی کمی از حدت تصمیمات آنها بکاهی و
سرعت کار را آهسته تر کنی؟

— بین «هرمن»، اگر من واقعاً می دیدم که حتی یکی از
بانکهای بزرگ شما در اروپا دچار مشکل بی پولی است، حتماً این کار
را می کردم، ولی خودت هم اطلاع داری که چنین نیست. البته
ممکن است که با این کار ما بعضی از شما کمی دچار عسرت پولی
بشوید، ولی مگر همین بانکهای اروپائی نبودند که چندین دهه پول
امریکائیه را بلعیدند و باعث این همه مصیبت در بازار پول امریکا
شدند؟ پس حالا هم همان معجونی که شما سالهاست در حلق ما فرو
کرده اید به سوی خودتان برگشته و مجبورید که داروی تلخ تجویزی
خوبش را نوش جان کنید و با خوبی و بدی آن بسازید.

— من فکر نمی کنم کسی استدلال تو را قبول داشته باشد، چون
ما هم در آلمان همان مسئله بیکاری شما را داریم و حتی سونسی ها هم
الان دچار مشکلاتی از این نوع هستند. پس به این ترتیب تصور
نمی کنم که من بعد هیچکس بتواند به شما امریکائیه اعتماد کند و این
به ضرر شماست.

— سخت بگیر «هرمن»، مگر اروپائیها تا بحال به ما امریکائیها
اعتماد می کردند، که حالا نمی خواهند بکنند؟ ...

پس از آن سفارش غذا دادیم و در حین صرف ناها صحبت
های مختلفی پیش آمد، با آنکه موقع نوشیدن قهوه او باز هم صحبت
را به مجرای اصلی کشاند و گفت «دکتر «هیچکاک» احتمالاً نو اطلاع
داری که بانک ما عمده ترین سهامدار کمپانی «گلزن برگ» است؟»

— بله (وی دانستم که «گلزن برگ» مهمترین کمپانی نفتی
آلمان شمرده می شود).

- اتفاقات بسیار نامساعدی برای این کمپانی پیش آمده.
- او، چه طور!؟
- هفته گذشته ناگهان مقدار دریافتی نفت خام این کمپانی رو به کاهش گذاشت.
- عجب!
- بله و می‌خواستم بدانم که آیا تو قادر هستی درباره حل این مسئله به ما کمک کنی؟
- من فکر نمی‌کنم که در این ...
- صبر کن بگویم به چه دلیل از تو انتظار کمک داریم. تو خوب می‌دانی که آلمان یکی از بهترین مشتریان کمپانیهای «اکسون، گالف، سویل» و بقیه آنهاست و این کمپانیها در حقیقت اداره‌کننده اصلی بازار نفت آلمان بحساب می‌آیند، که البته ما آلمانی‌ها هم هیچگاه از آنها شکایتی نداشته‌ایم. ولی حالا به چه علت چنین تصمیمی گرفته‌اند، معلوم نیست؟ و اصولاً تصور نمی‌کنم که این عمل آنها به نفع کسی تمام شود و جز ایجاد اختلال در مناسبات دوستانه حسن دیگری داشته باشد.
- ولی من فکر نمی‌کنم که ...
- احتمالاً تو درباره سفر سرهنگ قذافی به «بن» چیزهایی شنیده‌ای. و باید در اینجا اضافه کنم که این شخص در آلمان عمده‌ای از زعمای حکومت ما را متقاعد کرد که اگر روابط ویژه‌ای با لیبی — درست شبیه شما و عربستان سعودی — ایجاد شود خیلی به نفع آلمان تمام خواهد شد. ولی بعقیده شخص من، برقراری این نوع رابطه از نظر اقتصادی و سیاسی فوق‌العاده ناسالم خواهد بود.
- فکر می‌کنم دلش می‌خواست لغت «نظاسی» را هم به دنبال «اقتصادی و سیاسی» بیاورد ولی آلمانیها معمولاً از بکار بردن این

کلمه خیلی پرهیز می کنند. او در دنباله صحبتش افزود:
— ولی ما شک نداریم که کمپانی های بین المللی نفت در مورد
کم کردن جیره نفت خام «گلزن برگ» با هم قبلا تباخی کرده اند.
خواستم جوابش را بدهم ولی نگذاشت و بلافاصله افزود: «و
همچنین فکری کنیم که بین این موضوع و خریدن تأسیسات «شرکت
ملی نفت ایتالیا» در آلمان بوسیله عربستان سعودی رابطه ای برقرار
باشد.»

— ولی تا آنجائی که می دانم، سعودیها در این معامله دخالتی
نداشته اند و تأسیسات این شرکت بوسیله یک کنسرسیوم امریکائی-
سوئیسی خریداری شده است.

— ولی ما حتم داریم که کار سعودیها بوده.
— خوب، چه نتیجه ای می خواهی از حرفهایت بگیری؟
— معامله را پس بگیر. این کار خیلی احقانه است.
— من در ابتدای ملاقات به تو گفتم که من در این میانه
هیچکاره ام و جز یک عامل اجرا چیز دیگری نیستم. پس از من چه
انتظاری داری؟ من که دستهای بسته است و حق دخالت در کارها
را ندارم؟

— بسیار خوب، ولی آیا ممکن است، مثلا تو بتوانی شخصی
را که عامل اجرا نیست و بتواند تصمیم بگیرد، پیدا کنی و به او بگویی
که تا دیر نشده و راه برگشت از بین نرفته، از تصمیم خودش عدول
کند؟

— من سعی خودم را خواهم کرد.
یک ساعت بعد به قولی که داده بودم عمل کردم و موضوع را
با وزیر نفت عربستان در میان نهادم. ولی او با حالتی خشمگین که
تا به حال در او مشاهده نکرده بودم، در جوابم گفت: «نه بهیچوجه

ممکن نیست، بگذار آنها به بازی خود با قذافی ادامه بدهند تا ببینیم در آخر کار کدامیک از ما قوی تر است.»

و به دنبال آن فشار بر کمپانی «گلزن برگ» شدیدتر شد و کار آن بقدری رو به وخامت گرائید که من پیش خود به این نتیجه رسیدم که مقاصد خیرخواهانه من کم کم دارد نتایج ناخوشایندی بیا می آورد. چند روز بعد هم خبر مهم دیگری به گوش رسید که از استعفای رئیس سازمان انرژی آمریکا بود و شخص دیگری بنا به «سیسره» به جایش منصوب گردید که آدم با صلاحیتی شمرده می شد و قبلاً به مدت ۲ سال سمت معاون اول کمپانی «اکسون» را برعهده داشت. شایعاتی هم مبنی بر احتمال استعفای رئیس بانک «فدرال رزرو» به گوش می رسید و گفته می شد که او از بابت جریان بی حساب پولهای خارجی، کاخ سفید را متهم به خرابکاری و اهمال در امور مالی آمریکا نموده است. ولی در مقابل همه ناراحتی هایی که ایجاد شد بود، استقبال بی حد «وال استریت» از کار ما خیلی شایان توجه بود که البته جز به خاطر رونق کار آنها به دلیل افزایش درآمد شرکت های تجارتی و بالارفتن ارزش سهام آنها نمی توانست باشد.

*

روز اول مارس ۱۹۷۹ عازم تگزاس شدم تا به دعوت رئیس کمپانی «ال. تی. وی» در باشگاه «هوستون» یک سخنرانی در مورد «اتحادیه جدید نفتی» — که البته کاملاً جنبه تبلیغاتی به سود عربستان داشت — ایراد نمایم. در این سفر وزیر دفاع عربستان سعودی را هم همراه داشته تا کمی جنبه عربی قضیه را بیشتر کنم و در ضمن او بتواند نگاهی به محصولات که کمپانی «ال. تی. وی» در صدد صدورشان به عربستان بود بیندازد. البته معلوم است که ژنرال «فالنک» یار همیشگی او

نیز در کنارش بود و این «فالک» که خودش را همیشه پرچمدار عربستان سعودی در «پنتاگون» می دانست پس از دیدار از تاسیسات «ال. تی. وی» فکر کرد که جای خوبی برای شغل آینده اش یافته و شکمش را صابون می زد که بخاطر معلومات وسیعش در مورد عربستان، حتماً پس از بازنشستگی بعنوان مشاور درجه یک این کمپانی در خواهد آمد و تصورش این بود که از همان لحظه اسمش را در اول لیست استخدامی نوشته اند.

بهر حال، ما پس از انجام برنامه قدم زنان از باشگاه «هوستون» به سوی هتل «هایت رجنسی» روانه شدیم تا در ضمن راه از دیدن مناظر زیبای ساختمانهای سربه فلک کشیده شهر در هنگام شب نیز لذت ببریم. در همان حال قدم زدن من روبه وزیر دفاع عربستان کردم و گفتم: — هوستون یکی از جالبترین شهرهای امریکا به حساب می آید و من اگر به جای شما سعودیها بودم سعی می کردم بیشتر اوقات خودم را در این شهر بگذرانم.

— چرا؟

— برای اینکه به نظر من هوستون مدل همان شهرهایی است که شما در آینده نزدیک در عربستان خواهید ساخت. چون این شهر در جایی بنا شده که بصورت یک منطقه بی حاصل و خشک و فوق العاده گرم — درست شبیه صحراهای شما — بوده و ۲۰ سال پیش واقعاً با صحرای عربستان هیچ فرقی نداشت. ولی حالا ملاحظه می کنید که از برکت تهویه مطبوع چه معجزه ای اتفاق افتاده و هوستون بصورت پنجمین شهر بزرگ ایالات متحده امریکا در آمده است و هیچ شکی ندارم که در عرض ده پانزده سال آینده، مرتبه این شهر به سومین شهر بزرگ امریکا — بعد از نیویورک و لوس آنجلس — ترقی خواهد کرد. آیا شما می دانید که ترقی و توسعه این شهر فقط مرهون

سه عامل یعنی: «پول و نفت و تهویه مطبوع» بوده است؟
 ژنرال «فالک» که در سمت دیگر وزیر دفاع عربستان قدم
 می‌زد پس از شنیدن صحبت‌های من، انکار که گنجی یافته، رو به من کرد
 و ذوق زده گفت: «هیچ می‌دانی «هیجکاک»، که برای ساختن چنین
 شهری در عربستان تنها چیزی که لازم است تشکیل یک کمیسیون برای
 مطالعه و شاید هم تأسیس یک شرکت کوچک مشاوره در امور
 شهرسازی است؟... نه خدا من همین الان حاضرم خودم را بازنشسته
 کنم و شغلی در این شرکت بگیرم! و به تو قول می‌دهم با دوستان
 فراوانی که در اینجا دارم فقط اگر دوسه میلیون پول در اختیار داشته
 باشیم، کار را شروع می‌کنیم و...»

ولی صحبت او ناتمام ماند، چون در همین موقع که به کنار
 یک ساختمان گول‌پیکر رسیده بودیم، ناگهان یک جوانک شیرپاک
 خورده با مسلسلی که در روی نرده طبقه دهم ساختمان مستقر کرده
 بود، از همان بالا شروع کرد به تیراندازی بسوی ما ولی بدبخت
 اینقدر ناشی بود که عوض ما یک نفر پلیس را - آن هم نه سختی -
 مجروح کرد و همین موضوع باعث شد که پلیس‌های شهر به خاطر
 رفیقشان در عرض چند ثانیه شروع به تجسس برای دستگیری ضارب
 بکنند و فکر می‌کنم که اگر این اتفاق نمی‌افتاد، آنها اصلاً به هدف
 سوء قصد کننده - که ما سه نفر بودیم - اعتنائی نمی‌کردند. ولی
 تا پلیس‌ها به خود به‌جند، آن جوانک سهل‌ترین راه‌فرار را انتخاب کرد
 و از همان نرده طبقه دهم با مسلسل خود به پائین پرید و در روی
 کف خیابان پخش و پلا شد. از بقایای جسد او کاملاً معلوم بود که
 یک نفر عرب است و جز این، مشخصات دیگری از او معلوم نگردید.
 مهیج‌ترین صحنه این ماجرا ابراز شجاعی و پردلی ژنرال
 «فالک» بود که به مجرد شنیدن صدای شلیک مسلسل خودش را

روی وزیر دفاع عربستان انداخت و تا موقعی که شلیک قطع نشد، او را همچنان در پناه خود گرفت.

اهمیت ماجرا موقعی معلوم شد که ما به هتل برگشتیم و در آنجا مجبور شدند دو نفر پلیس در کنار در اتاق ما و هزاران پلیس دیگر در اطراف هتل بگمارند. اما چون وضع وخیم بود و امکان داشت حادثه دوباره تکرار شود، لذا دو ساعت بعدیک جب نیروی هوایی آن دو نفر را از هوستون خارج کرد و من چون مسیر دیگری داشتم به آنها ملحق نشده و اجباراً شب را در هوستون گذراندم. که البته بخاطر احتراز از هر نوع خطر احتمالی همه این مدت را در اتاق هتل بسر بردم، با وجودی که اصلاً اطمینان نداشتیم که طعمه اصلی آنها من هستم، ولی هر چه بود هرگز نمی‌شد به این عربها اطمینان کرد.

از نرس، بی‌خوابی به سرم زده بود و برای فرار از آن تصمیم گرفتم که اقلاباً به خرمشهر تلفنی بزنم و از وضع «اورسلا» آگاه شوم؛ سراسر شب کشمکش من با تلفنچی ادامه داشت تا سرانجام نزدیک سپیده صبح موفق به تماس با خرمشهر شدم و با اینکه صدای تلفن فوق‌العاده ضعیف بود ولی بالاخره توانستم حرفهایم را به «اورسلا» بزنم و فهمیدم که او زودتر از وعده مقرر عازم «سن موریتس» است. با دانستن این موضوع، من هم اجباراً قبول کردم که برنامه‌هایم را جلو انداخته و هم زمان با او عازم وعده‌گاه بشوم. قرار سلاطمان را هم برای ساعت ۵ بعدازظهر روز ۵ مارس ۱۹۷۹ در ایستگاه راه‌آهن «سن موریتس» گذاشتیم.

حدود ساعت ۷ صبح بود که توانستم بخوابم. نزدیک ظهر به اتفاق یک پلیس محافظ به فرودگاه هوستون رفتم تا به سوی لوس-

آنجلس پرواز کنم و در موقع پرواز هم چهارگیلاس مارتینی را بالا انداختم تا توانستم کمی از اضطرابم بکاهم. منظور من از سفر به لوس آنجلس ترتیب سپردن مقداری از پولهای عربستان به بانک «سکیوریتی پاسیفیک» بود و بطوریکه حساب کردم با این پول، تا آن موقع در حدود ۳۲ میلیارد دلار نقد وارد خاک امریکا شده بود.

از فرودگاه لوس آنجلس مستقیماً به هتل «بورلی هیلز» رفتم و در همان بدو ورود خودم را به بار هتل رساندم. «گاس» بارمن هتل را دیدم که آماده نشسته تا آخرین جوکهای دست اول را تحویلم بدهد. یک ربعی با او صحبت کردم و دو سه گیلاسی زدم، تا ناگهان چشمم به دو جوان موشکی افتاد که وارد بار شده و دور یک میز دورتر از من نشستند. یکمرتبه قلبم از جا کنده شد و با صدائی خفه آهسته درگوش «گاس» گفتم: هی، «گاس»...

و او هم با صدائی خفه جواب داد: «ماجرای چه، دکتر هیچنکاک؟»
— هیس، بواشتر.

«گاس» که سالها مرا می شناخت و حالا هم از شغل جنجال-برانگیز من آگاه شده بود، آهسته از من پرسید: «مگر چه خبر شده؟»
— آن دو جوانک را می بینی؟ منظورم آن دو نفر عرب است تو آنها را می شناسی؟

«گاس» نگاهی به آنها کرد، سپس چشمانش را به من دوخت و خنده را سر داد و گفت: «عرب؟... ببین، من واقعاً نمی دانم که تو چه خیال کرده ای ولی من آن دو نفر را خوب می شناسم؛ یکی از آنها «لوی» نام دارد که خاخام کنیسه «بورلی هیلز» است و دوستش هم یک ارمنی تاجر فرش است که به نظرم اسمش چیزی شبیه «فاگالیان» باشد. آنها اغلب به اینجا می آیند.»

— بسیار خوب، فراموشش کن و یکی دیگر از آنها برایم بریز.

موقعی که از بار به طرف آسانسور حرکت کردم تا به اتاقم در طبقه سوم برسم، یک جوانک مویور آمریکائی هم منتظر ایستاده بود. با خودم فکر کردم بهتر است صبر کنم تا در اتاقک آسانسور با او تنها نباشم ولی بعداً دیدم که اگر از راه پله به اتاقم بروم خطرش از همه کمتر است. شب را هم برای شام به منزل یکی از دوستان که با زنهای متعدد معاشرت داشت—و چند نفری از آنها را هم به خاطر من دعوت کرده بود—رفتم، ولی چون دل و دماغی نداشتم کاری از من ساخته نشد و پس از شام به هتل برگشتم. در هتل پیغامی از ژنرال «فالک» برایم رسیده بود که جنبه احوال‌پرسی داشت. تلفنی با او تماس گرفتم و گفتم که بعد از حادثه هوستون اصلاً در این مورد فکر نکرده‌ام!

صبح روز بعد به سانفرانسیسکو پرواز کردم و همراه با بادیاری از منزلم در «سانوما کانتی» سری هم به کلوب «بوهم» زدم و با چند تن از بانکداران غربی و دوست قدیم «فرد گریزون» رئیس کمپانی «سوکال» به صحبت نشستیم. بعد از ناهار و ترتیب کارها، از دفتر مرکزی «سوکال» تلفنی با وزیر نفت عربستان در دفتر «آرامکو» در نیویورک تماس گرفتم و از او برای دو هفته مرخصی خواستم و در ضمن گفتم که چون همه چیز طبق برنامه پیش می‌رود، لذا «القریشی» می‌تواند همه مراحل فنی قضیه را در غیاب من سر و سامان بخشد. و در ضمن آدرس و شماره تلفن خود را در «سن موریتس» به او دادم تا اگر احتیاجی به مشورت بود با من تماس بگیرند. پس از این حرفها، وزیر نفت عربستان از من سؤال کرد: «آیا حادثه هوستون خیلی باعث ناراحتی تو شده؟»

— نه فقط کمی احساس خستگی می‌کنم.

— می‌فهمم.

— خوب، کارها چطور پیش می‌رود؟

— خیلی خوب.

فردای آن روز با پرواز پان امریکن یکسره از فراز قطب به لندن آمدم و سپس با «سوئیس ایر» تا زوریخ و آنگاه بوسیله راه آهن سوئیس خودم را به «سن موریتس» رساندم.

*

در همان موقعی که سن نلسنی از سانفرانسیسکو با وزیر نفت عربستان صحبت می‌کردم، «اورسلا» هم در خرمشهر مشغول بستن جامه‌دان‌هایش برای سفر به «سن موریتس» بود و در ضمن هم انتظار مهمانی را می‌کشید. این مهمان همان پرفسور «بن لوی» از اسرائیل بود که این، دومین دیدارش از پرفسور «هارتمن» در خرمشهر محسوب می‌شد. او از تل‌آویو مستقیماً به آبادان آمد و پرفسور همراه راننده‌اش برای استقبال از او به فرودگاه رفت. ساعت ۷ بعد از ظهر بود که پرفسور همراه «بن لوی» خنده‌کنان و لطیفه‌گویان وارد منزل شدند. این حالت «هارتمن» برای «اورسلا» فوق‌العاده غیرمنتظره بود، چون او در حدود چهار ماهی که از اقامتشان در خرمشهر می‌گذشت هرگز پدرش را این چنین خوشحال و خندان ندیده بود.

«بن لوی» در آستانه در ورودی منزل همینکه چشمش به «اورسلا» افتاد خطاب به او گفت: «اوه عزیزم، من هرگز تو را اینقدر خوشگل ندیده بودم.»

و با ادای این جمله «اورسلا» را در آغوش گرفت و «اورسلا» هم مثل آدم‌های بی‌اراده خودش را در اختیار او گذاشت. ولی موقعی که فهمید «بن لوی» قصد بوسیدن لب‌هایش را دارد. فوراً سرش را برگرداند و باعث شد که فقط گونه‌هایش نصیب «بن لوی» شود. این حرکت خنده را از لب‌های «بن لوی» محو کرد، و او با لحنی عصبی

به «اورسلا» گفت: «اورسلا تو هنوز عوض نشده‌ای.»

— بله و اصلا دلم نمی‌خواهد که عوض بشوم، من همین‌حال را بیشتر دوست دارم.

پرفسور که از لحن دخترش ناراحت شده بود به او گفت: «اورسلا خواهش می‌کنم «یوری» را به اتاق پذیرائی راهنمائی کن و مشروبی برایش بریز. او سفر خسته‌کننده‌ای داشته. من چون بایستی چند مطلب را مطالعه کنم بهتر است که تو پذیرائی از او را بعهده‌گیری.»
موقعی که دو نفری در اتاق پذیرائی تنها شدند، «بن‌لوی» گیللاس «شری» را در دست‌گرفت و از او پرسید: «راستی «اورسلا» رفیق بانکداریت حالش چگونه؟»

— خوبه.

— پدرت می‌گفت که تو چند وقت پیش در تهران با او ملاقاتی داشته‌ای.

— بله.

— من فکر می‌کنم که او برای غربها کار می‌کند.

— بله همین‌طور است.

— آیا این عاقلانه است؟

— کدام؟

— که تو با او معاشرت کنی؟

— به نظر من معاشرت من با او خیلی عاقلانه‌تر از معاشرت

پدرم با توست.

در همین موقع پرفسور «هارتمن» که وارد اتاق شده بود، جمله

آخری «اورسلا» را شنید و به دخترش گفت:

— «اورسلا!» این چه حرفه‌انگیز است که تو به رفیق قدیمی ما

می‌زنی؟!!

— رفیق؟ ...! رفیق کی؟ ...! او کہ رفیق من نیست! رفقای
او ژنرال‌ها و سیاست‌بازان اسرائیلی و ایرانی هستند. آنها رفقای ایشان
هستند، نه ما!

— «اورسلا»! ...

— پدر، تو دیگر نمی‌توانی مرا ساکت نگهداری. من خوب
می‌دانم که تو اینجا چکار می‌کنی. من می‌دانم که «پوری بن لوی»
مسئولیت اعمال تو را در اینجا بعهده گرفته تا تو را وادار به انجام
نقشه‌های کثیفش کند.

— تو چرا این حرفها را می‌زنی؟ مگر نمی‌دانی که من با میل
خودم به اینجا آمده‌ام، و با موافق کشورم؟
— بله می‌دانم، وای آیا وجدانت هم با این کار موافقت کرده؟
— منظور چیست؟

— شماها در اینجا مشغول ساختن بمب‌اتمی برای اسرائیل هستید.
من این موضوع را الان ماههاست که می‌دانم. و در ضمن، علاوه بر
اوضاع واحوال اطرافم در عرض این مدت نیز آشنا شده‌ام. مهم
که در این مملکت چه می‌گذرد. پدر! اینجا سوئیس نیست. این
بمب‌ها را هم آنها مثل کشور ما برای دفاع از خود استفاده می‌کنند. آنها
می‌خواهند با این بمب‌ها به کشورهای دیگر حمله کنند. خواهند
خاک دیگران را نسجیر کنند و مردمانش را از بین ببرند. تو از
وقایمی که در این مملکت می‌گذرد ناخبر نیستی و نمی‌توانی وضع
اینجا برانب بدتر از اسپانیای «فرانکو»، شیلی «ژنرال‌ها» و «آزی»
هست؟ همان جنایتکارانی که باعث مرگ مادرم شدند؟
«بن لوی» که دیگر طاقتش تمام شده بود به میان آنها
پرید و به «اورسلا» گفت: «نه، تمام این حرفها بی‌معنی است. من مصیب
بی‌مورد تو ناشی می‌شود. مگر نمی‌دانی که در سال ۱۹۷۳ اسرائیلی‌ها که

همه دنیا به ما اسرائیلی‌ها پشت کردند، فقط آمریکا و هلند و ایران بودند که به یاری ما شتافتند؟»

— حرفهای تو درست مثل یهودیهای امریکائیت که در زمان نیکسون اصلاً به خرابکاریهای او اعتنائی نداشتند و تنها بخاطر عملیات او در جهت حمایت از اسرائیل دلخوش بودند و تقویتش می‌کردند. آنها فقط به دنبال رئیس‌جمهوری می‌گشتند که خودش را دوست اسرائیل نشان بدهد، وگرنه به اعمال خلافی که از او سر می‌زد — و نتیجه نهائی آن به ضرر و نایبودی اسرائیل تمام می‌شد — کاری نداشتند. ولی این‌گونه خلاف‌کاریها تا چه موقعی می‌تواند دوام کند؟ و آیا یک چنین شخصی را اصولاً می‌توان دوست اسرائیل نامید... یا بایستی او را یک دیوانه مخبط دانست؟... همینطور است کمک‌هائی که اس‌آل شما «بن‌لوی»‌ها به ایران می‌کنید.

در اینجا پرفسور «هارتمن» رو به «اورسلا» کرد و یا نرمی فراوان به او گفت: «اورسلا» تو بایستی متوجه باشی که منظور ما در اینجا کمک به ایران نیست، بلکه عملیات ما منجر به نجات اسرائیل خواهد شد.

— این چه جور کمکی است که با قربانی کردن صدها هزار عرب باید به انجام برسد؟

— ولی «اورسلا»... برای گرفتن نتیجه، اصلاً لازم نیست که ما عربها را بکشیم.

اما «بن‌لوی» که از این صحبت خوشش نیامده بود به تندی رو به پرفسور کرد و گفت: «دوست عزیز، شما اشنباه می‌کنید. برای نجات اسرائیل فقط یک راه وجود دارد و آنهم نابودی عربهاست.»

و اورسلا فریاد کشید: «سی‌بینی پدر!؟... این دیوانه را می‌بینی؟!... من مطمئنم که اگر او این حرفها را حتی در اسرائیل هم

بزند، حتماً او را در تیمارستان به زنجیر خواهند کشید.»

ولی پرفسور «هارتمن» با لحن سلایمی جواب داد: «من هنوز هم می‌گویم که بهیچوجه کشتن عربها در کار نخواهد بود. چون ما می‌توانیم به راحتی چنان کارها را فیصله بدهیم که حتی خون از دماغ کسی نریزد.»

و «بن لوی» فوراً در جواب او گفت: «خیر، من با شما موافق نیستم.» و باز فریاد «اورسلا» بلند شد: «اصلاً شما دو نفر در چه مقامی هستید که اینطور درباره سرنوشت مردم اظهار نظر می‌کنید؟ اصل ماجرا در دست شاه ایران است و من هم خوب می‌دانم که نقشه‌های او چیست: برنامه اصلی او را جز تصرف سراسر منطقه خلیج فارس، چیز دیگری تشکیل نمی‌دهد و این مسئله از نقل و انتقالات نظامی و حرکت دهها هزار سرباز در اطراف خرمشهر و آبادان که هر روز انجام می‌گیرد به خوبی مشهود است.»

و چون جوابی از آن دو نفر نشنید به سخنان خود ادامه داد: «و این شماها هستید که برای او سلاح تهیه می‌کنید و به او تسلیحات نزدیک سراسر منطقه خلیج فارس را دو دستی تقدیمش خواهید کرد. ولی آیا تصور می‌کنید که او فقط به تصرف خلیج اکتفا می‌کند، نه، اشتباه می‌کنید!... او در فکر سراسر خاورمیانه و حتی خاک اسرائیل است و اگر این کار دنبال پیوسته کند، دیگر هیچکس قادر به ممانعت از پیشروی او نیست.»

پرفسور «هارتمن» که خیره به سخنرانی دخترش می‌داد در جواب او گفت: ولی «اورسلا»، مطمئن باش که کسی که برنامه‌ها کشته نخواهد شد. من به تو اطمینان می‌دهم که به هیچ‌وجه می‌توانی ساختن من کشته نیست.

— چطور چنین چیزی امکان دارد؟

— برای اینکه بمب‌ها مستقیماً روی مردم پرتاب نمی‌شود و آنها اگر بخواهند از بمب استفاده کنند بایستی آن را در صحرا رها کنند و در نتیجه، همهٔ سکنه فرصت کافی خواهند داشت که از شر عواقب تشعشعات رادیواکتیو آن بگریزند.

— وبعد؟

— منظور اصلی اینست که این بمب‌ها در روی میدانهای نفتی ریخته شود تا دیگر کسی نتواند از آن نفت استفاده کند و در نتیجه، دیگر نفت عربها عاملی برای تهدید اسرائیل نخواهد بود.

ولی باز هم «بن‌لوی» به مخالفت با پرفسور برخاست و گفت: «نه دوست عزیز، تو اشتباه می‌کنی. عربها حتی اگر نفت هم نداشته باشند، باز مزاحم اسرائیل هستند. پس آنها باید نابود شوند و تو هم باید برنامه‌ات را عوض کرده و بمب‌هائی بسازی که تمام عربها را یکسره هلاک کند.»

«اورسلا» با شنیدن این حرف یکبار دیگر به سر «بن‌لوی» فریاد کشید: «من از تو متنفرم، دیوانه احمق، من اصلاً نمی‌توانم از این به بعد وجودت را در این خانه تحمل کنم.»

پرفسور برای اینکه از ادامه جنجال جلوگیری کند به دخترش گفت: «اورسلا آرام باش.»

— نه بدر، من دیگر طاقت دیدن این مرد را ندارم و چون فردا از اینجا می‌روم و دلم می‌خواهد که با قهر و دعوا تو را ترک نکنم، پس بهتر است که همین الان این مرد از اینجا برود. من هم چون دیگر طاقت دیدنش را ندارم، به اتفاق خودم می‌روم.

بعد از رفتن او، پرفسور «هارتمن» و «بن‌لوی» تا حدود نیم‌شب به صحبت نشستند و پس از آن «بن‌لوی» از منزل پرفسور خارج شد تا شب را در یکی از هتل‌های آبادان بگذراند. بعد از خروج او پرفسور

«هارتمن» نیم‌ساعتی در سکوت و تفکر گذراند و چون طاقت‌نداشت که دخترش را همچنان در ناراحتی رها کند، به‌طرف اتاق خواب «اورسلا» رفت و پس از چندضربه به‌در اتاق پرسید: «اورسلا هنوز بیداری؟»

— بله پدر.

— پس بیا کمی با هم بنشینیم و صحبت کنیم.

— بسیار خوب پدر.

یک دقیقه بعد «اورسلا» از اتاقش بیرون آمد و در حالیکه در آغوش پدرش جا گرفته بود به او گفت: «بدر، من از بابت حرفهائی که زدم خیلی متأسفم. ولی باید بدانم که دست خودم نبود چون من واقعاً از رفتار این مرد ک ناراحت شده بودم.»

— ولی عزیزم نو در اشتباه هستی. من می‌دانم که نو درباره این مملکت چگونه فکر می‌کنی، ولی مطمئن باش که راه دیگری وجود ندارد. اگر ما همین الان به حساب عربها نرسیم فرصت از دست خواهد رفت و خیلی دیر خواهد شد.

— ولی پدر نو خیلی ساده هستی و ناخودآگاه داری به کسی کمک می‌کنی که تصمیم دارد در آخر کار اسرائیل را هم مثل اعراب برای همیشه نابود کند.

— «اورسلا» دلیل تو برای این گفته چیست؟

— بدر، نو هرگز در سیاست دخالت نداشته‌ای، سو در سوئیس هم که بودی خود را از امور سیاسی کنار می‌کشیدی و حالا هم که در خرمشهر هستی در حدود چهار ماه است اصلاً خبر از سیاست دنیا نداری. بدر، نو باید کمی بیشتر به مسائل بیندیشی، ما مردم آزاد-اندیس به صحبت بستنی، با مردمی که با این نوع مسائل آشنائی بیشتری دارند، با بینی که آنها هم همین حرفهای مرا می‌زنند.

— ولی آخر من که نمی‌توانم کارم را نیمه‌کاره رها کنم و از

اینجا بروم.

— ولی پدر، چون من فردا از اینجا می‌روم، می‌توانی یک چیزی را به من قول بدهی؟
— البته.

— درباره حرفه‌هایی که زدم بیشتر فکر کن. حتم دارم که برای نجات اسرائیل راه‌حل بهتری غیر از حمله به چاه‌های نفت اعراب وجود دارد. وقتی که خوب فکرهایم را کردی، من از سوئیس به تو تلفن خواهم زد. البته من هم در این مدت با دیگران صحبت نموده و در فکر یافتن راه‌حل بهتری خواهم بود.

— منظور از دیگران، همان رفیقت دکر هیجاکاک نیست؟
— جرات، ولی نه او اکفا نخواهم کرد. مطالب مخلف را خواهم خواند، نه صحبت‌های دیگران گوش خواهم کرد و آن‌گاه با تو تماس می‌گیرم.

— بسار خوب؛ حالا برو بخواب، چون فردا سفری طولانی در پیش داری.

صبح فردای آن روز در ساعت ۷ «اورسلا» از آبادان پرواز کرد و توانست کمی قبل از من خودش را به ایستگاه راه‌آهن «سن موریتس» برساند.

فصل بیست و دوم

قطار حامل من درست رأس ساعت پنج / ه دقیقه از زنده روز
ه مارس ۱۹۷۹ وارد ایستگاه «سن موریتس» و «اورسلا» در
سالن ایستگاه در میان توده‌ای از جامه‌دانها نشستم، به طرفش
دویدم و به سرعت در آغوش هم فرو رفتیم. پس از آن هم بعضی از
کارهای مقدماتی، «اورسلا» از من پرسید: «بیل» و به همه هتل‌ها
سؤال کرده‌ام، اصلاً جای خالی ندارند و نمی‌دانم چه می‌توانیم.

و من در حالی که در کنارش می‌نشستم گفتم: «نباش.»
در همان موقع باربر ایستگاه ائانه مرا که یک کودک کوچک
یک کیف دستی بود کنارم گذاشت و «اورسلا» با من بی‌توجهی به آنها
کرد ولی حرفی نزد. پس از آن باز هم چند دقیقه در آنجا ایستادم و کنار
مشغول شدیم تا اینکه «هانس» خودش را به من رساند و با صدای
بلند به زبان محلی سوئیزی به من گفت: «سلام آقا»
و من به همان زبان در جوابش گفتم: «سلام» و من برای
رفتن حاضرم.»

«اورسلا» با تعجب نگاهی به من کرد و از من پرسید: «تو زبان محلی
آنها را به راحتی حرف می‌زنی ما تاش برده بودی و به من هم طاقت
نیاورد و پرسید: «بیل، تو زبان ما را از کجا یاد گرفتی؟»
— موقعی که در «گشتاد» درس می‌خواندم.

و راست می‌گفتم؛ چون از ۱۴ تا ۱۷ سالگی را در سوئیس گذرانده و در عرض این مدت زبانهای آلمانی و فرانسوی و زبان محلی سوئیس را فرا گرفته و در ضمن تبدیل به یک اسکیم باز ما هر شده بودم. پس از آن با همان زبان محلی از «هانس» پرسیدم: «هانس راسنی «گرتروود» کجاست؟»

— منتظر دیدار شماست آقای دکتر.

و «اورسلا» که باز هم تعجب کرده بود از من پرسید: «گرتروود؟!»
— بله عزیزم، و امیدوارم که زیاد ناراحت نشوی، چون موقعی که من به اینجا می‌آیم، اغلب مدتی را با «گرتروود» می‌گذرانم.
«اورسلا» که معلوم بود دارد از شدت بغض می‌ترکد دیگر حرف نزد، تا اینکه به دستور «هانس» عده‌ای از باربرها ائانه «اورسلا» را به خارج از ایستگاه منتقل کردند و در آنجا «گرتروود» که منتظر ما ایستاده بود، به مجرد دیدن من شروع به بوئیدنم کرد. سوجه «اورسلا» شدم که از شدت خوشحالی روی پایش بند نبود، چون فهمید که «گرتروود» نام یک اسب است، نه یک دختر. «هانس» بارهای ما را روی سورتمه‌ای که به پشت «گرتروود» بسته بودند بار کرد و من و «اورسلا» هم بغل ائانه زیر یک بتوی پشمی نشستیم و «هانس» سهار «گرتروود» را گرفت و او را به حرکت در آورد.

واقعاً سفر خاطره‌انگیزی بود، لذتی که از حرکت با چنین وسیله‌ای در روی بنه‌های برف گرفته می‌بردیم اصلاً قابل مقایسه با هیچیک از مظاهر تمدن دنیای و انفسای آن روز نبود. سرمای بدون رطوبت زیر صفر، میلیاردها ستاره‌ای که با درخشندگی فوق تصور چشمک می‌زدند، صدای زنگوله روی سورتمه، گرمای بدن اورسلا، و احساس خوشحالی از اینکه زنده هستم؛ همه و همه چنان مرا به شوق آورده بود که ناگفتنی است.

پس از مدتی حرکت در جاده اصلی، «هانس» مسیر «گرنرود» را به سوی کوره راه‌های پیچ در پیچ کوهستانی منحرف کرد و دز همان حال که کم کم همه آثار نمدن بشری از جلو چشمان ناپدید می‌شد، «اورسلا» از من پرسید: «ما داریم کجا می‌رویم؟»
— صبر کن تا ببینی. و در ضمن دستت را از آنجا که گذاشته‌ای برندار!

— «بیل» یواشتر... آخر «هانس» اینجاست.

نیم‌ساعت بعد از دامنه سه به سوی دشت سرازیر شدیم. در این دشت دو ساختمان به چشم می‌خورد که یکی هتل «سانتارلا» و دیگری یک کلبه متعلق به همان هتل به نام «ویلا سانتارلا» بود که من آن را از هتل مزبور از سال ۱۹۶۸ به این طرف در سراسر مدت زمستان اجاره کرده بودم و کلبه‌دار هتل همسه در غیاب من از آن سواظیب می‌کرد. موقعی که از امریکا بقصد «سن‌موریس» حرکت کردم، با تلگراف خبر ورودم را دادم و حالا هم اطمینان دانسم که او کلبه مرا کاملاً آماده کرده و همراه با «ترزا» — که سرایدار و آنتیز آنجا بود — برای اقامت من کاملاً مهیاست.

موقعی که به نزدیک «ویلا سانتارلا» رسیدیم، «ترزا» که با شنیدن صدای زنگوله سورنمه منوجه ورود من شده بود از کلبه بیرون آمد و من با دیدن او فریاد کشیدم: «ترزا، من آمدم.»
و «ترزا» با دیدن من که به زحمت خودم را از بغل «اورسلا» و از زیر پتو بیرون می‌کشیدم شروع کرد به خندیدن. و من پس از اینکه برای چاق سلامتی ضربه‌ای به باسن او زدم، گفتم: «ترزا، می‌خواهم با نامزدم فرولاین «اورسلا هارنمن» آشنا شوی.»
او با شنیدن لغت «نامزد» ناگهان خنده‌اش بند آمد و بس از

اینکه نسبت به او تواضع کرد، خم شد و در حالی که دو تا از سنگین-ترین جامه‌دان‌ها را برمی‌داشت و دستوراتی برای حمل بقیه آنها به «هانس» می‌داد، اصلاً نگذاشت من و «اورسلا» به هیچکدام از آنها دست بزنیم.

«ترززا» داخل کلبه را عیناً همانطور که دلم می‌خواست روبراه کرده بود: آتش‌بخاری دیواری فضا را گرم کرده، شمع‌ها می‌سوخت و کتیاک هم آماده بود. «اورسلا» چند دقیقه‌ای به گوشه و کنار اتاق نگریست و سپس با لحنی جدی از من پرسید: «بیل» تا حالا چند تا دختر را در این مکان بی‌عصمت کرده‌ای؟

— «اورسلا»، قسم می‌خورم که نو اولین...

نگذاشت حرفم تمام شود، جلو آمد و در حالی که با بوسه‌ای دهانم را می‌بست، گفت: «من نمی‌خواهم به‌من دروغ بگوئی ولی قول بده که من آخرین آنها باشم.»

و من بلافاصله دوگیلاس کتیاک ریختم و گفتم: «می‌نوشیم به سلامتی آخری.»

و «اورسلا» هم به زبان سوئبسی گفت: «به سلامتی هر دوی ما.» ولی بلافاصله بعد از آن به‌گریه افتاد و هق‌هق کنان در حالی که به‌من نگاه می‌کرد گفت: «نه، نه ناراحت نشو، طوری نشده، فقط من از اینکه هیچگاه در عمرم اینقدر خوشبخت نبوده‌ام گریه‌ام گرفت.» و «ترززا» که همان‌موقع داخل اتاق شده بود با مشاهده‌گریه «اورسلا» نگاه چپ‌چپی به‌من کرد، انگار می‌خواست بگوید که: «اگر این دختر خوشگل سوئبسی را اذیت کرده‌ای لعنت‌آبدی بر تو باد...» ولی «اورسلا» زود به‌داد من رسید و نگذاشت بیش از این دچار لعن و نفرین این کاتولیک متعصب بشوم. «اورسلا» جلو رفت و در حالی که دستهای او را می‌گرفت گفت: «نه «ترززا» نگران نباش، من فکر می‌کنم

دکتر «هیچکاک» تو یکی از بهترین مردان روی زمین هستی...
 به نظرم رسید که همین عبارت «دکتر هیچکاک» باعث خواهد شد که «ترزا» کاملاً فریفته «اورسلا» بشود و نگاهش به «ترزا» پس از شنیدن جملات «اورسلا» به من نمود، نظرم را تألیف و ولی حدس زدم که او در ضمن می‌خواست با نگاهش به من بگوید که: «اقتلا کاری بکن تا شایسته این تعریف‌ها باشی...»
 سپس «ترزا» دست «اورسلا» را گرفت و بعد از دادن همه جای کلبه، کمک کرد تا اثاثه‌اش را جابه‌جا کند و من هم به او گفتم که چقدر خوشگل است. و پرسید که: چه غذائی در آنجا دارد؟ چه موقع می‌خواهد شام بخورد؟ چه شرابی می‌نوشد؟ و من بلاصه چنان به ناز و نوازش «اورسلا» پرداخت که من همین‌طور به هیبت وسط اتاق ایستاده و به حرکاتش می‌نگریستم.
 شامی هم که «ترزا» برای ما آماده کرد نشستم و علاقه او به همسر آینده‌ اربابش بود. او بهترین «لازانیای» منی که من کنون خورده بودم تهیه کرده بود و ما آن را همراه با دو بطر شام «ترزا» بالذت فراوان صرف کردیم... صبح فردای آن روز نیز با «اورسلا» اسکی رفتیم و چند ساعتی مشغول بودیم.

موقعی که پس از مدتی اسکی برای رفع خستگی به منطقه خارج وستوران زیر آفتاب نشسته بودیم صدائی از پشت سر من می‌گفت: «دکتر هیچکاک، چقدر خوشحالم که شما را در اینجا می‌بینم.»
 دیدم یک نفر به قیافه مردم مشرق‌زمین است که من نمی‌شناختم ولی ناگهان حادثه هوستون به یادم افتاد و به خودم گفتم تا توجه ملیت او نشدم این وحشت دست از سرم برنداشتم... او پرسیدم: «شما با من در ایران ملاقات کرده‌اید؟»

— بله، وشاهنشاه ایران تا کنون چندین مرتبه از شما یاد کرده‌اند.
— خیلی از این موضوع خوشحالم، خوب چطور شده که شما به اینجا آمده‌اید؟

— البته فقط بخاطر گذراندن تعطیلات نبوده است.

— صحیح.

— چون حتماً مطلع هستید که اعلیحضرت فردا به اینجا شریف خواهند آورد. ایشان هر سال در همین موقع به «سن موریتس» می‌آیند.
— البته، البته.

و بعد از آن با گفتن: «امیدوارم که به‌سما و شاهنشاه ایران در اینجا خوش بگذرد» خودم را از سرش خلاص کردم. پس از رفتن او «اورسلا» پرسید: «نفهمیدی کی بود؟»

— به نظرم یکی از خدمتگزاران شاه ایران باشد.

و پس از آن به «اورسلا» گفتم: «با کمی شراب چطوری؟»

... شام با «اورسلا» در کلبه «سانتارولا» از غذاهای خوشنزه‌ای که «نرزا» بهیه دیده بود صرف شد و پس از اینکه «نرزا» رابی نخود سیاه فرستادم با «اورسلا» در کلبه تنها ماندم. کمی بعد از نیمه شب «اورسلا» در حالی که سرا در آغوشش می‌فشرد گفت:

— آیا ممکن است طوری بشود که این وضع تغییر کند؟

— منظور چیست؟

— همه چیز: نو، من، زندگی، دنیا، همه چیز.

— خوب مسلم است که وضع دنیا همیشه یکجور باقی نمی‌ماند.

— منظورم این نبود، می‌خواستم بدانم که تو نمی‌ترسی؟

— از چی؟

— که یک انقافانی بیفتند.

— درباره پول یا جنگ؟

— هر دو.

— تا چند ماه پیش چرا، ولی چون حالا اطمینان دارم که وضع دنیا خیلی بهتر از قبل شده، بس نگرانی موردی ندارد.

— مطمئنی؟

— مطمئن.

موقعی که به این گفتگو— که در ساعات اولیه بامداد روز ۷ مارس ۱۹۷۹ بین ما درگرفت— فکر می‌کنم، واقعاً از این همه خوش‌خیالی خودم خنده‌ام می‌گیرد.

نزدیک ظهر تلفن اساقم برای اولین بار پس از ورود به کلبه «شانئارلا» زنگ زد. همان ایرانی که روز قبل در بیست اسکی ملاقاتش کرده بودم پشت تلفن به من اطلاع داد که:

— ناهنشاہ امروز وارد «سن‌موریتس» خواهند شد و چون یک ضیافت عصرانه به افتخار ایشان در «سورتاهاوس» برگزار می‌شود، لذا به اطلاع می‌رسانم که شما هم در این ضیافت دعوت دارید.

— با کمال میل قبول می‌کنم.

گوشی را گذاشتم و به «اورسلا» که در حمام بود ندا دادم: «هی، اورسلا، ارباب پدر امشب از ما دعوت کرده به سهمائیش برویم.»

«اورسلا» که سراسیمه از حمام بیرون آمده بود با تعجب پرسید:

«ارباب پدر سن؟...» «بیل» نو درباره چه کسی حرف می‌زنی؟»

— محمدرضاشاه بهلوی.

— او، نه!

— منظور از «او، نه» چیست. مگر نفهمیدی، گفتم که امشب ما به ضیافت ناهنشاہ ایران دعوت داریم.

- توبول کردی؟
- البته، چرا که نکنم.
- آخر من لباس حساسی ندارم، بین بهتر است خودت تنها بروی.
- بچه بازی در نیار، حتماً برایمان جالب خواهد بود، حتی بخاطر پدرت هم که شده باید بیایم.
- بسیار خوب، چه ساعتی؟
- من فراموش کردم بپرسم، ولی خوب ساعت هشت می‌رویم. «اورسلا» دوباره به حمام رفت و من هم از فرصت استفاده کردم، تلفن را برداشتم تا با ریاض تماس بگیرم و از اوضاع و احوال مدتی که از سیرکارها بی‌اطلاع بودم خبری کسب کنم.
- تلفنچی، خواهش می‌کنم قسمت مخابرات بین‌المللی در برن را به من بده.
- چند لحظه بعد برن روی خط بود:
- فرولاین، من می‌خواهم با شهر ریاض در عربستان سعودی صحبت کنم، شماره تلفن سن...
- متأسفم آقا.
- برای چه؟
- تماس با ریاض غیرممکن است.
- اشکالی ندارد تماس سن زیاد فوری نیست، لطفاً یادداشت کنید و بعداً به سن خبر بدهید.
- بهیچوجه تماس با ریاض امکان ندارد و از رزرو کردن هم معذورم.
- آخر برای چه؟
- خط ریاض غیرقابل تماس است.

— خوب این طبیعی است، چون آنها هیچ وقت تلفن مرتبی نداشته‌اند. شما سرا در نوبت بگذارید، هر موقع توانستید تماس بگیرید به من اطلاع بدهید.

— معذرت می‌خواهم آقا، مثل اینکه شما درست متوجه نشدید. نه تنها ما، بلکه ارتباط همه دنیا با ریاض قطع شده، به همین جهت اصولاً ما نمی‌توانیم برای شما چیزی را ررزو کنیم.

— از چه موقع قطع شده؟

— از دیروز.

— عجیب است.

«اورسلا» که از حمام بیرون آمده بود پرسید: «کی بود «پیل»؟»

— کسی نبود، من می‌خواستم با خارج از کشور صحبت کنم و مطابق معمول تلفن‌ها به هم‌گرم خورده بود.

پس از آن دو تائی برای اسکی بیرون آمدیم و در اثنائی که با اتوبوس عازم کوهستان «دیاوولزا» بودیم، پلیس اتوبوس را در کنار جاده نگهداشت تا چهار اتوبوس رسیدند. و ده پلیس موتورسوار اسکورت از جاده عبور کردند. سن از «اورسلا» درباره این چهارلیموزین که سراسر پنجره‌های آنها با پرده پوشیده شده بود پرسیدم:

— می‌توانی حدس بزنی چه کسی داخل اتوبوس بود؟

— حتماً شاه‌سهاان و خانواده سلطنتی ایران.

پس از گذراندن بعد از ظهر با اسکی و نفریحات مختلف در حدود ساعت ۵ به کلبه برگشتیم و پس از اسنمام و کمی استراحت، سر ساعت ۷/۵ با «هانس» و «گرتروود» از نپه بالا رفتیم تا به «سورتا-هاوس» که مجلل‌ترین هتل «سن‌موریتس» بود برسیم. این هتل که

شبهه یک قصر بود اختصاص به اقامت میلیاردرها و افراد صاحب نام داشت و شاه ایران نیز از سال ۱۹۵۰ پس از ازدواج با ثریا اغلب زمستانها در همین هتل اقامت می‌کرد و به‌اسکی می‌پرداخت. ولی بعداً در سال ۱۹۶۸ یا ۱۹۶۹ شاه یک ویلا در همان نزدیکی «سوورت‌هاوس» خرید که تقریباً در نیم مایلی غرب کلبه من قرار داشت. و موقعی که ما از «شانتارلا» به سوی «سوورتا» می‌آمدیم آن را به «اورسلا» نشان دادم.

هتل را برای برگزاری میهمانی شاهانه آراسته بودند و با وجودی که پارکینگ هتل مملو از اتومبیل‌های آخرین مدل و پلیس‌های متعدد بود، ولی کسی به ما که از سورتمه «گربرود» پیاده شدیم توجهی نکرد. موقع ورود به سالن هتل دو مأمور امنیتی از ما نقاضای کارت دعوت کردند — ولی ما چنین چیزی در دست نداشتیم — و آنها که از این نوع میهمانی‌ها ناخوانده خوششان نمی‌آید، نا آمدند ما را بیرون کنند، من سراغ «رولف سولر» رئیس هتل را گرفتم و «سولر» که از دور مواظب بود بلافاصله خودش را به ما رساند و گفت:

— آقای دکتر من خیلی متأسفم، خودتان که می‌دانید ما بخاطر میهمانی امشب شاهنشاه ایران بایستی خیلی مواظب باشیم. شما میل دارید امشب اینجا شام بخورید؟

من که چندین بار در همان هتل از این‌گونه میهمانی‌ها برگزار کرده بودم و کاملاً منظور او را درک می‌کردم در جوابش گفتم: «نه «سولر» برای شام نیامده‌ایم. مرا به این میهمانی دعوت کرده‌اند ولی متأسفانه کارت به‌مراه ندارم، چون یکی از خدمتگزاران اعلیحضرت مرا تلفنی به اینجا دعوت کرده.»

کمی با شک و تردید سراپای مرا و رانداز کرد و با اینکه مرا بخوبی می‌شناخت ولی می‌دانستم که این هتلدارهای سوئیسی موقعی

که بخواهند مقررات را اجرا کنند حتی مادرشان را هم نمی‌شناسند. اما او با لحنی محترمانه خطاب به من گفت: «پس اجازه بدهید من تحقیق کنم.»

در همان موقع متوجه شدم که دو مأمور امنیتی چنان سواظب کوچکترین حرکت ما هستند که مبادا خیال سوئی داشته باشیم و «اورملا» هم که صورتش از فرط خجالت سرخ شده بود زهرخندی زد و به من گفت: «دنیا را می‌بینی، جناب آقای دکتر هیچکاک با کبکبه و دبدبه وارد می‌شوند ولی ایشان را به هتل راه نمی‌دهند...»

— بس کن «اورملا».

ولی در همین موقع «سولر» به حالت یورتمه با همان ایرانی که دیروز ملاقاتش کرده بودیم از راه رسید و خطاب به من گفت: «آقای دکتر مرا ببخشید. آقای «خامسی» به من گفتند که سماجره مدعوین هستید.»

وجوان ایرانی که فهمیدم اسمش «خامسی» است گفت: «من خیلی از این گرفتاری که برای شما بوجود آمد متأسفم. وحالا خواهش می‌کنم با من بیائید.»

سوئعی که با «خامسی» براه افنادیم «اورملا» مشتی به پهلوی من زد که نشانه لذت او از این پیروزی جزئی من بود.

در داخل سالن «بال‌روم» هتل، سه‌مانی مجلی برپا بود که واقعاً نظیر نداشت. ما کمی دیر رسیده بودیم ولی به مجرد ورود، یک زن چاق سوئیسی بسرعت خودش را به ما رساند و به زبان محلی خطاب به «اورملا» گفت: اوه «اورملا»، نو اینجا چکار می‌کنی؟ چه ملاقات غیر منتظره‌ای!...

و به فرم سوئیسی‌ها سه مرتبه با «اورملا» دست داد. و در-

حالیکه با خودم فکر کردم عجب کسانی به‌همانی شاهانه دعوت شده‌اند، آن زن چاق رو به‌جمعیت حاضر در سالن با صدای بلندگفت: «هانس پتر!...»

و چون کسی جواب نداد، بار دیگر بلندتر صدا زد «هانس پتر...!» ناگهان مردی از بین جمعیت با عجله خودش را به او رساند و در حالی که نشان می‌داد کاملاً از این صدای بلند عصبانی شده خطاب به او گفت: «هیس... چرا دیوانه بازی در میاری؟»

و سپس روبه «اورسلا» کرد و گفت: «اورملای عزیز نو اینجا چکار می‌کنی؟... آها فهمیدم، پدرت هم...»

— نه، نه، او هنوز در ایران است من به‌تنهایی برای تعطیلات به سوئیس آمده‌ام.

و پس از آن مرا به‌عنوان یک بانکدار امریکائی به آنها معرفی کرد و فهمیدم که او دکتر «هانس پترزوتر» رئیس کل کمپانی «روش بولینگر» است که پدر «اورسلا» مشاور مخصوص آنهاست و آن زن چاق هم همسر اوست.

زن «زوتر» پس از مراسم معرفی از «اورسلا» پرسید: «اورسلا تو با او ملاقات کرده‌ای؟»

— با کی؟

— منظورم شاهنشاه ایران است.

«اورسلا» فرصت جواب پیدا نکرد، چون در همین موقع شاهنشاه ایران در کنار ما بود و خطاب به «اورسلا» گفت: «اوه، شما هستید؟ خیلی خوشحالم از اینکه یک بار دیگر شما را ملاقات می‌کنم. شنیدم ام‌که شما کارهای جالبی در مورد حفریات باستانشناسی در «شوش» انجام داده‌اید. و امیدوارم که بزودی فرصتی دست بدهد تا درباره مطالعات باستانشناسی شما بیشتر صحبت کنیم.»

«اورسلا» از این همه تعارف شاهانه گونه هایش کاملاً سرخ شد. سپس شاه به طرف من برگشت و گفت: «دکتر هیچکاک، چقدر خوب شد که شما هم به این مهمانی آمدید، چون بعد از آن حادثه وحشتناک هوستون واقعاً برای شما این تفریح و استراحت لازم بود. خدا را شکر که نقشه های آن مردک دیوانه درباره شما سه نفر اجرا نشد.»

— بله قربان در شرائطی که ما قرار داریم این طور چیزها زیاد اتفاق می افتد.

«اورسلا» که با شنیدن این حرفها کنجکاو شده بود ناگهان از من پرسید: «چه جور چیزها؟... مگر چه اتفاقی افتاده بود؟»

ولی شاه به جای من جواب «اورسلا» را داد.

— مگر «هیچکاک» به تو نگفته که در هوستون نسبت به جان او و دونفر دیگر سوء قصد شده؟ ولی فعلاً خوشحال باش که او الان سالم است و اینجا پیش ما ایستاده.

هیچکس حرقی نزد و شاه دردناکه صحبتش افزود: «راحتی دکتر «هیچکاک» بهتر است در این چندروزه، که ما اینجا هستیم به اتفاق بنشینیم و کمی صحبت کنیم. و شما بخاطر حق همسایگی هم که شده بایستی حتماً این کار را انجام دهید. البته می توانید این دوشیزه خانم زیبا را هم همراه خودتان بیاورید.»

و سپس به سوی دکتر «زوتر» برگشت و درحالی که بازوی خانم «زوتر» را می گرفت، به آنها گفت: «با من بیائید، می خواهم شما را به یک نفر معرفی کنم.»

و موقعی که دور شدند، من از اورسلا پرسیدم: «جریان چه بوده؟»

— کدام جریان؟

— بین تو و شاه.

— مگر چه شده؟

— شما دو نفر مگر قبلاً هم ملاقاتی داشته‌اید؟

— بله در منزل پدرم.

— آهان...!

... موقعی که دوباره سوار سورتمه شدیم تا به کلبه بازگردیم، پس از لحظاتی سکوت که میان ما گذشت، «اورسلا» رو به من کرد و گفت: «بیل می‌خواهم یک چیزی به تو بگویم.»

— چی؟

— من اصلاً از این مرد خوشم نمی‌آید، او دارد پدرم را نابود می‌کند.

و پس از آن ماجراهائی را که در خرمشهر گذشته بود، از ملاقات شاه با پدرش، نقشه بمبی که پدرش برای شاه کشیده و همان جا روی میز جا گذاشته بودند، و همچنین از سخنان تندی که بین او و «بن لوی» در حضور پدرش مبادله شده بود، برایم تعریف کرد و در دنباله آنها در حالی که خودش را به من می‌چسباند گفت: «و بهمین علت است که من می‌ترسم. آیا در این قضیه از دست توکاری برمی‌آید؟»

— من چکار می‌توانم بکنم؟

صدایش را نازکتر کرد و گفت: «من نمی‌دانم. ولی «بیل» تورابه خدا یک کاری بکن.»

— بسیار خوب «اورسلا»، ولی اول از همه باید بفهمم که در ایران چه حوادثی در شرف وقوع است، چون بطور کلی حس می‌کنم که وضع اسرارآمیزی در آنجا حکمفرماست.

ولی «اورسلا» ناگهان مثل اینکه مطلب مهمی به یادش آمده باشد، با وحشت فراوان مرا صدا کرد. و من که واقعاً از این حالت او

ترسیله بودم گفتم:

— خدای من! ... دیگر چی شده، «اورسلا»؟

— شاه راست می‌گفت که در امریکا عده‌ای قصد کشتن نورا

داشتند؟

— بله، یک نفر با مسلسل به‌سوی ما شلیک کرد، ولی فکر

نمی‌کنم که هدفش من بودم.

— سوء قصد کننده چه کسی بود؟

— یک نفر عرب.

— پس چرا بواز این ماجرا به‌من حرفی نزدی؟

— خوب نمی‌خواستم تورا ناراحت کنم.

— «بیل»، ولی از این بی‌عقد قرارمان این باشد که همه چیز ر

به هم بگوئیم، خوب؟

— بسیار خوب.

— چون ما به همدیگر احتیاج داریم و در غیر این صورت خودما را

را تنها حس خواهیم کرد.

— بله همین‌طور است.

و تا مقصد، دیگر حرفی نزدیم. پس از ورود به کلبه، «اورسلا،

یکسر به‌اتفاق خواب رفت، ولی من— قبل از اینکه به او ملحق شوم—

باز هم سراغ تلفن رفتم تا بتوانم با ریاض تماس بگیرم. اما نتیجه‌ای

نداشت، چون هنوز خط عربستان قطع بود. هر چه فکر کردم دلیل این

کار را نفهمیدم و بالاخره هم نتوانستم آن شب براحتی بخوابم.

فردا صبح سر میز صبحانه هر چه ایستگاه‌های مختلف رادیو را

گرفتم، نتوانستم خبر مهمی بدست بیاورم و بالاخره به «اورسلا» پیشنهاد

کردم که آن روز به‌جای اسکی بازی به‌طرف شهر «سن مونس» برویم

تا من به بعضی از کارهایم برسم. قبل از خروج از کلبه بار دیگر از تلفنچی شهر یرن درباره ارتباط با ریاض سؤال کردم، ولی باز هم نتیجه منفی بود.

در شهر، «اورسلا» را برای پانیناژ فرستادم و خودم به سراغ شعبه بانک سوئیس و ملاقات با دوست قدیمم «مایر» رئیس شعبه «سن سوئیتس» رفتم (یکی از محاسن این شعبه بانک در این بود که برای رفع احتیاج مسافران زمستانی «سن سوئیتس» - که همه از رجال و طبقه اعیان بودند - اجباراً دستگاههای ارتباطی مجهز و مرنبی از نظر کسب اخبار و اطلاعات از ممانک مختلف فراهم داشت که بتوانند هر لحظه از سراسر دنیا - از نوکیو و ژوهانسبورگ گرفته تا لوس آنجلس - اخبار لازم را به دست آورند). پس از خوش وینس با «مایر» سراغ آخرین خبرها را گرفتم و او دسه اخبار تلکس را از روی میزش در اختیارم گذاشت. با بررسی آنها متوجه شدم؛ همه خبرگزاریها به سوی عربستان سعودی یورش برده اند و اخبار این کشور - با وجودی که شبکه ارتباطی آن قطع شده و جز به صورت شایعه و مطالب نائید شده نیست - توجه همه را به خود جلب کرده است. این شایعات حکایت از این داشت که در عربستان برخورد شدیدی بین گارد ملی و ارتش سعودی در ریاض و حومه آن در گرفته و اخبار بعدی حاکی بود که فوای ضد صهیونیست فعلاً قدرت را در دست دارد و سه سناتور امریکائی پیشنهاد تحریم کامل ارسال اسلحه به عربستان و خارج نمودن کلیه مستشاران نظامی امریکا از آن کشور را کرده اند - این خبرها عصر دیروز از امریکا مخابره شده و حالا ساعت ۱۰ صبح به وقت سوئیس یعنی ۵ صبح به وقت نیویورک و واشنگتن بود، که در آن موقع مسلماً همه صهیونیستها، ضد صهیونیستها، سناتورها، بانکداران و غیره خوابیده بودند.

«مایر» در ضمن به من اطلاع داد که بر اثر شیوع این اخبار

وضع دلار بهم ریخته و سیر صعودی آن که بعزت کمکهای عربستان ایجاد شده بود مختل شده است. من با شنیدن این خبر همان جا فی المجلس تصمیم گرفتم که یک میلیون دلار از موجودی خودم در شعبه ژنوبانک سوئیس را تبدیل به پول چهار کشور دیگر یعنی سوئیس، نروژ، ونزوئلا و کانادا تبدیل کنم و از بقیه موجودی که در حدود ۱/۵ میلیون دلار بود نیز ده هزار اونس طلا به قیمت هر اونس ۱۵۲ دلار خریدم و دستور دادم که همه آنها در صندوق سپرده‌های شعبه «سن موریتس» بانک سوئیس نگهداری شود. پس از آن با تلکس به نیویورک اطلاع دادم که همه سهام و اوراق قرضه مرا در اولین فرصت فروخته و وجه آن را به حسابم در شعبه سانفرانسیسکو «بانک امریکا» انتقال دهند.

پس از اینکه با «اورسلا» ناهار خوردیم و او یک جفت دکمه سردست به عنوان هدیه به من داد، در حدود ساعت ۵ بعد از ظهر به کلبه خودمان برگشتیم و به محض ورود، تلفن زنگ زد و از آن سوی سیم به من خبر دادند که با رئیس کل «فرست‌ناشنال بانک» امریکا صحبت کنم. پس از چند لحظه صدای «آلد ریچ» را شناختم که با لحنی عصبانی سر من فریاد کشید: «تو مادر به خطا!! هیچ معلوم هست چکار داری می‌کنی؟»

— یواش تر رفیق، مگر چه شده؟

— به من نگو «رفیق»، چون اصلاً نمی‌دانم تو چه حقه‌هایی زیر

سر داری.

— ببین «آلد ریچ» من اصلاً نمی‌فهمم تو درباره چی صحبت

می‌کنی. زودتر بگو و جانم را خلاص کن.

— مگر نوبل نداده بودی که سپرده‌های عربستان در بانک ما

هر سی روز به سی روز نمیدید خواهد شد؟

— بله درست است.

— پس چرا این ۴ میلیاردی که بنا بود امروز صبح تمدید بشود، هنوز نشده؟

— زیاد جوش نزن، مگر نمی دانی که اتفاقاتی در عربستان افتاده؟ — که البته فکر نمی کنم زیاد مهم باشد — ولی هر چه بوده، همه ارتباطات را قطع کرده و بهمین دلیل است که هنوز نتوانسته اند تمدید سپرده های خود را به شما اطلاع بدهند.

— صحیح! ... پس درباره دستوری که به شعبه بانک ما در لندن داده شده و عربها خواسته اند همه این ۴ میلیارد به «لایپزیک بانک» فرانکفورت منتقل شود، چه می گوئی؟

— چه کسی این دستور احمقانه را داده است؟

— شاهزاده «القربشی» رئیس شورای پول و اعتبار عربستان. بله، ایشان دستور داده اند!

— احمقانه است.

— «هیچکاک»، بدتر از همه اینست که آنها به ما اطلاع داده اند که از این پس هیچیک از سپرده های عربستان در بانکهای امریکائی تمدید نخواهد شد. و این مصیبتی است.

— «آلدریچ» من واقعاً نمی دانم این کارهای احمقانه را چگونه باید توجیه کرد. ولی به خدا قسم که اصلاً روح من از آنها خبر ندارد و باورکن که الان ۵ روز تمام است که هر چه می کوشم اما نمی توانم با ریاض تماس بگیرم. اطلاعات من راجع به حوادث ریاض همانقدر است که تو هم لابد از آنها اطلاع داری...

در اینجا لحن «آلدریچ» ملایم تر شد و گفت:

— حرفهایت را باور می کنم.

— ولی «آلدریچ» تو بیخود نگران نباش، من هر طور شده کوشش

خواهم کرد تا قضیه را روشن کنم، چون هر چه باشد من مشاور مخصوص مالی آنها هستم و مطمئنم که به حرفهای من گوش خواهند کرد و متوجه خواهند شد که این جور حرکات اصولاً باعث اختلال شدید وضع مالی آنها می‌شود.

- بله، البته که باعث اختلال می‌شود.
- ببینم، این خبرها به بیرون هم درز کرده.
- نه هنوز، ولی خودت می‌دانی که این نوع خبرهای ناجور چقدر سریع اشاعه پیدا می‌کند.
- دولتی‌ها چه می‌گویند؟
- این احق‌های بیشعور می‌گویند: «بهتر بود که اصلاً از اول، ما پولهای عربستان را قبول نمی‌کردیم و حالا هم که قبر خودمان را با دست خودمان کنده‌ایم، پس چاره‌ای نداریم، جز آنکه برویم و درونش بخواییم!...» واقعاً که باور نکردنی است!
- کاملاً می‌فهمم «رندی»، ولی من بعداً با تو تماس خواهم گرفت.
- تلفن منزل مرا داری؟
- نه.

شماره‌اش را داد و مکالمه را قطع کرد. بیچاره وضع عجیبی پیدا کرده بود. بس از آن بازهم با مخابرات بین‌المللی سوئیس برای مکالمه با ریاض تماس گرفتیم ولی جواب منفی بود. به «سوئیس ایر» تلفن زدیم، ولی آنها هم گفتند که همه پروازهای بین‌المللی عربستان سعودی از چند روز قبل بکلی معلق مانده آنها از هرگونه ذخیره‌جا به مقصد عربستان معذورند.

«اورسلا» که در همه این مدت روی مبل نشسته و مواظب من بود، پرسید: «مشکلی پیش آمده؟»

— بله.

— بایستی حتماً به ریاض بروی؟
— بله ونه، بایستی حتماً بروم ولی نمی‌توانم حرکت کنم. خیلی خنده دار است!

— چه اتفاقی در عربستان افتاده؟
— واقعاً نمی‌دانم، و به همین جهت گنج تندهام ولی اطمینان دارم که هر چه هست، عاقبت خیری نخواهد داشت.

— پس حالا می‌خواهی چکار کنی؟
— هیچ. ولی بنظر من بهتر است برای شام به یک رستوران برویم. لباسمان را عوض کردیم و یک ساعت بعد به شهر «سن موریتس» رسیدیم. موقعی که قدم زنان به سمت هتل پالاس می‌رفتیم، من به «اورسلا» گفتم:

— اجازه می‌دهی چند دقیقه‌ای به بانک سری بزنم.
— البته.

باینکه بانک تعطیل بود، ولی «مایر» گفته بود که شب را تا ساعت ۱۰ برای رسیدگی به حسابها در بانک خواهد ماند. در بانک جواب تلکس من حاضر بود و فهمیدم که در حدود ۱۳ میلیون دلار از فروش سهام و اوراق قرضه در نیویورک به دستم رسید. «مایر» با دانستن این موضوع رو به من کرد و گفت: «نو خیلی آدم موقع‌شناسی هستی.»
— چطور؟

— هیچ می‌دانی که بلافاصله پس از فروش سهام تو، بورس همه سهام نیویورک بشدت سقوط کرده؟

— وضع طلا چطور است؟

— ۱۶۶ دلار برای هر اونس.

— دلار چطور؟

— از امروز صبح نا حالا ۰ درصد تنزل کرده.

— خبری از اوضاع عربستان بدستت رسیده؟

— بله، از منابع فرانسوی اطلاع داده‌اند که پادشاه و وزیرنفت عربستان هر دو کشته شده‌اند.

— فرانسویها از کجا باخبر شده‌اند؟

شانه‌اش را بالا انداخت. و من گفتم: «آقای «مایر» ممکن است من از طریق بانک شما دو تلکس دیگر هم مخایره کنم؟»
— البته.

مسلم است که او با علم بر اینکه الان شخص بنده ۱۳ میلیون دلار در آمریکا و ۲ میلیون در سوئیس پول دارم، جز این جوابی نمی‌داد. بهر حال، یک تلکس به شرکت سرمایه‌گذاری املاک «دین ویتز» در سانفرانسیسکو مخایره کردم که ۱۰ میلیون دلار از پول مرا برای خرید املاک دره «سن‌خوآکین» از حسابم در «بانک آمریکا» برداشت کند و در تلکس دوم هم به «بانک آمریکا» دستور پرداخت ۱۰ میلیون دلار مزبور را به «دین ویتز» و یک میلیون دلار به شعبه «سن‌موریتس» بانک سوئیس و تبدیل دو میلیون بقیه را بصورت اسکناسهای صد دلاری و سپردن به صندوق امانت شخصی خودم در همان بانک دادم. پس از اینکه همه کارهای پولی را به سرو سامانی رساندم، خطاب به «مایر» گفتم: «آقای «مایر» اجازه می‌فرمائید شما را به یک مشروب دعوت کنم؟» و او که هنوز کارش نیمه تمام مانده بود با کمال خوشحالی قبول کرد و سه نفری قدم زنان به سوی هتل پالاس حرکت کردیم. در بار هتل، «مایر» رو به من کرد و گفت: «دکتر «هیچکاک» من می‌خواستم مطلبی را با شما در میان بگذارم.»

— بله، بفرمائید.

— اداره مرکزی بانک ما امروز از عملیات مختلفی که شما برای تبدیل پول و خرید ارز و سایر کارها انجام داده‌اید، کمی نگران شده.

— خوب، بعد؟

— و بهمین جهت از من خواسته‌اند که درباره چند موضوع که همین امروز اتفاق افتاده اطلاعاتی به شما بدهم.

— بله خواهش می‌کنم.

— امروز ظهر سفیر شما در «برن» فقط برای مدت یکساعت به

«سن موریتس» آمد و پس از ملاقات با شاه دوباره به «برن» بازگشت.

— عجب!

— و در حدود سه بعدازظهر هم سفیر سووی در «برن» به

«سن موریتس» آمد و او هم پس از یک ملاقات ه ه دقیقه‌ای با شاه دوباره به «برن» مراجعت کرد. در ضمن، صدراعظم آلمان غربی— که او

هم برای گذراندن تعطیلات در سوئیس بسر می‌برد— در حدود ساعت ه

به ملاقات شاه رفت و بطوریکه شنیده‌ام نمایندگان از فرانسه نیز هم اکنون در حضور شاه هستند.

— خوب، چرا این مطالب را با من در میان می‌گذارید؟

— رئیس کل بانک ما در زوریخ احساس می‌کند که تنها شما

می‌توانید علت این ملاقات‌های مهم و پشت سرهم را تفسیر کنید.

— چرا من؟

— بخاطر اینکه شما از مسائل مربوط به خاورمیانه اطلاعات فراوانی

دارید.

— «مایر»، بایستی صریحاً بگویم که من بالشخصه اصلاً علاقه

به این گونه مسائل ندارم و در ضمن هم هیچ خوشم نمی‌آید که رئیس

شما در مورد کارها و امور مالی مشتریان کنجکاوی بخرج بدهد، با

وجودی که اطمینان دارم این نوع جاسوس بازیها هم یکی از خصایص

سیستم بانکداری سوئیس است.

«مایر» جوابی نداد و من در ادامه صحبت‌م افزودم: «ولی باوجود

این می‌توانم بگویم که همه این فعالیت‌هایی که شما نام بردید فقط یک معنی می‌دهد و آن هم جز «جنگ» چیز دیگری نیست و یا احتمالا تشنج وضع پولی دنیا و یا هر دو.

— پس به همین علت بود که شما همه سهام خود را در نیویورک فروختید؟

— ممکن است.

— پس فکر می‌کنید که ما هم همین کار را بکنیم؟

— این دیگر به خود شما مربوط است.

— آیا شما فکر نمی‌کنید که مثل همیشه، انگشت اسرائیلی‌ها

در کار باشد؟

— اسرائیل؟... نه بهیچوجه، اصلا در این ماجرا اسرائیل هیچ‌کاره

است.

— پس کار امریکائیه‌است.

— بله احتمالا و فکر می‌کنم که داریم کم کم به حل مسئله

نزدیک می‌شویم. چون به نظر من امریکائیه‌ها راهی بهتر از این برای حمله به خاورمیانه نمی‌توانند پیدا کنند.

— پس شما فکر می‌کنید که عربها بزودی همه موجودی خودشان

را بطور کلی از بانکهای امریکائی پس گرفته و به اروپا برمی‌گردانند؟

چون فهمیدم که منظورش از این همه سؤال و جواب فقط دانستن

همین مطلب است، لذا به او گفتم: «بله من اطمینان دارم که اگر سوئسی-

ها، آلمانی‌ها و فرانسوی‌ها بقدر کافی احمق باشند، بیشتر از اینها اعراب

را تحریک می‌کنند تا بولهایشان را از امریکا به اروپا بیاورند و به این

وسیله خوابهای طلائی شما را تعبیر کنند. ولی آیا می‌دانید که اگر این

اتفاق بیفتد، بزرگترین مصیبتی که ممکن است بعد از سال ۱۹۳۹ پیدا

شود، به سرتان خواهد آمد؟ حالا هم زودتر بلند شو و از اینجابرود!»

او شروع به هذرخواهی کرد و بالاخره هم چون دید که دیگر جوابش را نمی‌دهم از جا برخاست و ما را ترک کرد. «اورسلا» که در این مدت ساکت نشسته بود با دیدن طرز رفتار من، پرسید: «ولی «بیل»، او که تقصیری نداشت.»

— می‌دانم، می‌دانم. و به همین جهت فردا صبح برایش یک دسته گل می‌فرستم.

— ولی تو مثل اینکه حرفهایت جدی بود؟
— البته.

— بس خودت می‌خواهی چکار کنی؟
— نمی‌دانم.

— پدرم چطور می‌شود؟

— «اورسلا» من فکر می‌کنم که کار پدرت دیگر از این حرفها گذشته است.

— ولی اگر انفاقی بیفتد، خواهی دید که من چه انتقام سختی از عاملین آن خواهم گرفت!

فصل بیست و سوم

کسی که منظور نظر «اورسلاها رتمن» بود، نمی توانست جز شاهنشاه ایران شخص دیگری باشد و «اورسلا» فکر می کرد که با اجرای نقشه های اوست که پدرش رو به نابودی خواهد رفت. ولی اگر به رفتار شاه، از بدو ورودش به سوئیس دقت کنیم، درست خلاف این نظر ثابت می شود.

شاه روز ۴ مارس ۱۹۷۹ بدون هیچگونه تشریفات ظاهری وارد زوریخ شد و مطابق معمول همه ساله مستقیماً به هتل «دولدرگراند» رفت، که این هتل در نزدیک کلینیکی قرار داشت که شاه همه ساله برای آزمایشات پزشکی به آنجا مراجعه می کرد. در این سفر خانواده سلطنتی ایران، یعنی شهبانوفرچ، فرزندان شاه، ندیمه مخصوص شهبانو و آجودان های مخصوص شاه نیز همراه بودند، و ۳ نفر مأمور امنیتی محافظ آنها را بعهدہ دانستند. مسافرت شاه به سوئیس توجه مردم را به خود جلب نکرد، زیرا این سفر تقریباً بار پانزدهمین بود که شاه به سوئیس می آمد و مردم تقریباً به آن عادت کرده بودند.

روز ۷ مارس پس از انجام آزمایشات پزشکی— که طی آن سلامت کامل شاه تأیید گردید— او کارهای سیاسی خود را آغاز کرد و اول از همه روز هفتم مارس «انریکوری» وزیر امور خارجه سوئیس را به حضور فرا خواند. «رسی» در این ملاقات متن نهائی موافقت نامه دو

کشور ایران و سوئیس را به دو زبان فرانسوی و فارسی برای ملاحظه شاه به همراه آورده بود که طبق آن، دولت ایران نعهد می‌کرد مملکت سوئیس را تا ده سال از هرگونه تحریم نفتی بوسیله «اوپک» مصون داشته و در صورت وقوع این امر، نفت خام مورد احتیاج سوئیس را در مدت تحریم تا مقدار ۷۰ درصد کل مصرف ماهانه و با قیمتی که ۲۰ درصد بیشتر از متوسط قیمت سه ماهه قبل از تحریم نباشد، در آبادان به سوئیس تحویل دهد، البته با توجه به این امر که حمل نفت خام از آبادان تا پالایشگاه‌های سوئیس بر عهده خود سوئیس‌ها باشد (قرار دادی بسیار دقیق، حساب شده و پر ارزش بود).

ولی شاه با خواندن متن قرارداد اخم کرد، زیرا مسائل نازهای که همانا تعیین شرائطی از قبیل مقدار و مبلغ نفت باشد مطرح می‌شد، و با توجه به اینکه «فوزی تهرانی» قبلاً فقط قول تأمین نفت در دوره تحریم را به آنها داده بود، لذا شاه از اینکه سوئیس‌ها از پیش خود شرائطی را تعیین کرده بودند، ناراحت شد و موضوع را با «رسی» در میان نهاد. «رسی» با قد کونا هاش چند بار خم و راست شد و شروع به معذرت‌خواهی کرد و گفت که، ممکن است در ترجمه فارسی، موضوع را بیش از اندازه بزرگ کرده باشند و لذا همانطور که در اصل قرارداد آمده، متن فرانسوی آن معتبر خواهد بود. شاه که حرکات مسخره «رسی» برایش سشغولیتی ایجاد کرده بود، بدون آنکه در جواب او کلمه‌ای اظهار کند، آجودان خودش را احضار کرد و دستور داد تا برای امضاء قراردادها قلم بیاورد. و چند دقیقه بعد هر دو متن قرارداد ایران و سوئیس با قلم‌های طلا به وسیله شاه و «رسی» امضاء شد. پس از آن، شاه هر دو ورقه را به «رسی» داد و خطاب به او گفت: «بهتر است اینها نزد خودتان بماند». و به این وسیله نشان داد که بر قول خودش بیش از آنچه تا کنون تصور می‌شد استوار است و علاوه بر یک چهره جهانی، سلطانی است سخاوتمند،

انعطاف‌پذیر و نیک‌اندیش، که پامداری از یکی از مهمترین منابع حیاتی نوع بشر را برعهده دارد.

شاه پس از صرف ناهار، به همراه خانواده‌اش توسط جت اختصاصی از زوریخ عازم «سن‌موریتس» شدند و در این پرواز دو نفر دیگر - که یک ساعت قبل از حرکت شاه - خودشان را از تهران به فرودگاه «کلوتن» زوریخ رسانده بودند، نیز در التزام شاه با هواپیمای اختصاصی عازم «سن‌موریتس» شدند. شاه که شخصاً هدایت هواپیما را برعهده داشت، کمی قبل از فرود در فرودگاه «سامدان» شهر «سن‌موریتس»، آن را به خلبان سوئسی سپرد، زیرا به‌خوبی از وضعیت فرودگاه مزبور اطلاع داشت و می‌دانست که، به‌خاطر قراردادن باند فرودگاه مابین دو کوه، آمار حوادث سالانه فرود هواپیماها در آن، به $1/6$ درصد می‌رسد.

بیشتر مأمورین امنیتی که قبلاً همراه با اتومبیل مرسدس ۶۰۰ به سوی «سن‌موریتس» رفته بودند، به‌هنگام فرود هواپیمای اختصاصی با همین اتومبیلها و به‌اتفاق چند پلیس اسکورت سوئیس در کنار باند به انتظار ایستاده بودند. و این همان هیئتی بود - که در موقع عزیمت شاه از فرودگاه به سوی ویلای اختصاصی - مورد توجه من و اورسلا در ابوبوس قرار گرفت و همانطور که قبلاً گفتم، همان شب نیز در مهمانی مجلل «سورباهاوس» با شاه ملاقات مختصر و گفتگوی کوتاهی داشتیم. صبح روز بعد نیز شاه به‌اتفاق شهبانو و فرزندانش برای اسکی به ارتفاعات اطراف «سورباهاوس» رفتند و پس از مدتی، در حدود ساعت ۱۱ صبح بود که شاه به‌تنهایی عازم ویلای شخصی شد تا به کارهای دیگر بپردازد.

در ویلای شاه، همان دو نفری که در فرودگاه زوریخ به‌شاه ملحق شده، و با هواپیمای اختصاصی به «سن‌موریتس» آمده بودند، حضور داشتند

و این دوتن— که ما آنها را خوب می‌شناسیم— همان ارتشبد رضا بهراسی (فرمانده نیروی هوایی ایران) و سرتیپ شعبانی (فرمانده نیروی ضربتی « هوا— دریا» خلیج فارس) بودند، که قبل از ورود شاه به ویلا، نقشه‌ها و نمودارهای لازم را برای ادای توضیحات حاضر کرده، و از جمله نقشه بسیار بزرگی از منطقه خاورمیانه به دیوار نصب نموده بودند که همه جزئیات موجود را از هندوستان تا مدیترانه و از جنوب روسیه تا یمن و سودان به خوبی نشان می‌داد.

موقمی که شاه خوشحال و خندان از ورزش مفرح صبحگاهی به ویلا بازگشت، این دو ژنرال با روئی گشاده از فرمانده خود استقبال کردند و از اینکه بزرگترین و مجهزترین ارتش خاورمیانه را برای آزمایش آماده کرده بودند به خود می‌بالیدند. زراد خانه ایران در آن موقع علاوه بر همه سلاحها، بزرگترین ناوگان عملیاتی «هاورکرافت» های ساخت بریتانیا و مجموعه بی نظیری از موشکهای بر هیت «هاوک» و «فونیکس» (ساخت آمریکا)، «راپیر» (ساخت انگلستان)، «کرونال» (ساخت فرانسه) را در اختیار داشت و نفرات ارنس نیز از عده‌ای در حدود نیم میلیون نفر (با احتساب افراد ذخیره) تشکیل می‌شد، که به نوبه خود نیرومندترین و جنگنده‌ترین قوای نظامی خاورمیانه (به استثنای اسرائیل) شمرده می‌شدند و همت عمده تعلیمات آنها را در عرض سالهای دهه ۷۰، گروهی شامل یک هزار نفر از مستشاران امریکائی به عهده داشتند.

شاه بلافاصله پس از ورود به ویلا و مشاهده آن دونفر، از ارتشبد بهراسی پرسید: «خوب همه چیز آماده است؟»
— بله قربان.

در روی دیوار علاوه بر نقشه خاورمیانه، نمودارهای مختلفی از مجموعه سلاحها و وسائل جنگی گوناگون— که تا ۱۰ مارس ۱۹۷۹

آماده عملیات شده بودند— الصاف شده و طبق آنها معلوم می‌گردید که ایران دارای ۴۸۶ هواپیمای نظامی آماده پرواز به شرح زیر است: ۸۰ هواپیمای اف-۱۴ ساخت «گرومن» (یعنی مجهزترین و آخرین نوع هواپیمای دنیا)؛ ۱۷ هواپیمای فانتوم اف-۴ ساخت «مک دانل داگلاس» (که مدل پیشرفته تر اف-۱۴ به حساب می‌آمد و بهترین هواپیما برای حمل موسک‌های انمی و مناسب‌ترین جنگنده در شرایط مختلف جوی شمرده می‌شد)؛ ۲۲۱ هواپیمای اف-۵ ساخت «نورنروپ». در ضمن، وجود ۷۳۹ هلیکوپتر از انواع مختلف؛ تعداد ۱۶۶ تانک (شامل ۴۰۰ تانک ام-۴۷ و ۴۰۰ تانک ام-۶۰ و ۸۰۰ تانک «چیفین»)؛ ۲۰۰۰ نفر بر زرهی (ساخت شوروی) و ۳۹ رزم‌ناو، که در بین آنها ۲ ناو مجهز به موشک‌های «کیتی هاوک» و «کانستلیشن» همراه با ۵ ناوشکن از آخرین مدل‌های ساخت «لیتون اینداسرینز»، لیست زرادخانه مخوف ایران را تکمیل می‌کردند.

شاه پس از مشاهده این نمودارها شروع کرد به صحبت با دو ژنرال و جزئیات مسائل مختلف را به آنان در میان‌گذارد، نا آنکه پس از ساعتی مذاکره، در حالی که لبخند پیروزی بر لب داشت برای تعویض لباس و اجرای برنامه‌های دیگر— که از ظهر شروع می‌شد— آنها را ترک نمود.

موقع ظهر یک اتومبیل کادیلاک خاکستری جلو ویلای شاه نوقف کرد و «استانتون سینکلر» سفیر آمریکا در سوئیس از آن بیادهمند تا با شاه ملاقات کند. «سینکلر» یک دیپلمات حرفه‌ای بود که در اوائل دهه ۷۰ سمب دبیر اول سفارت آمریکا در تهران را بعهده داشت و پس از آن تا قبل از سفارت سوئیس، مأموریت‌های سیاسی مختلفی را در یونان، شیلی و ترکیه انجام داده بود. او رویهمرفته یکی از کارشناسان مسائل

خاورمیانه به‌شمار می‌رفت و به‌خاطر اقامت ۷ساله‌اش در این منطقه، اغلب رهبران سیاسی خاورمیانه و مخصوصاً شاه ایران را به‌خوبی می‌شناخت و بعلمت همین آشنائی قبلی، چون احتیاج به‌معرفی و شناسائی مقدماتی نبود، لذا از همان بدو ورود، شاه او را به‌نشستن در روی مبل سم چپ خود که کنار بخاری دیواری (خاموش) فرار داشت دعوت نمود و خطاب به‌او گفت:

— آقای «سینکлер»، من اطمینان دارم که دولت شما حوادث اخیر عربستان سعودی را با کمال علاقه تعقیب می‌کند.

— طبیعی است قربان.

— و بهمین جهت بایستی به‌اعلام خطر من در مورد این کشور توجه نماید.

— معذرت می‌خواهم قربان، ولی من الان در موقعیتی نیستم که بتوانم بطور رسمی از جانب دولت ایالات متحده با شما در مورد عربستان مذاکره نمایم.

— البته، البته! ولی آقای «سینکлер»، شخصی مثل شما که در مورد مسائل منطقه‌ای تبحر دارد، بایستی حتماً در مورد حوادثی که اخیراً در عربستان اتفاق افتاده نتایجی گرفته و به‌مسائل چنین کشوری که دارای ارزش فراوانی برای امریکاست علاقه بیشتری داشته باشد.

— ممکن است سؤال کنم؛ دقیقاً چه اتفاقاتی در عربستان افتاده؟

— منابعی که من در عربستان دارم و با من در تماس مستقیم هستند، اطلاعات دقیق، تکراری نمی‌کنم، اطلاعات دقیقی از حوادث اخیر به‌من داده‌اند که معلوم می‌کند دوستان شما در آن کشور از جریان خارج شده و سران آنها مثل: وزیر دفاع و وزیر نفت و از همه مهمتر، -لیعهد عربستان، دو روز قبل به‌قتل رسیده‌اند.

- به وسیله چه کسانی؟
- شاهزاده عبدالله و طرفدارانش.
- به چه صورتی؟
- آنها را دستگیر و سپس تیرباران کرده‌اند.
- به سر پادشاه عربستان چه آمده؟
- او زنده است ولی دیگر پادشاه نیست، چون شاهزاده عبدالله به جایش نشسته.
- قربان می‌توانم سؤال کنم که شما به این‌گونه اخبار تا چه حد اطمینان دارید؟
- آقای «سینکлер» عزیز، شما فکر می‌کنید که من برای شنیدن شایعات، شما را به اینجا دعوت کرده‌ام؟
- فکر نمی‌کنم قربان.
- مطمئناً.
- بس شما امر می‌فرمائید که این اطلاعات و اخبار را به دولت امریکا گزارش کنم؟
- بله حتماً.
- ولی قربان شما فرمودید که درباره حوادث عربستان به ما اعلام خطر می‌کنید؟
- بله همین‌طور است.
- ممکن است دلیل آن را ندانم.
- شما شاهزاده عبدالله را می‌شناسید؟
- خیر قربان.
- شاهزاده عبدالله از طرف «قذافی» حمایت می‌نمود و شدیداً از عقاید افراطی او طرفداری می‌کند. یعنی «عبدالله» در حقیقت یک نفر ضد یهود و ضد امریکائیت است که می‌تواند مثل «قذافی» دشمن مملکت

ایران و شخص من باشد.

— آخر چرا؟

— او مسلماً نقشه کنترل کامل منطقه خلیج فارس را در سر دارد و در نتیجه، چون مرا — که تنها مدافع منطقه هستم — در جلو خود خواهد یافت، لذا من می‌توانم به‌عنوان یکی از مهمترین دشمنان او به حساب بیایم.

— پس برنامه‌های عربستان درباره آمریکا چه می‌سود؟ آیا آنها به نفعات قبلی خود در مورد تحویل نفت به آمریکا عمل خواهند کرد؟ شاه در اینجا به صدای بلند خندید و خطاب به سفیر آمریکا گفت: — البته که نه، آقای «سینکлер» عزیز!

— بس آنها با نفت خود چکار خواهند کرد؟

— همان کاری که قذافی با نفتش کرد! شما مگر نمی‌دانید که او پس از بیرون راندن کمپانی «اکسیدنتال» و بقیه شرکت‌های نفتی از لیبی، الان تولید نفت کشورش به یک سوم و یا حتی یک چهارم مقدار معمول رسیده؟... خوب، عبدالله هم همان روش قذافی را تعقیب خواهد کرد و مثل او روی نفت می‌نشیند و ملتش را وادار می‌کند که در صحراها بز بچرانند.

— این که دیوانگی است.

— مگر شما فکر می‌کنید که قذافی عاقل است؟!

— پس آن وقت مردم عربستان چگونه می‌سوند؟ برنامه‌های

عمرانی کشور به چه صورتی در می‌آید؟

— عبدالله به آنها دستور می‌دهد که مثل سابق بنشینند و قرآن بخوانند

و از بزهایشان مواظبت کنند، وگرنه اگر کسی به دنبال عمران و آبادی برود، کشته خواهد شد.

— آیا ارتش عربستان طرفدار عبدالله است؟

— بله. و نکیه عبدالله هم بیشتر به ارتش است، که همین موضوع تهدیدی برای ایران بشمار می آید.

— نه دید؟!

— بله، سالهای سال است مهمترین هدف آنها همین است که با اسلحه به جان ما بیفتند. و اکنون عبدالله خود را آماده کرده که نانشش را در این راه امتحان کند.

— آخر چطور قربان؟ ارتش کوچک آنها که قدرت حمله به شما را ندارد؟

— شاید، ولی همان ارتش کوچک اخیراً به لطف مملکت سما، آخرین و پیشرفته ترین سلاحها را دریافت کرده است! و نازه این مسئله اهمیت ندارد، چون آنها هیچوقت به تنهایی جسارت این نوع کارها را در خود نمی بینند، ولی عراق را از یاد نبرید، چون این کشور که نسل اندر نسل با ایران دشمنی داشته، می تواند در مدت کوتاهی ۳۰ هزار نفر را علیه ما تجهیز کرده و سه کمک عربستان بشتابد. بله، آقای «سینکالر»، سما و مملکت شما می بایستی این حقایق را در نظر داشته باشید.

«سینکالر» به علامت تأیید سرش را تکان داد. او ماجرای ایران و همسایه اش عراق را بخوبی می دانست و در ضمن اطلاع داشت که عراق تنها کشوری است که شاه ایران در همه طول سلطنت خویش برای تسخیر آن مبادرت به تجهیز قوا کرده، ولی هیچگاه دست به حمله مستقیم نزده است.

در اوائل دهه ۷۰ بود که شاه نقشه های خود را برای ساقط کردن حکومت بغداد از طریق غیرمستقیم آغاز کرد و به وسیله حمایت از شورش های محلی عراق شروع به اجرای برنامه های خود نمود. مهم ترین عامل برای انجام هدف شاه، استفاده از شورش های سابقه دار

کرده‌ها در شمال عراق بر ضد حکومت مرکزی بغداد بود که از سال ۱۹۷۲ به مراحل حاد خود رسیده و با حمله گسترده قوای نظامی عراق نزدیک بود که همه شورشیان کرد فلج و فمع شوند. در این مرحله شاه برای حمایت از کردها قدم پیس نهاد و برای حمایت از شورشیان کرد - در مقابل حکومت بغداد - از نیکسون تقاضای همکاری نمود. ولی مسئله‌ای در میان وجود داشت که باعث خودداری امریکائیان از تجهیز اکراد می‌شد و آن؛ موضوع روسیه بود که اگر حتی یک اسلحه امریکائی درین کردها پیدا می‌کرد، بلافاصله برای حمایت از بغداد قدم به میدان می‌گذاشت (چیزی که نه ایران و نه امریکا به آن رغبت داشتند) ولی نیکسون و پهلوی - که شاید نوابغ سیاسی جهان نامرده می‌شدند - توانستند به انفاق راه حل بسیار جالبی برای این مسئله بیابند و آن تجهیز کردهای عراق با سلاحهای ساخت روسیه بود! ولی چگونه؟ ... همانطور که می‌دانیم، اسرائیل در اثنای جنگ ۱۹۶۷ مقدار معتنا بهی سلاحهای ساخت روسیه را از ارتش مصر به غنیمت گرفته بود که آنها را در دست داشت، و حاضر شد این سلاحها را در مقابل درخواست امریکا، به ایران تحویل دهد تا در اختیار کردها قرار گیرد، ولی به دو شرط: یکی اینکه امریکا بقای سیاسی اسرائیل را تضمین کند. و دیگر اینکه شاه ایران با تأمین نفت اسرائیل از فتای آن کشور جلوگیری نماید. و به این ترتیب بود که سلاحهای روسی از اسرائیل خریداری شد و در اختیار کردهای عراقی قرار گرفت (نظارت و سربررسی عملیات نقل و انتقال این سلاحها نیز بعهدہ دبیر اول سفارت امریکا در نهران، یعنی همین آقای «سینکلر» قرار داشت).

ولی این همه کوشش و نقشه کشی بلا استفاده ماند، زیرا در سال ۱۹۷۵ بین ایران و عراق قرارداد صلح و دوستی به امضاء رسید و با مهاجرت عده کثیری از کردهای شورشی به خاک ایران، عملاً اجرای

برنامه‌ها معوق ماند. ولی حالا در سال ۱۹۷۹ با فراهم شدن زمینه مطلوب برای عراقی‌ها آنها می‌توانستند با کمال بی‌پروایی و بدون وحشت از شورش کردها به انتقام‌جویی از اعمال گذشته ایران برخیزند. و «سینکлер» نیز با در نظر گرفتن همه این موارد از شاه سؤال کرد:

— پس به این ترتیب اعلیحضرت انتظار وقوع چه نوع حوادثی را دارند؟

— مسلم است که آنها با هم متحد شده و در اسرع وقت به ما حمله خواهند کرد.

— آیا اعلیحضرت دلیلی هم بر اثبات این نظریه دارند؟

— بله، تأمل کنید تا نشان بدهم.

سپس شاه اتاق را ترک کرد و پس از چند دقیقه، چند قطعه عکس با خود آورد و در حالی که آنها را به «سینکлер» نشان می‌داد، گفت: «به این عکس هوائی دقت کنید. در گوشه شمالی خلیج فارس و محل بهم پیوستن دوردخانه که سطات‌العرب را بعنوان حد مرزی دو کشور بوجود می‌آورد — و شما مسلماً خوب به این منطقه آشنایی دارید — تراکم توپخانه و سکوهاى برتاب موشک عراقی را که درست در جهت آبادان و خرمشهر نشانه‌گیری شده مشاهده می‌کنید.»

سپس شاه عکس دوم را برداشت و خطاب به سفیر امریکا گفت: «و حالا این یکی، عکس هوائی دشت باریک و مسطحی است که درست شمال و بین رود دجله و سرز ایران قرار دارد و شما بخوبی تجمع قوای موتوریزه را که آماده حمله به اهواز هستند مشاهده می‌کنید. هدف آنها احتمالاً حرکت به سمت شرق و آنگاه انحراف به سوی جنوب است، تا وظیفه حمله به آبادان و تسخیر میدانهای نفتی را بعهده بگیرند. و بطوریکه ما حساب کرده‌ایم، در این منطقه مجموعاً ۱۷۰۰ تانک گرد آمده که شامل انواع زیر است: ۸۰۰ تانک نی-۵۰، ۵۰۰ تانک

ام - ۶. و در حدود ۵۰۰ تانک بی‌تی‌آر-۱۰۲، که مجموعاً ۹۰ درصد تانکهای ارتش عراق را تشکیل می‌دهند. عراقی‌ها با اینکه همیشه با نیروی زرهی خود استانهای جنوب غربی ما را تهدید کرده‌اند، ولی ما تاکنون چنین تجمعی از تانک در این منطقه ندیده بودیم.»

«سینکлер» برای اینکه از اهمیت موضوع بکاهد در جواب شاه گفت: «قربان مگر فراموش کرده‌اید که در سالهای ۱۹۶۹، ۱۹۷۱، ۱۹۷۲ و ۱۹۷۳ عراقی‌ها عیناً چنین صحنه‌هایی را در نزدیک مرزهای ایران بوجود آورده بودند؟ و حالا هم معلوم است که این امر جز بکمانور سالانه که همیشه در ماه مارس انجام می‌شود و هدفی غیر از یک تهدید خشک و خالی - که همیشه عادت آنها بوده است - در میان نیست.»

- بله شاید حق با شما باشد ولی آیا اذعان دارید که عراق همیشه از نظر قدرت هوایی ضعیف بوده؟

«سینکлер» بعلافت تأیید سرش را تکان داد و شاه ادامه داد: «تا آنجائی که آخرین گزارش‌ها نشان داده، قدرت هوایی آنها از مجموعه ۲۸۵ هواپیما تجاوز نمی‌کرد که تماماً از هواپیماهای میگ-۲۱، میگ-۱۷، سو-۷ (ساخت شوروی) و «هاتر» (ساخت انگلستان در دهه ۵۰) بودند.»

«سینکлер» باز هم سرش را تکان داد و شاه اضافه کرد: «خوب، حالا هواپیماهای نیروی هوایی عراق که در پایگاهی واقع در جنوب بغداد متمرکز شده‌اند به‌قرار زیر است: ۷۵ هواپیمای اف-۵ و ۳۰ هواپیمای اف-۱۰۵ (ساخت آمریکا) و ۲۵ میراژ-۱۱۱ (ساخت فرانسه).

سفیر آمریکا که از شنیدن وجود هواپیماهای آمریکائی در عراق واقعاً حیرت‌کرده بود، از شاه پرسید: «عجیب است! آخر آنها این هواپیماها را از کجا بدست آورده‌اند؟»

و شاه با لبخند تلخ به او جواب داد: «از دوست و متحد گرانقدر شما، یعنی عربستان سعودی!»

— قربان آیا دلیلی هم بر اثبات این امر وجود دارد؟
و شاه در حالی که عکسهای سوم و چهارم و پنجم را به او نشان می داد، گفت: «البته که دارد، شما می توانید آنها را در این عکسها مشاهده کنید. ببینید در این عکس ۳ فانтом و ۳ اف - ۱۵ کاملاً مشخص هستند.»

«سینکالر» به عکس خیره شد و با تعلیماتی که قبلاً دیده بود فوراً هواپیماها را شناخت و مخصوصاً مارک عربستان سعودی را در روی آنها به وضوح مشاهده کرد. او در حالیکه گیج شده بود از شاه سؤال کرد:
«قربان این عکسها از کجا گرفته شده اند؟»

— به شما که گفتم؛ از پایگاهی در جنوب بغداد.

— چه موقع؟

— دو روز قبل.

— آخر چطور ممکن است به این سرعت به دست شما رسیده باشد؟

— دیروز دو نفر از آجودانهای سن این عکسها را مستقیماً از تهران

به اینجا آورده اند.

— در حالی که فقط سه الی چهار روز از شروع حوادث عربستان

گذشته، چگونه به این فوریت آنها هواپیماها را تحویل عراقی ها داده اند؟

— برای اینکه همه نقشه ها از قبل آماده شده بود. آمادگی جنگی

در عراق، کودتا در ریاض، تحویل هواپیماها به عراقی ها. اینها مراحل

است که قبلاً توسط قذافی و عبدالله تنظیم گردیده و به احتمال قریب

به یقین الجزایر هم در طرح آنها شرکت داشته. و البته بعید نیست که

این نقشه ها از ماهها و یا احتمالاً سالها قبل آماده اجرا بوده است.

و شاه در حالی که اشاره به عکسها می کرد، بار دیگر خطاب

«سینکлер» گفت: «پس حالا متوجه شدید که آنها در فکر چه اقداماتی هستند؟ و آیا باور می‌کنید که منظورشان جز کنترل همه مناطق نفت خیز اطراف خلیج چیز دیگری نیست؟»

«سینکлер» باز هم سرش را تکان داد و شاه افزود: «البته همه این وقایع برای من قابل پیش‌بینی بود، چون موقعی که زعمای عربستان همان حماقتهای امثال قذافی را سرتکب می‌شوند و خود را به صورت بازیچه کمپانی‌های نفتی در آورده، ملت خویش را به زیر بار منت بانکهای امریکائی در آورده، وزیر دفاعشان را همراه با ژنرالهای امریکائی به دوره انداخته و این‌گونه دیوانگیها را سرتکب می‌شوند، نتیجه‌اش جز این صحنه‌هایی که می‌بیند نمی‌تواند باشد. و مملکت من نیز بایستی جورکش همه عکس‌العمل‌هایی باشد که این حرکات احمقانه موجب آن بوده‌اند. بله آقای «سینکлер»، شما بایستی به حقایق توجه کنید و از چند روز مغالزه بعضی از رهبران کوتاه‌فکر عرب به خود مغرور نشوید. شما باید بدانید که ناسیونالیست‌های افراطی عرب آرزوی جز بیرون راندن شما امریکائیها از سراسر خاورمیانه در سر ندارند. و حالا هم این من هستم، بله فقط من هستم که در عوض همه دوستان شما سد راه آنها شده‌ام و به همین جهت است که اعراب طرفدار نظریه «خاورمیانه بدون حضور امریکا» دست به دست هم داده و قصد نابودی کشور مرا دارند.»

و سپس شاه در حالی که از جایش برمی‌خاست خطاب به «سینکлер» گفت:

— حالا بهتر است عر چه زودتر این مطالب را به گوش دولت خود برسانید.

— اطاعت می‌شود قربان و همچنین از اطلاعاتی که امروز در اختیارم گذاشتید بی‌نهایت ممنونم.

سفیر امریکا پس از خداحافظی، به سرعت از ویلای شاه خارج شد

و هنوز در صندلی کادیلاکش جا به جا نشده بود که گوشی تلفن اتومبیل را بدست گرفت و به سفارت آمریکا در «برن» پیغام فرستاد که همه کارمندان قسمت اطلاعاتی تا ورود او به سفارتخانه— که در حدود سه ساعت طول می کشید— نبایستی محل کار خود را ترک کنند. و در ضمن همین الان به واشنگتن خبر بدهند که منتظر ورود یک پیک سیاسی حامل اخبار فوق العاده مهم از سوئیس باشند.

شاه پس از خروج سفیر آمریکا به تنهایی و در سکوت کامل مشغول صرف ناهار گردید و در خلال آن گاهگاهی یکی از نواهای موسیقی ایرانی را زیر لب زمزمه می کرد. او بطور کلی تا اینجا از پیشرفت نقشه هایش رضایت کامل داشت.

سر ساعت ۴ بعدازظهر هیئتی از شوروی مرکب از دو نفر وارد ویلای شاه شدند (همانطور که قبلاً گفتم، «مایر» عصر همان روز به من خبر داد که سفیر شوروی ساعت ۳ بعدازظهر به حضور شاه رسید، که معلوم بود اشتباه کرده) این دو نفر عبارت بودند از «یوری ورونوف» سفیر اتحاد شوروی و «آندره آندروپوف» وابسته نظامی این کشور در سوئیس. ارتشید بهرامی از آن دو نفر در مدخل ویلا استقبال کرد و آنها را به سوی اتاق شاه هدایت کرد (او «آندروپوف» را از سابق وزمانی که سمت وابستگی نظامی شوروی در تهران را بعهده داشت، می شناخت و جالب اینجاست که «آندروپوف» تقریباً موقعی مأمورین تهران را داشت که «سینکلر» نیز در همان زمان دبیر اول سفارت آمریکا در تهران بود).

موقعی که سفیر و وابسته نظامی شوروی وارد اتاق شدند، شاه در کنار بخاری دیواری (که حالا روشن شده بود) ایستاده بود و با مشاهده آنها بلافاصله با هر دو دست داد و اشاره کرد که روی کاناپه

کنار بخاری بنشینند. خودش نیز در سمت دیگر بخاری روی یک صندلی نشست و ارتشبد بهرامی نیز پشت سر او ایستاد. اولین جمله شاه خطاب به روسها چنین بود: «ما به زبان انگلیسی صحبت می کنیم؟»

سفیر نگاهي به وابسته نظامی کرد و سر خود را به علامت تأیید تکان داد و سپس شاه به زبان انگلیسی گفت: «از اینکه شما پس از دریافت یادداشت من فوراً به اینجا آمدید خیلی ممنونم.»

و سفیر در پاسخ تشکر شاه گفت:

— اعلیحضرتا این افتخاری برای ما بود.

— موضوهی که من می خواستم با شما در میان بگذارم مربوط به اعراب است... و البته این اولین بار نیست که این جماعت برای ما مشکلاتی ایجاد کرده اند. ولی در ضمن باید بگویم که اگر مسئله فقط به اعراب مربوط می شد، هیچگاه ناراحتی شما را فراهم نکرده و شما را در وسط زمستان به اینجا فرا نمی خواندم. البته بگذریم از اینکه شما به زمستان و سرما خیلی عادت دارید، اینطور نیست؟...

روسها که فکر نمی کردند بایستی به این سؤال جواب داده شود، همچنان ساکت منتظر بقیه صحبت های شاه نشستند و شاه در ادامه صحبتش گفت: «بله این فقط اعراب نیستند، چون این بار دست کشور «چین» هم در کار است.»

دو نفر روس گوشه ایشان تیز شد و سفیر، که تا آن موقع خونسرد و آرام و بی اعتنا نشسته بود با عجله از شاه پرسید: «اعلیحضرت درباره چه موضوعی صحبت می فرمایند؟»

— آقای سفیر عزیز، من درباره عربستان سعودی صحبت می کنم.

— خوب به این ترتیب اصلاً چه ارتباطی می تواند بین چین و

عربستان سعودی وجود داشته باشد، آنها که هیچگاه با هم مرادده ای نداشته اند؟

— شما در عرض چند روز گذشته کجا بوده‌اید؟

«آندروپوف» با کمال صلابت جواب داد: «اعلیحضرتا، ما به اینجا

نیامده‌ایم که وقت خود را صرف این حرفها بکنیم.»

روسها به خاطر اینکه در اثنای جنگ دوم جهانی، ایران را اشغال کرده و شاه را— که در آن موقع تازه به سلطنت رسیده و تجربه زیادی نداشت—... هنوز هم به چشم همان روزهای نگرستند و اصولاً چون فکر نمی‌کردند بتوانند مطلب مهمی از زبان او بشنوند، لذا با کمال تکبر مبادرت به این پاسخ جسورانه نمودند. ولی شاه که کاملاً به غرور و نخوت آن دو توجه داشت، تصمیم گرفت با تواضعی شاهانه سر آنها را به سنگ بکوبد و لذا در جواب وابسته نظامی اظهار داشت: «آقای آندروپوف عزیز، من از جانب خودم اطمینان می‌دهم که بهیچوجه قصد تلف کردن اوقات گرانبهای شما را ندارم. من به عنوان یک دوست مملکت اتحاد شوروی، شما را به اینجا فرا خوانده‌ام تا همانند دعوتی که یک نف از همسایه دیوار به دیوار خود— برای حل مشکلی که هر دو گرفتار شده‌اند— می‌نماید، با هم راه‌حلی برای آن بیابیم.»

هر دو نفر روس محکم سر جای خود نشسته و با کمال بی‌اعتنائی

و غرور به شاه خیره شده بودند. و شاه در دنباله صحبتش افزود:

— و حالا برای اینکه شما را بیش از این منتظر نگذارم مطلب

اصلی را شروع می‌کنم: آقایان مطمئناً می‌دانند که حکومت عربستان

سقوط کرده و حتماً اطلاع دارند که شاهزاده عبدالله در آن کشور زما

امور را به دست گرفته است.

روسها با اینکه اصلاً از ماجرا خبر نداشتند ولی برای آنکه

دستشان رو نشود هر دو با هم گفتند: «بله، البته.»

— ولی ممکن است یک مطلب را عنون ندانید و آن عاملی است

که باعث بقدرت رسیدن عبدالله در عربستان شده است.

روسها با اینکه در این مورد هم چیزی نمی‌دانستند، ولی «آندروپوف» در جواب شاه گفت: «ما در این باره شایعاتی شنیده‌ایم.» و شاه که با شنیدن این جمله، از خالی بودن دست حریف بخوبی آگاه شده بود، در جواب «آندروپوف» گفت: «ولی باید بدانید که من اصولاً صحبت‌هایم را براساس شایعات اظهار نمی‌کنم، چون حقیقت ماجرا را می‌دانم.»

و «آندروپوف» که کم‌کم به موضوع علاقمند شده بود، گفت: «ما برای شنیدن حقایق ماجرا آماده‌ایم.»

— بله، اهالی یمن در این حادثه نقش اصلی را بعهده داشتند. و حتماً می‌دانید که در حدود نیم‌میلیون نفر از یمنی‌ها در عربستان هستند که به شغل‌های سطح پائین اشتغال دارند و همین عده بودند که به حمایت عبدالله برخاستند و حکومت سابق را سرنگون کردند.

— ولی من نمی‌توانم این موضوع را باور کنم، چون چگونه ممکن است که یمنی‌ها بدون تشکیلات و سازمان مرتب و نداشتن پول لازم دست به چنین کاری بزنند؟

— شما حق دارید، آنها چیزی در دست ندارند. ولی آیا کشور چین را در نظر نگرفته‌اید؟ و نمی‌دانید که چینی‌ها همیشه پشتیبان یمنی‌ها بوده‌اند؟

روسها نازه فهمیدند که ماجرا چیست و پیش خود فکر کردند که چطور تا الان متوجه نشده بودند که ممکن است چینی‌ها با حمایت از اهالی یمن، از جنوب به داخل عربستان نفوذ کرده و زمام امور این کشور را در دست بگیرند؟ — با درک اهمیت این مسئله، «آندروپوف» که دست‌پاچه شده بود به شاه گفت: «اعلیحضرتا، شما باید بدانید که اگر این اخبار صحیح باشد گرفتاری بزرگی برای شوروی ایجاد شده است و ما بایستی هر چه زودتر و با شدت هر چه تمامتر به رفع این مشکل پردازیم.»

آیا شما هم متوجه وخاست اوضاع هستید؟»
شاه که بخوبی توانسته بود آن دو نفر روس متکبر و خودخواه
را به زانو در آورد، با لحنی بی تفاوت جواب داد: «بله، البته.»
— بسیار خوب، من همینقدر می‌خواستم از توجه شما به این مسئله
آگاه شوم.

وآنگاه، «آندروپوف» با لحنی تند از شاه پرسید: «خوب شما این
اطلاعات را از کجا بدست آورده‌اید؟»

— از شخصی به نام «عبدالله الفاتح» که آجودان شاهزاده عبدالله
است و الان ۱ سال می‌شود که برای من کار می‌کند.
— پس امریکائیا چه شده‌اند؟

— یعنی چه؟

— منظورم اینست که مگر امریکائیا و آن مستشاران قدونیم
قدشان مسئولیت حفظ عربستان را نداشتند؟ پس چطور آنها با دستگاه
عریض و طویلشان نتوانستند به حمایت از رفقای خود برخیزند و از این
فتنه جلوگیری کنند؟

— خیلی ساده است، برای اینکه از وقوع حادثه بی اطلاع بودند.
آنها دو ساعت پیش تازه به ماجرا پی بردند که آنهاهم بعلت ملاقات سفیر-
شان با من بود.

— خوب حالا آنها خیال دارند چکار کنند؟

— در وضع وخیمی قرار دارند؛ چون اگر به عربستان سعودی حمله
کنند، بلافاصله مورد تعرض همه دنیای عرب قرار می‌گیرند. و در ضمن
مسئله کشور عراق هم در بین است.

شاه درست به نقطه حساس روسها زده بود؛ چون عراق سالها بود
که تقریباً یک نیمه مستعمره شوروی محسوب می‌شد و بنابراین آندروپوف
با شنیدن اسم عراق بلافاصله از شاه پرسید:

— موضوع عراق چیست؟

— عراقی‌ها هم از فرصت استفاده کرده و قصد حمله به کشور مرا دارند و من کاملاً مطمئنم که آنها برنامه‌های خود را با توجه به حوادثی که در عربستان پدید آمده قبلاً تدارک دیده بودند. شما که بایستی بهتر از هر کسی رهبران عراق را بشناسید؟

«آندروپوف» سرش را تکان داد و «ورونوف» از شاه پرسید: «آیا شما دلیلی هم مبنی بر حضور چینی‌ها در ریاض در دست دارید؟»
— البته، گزارشات مأمورین من در عربستان بهترین گواه نیست.
— منظورم دلایل ملموس است؛ مثل عکس یا چیز دیگر.
— برای اثبات حضور چینی‌ها، نه هنوز. ولی عکس‌هایی در دست دارم که می‌تواند هر کلمه از اظهارات مرا تأیید نماید.

در این جا شاه چند کلمه‌ای به ارتشید بهرامی — که در تمام مدت پشت سرش ایستاده بود — گفت و بهرامی هم بلافاصله اتاق را ترک کرد و پس از چند لحظه با همان عکسهای هوایی که شاه به «سینکالر» نشان داده بود، به اتاق بازگشت. و شاه هم با نشان دادن عکسها، همان حرفهائی را که به سفیر امریکا زده بود عیناً تحویل آن دو دیپلمات روس داد. آنها که از وجود هواپیماهای نظامی امریکائی در پایگاه عراقی واقعاً وحشت زده شده بودند، همینطور مات و مبهوت به شاه که خیال داشت برعکس آن امریکائی این دو روس را کاملاً سرعوب نماید خیره می‌نگریستند، نا آنکه نمایش عکسها تمام شد و شاه خطاب به آنها گفت: «لابد حالا از خود می‌پرسید که هدف از اجرای این برنامه‌ها چیست؟ ...»
من جوابتان را خواهم داد، بدین ترتیب که: عبدالله به کمک دوستان بمنی و بکنی و مخصوصاً با مساعدت و همفکری چند تن از رهبران افراطی عرب در عراق و لیبی و الجزایر قصد نصراف همه خلیج فارس را خواهد نمود و به این ترتیب، هر دو ملت ما — یعنی ایران و اتحاد شوروی — بایستی نا

دیر نشده، از پیشرفت آنها جلوگیری نموده و از گسترش نفوذ و قدرت این رهبران افراطی و ماجراجو که مستقیماً از جانب پکن تحریک شده و دروازه‌های ممالک ما را به آشوب خواهند کشید، ممانعت کنیم. تازه آشوب‌طلبی این افراد هم— با اینکه غیرقابل قبول است— ولی زیاد اهمیت ندارد، چون ماجرای وخیم‌تری در پس پرده نهفته، که اگر ظاهر شود، نتیجه‌ای وحشتناک ببار خواهد آورد: بدین معنی که اگر چنین افرادی کنترل نفت خلیج فارس را بعهده بگیرند، نبض قدرت دنیا را در دست خواهند داشت و حالات تصور کنید که اگر دستورات این منبع قدرت جهانی از پکن دیکته شود چه مصیبتی در انتظار شما خواهد بود!»
شاه بقدری نقش خود را ماهرانه و عالی بازی کرد که آن دونفر روس مات و سبهوت برجای خود می‌خکوب شده و از تصور چنین واقعه‌ای بر خود می‌لرزیدند (شاه روسها را خیلی بهتر از همه رهبران دنیا می‌شناخت و بخوبی از نقطه ضعف آنها در مقابل چینی‌ها آگاه بود). ولی «آندروپوف» که هنوز نمی‌خواست به ضعف خود اعتراف کند، در جواب سخنان شاه گفت:

— ولی این غیرممکن است.

— بله، و سن اگر بخوایم می‌توانم این موضوع را غیرممکن کنم.

موضوع بقدری خارق‌العاده بود که هر دونفر روس باهم گفتند:

«چطور؟!»

— خیلی ساده، خودم و قوای نظامییم را قربانی وطنم می‌کنم و به این وسیله باعث می‌شوم که هر دو ملت ایران و شوروی نجات پیدا کنند. یعنی قبل از هر نوع اقدامی، بر آنها پیشدستی می‌کنم و با حمله به عراق ابتدا آنها را سرکوب کرده و تقریباً همزمان با آن اسیر-نشین‌های: کویت، بحرین، قطر، ابوظبی، دوی و عمان را وادار به تسلیم می‌نمایم. پس از این، عربستان سعودی—قبل از آنکه اصولاً متوجه

ماجرا شود— به حالت نیمه محاصره در می آید و در این صورت اگر عبدالله و دارو دسته اش از کار کناره گرفتند و حکومت را به افراد شایسته سپردند، که هیچ. وگرنه، آنها را هم قلع و قمع خواهم کرد...
— و بعد چه خواهد شد؟

— من که چنین تدارک مفصلی را دیده ام، مطمئن باشید که جواب سؤال شما را هم از پیش آماده کرده ام. چون مسلماً اطلاع دارید که من یک آدم رئالیست هستم و معتقدم که هیچکس نمی تواند بدون توجه به شرایط طبیعی و «ژئوپولیتیک» منطقه، به هیچ کاری مبادرت ورزد. و از بیان این عبارات مقصودم این بود که: تنها در دنیا سه قدرت وجود دارند که مشتاق حفظ صلح و ثبات خاورمیانه هستند، و این سه قدرت عبارتند از: ایران، اتحاد شوروی و ایالات متحده آمریکا. و بر مبنای این نظریه، من پیشنهاد می کنم که پس از پایان عملیات مذکور یک حکومت سه جانبه با همکاری ایران و شوروی و آمریکا در کشورهای عرب حوزه خلیج فارس برقرار شود، تا براحتی بتواند علاوه بر تأمین منافع همگانی، صلحی پایدار نیز برای کلیه کشورهای منطقه به ارمغان بیاورد. چون همانطور که می دانید سملک من نیز در سال ۱۹۴۲ برای چندی، مزه چنین حکومتی را چشم بد و قوای سه دولت شوروی و آمریکا و انگلیس کشور ایران را بین خود تقسیم کردند، منتهی فرقی که در اینجا وجود دارد، عدم شرکت انگلستان است که ما جای آن را خواهیم گرفت، چون این کشور، دیگر یک قدرت جهانی بحساب نمی آید.

«آندروپوف» که با شنیدن این همه مسائل پیچ در پیچ، قدرت تصمیم گیری خود را از دست داده بود، ناچار به عجز خود اعتراف کرد و از شاه پرسید: «خوب فریاد، نقش ما در حال حاضر چه خواهد بود؟»

— هیچ، تنها کاری که شما خواهید کرد اینست که بطور کلی خود را کنار کشیده و بهیچوجه در عملیات شرکت نکنید.

— اگر امریکائیاها دخالت کردند، آنوقت چه؟
— مطمئن باشید که آنها هم دخالت نخواهند کرد. من به شما در این مورد قول می‌دهم.
— شما جواب ما را درباره پیشنهادات خودتان چه موقع می‌خواهید؟
— در عرض سه روز آینده.

و چند دقیقه بعد سفیر و وابسته نظامی شوروی در سوئیس ویلای شاه را ترک کردند و یک ساعت بعد اولین گروه فرانسوی که برای ملاقات شاه آمده بودند، با اتومبیلهای سیتروئن مشکی وارد ویلا شدند.

این گروه نمایندگان کمپانی هواپیما سازی «داسو» بودند که بزرگترین کمپانی در نوع خود در کشور فرانسه به حساب می‌آمد و برنامه ملاقات آنها برخلاف سفرای امریکا و شوروی از مدت‌ها قبل تنظیم شده بود، تا بهنگام ملاقات با شاه درباره فروش ۱۲ هواپیمای میراژ اف-۱، که از مدت‌ها پیش در جریان گفتگو بود مذاکرات نهائی انجام شود. علاوه بر هواپیماهای مزبور، کمپانی «داسو» علاقه فراوانی به فروش ۱۰۰ موشک «ماترا» (که بعضی از آنها با رادار و بعضی دیگر با اشعه مادون قرمز هدف‌یابی می‌کردند) و ۵۰۰ موشک جدید هدایت‌شونده با اشعه «لیزر» نیز به ایران داشت، و برای مجموع آنها مبلغی در حدود ۵ میلیارد و صد میلیون دلار تقاضا می‌کرد که می‌بایستی نصف آن در موقع امضاء قرارداد و بقیه بهنگام تحویل پرداخت شود.

نمایندگان کمپانی با خود تمام مدارک لازم را به همراه آورده بودند، تا حداقل پس از این ملاقات یک سند کتبی برای آغاز تولید سفارشات ایران در دست داشته باشند. این گروه که بهیچوجه در انجام کارها عجله‌ای نداشتند، راحت در مبلهای خود فرو رفته و به‌شاه که با دو ژنرال

خود مشغول بررسی مدارک آنها بود، چشم دوختند، نا آنکه شاه پس از مطالعه اوراق معامله سرش را بلند کرد و خطاب به رئیس کمپانی گفت: «ما همه آنها را قبول داریم، ولی بایستی در بعضی از شرائط این قرارداد کمی تغییر داده شود.»

رئیس کمپانی نیز با سوابقی که از فروش اسلحه به کشورهای خاورمیانه داشت، تقریباً انتظار همین جواب را داشت، در پاسخ شاه گفت: «همانطور که اعلیحضرت مطلع هستند ما در فروش کالاهای خود خیلی انعطاف پذیر هستیم.»

و واقعاً هم می بایستی همینطور باشند، چون ایران یکی از بهترین مشتریهای خرید اسلحه در دنیا بود که آمریکا آن را در انحصار خود داشت، و حالا که فرانسوی ها می خواستند به این بازار پرسود رسوخ کنند، پس واجب بود که خود را خیلی انعطاف پذیر نشان دهند.

شاه با شنیدن موافقت رئیس کمپانی، در جواب او گفت: «اولین شرط ما در مورد تحویل هواپیماهاست؛ که شما بایستی در عرض سه روز ۵ هواپیمای میراژ اف-۱ و یک هزار سوشک «ماترا» به تهران تحویل دهید.»

— ولی قربان، این کار بهیچوجه امکان ندارد.

— چرا، امکان دارد. برای اینکه نیروی هوایی فرانسه تعداد کثیری از این هواپیماها را در انبارهای خود ذخیره کرده. و خواهنی ما فقط اینست که آنها کمی از موجودی انبارهای خود بکاهند و بعداً جای آن را با سفارشات ما برکنند.

— البته این موضوع منوط به تصمیم دولت فرانسه است، زیرا هواپیماهای نیروی هوایی در مالکیت ما نیستند نا بتوانیم در مورد آنها تصمیم بگیریم.

— البته من هم این را می دانم، ولی اگر مقامات یاریس با این

درخواست موافقت کنند، آنوقت شما هم از آن متابعت می کنید؟

— طبیعی است قربان.

— خیلی خوب، من همین را می خواستم بدانم.

— ولی قربان شما درباره قیمت ها چه نظری دارید؟

— کاملاً قابل قبول است.

فرانسوی ها نگاهی زیر چشمی بهم انداختند. آنها اصلاً انتظار

نداشتند که قیمت پیشنهادی، به این سرعت مورد قبول واقع شود.

شاه در دنباله صحبتش افزود: «و حالاً، چون قرار است گروه دوم

فرانسویها تا چند دقیقه دیگر به اینجا بیایند، من معتقدم که شما در هتل

منتظر بمانید تا پس از مذاکره با آنها، بار دیگر به صحبت هایمان ادامه

بدهیم.»

— بله قربان اطاعت می شود.

یک ربع بعد دومین گروه فرانسوی بسا سه اتومبیل سیتروئن به

ویلا رسیدند. در سیتروئن های جلو و عقب در حدود ۲ مأمور امنیتی و

در اتومبیل میانی، نخست وزیر و وزیر دارائی کشور فرانسه نشسته بودند،

که برنامه ملاقات آنها برخلاف مدیران کمپانی «داسو» در همان چند

روزه تنظیم شده بود.

شاه بعلمت تبحر خود در زبان فرانسه و آشنائی کامل به فرهنگ

فرانسوی خیلی میل داشت که همیشه علاوه خود را به این موضوع

آسکارا نشان دهد و بهمین جهت با گرمی فراوان از نخست وزیر و وزیر دارائی

فرانسه استقبال کرد و ابتدا با لحنی بسیار محبت آمیز به تعارفات اولیه

برداخت و آنگاه خطاب به نخست وزیر فرانسه اظهار داشت: «آقای نخست

وزیر عزیز، قبل از بحث در موضوع اصلی، من مایلم توجه شما را به یک

مسئله اساسی که مربوط به ملت های ما شده و وضع بسیار وخیمی — بصورت

یک آشوب بین‌المللی ایجاد کرده — جلب کنم.»

— البته، خواهش می‌کنم.

— و به همین جهت، من هم اکنون آماده‌ام که قرارداد مربوط

به کمپانی «داسو» را فی‌المجلس امضاء کنم.

ابروهای نخست‌وزیر فرانسه به علامت تعجب بالا رفت و شاه

در دنباله صحبتش افزود:

— البته من کاملاً متوجه هستم که شما از این موافقت بی‌چون

وچرای من خیلی تعجب کرده‌اید، ولی پس از اینکه صحبت‌هایم به پایان

رسید، به من حق خواهید داد که این چنین نگران باشم و به این صورت

در معامله تجارتمی‌پر اهمیتی عجله بخرج دهم. لذا دو پیشنهاد اصلی خود

را در آغاز صحبت ارائه می‌کنم تا آنگاه به مطالب دیگر برسم: اولین

پیشنهاد من آنست که شما هر چه زودتر ۵۰ هواپیمای میراژ و ۱۰۰۰

موشک را به ما تحویل بدهید، که البته همه آنها نیز بایستی به وسیله

افراد خودتان تا تهران پرواز کنند.

نخست‌وزیر فرانسه که از این همه عجله واقعاً حیرت کرده بود

از شاه سؤال کرد: «آخر چرا...؟»

— اجازه بدهید تا مطلب تمام شود — شرط دوم مربوط به

چگونگی پرداخت پول است: به این ترتیب که نیمی از مبلغ کل

قرارداد — که بایستی در ابتدای کار پرداخت شود — به صورت وامی از

طرف یکی از بانکهای شما با نرخ عادی و با ضمانت دولت ایران در

اختیار ما قرارگیرد و نیمه دیگر به صورت نفت خام از جانب ما به فرانسه

تحویل داده شود. و ما آمادگی داریم که این مبلغ را در عرض یک

سال به شکل نفت خام و بقیمت بشکه‌ای... بشکه‌ای ۱۲ دلار مستهلک

نمائیم. و البته همین الان ما می‌توانیم ترتیب مذاکره برای تحویل

مقادیر بیشتری از نفت خام ایران را — با همان قیمت یاد شده، بطور

ثابت تا سه سال — به فرانسه بدهیم... و علاوه بر اینها باید اضافه کنم که ما در ضمن، آمادگی انجام عین همین معامله را با سایر کشورهای عضو بازار مشترک مثل آلمان و ایتالیا نیز داریم و خیلی ممنون می‌شوم که اگر این مطلب را به آنها اطلاع داده و ترتیب کارها را بدهید.

— این مزایا برای ما فوق العاده غیرمنتظره است.

— بله می‌فهمم. و در این صورت فکر می‌کنم که شما شرایط مرا

حتماً قبول می‌کنید.

— البته، البته. شرایط شما را کاملاً قبول داریم.

— یک مسئله دیگر هم باقی می‌ماند و آن اینست که، اگر ما با

کشورهای اروپائی در جهت قراردادهای طویل‌المدت تحویل نفت خام به توافق برسیم، آنها بایستی قبلاً مقداری بیعانه به ما بپردازند، که البته مقدار آن نباید کمتر از ده میلیارد دلار باشد.

نخست‌وزیر فرانسه نگاهی به وزیر دارائی خود انداخت و وزیر مزبور در پاسخ شاه گفت: «فکر می‌کنم که این شرط هم قابل پذیرفتن باشد، چون با موقعیت فعلی که مسلماً با بازگشت مقادیر هنگفتی پول از امریکا به بانکهای اروپائی همراه است، همه کشورهای اروپائی وجوه کافی برای تأدیه این بیعانه در دست خواهند داشت.»

و شاه که لبخند فانخانه‌ای بر لبانش نقش بسته بود، جواب داد:

«بله، بله. من هم از این ماجرا اطلاع دارم و خوشحالم از اینکه در مذاکراتمان به توافق کامل رسیده‌ایم.»

و سپس در حالی که کاملاً به‌چهره دو مهمان فرانسوی خود

دقیق شده بود، ادامه داد: «و حالاً می‌خواهم درباره تشنجات اخیر خاور-میانه بحث کنم.»

— حتماً منظور اعلیحضرت، اوضاع عربستان سعودی است؟

— بله، و نمی‌دانم اطلاع دارید که حکومت این کشور عوض

شده و رهبران جدید همهٔ اعضاء حکومت قبلی را از بین برده‌اند. دو فرانسوی که از شنیدن این موضوع تعجب کرده بودند، گوشه‌های خود را تیز کردند و شاه در دنباله صحبتش افزود: «مسئولیت مادر مقابل دنیا خیلی سنگین است و نمی‌توانیم بهیچوجه از زیر بار آن‌شانه خالی کنیم. مشکلی هم که اخیراً پیدا شده مثل همیشه به علت اعمال خود سرانۀ امریکائیا بوده و همین دو سه ساعت پیش که با سفیر امریکا در سوئیس صحبت می‌کردم، به من خبر داد که مملکتش از حوادث اخیر عربستان فوق‌العاده نگران است. البته باید بگویم که آنها دلشان بیشتر به حال خودشان می‌سوزد، زیرا اگر اطلاع داشته باشید، امریکائیا اخیراً با عربستان قراردادهای بسیار مهمی امضاء کرده بودند که طبق آنها نفت و پول عربستان را به سوی خود سرازیر کنند و حالا از تغییر رژیم عربستان ناراحت شده‌اند.

— قربان مگر پس از این حوادث جریان نفت عربستان قطع شده؟
— من دقیقاً از این موضوع اطلاع ندارم، ولی راجع به پولهای عربستان— همانطور که شما هم می‌دانید— وضع عوض شده و سپرده‌های این کشور از امریکا در حال خروج است.
— بله همینطور است.
— و چون رژیم جدید عربستان جریان پول خود را از امریکا بریده، پس به احتمال قریب به یقین در آینده نزدیک صدور نفت خود را هم از این کشور قطع خواهد کرد.
— آیا این امر منجر به دخالت نظامی امریکا در عربستان نخواهد شد؟

— مطمئناً. و فکر می‌کنم که هم‌اکنون نیز ناوگان هفتم امریکا رو به سوی عربستان در حرکت است.
— به چه علت ناوگان هفتم؟

— برای اینکه این ناوگان در نزدیکی «فرمز» قرار دارد و تقریباً نزدیکترین ناوگان به کشور عربستان است.

— ولی آنها تا عربستان بایستی راه درازی را طی کنند.

— بله همینطور است و همین جهت شک ندارم که امریکاییها قبل از رسیدن ناوگان هفتم، از قوای «ناتو» در اروپا کمک خواهند گرفت و ممکن است حتی به عربستان هم اکتفا نکرده، کشورهای عربی دیگر را نیز مورد دست‌درازی قرار دهند. چون همانطور که می‌دانید، هیچیک از کشورهای عرب حاضر نیستند یک وجب از خاک خود را برای استقرار واحدهای امریکائی در اختیار آنها بگذارند و البته در میان آنها لیبی، الجزایر و عراق در مقام اول قرار دارند.

— ولی این...؟!

— بله می‌دانم، امریکاییها برای استفاده از قوای «ناتو» مجبورند اروپاییها را هم وارد کارزار کنند. چون بایستی از پایگاه هوائی خود در فرانکفورت، قوای خود در حومه مونیخ، پایگاه دریائی خود در ناپل، و سایر مناطق، لشکرکشی خود را به سوی اعراب آغاز نمایند. و البته شما هم مجبورید که با آنها همکاری کنید، چون اگر امریکا بدون کمک اروپا به خلیج فارس دست یابد، آنوقت چنان اروپا را در مضیقه خواهد گذاشت که همه شما بطور کلی نابود می‌شوید و اگر هم نتواند به چنین کاری برخاسته و اعراب را مجبور به اطاعت کند، آنوقت است که همه عربها متفقاً دست به دست هم داده و امریکا و اروپا را به خاک سیاه خواهند نشانند.

— پس تکلیف اسرائیل در این میان چه می‌شود؟

شاه در حالی که دستش را تکان می‌داد گفت: «اسرائیل را فراموش کنید، چون اهمیت آنها در این ماجرا چیزی شبیه اهمیت «لیختن‌شتر اشتاین» است. و البته امریکاییها هر طور که بخواهند می‌توانند آنها را

را بچرخانند.»

نخست وزیر فرانسه سپس از شاه سؤال کرد: «پس به این ترتیب
اعلیحضرت چه پیشنهادی می فرمائید؟»

— پیشنهاد من اینست که اروپا و ایران با هم دست اتحاد بدهند
وجلو مداخله امریکا در عربستان و خلیج فارس را سد کنند، یعنی
اینکه بهیچوجه و تحت هیچ شرائطی اجازه استفاده از پایگاههای
موجود را به امریکائیا ندهند. اگر کمی به گذشته بازگردیم و نتیجه
جنگ ۱۹۷۳ اسرائیل و امریکا برضد عربها را در نظر بیاورید، متوجه
می شوید که تنها اروپائیا چه غرامت سنگینی بابت کمک به امریکا در
آن جنگ متحمل شدید. و حالا هم تأکید می کنم که اگر در جنگ
۱۹۷۹ به کمک امریکائیا برضد اعراب برخیزید، چنان ناوانی پس-
خواهید داد که دیگر هرگز نتوانید کمر راست کنید.

— ولی آیا اعلیحضرت کاملاً اطمینان دارند که حوادث اخیر
عربستان به چنین نتایج وخیمی منجر خواهد شد؟

— بله، بله، کاملاً مطمئنم و حتی دلیل مرا با مشاهده عکس
استقرار قوای عراقی برای حمله به ایران — که سائها مترصد این فرصت
بودند — می توانید به عیان مشاهده کنید.

— ولی قربان من نمی توانم واقعاً این موضوع را درک کنم و
بین حوادث ریاض و حمله عراق به ایران رابطه ای بیابم.

— شما ممکن است درباره خاورمیانه اطلاعاتی داشته باشید
ولی نه به اندازه من. چون نمی توانید درک کنید که اگر امریکا
به عربستان حمله کند، عراق هم قوراً قصد حمله به ایران را خواهد
کرد و دلیلشان هم مبتنی بر این امر است که ایران متحد امریکا
است — البته ادعای بی پایه ایست، ولی هرچه هست به آن متوسل
خواهند شد.

— مملکت ایران در مقابل این حوادث چه عکس‌العملی نشان خواهد داد؟

— ما کاملاً بی‌طرف می‌مانیم. چون متحد ما اروپاست، نه آمریکا. و امیدوارم که صحبت‌های امروز ما هرگونه شکمی را در این مورد برطرف کند. مارو به‌سوی فرانسه و سایر دوستانمان در اروپا آورده‌ایم تا احتیاجات صنعتی، اقتصادی و نظامی خود را از شما تحصیل کرده و در مقابل، انرژی لازم را برایتان تأمین کنیم.

— ولی قربان اگر عراق به شما حمله کرد، آنوقت چه خواهید کرد؟

— مسلماً ما به آنها در حد معمول و حساب شده جواب خواهیم داد.

و البته در این راه، کمک‌های شما را هم با کمال علاقه خواهیم پذیرفت تا اطمینان بیشتری از نظر منابع نفتی و پالایشگاه‌های خود داشته باشیم. چون اگر آنها به مناطق نفت‌خیز ما دست یابند، درست مثل اینست که شاه‌رگ شما را هم در دست بگیرند.

در اینجا نخست‌وزیر فرانسه که قصد تبادل نظر خصوصی با وزیرش را داشت بالحنی محترمانه به شاه گفت: «قربان ممکن است چند دقیقه اجازه بفرمائید...؟»

— بله البته.

با گفتن این عبارت شاه از جا برخاست و با اشاره به دو آجودانش، همگی از اتاق بیرون رفتند. پس از خروج آنها نخست‌وزیر فرانسه از وزیر دارائی پرسید: «آیا به عقیده تو صحبت‌های او حقیقت داشت؟»

— من فقط می‌توانم نظر شخصی خودم را بیان کنم و بگویم به عقیده من حوادث ۸ ساعت گذشته همه حرف‌های شاه را تأیید می‌کند. چون با سرانیز شدن ۸ میلیارد دلار پول سعودی از آمریکا به اروپا، مسلم می‌توان به خوبی دریافت کرد که رژیم عربستان دگرگون شده و به احتمال قریب به یقین ولیعهد و وزیر نفت عربستان که گردانندگان

اصلی مملکت بودند از بین رفته‌اند.

— بله من هم همینطور فکر می‌کنم. ولی بینم، ماهم اکنون
چقدر سپرده در نزد دولت ایالات متحده داریم؟
— در حدود ۴ میلیارد دلار به صورت اوراق قرضه خزانه‌داری
اسریکا.

— خوب به این ترتیب اگر ماطبق برنامه پیشنهادی شاه، با
رقمای آلمانی و ایتالیائی خود دست اتفاق بدهیم و جلوی استفاده
اسریکا از پایگاههای اروپائیش را بگیریم، آیا فکر نمی‌کنی که دچار
«سی کوئستر شپ» (Sequester ship) آنها بشویم؟
— از این اسریکائیا هرچه بگوئید برمی‌آید.
— پس همه آن اوراق را بفروش.
— همین حالا؟
— بله همین حالا.

وزیر دارائی فوراً از جابیس برخاست و پس از خروج از ویلای
شاه به هتل مجاور رفت و از اناق مخصوص تلفنی به خارج زد و هنوز ده
دقیقه نگذشته بود که دوباره به ویلای شاه و نزد نخست‌وزیر برگشت.
چند دقیقه بعد هم شاه در حالی که چند سند در دست داشت وارد اتاق
شد و اسناد را جلو نخست‌وزیر فرانسه گذاشت و گفت:

— این اوراق متن قراردادهای ما راجع به تحویل نفت خام و
همچنین وام دریافتی ۲/۵ میلیارد دلاری از بانکهای شما برای خرید
هواییمای «میراژ» است، که چون فکر می‌کردیم تأیید دولت
فرانسه امر تحصیل چنین وامی را آسانتر می‌کند، لذا مسئله وام را هم
در این قرارداد گنجانیدیم.

نخست‌وزیر نگاهی به وزیر دارائی انداخت و آنگاه هردو مشغول
فراغت متن قرار دادها شدند. پس از مطالعه اوراق، نخست‌وزیر با

نگاهی حاکی از رضایت به شاه گفت: «قربان، این قراردادها از نظر من کاملاً قابل قبول است و معتقدم که دولت فرانسه آمادگی کامل برای امضای آنها دارد، که البته پس از یک فاصله زمانی کوتاه جهت بررسی بیشتر، به انجام آنها مبادرت خواهیم کرد. ولی قرار داد خرید اسلحه را لازم می دانم که ابتدا به وسیله شخص شما امضاء شود.»

— البته. ولی در ضمن می خواهم مطمئن باشم که پس از امضای شما بلافاصله به مقامات دولت فرانسه دستور صادر شود فوری مقداری از مایحتاج ما را از انبار ارتش صادر خواهید کرده باشد.
— مسلم است قربان.

در اینجا شاه ارنشید بهرامی را برای فراخواندن نمایندگان کمپانی «داسو» به هتل روانه کرد و پس از اینکه آنها دوباره به ویلا بازگشتند، بار دیگر همه فرانسویها مشغول مطالعه متن قراردادها شده و پس از مشورت و بحث طولانی بایکدیگر، سرانجام یک توافقنامه امضاء قراردادها را امضاء کردند. در حدود ساعت ۹ شب به خواب رفتند پس از پایان کار، همگی ویلای شاه را ترک نموده و با طولانی کاروانی که تاکنون از سیتروئن های مشکی در «سن موریتس» دیده شده بود این شهر را ترک کردند.

یک بار دیگر معلوم شد که «مایر» رئیس شعبه «سن موریتس» بانک سوئیس جریان وقایع را آنسب اشتباهاً به من گفته بود، چون او صحبت از این می کرد که بعد از سفیر شوروی، صدراعظم آلمان به ملاقات شاه رفت و سپس فرانسویها با اوائل شب در حضور شاه بودند — در صورتی که الان می دانیم بعد از سفیر شوروی دو گروه فرانسوی شامل رؤسای کمپانی هواپیماسازی «داسو» و نخست وزیر و وزیر دارائی فرانسه به ملاقات شاه رفته و تا ساعت ۹ هم در ویلای او سرگرم گفتگو بودند.

و اما صدراعظم آلمان، با آنکه در آن موقع برای گذراندن تعطیلات خود در «سن موریتس» بسر می برد ولی باشاه ملاقاتی نداشت و در عوض، نخست وزیر فرانسه پس از خروج از ویلای شاه به دیدار صدراعظم آلمان در بار «سوورتاهاوس» شتافت تا به اتفاق نقشه در هم بیچیدن حمله امریکا به عربستان را طرح کنند.

ساعت نه و نیم همان شب در حالی که سکوت عجیبی بر سراسر منطقه حکمفرما بود، شاه ارتشبد بهرامی را احضار کرد و به او گفت که نوار ضبط صوت را بیاورد. این نوار در موقع غیبت شاه از جلسه گفت و شنود نخست وزیر فرانسه بطور مخفیانه از صحبت های او با وزیر دارائی ضبط شده بود تا بعداً شاه بتواند به مکالمات خصوصی آن دو نفر پی ببرد. بهرامی نوار را روی دستگاه گذاشت و پس از اینکه شاه به مقداری از صحبت ها گوش کرد، ناگهان به بهرامی گفت: «همین جا نگهدار...»

بهرامی دستگاه را متوقف کرد و سپس به دستور شاه نوار را کمی به عقب برد تا بار دیگر صحبت های نخست وزیر فرانسه پخش شد. شاه با دقت هرچه تمامتر به جملات زیر گوش سی داد: «... و جلوی استفاده امریکا از پایگاه های اروپائیش را بگیریم، آیا فکر نمی کنی که دچار «سی کوئسترشیب» آنها بشویم؟...» و سپس صدای وزیر دارائی بود که می گفت: «... از این امریکائها هرچه بگوئید بر می آید...» و دوباره صدای نخست وزیر فرانسه: «... نس همه آن اوراق را بفروش...»

شاه پس از چندبار گوش دادن به این عبارات، خطاب به بهرامی گفت: «بسیار خوب دستگاه را خاموش کن.»

و آنگاه از بهرامی پرسید: «تو فهمیدی که آنها درباره چی حرف

می زدند؟»

— البته قربان، آنها صحبتشان درباره پول بود.

— خوب مسلم است. ولی منظورشان از این لغت «سی کوئستر»

شیپ» چه بود؟

بهرامی نتوانست پاسخی بدهد، چون معنای «سی کوئسترشیپ» را نمی‌دانست. و شاه هم چون نتوانست از سیاق عبارت به معنای این کلمه پی ببرد، از بهرامی خواست که فوراً یک دیکسیونر بیاورد. ولی در سراسر ویلای شاه حتی یک دیکسیونر هم وجود نداشت. و بهرامی دوان دوان خودش را به هتل رساند تا مگر بتواند دیکسیونری پیدا کند، ولی در آنجا هم چنین چیزی نبود.

شاه همچنان لغت «سی کوئسترشیپ» را با خودش تکرار می‌کرد و نمی‌دانست منظور قرانسویها از این که امریکائیها آنها را دچار «سی کوئسترشیپ» خواهند کرد چه بوده. بهرامی هم که اصولاً علاقه‌ای به این گونه بحث‌های اقتصادی نداشت فکرش فقط در هوا و برنامه‌های جنگی روزهای آینده بود و چون سی دانست که هنوز مقداری از مقدمات کار ناتمام مانده، بالاخره طاقت نیاورد و از شاه پرسید: «اعلیحضرت مطلع هستند که من بایستی فردا به ایران برگردم؟

— بله می‌دانم.

— چون قربان، ما هنوز کارهای مربوط به بمب اتمی را به اتمام

نرسانده ایم.

— مگر من به تو نگفتم که حق نداری در اینجا این گونه مسائل

را به زبان بیاوری.

— ولی قربان من بایستی بدانم که چند فانتوم را باید با سلاح

اتمی مجهز کنیم.

— یک فانتوم کافیست.

— فقط یکی؟

— بله فقط یکی. ما فقط یک بمب برای انداختن در صحرای

عربستان لازم داریم. چون قصد ما فقط یک برنامه نمایشی است و به خاطر این کار بیش از یک فانتوم و یک بمب چیز دیگری لازم نیست.

— ولی قربان...

— همین که گفتم، حالا برو به کارهایت برس.

بهراسی به اتاق کارش رفت و شاه بازم به فکر «سی کوئستر»- شیب» فرو رفت. پس از مدتی که در کنار بخاری دیواری در این باره اندیشید، سرانجام تلفن را برداشت و چون این تلفن مستقیماً به تلفنخانه «سوورتاهاوس» وصل می‌شد، لذا دستور داد که «خامسی» را پای تلفن حاضر کنند. پس از چند لحظه «خامسی» روی خط بود:

— در اجرای اوامر مطاع حاضریم.

— «خامسی» تومی دانی «سی کوئستر شیب» یعنی چه؟

— من فکر می‌کنم قربان، که این لغت به معنای «توقیف کردن» یا «ضبط کردن» باشد.

— توقیف کردن؟!!

— بله قربان و فکر می‌کنم که این لغت بیشتر در مسائل مالی مطرح باشد و اعلیحضرت مطلع هستند که من در این گونه مسائل اصلاً اطلاعاتی ندارم و از این بابت متأسفم که...

— می‌دانم «خامسی»، می‌دانم. حالا بگو ببینم، تو شماره تلفن آن بانکدار امریکائی را با خودت داری؟

— بانکدار امریکائی؟...

— منظورم «هیجکا کث» است.

— بله، بله قربان.

— بسیار خوب شماره‌اش را به من بده.

شاه شماره را یادداشت کرد و پس از قطع تماس با «خامسی» شروع کرد به گرفتن شماره تلفن من.

*

من و «اورسلا» پس از قهر کردن «مایر» در همان هتل پالاس شام خوردیم و در حدود ساعت ۹ به کلبه خودمان برگشتیم. درست در بدو ورود ما تلفن زنک زد و پس از اینکه گوشی را برداشتم، متوجه شدم که «مایر» است:

— دکتر «هیچکاک» من می‌خواهم بار دیگر از شما معذرت بخواهم و از اینکه ساعتی قبل باعث ناراحتی شما شدم شرمسارم...
— «مایر» فراموش کن، چون این من هستم که با سخنانم باعث ناراحتی تو شدم و حالا هم بهتر است که هردوی ما این ماجرا را فراموش کنیم.

— من خیلی از این موضوع خوشحالم. ولی لازم می‌دانم بعضی از مطالب را که تازه به دستم رسیده باشما درمیان بگذارم، چون دانستن آن بهر حال برای شما ضروری است.

— مطلب چیست؟

— وضع بازار نیویورک کاملاً در هم ریخته و حداقل از یک ساعت پیش همه معاملات در آن شهر متوقف شده.

— مگر چه اتفاقی افتاده؟

— یک نفر شروع به فروش مقادیر کلانی از اوراق فرضه‌خزانه - داری امریکا نموده و باور نمی‌کنید که این عمل در عرض دو ساعت چقدر باعث سقوط قیمت همه سهام تجارتي شده است. ارزش دلار نیز به همین علت امروز بعدازظهر در حدود ۲ درصد دیگر افت کرده که این موضوع بیشتر در نسبت برابری دلار با فرانک فرانسه محسوس بوده است. یکه مسئله دیگر هم باید بگویم، که در ضمن ما هم می‌خواهیم از دور خارج بشویم و امیدوارم که این کار از ضررهای بیشتر ما جلوگیری کند.

«مایر» آماده قطع تلفن شده بود که من بلافاصله گفتم: «صبر کن «مایر» یک لحظه صبر کن ببینم، منظورت از اینکه می خواهی از دور خارج بشوید، چیست؟»

— منظورم اینست که ما می خواهیم به همه مشتریهای سوئسی خود که در امریکا سپرده دارند توصیه کنیم هرچه زودتر با امریکائیهها تصفیه حساب کنند.

— ولی این کار خیلی احمقانه است که آدم در بجهت یک بازار آشفته پولهای خود را پس بگیرد. شماها مطمئن باشید که بزودی وضع خاورمیانه رو برآه شده و دوباره قیمت ها در امریکا ترقی کرده و به وضع چند روز قبل باز می گردد.

— شاید، ولی چون ما حدس می زنیم که موضوع خیلی مهمتر از این حرفها باشد، لذا هرچه زودتر می خواهیم از مشکلات آینده جلوگیری کنیم. ما بلائی را که امریکا در سال ۱۹۴۱ بر سرمان آورد هیچگاه فراموش نمی کنیم و بهیچوجه حاضر نیستم که در این مورد خودمان را به خطر بیندازیم.

— کاملاً می فهمم «مایر»، و خیلی هم از تلفنت ممنونم.
با کمال زبونی تلفن را قطع کردم و «اورسلا» که مواظب رفتار من بود جلو آمد و پرسید: «دیگر چی شده؟»

— سوئسی ها خاطرات نکبت بار سالهای پیش خود را به یاد آورده و حالا که امریکا چهار نعل رو به بدبختی سرازیر شده — و از دست کسی کاری ساخته نیست — آنها هم با کارهای احمقانه خود سرعت سقوط امریکا را افزایش می دهند.

— موضوع بر سر پولست؟

— بله، البته.

نفس راحتی کشید و از اینکه مسئله بر سر پدرش نیست آسوده

خاطر شد. او کتابی برداشت و به کنجی رفت و من هم لیوان آبجوئی به دست گرفتم و به فکر فرو رفتم.

سر ساعت ۱۰ تلفن دوباره زنگ زد. «اورسلا» گوشی را برداشت و ناگهان دیدم که رنگ صورتش سفید شد و بدون یک کلمه صحبت، گوشی را به من داد. صدای آشنا بود:

— دکتر «هیچکاک»، من «پهلوی» هستم و از این که در این ساعت شب آرامش شما را مختل کردم متأسفم. خیلی مایلیم که اگر می‌توانید مدتی وقت خودتان را در ویلای من بگذرانید تا کمی با هم صحبت کنیم.

— همین الان؟

— بله، و همانطور که گفتم، اگر این امر برای شما ناراحت کننده باشد خیلی متأسفم. ولی مطالبی به فکرم رسیده که می‌خواهم با شما در میان بگذارم. البته اگر دوسیزه «هارتمن» را هم با خودتان بیاورید بیشتر ممنون می‌شوم.

شاه پس از این جمله بلافاصله تلفن را قطع کرد و من، حیرت زده به «اورسلا» گفتم: «هیچ باور می‌کنی که اعلیحضرت ما را به ویلای خودش دعوت کرده؟»

ولی اورسلا جوابی نداد و من گفتم: «خیلی کنجکاو شده‌ام که چه مسئله‌ای برای شاه پیش آمده که وجود من لازم شده. بسیار خوب بلند شو و چون «گرتروود» الان در دسترس نیست؛ چکمه و لباس حسایی بپوش تا پیاده به ویلای شاه برویم.»

— اوه نه، من نمی‌آیم.

— «اورسلا» احمق نشو. تو فکر می‌کنی که اگر سرت را مثل کبک توی برف بکنی می‌توانی با این اداها پدرت را نجات بدهی؟ بلند

سو، بلند شو تا برویم.

— نه، اصرار نکن.

ولی کمی بعد هر دو به راه افتادیم. نیم ساعتی روی برفها و در زیر نور ماه، بازو به بازو و در سکوت کامل— که تنها صدای فرو رفتن چکمه هایمان در برف آن را می شکست— حرکت کردیم تا به ویلای شاه رسیدیم. مأمورین امنیتی محافظ ویلای شاه با اینکه از آمدن ما خبر داشتند ولی با وجود این، تقاضای کارت شناسائی کردند و منم بلافاصله پاسپورتم را که همیشه— حتی در لباس اسکی— با خودم دارم به آنها نشان دادم.

شاه خیلی بگرمی ما را به حضور پذیرفت و بعد از نشستن، موقعی که به «اورسلا» نگاه کردم، متوجه لبه‌ایش شدم که از شدت ناراحتی به هم می فشرد. ماه نس از چند لحظه سکوت از ما سؤال کرد: «خوب، چه می نوشید؟»

و «اورسلا» که انگار می خواست خودش را فراموش کند فوراً در جواب شاه گفت: «من عرق خرما مخلوط با «رام» می خورم.»
و من هم که چاره‌ای دیگر نداشتم، گفتم: «من هم همین را ترجیح می دهم.»

شاه گفت: «چون مستخدمین الان اینجا نیستند، شما بایستی چند دقیقه‌ای تأمل کنید تا مشروبات حاضر شود.»

و آنگاه تلفن را برداشت و پس از اینکه سفارش مشروب ما را به هتل داد، رو به من کرد و گفت: «خوب، حالا آقای دکتر «هیچکاک» و شما خانم «اورسلا»— البته اگر استباه نکرده باشم، اسم شما «اورسلا» است؟»

— بله.

— به نظر من یوسف شما در اثر هوای خرمشهر خیلی برنزه شده،

اینطور نیست؟

— بله من خیلی زود برنزه می‌شوم.

وسپس شاه رو به من کرد و گفت: «خوب آقای دکتر، من خیلی خوشحال می‌شوم اگر برایم توضیح بدهید و بگوئید در حال حاضر وضع مالی دنیا در چه حالت است. چون شنیده‌ام که اتفاقات ناگواری در بازارهای دنیا به وقوع پیوسته.»

ماجرای ورود پولهای عربستان به آمریکا، صعود ارزش دلار، رونق بازار نیویورک، بیرون کشیدن سپرده‌های عربستان، و آنگاه خرابی وضع دلار و بازار را کاملاً برای شاه توضیح دادم. و او پس از شنیدن همه این مطالب از من پرسید: «ولی آخر، علت این جار و جنجالها چه بوده؟ به نظر من، شما بایستی از همه بهتر بدانید که ماجرا بر سر چیست؟ چون هر چه باشد، شما مشاور درجه اول مالی سعودیها بوده‌اید.»

— من مشاور آنها بوده‌ام و شاید هنوز هم باشم، ولی مسئله اینست که الان درست ه روز می‌شود که اصلاً نه با آنها مشورتی کرده و نه اصلاً از حال آنها خبر دارم. چون مسلماً شما هم بخوبی مطلع هستید که تماس گرفتن با ریاض بکلی غیرممکن شده و بنابراین...

— بله کاملاً وضع شما را درک می‌کنم. ولی اگر شما نمی‌دانید، من کاملاً از اوضاع باخبرم و می‌دانم در آنجا چه اتفاقاتی افتاده.

شاه سپس ماجرای تغییر رژیم سعودی، از بین رفتن ولیعهد و وزیر نفت و قدرت رسیدن شاهزاده عبدالله را مفصلاً برایم شرح داد. من با شنیدن این مطالب، بطور جدی به شاه گفتم: «بنابراین، کاملاً معلوم است که من دیگر در عربستان کاره‌ای نیستم.»

— من هم همینطور فکر می‌کنم، ولی تصورم اینست که شما هر طور شده بایستی یک شغل درجه اول شبیه آن بدست بیاورید. من ساکت ماندم و شاه ادامه داد: «ولی باید بدانید که این ام

مختص عربستان سعودی نیست.»

— متوجه منظور اعلیحضرت نشدم؟

— منظورم اینست که فقط سعودیها شروع به خارج کردن پول خود از امریکا فکرده‌اند.

— مسلم است، برای اینکه رسم دنیای ما، همین تقلیدهای کورکورانه است.

— آیا افراد بخصوص دیگری را در نظر دارید؟

— شاید فرانسوی‌ها.

— بله‌بله، شنیده‌ام وحتى سوئسی‌ها.

شاه خیلی زرنک‌تر از آن بود که فکر می‌کردم. تا فهمید که ماجرای فرانسویها به‌گوش من هم رسیده، فوراً موضوع را به سوئسی‌ها کشاند. و من که فهمیدم او خیلی بیشتر از من می‌داند تصمیم گرفتم از اظهار نظرهای ناشیانه برحذر باشم.

شاه در ادامه صحبتش از من پرسید: «راستی چرا سوئسی‌ها دست

به‌چنین کاری زدند؟»

— آخر می‌دانید قربان، آنها خیلی احتیاط‌کار هستند و موقعی که

یک جنجال بین‌المللی ایجاد شود، دیگر به‌هیچکس وحتى به امریکائیه‌ها هم اطمینان نمی‌کنند.

— آخر برای چه؟ مگر آنها از چیزهائی مثل «سی کوئسترشیپ»

واهمه دارند؟

ادای این کلمه بوسیله شاه مرا کاسلا در حیرت فرو برد. من تا

آن موقع فکر می‌کردم که فقط خودم از این جور مسائل اطلاع دارم— و

از این بابت خیلی هم مغرور بودم— ولی حالا می‌دیدم که شاه خیلی جلوتر

از من است. و چون فکر کردم که بایستی از مغلظه پرهیز کرد، لذا در

جواب شاه گفتم: «بله، بله، آنها تقریباً همین مسئله را در نظر می‌گیرند.»

— لطفاً توضیح بیشتری بدهید.

— برای توجیه این مسئله بایستی به سال ۱۹۴۱ بازگشت. یعنی

دقیقاً روز ۱۴ ژوئن ۱۹۴۱...

نوبت هنرنمایی من شد. و مضمون بسیار جالبی پیدا کرده بودم، که بخوبی از همه زیر و بم آن اطلاع داشتم. چون اصلاً تز دکتری خودم را تحت عنوان: «سی کوئستر شیپ: کاربرد و آثار آن در جنگ جهانی دوم» نوشته بودم.

با شوق و ذوق دنباله سخنم را گرفتم و گفتم: بله، در آن روز بود که این برنامه تحت عنوان «قانون اجرائی شماره ۸۷۸۵ امریکا» نسبت به دولت سوئیس و بقیه کشورهای اروپایی اعمال گردید.

— چرا در روز ۱۴ ژوئن ۱۹۴۱؟

— من دلیل واقعی آن را نمی دانم، ولی اطلاع دارم که اصولاً

پایه این قانون از آوریل ۱۹۴۰ و درست ۲ روز بعد از تسخیر نروژ و دانمارک بوسیله قوای آلمان نازی گذاشته شد و از آن موقع، بطور کلی در مورد کشورهای اجرا گردید که به دست نازی ها می افتادند. ولی از ۱۴ ژوئن سال ۱۹۴۱، این قانون عمومیت یافت و روزوات پیشنهاد کرد که اجرای آن در مورد همه کشورهای اروپایی—به استثنای انگلستان—تعمیم پیدا کند و دلیلش هم این بود که عنقریب همه این کشورها به چنگ نازی ها خواهند افتاد. و خوب می دانم که هشت روز بیشتر از این موضوع نگذشته بود که در روز ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ هیتلر به روسیه حمله کرد.

— من واقعاً مایل نیستم صحبت های شما را قطع کنم ولی می خواستم

بدانم که چطور شما بدون مطالعه قبلی در این مورد خاص احاطه دارید؟

من دلیلش را گفتم و ماجرای تز دکتری خود را بیان کردم و شاه

پس از آن از من پرسید: حالا به من بگوئید که بطور کلی هدف از این

«قانون شماره ۸۷۸۵» چه بوده؟

— از نظر کلی به این معنا بود که دولت امریکا همه دارائی کشورهای اروپائی— البته به جز انگلستان— را در مملکت خود، ضبط کرد، توقیف کرد، مصادره کرد و... یا هر لغت دیگری که شما مایل هستید بعنوان معنای «سی کوئسترشیپ» بکار ببرید.

پس به این ترتیب منظور شما اینست که مثلاً بانکهای سوئیس نمی توانستند بعلت این قانون پولهای خودشان را از امریکا خارج کنند؟ — بله همینطور است.

— و اگر بطور مثال یک بانک سوئسی دارای سهامی از کمپانی «جنرال موتورز» بود، طبق این قانون نمی توانست سهام خودش را بفروشد؟ — نه قربان، به اینصورت خیر، آنها مطمئناً می توانستند سهام خود را در بازار بفروشند ولی در طی دوره «سی کوئسترشیپ» بول حاصل از معاملاتشان در امریکا بلوکه بود و حق خروج نداشت.

— منظور از دوره «سی کوئسترشیپ» چیست؟ در ژوئن ۱۹۴۱ که هنوز امریکا وارد جنگ نشده و با هیچیک از دول محور درگیری نداشت؟

— بله حق با شماست.

— خوب، به این ترتیب، امریکائیهها طبق چه مجوزی دارائی مملکت سوئیس را توقیف کرده بودند.

— قربان اشتباه نشود، این فقط سوئیس نبود. قانون مزبور شامل: بلژیک، فرانسه، نروژ، سوئد و بقیه اروپا هم می شد.

— آخر طبق کدام مجوز، و برای چه؟! —

— من فقط می توانم آنچه را که خودم درک کرده ام به عنوان علت اقدام امریکائیهها در این مورد، بیان کنم.

— بسیار خوب بگوئید.

— اول: جلوگیری از اعمال فشار قوای متجاوز به اروپائیهای

صاحب سرمایه در امریکا، برای بازگرداندن پولهایشان (البته بدون میل باطنی آنها). دوم: جلوگیری از سوءاستفاده‌هایی که امکان داشت با بهره‌گیری از تسهیلات سرمایه‌گذاری در امریکا به ضرر امنیت و دفاع ملی و سایر منافع امریکا بعمل آید. و سوم: پیشگیری از احتمال به کار گرفتن این سرمایه‌ها در جهت فلج نمودن اقتصاد امریکا - که فکر می‌کنم این سه دلیل بعد کافی مورد قبول باشد؟

- باور نکردنی است!

- با توجه به این که امریکا در آن زمان به طور کلی خود را در منازعه اروپا بی طرف می‌دانست.

- ولی یک مسئله دیگر هم مطرح می‌شود و آن اینست که به قول شما این قانون درباره کشورهای اروپائی و بانکهای آنان مورد عمل قرار گرفت، همینطور است؟

- بله قربان.

- ولی همانطور که می‌دانید، عده زیادی از مردم غیر اروپائی هم بودند که از طریق بانکهای سوئیس پولهای خود را در امریکا سرمایه‌گذاری می‌کردند.

- بله، البته.

- پس صاحبان چنین سرمایه‌هایی در حقیقت بانکهای سوئیس نبودند، و حتی اروپائی هم قلمداد نمی‌شدند. آنها ممکن بود مثلاً برزیلی یا مکزیکی باشند.

- بله.

- خوب، به این ترتیب حتماً امریکائیها پول این عده را شمول قانون «سی کوئسترشیپ» ندانستند.

- خیر قربان اینطور نیست. همه این پولها را امریکائیها به مدت ۸ سال در توقیف نگهداشتند و تا سال ۱۹۴۹ به آنها اجازه خروج

از امریکا را ندادند.

— خدای من، حالا کم کم دارم به ماجرا بی می برم.
من در آن موقع واقعاً نفهمیدم که شاه به چه ماجرائی پی برد
ولی حوادث بعدی واقعیت امر را برایم روشن کرد.
پس شاه سؤال دیگری را مطرح نمود و گفت: «حالا فقط به
عنوان مثال فرض کنید که جنگ دیگری مثلاً در خاورسیانه شروع شود
و در ابتدای امر هم امریکا بهیچوجه دخالتی در آن نداشته باشد.»
— بله.

— آیا امریکا می‌تواند باز هم به پیروی از همان قانون کذائی،
سرمایه‌های ممالک خاورسیانه را در بانکهای امریکائی توقیف کند؟
— بله، من فکر می‌کنم که همین کار را خواهد کرد.
— و سرمایه‌های اروپائی را...؟

— البته این، بستگی به موضع اروپا دارد، ولی همانطور که می‌دانید
مقامات واشنگتن در سال ۱۹۴۱ به خاطر جلوگیری از احتمال هرگونه
سوءاستفاده‌ای، این مسئله را به همه کشورهای اروپائی بسط دادند.
— بله، بله.

در این موقع ناگهان «اورسلا» به زبان آمد و از شاه پرسید: «شما
چرا این سؤال را می‌کنید؟»
و شاه با کمال خونسردی در جواب «اورسلا» گفت: «خانم عزیز،
صحبتهای ما درباره مسائلی است که به‌سما ارتباطی ندارد.»
ولی «اورسلا» نا تندی گفت: «ولی من کاسلا می‌دانم که منظور
شما از این حرفها چیست.»

شاه به حرف «اورسلا» توجهی نکرد و در حالی که روئین را از
او برمی‌گرداند خطاب به‌من گفت: «و حالا، دکتر هیجکا کک، همانطور
که گفتم...»

صحبت شاه بر اثر فریاد «اورسلا» قطع شد و او با هیجان زیاد گفت: «شما دارید نقشه می کشید که در خاورمیانه جنگی را شروع کنید، اینطور نیست؟... وحالا هم از این وحشت دارید که بر سر پولهایتان در بانکهای سوئیس چه بلایی خواهد آمد، اینطور نیست؟...»

من بلافاصله جلو ادامه صحبت «اورسلا» را گرفتم و به او گفتم: «بس کن اورسلا! آرام بگیر!»

ولی او که از شدت خشم مثل یک ماده بیرنده بود فریاد کنان به شاه گفت: «نه، من آرام نمی گیرم!... شما هستید که بدرم را در این ماجرا آلوده کرده اید، شما کسی که با دست بدرم بمب انمی ساخته اید. وحالا هم اینجا نشسته و غصه بولهای خود را می خورید.»

خدای من! این دخر دیوانه شده بود. وساه بدون اینکه کوچکترین نشانی از عصبانیت در چهره اش باشد رو به من کرد و گفت: «آقای دکتر هیچکاکس من فکر می کنم که وقت رفتن شما فرا رسیده و بهتر است این دخترک یهودی را هم با خودتان از اینجا ببرید.»

وسپس در حالی که از جایش برمی خاست به «اورسلا» گفت: «من شما را خوب می شناسم، شما یهودیها همه از یک قماش هستید و کارنان همیشه ایجاد ناراحتی برای دیگران است. ولی مطمئن باشید که دیگر دوران شما به سر رسیده و کاری از دستتان بر نمی آید.»

«اورسلا» که با شنیدن این عبارات آتشی نرسده بود با کمال جسارت مطالبی را عنوان کرد و شاه که دیگر حوصله شنیدن حرفهای او را نداشت، خونسردی را از دست داد و با صدای بلند فریاد کشید: «ترو بیرون...!» و ما دونفر بدون اینکه حتی به وصال مشروب سفارشی خودمان رسیده باشیم، با عجله ویلای شاه را ترک گفتیم.

بس از خروج ما، شاه با صدای بلند ارتشبد بهراسی را احضار کرد و بهراسی با وضعی مضطرب و در حالیکه تپانچه ای در دست داشت

بسرعت وارد اتاق شد و شاه به او گفت: «بهرامی، تپانچه را کنار بگذار!
تو بایستی از آن بمب‌ها استفاده بکنی.»

— کدام بمب‌ها، قربان.

— طبق همان برنامه سابق رفتار کن. اولین کارتو پس از باز-
گشت به ایران، مسلح کردن شش فروند از فانتوم‌ها با بمب اتمی است.
فهمیدی؟

— بله قربان.

— ما نیز همگی فردا به سوی تهران حرکت می‌کنیم. هر چه
زودتر برو و این موضوع را به شهبانوهم اطلاع بده. برنامه پرواز فردا
صبح ساعت ۹ خواهد بود.

*

یک ساعت طول کشید تا من و «اورسلا» از محوطه «سوورتا-
هاوس» به کلبه خودمان رسیدیم. «اورسلا» در سراسر مدت پیاده روی
ساکت بود و یک کلمه حرف نزد و پس از ورود به کلبه نیز بلافاصله
خودش را به تخت خواب رساند. ولی من لازم دانستم که قبل از خواب
چند تلفن بزنم. ابتدا از «راندولف آلدریچ» شروع کردم: در آن موقع
هنوز ساعت ۴ بعد از ظهر به وقت نیویورک بود، لذا شماره تلفن بانکش
را گرفتم و ماحصل ماجرا را برایش شرح دادم و ضمن آن گفتم: «مسئله
فقط بر سر پولهای عربستان نیست، ما بتوان راه‌حلی برایش یافت، چون
اروپائیه‌ها هم شروع کرده‌اند و من می‌ترسم که با خروج سرمایه‌های
اروپائی از بازار پول آمریکا— که تقریباً بالغ بر ۱۰۰ میلیارد دلار
می‌شود— اوضاع کاملاً درهم بریزد.»

در ضمن قانون معروف «سی‌کونترسریپ» را هم به «آلدریچ»
یادآوری کردم و گفتم که بهتر است هر چه زودتر با مقامات واشنگتن
دماس بگیرد تا این قانون را حتی برای چند روز هم که شده، به مرحله اجرا

در بیاورند و آنقدر ادامه بدهند تا وضع خاورمیانه روشن بشود. ولی او در جوابم گفت: «فعلاً این کار صلاح نیست. چون ما عده کثیری را بکار انداخته‌ایم تا وضعمان را با سعودیها روشن کنند و نصیحت من هم اینست که همین الان به رختخواب برو و بخواب. چون واضح است که در حال حاضر کاری از دست من و تو بر نمی‌آید، ولی ناامید نباش شانس با ماست، همانطور که همیشه بوده.»

ولی من صلاح دانستم که به جای خوابیدن—با وجودی که پاس از نیمه شب گذشته بود—تلفنی با سفیر امریکا در «برن» تماس بگیرم و «سینکلر» را که مسلم در آن موقع خوابیده بود از بستر بیرون بکشم با اینکه ما با هم هیچگاه ملاقاتی نداشتیم ولی مطمئن بودم که او حتماً مرا خوب می‌شناسد.

موقعی که «سینکلر» گوشی را برداشت به او گفتم: «من از اینکه در این ساعت مزاحم می‌شوم خیلی متأسفم ولی بایستی بگویم که مسئله بسیار با اهمیتی سبب این کار شده و دولت ما بایستی حتماً از آن مطلع شود.»

— بله بفرمائید.

— برای من هیچ سکی وجود ندارد که ایران در ندارد که نقشه حمله به همسایگان خود در خلیج فارس است.

— ممکن است، ولی شما به چه علت چنین فکری می‌کنید؟

— من همین الان با شاه ملاقاتی داشتم.

— پس او امروز خیلی‌ها را دیده است.

— ولی اهمیت مسئله در اینست که من اطلاع کافی دارم. خوب

گوش می‌دهید، من اطلاع کافی دارم که ایران دارای بمب اتمی است و می‌خواهد از آنها در این حمله استفاده کند.

— این حرف را هم شاه به شما گفته؟

— البته که نه، ولی من از بعضی منابع، اطلاعات موثقی به دست آورده‌ام.

— آقای «هیچکاک» مگرشادر سازمانهای جاسوسی کار می‌کنید؟
— نه، من این خبر را از مجرای دیگری کسب کرده‌ام و دقیقاً می‌دانم که چه شخصی این سلاحها را برای شاه می‌سازد، در کجای می‌سازد و با چه می‌سازد. همه را، همه چیز را می‌دانم.
— آخر چطور؟! —

— از طریق دختر یک دانشمند اتمی سوئیس که این کارها را انجام داده.

— سوئیس؟! ... دست بردار آقای هیچکاک.

— شما مثل اینکه توجه نگردید...

— بین آقای هیچکاک، من فکر می‌کنم که چون این طرز مکالمه ما را به جایی نمی‌رساند، بهتر است شما هر چه که می‌خواهید بگوئید در روی یک کاغذ بنویسید و آن را برای من پست بکنید. مطمئن باشید که من با کمال میل پس از دریافت نامه شما، یکی از مأمورین خود را برای پی‌گیری این مسئله روانه خواهم کرد.

و بلافاصله تلفن را قطع کرد. «اورسلا» که از اتاق خواب بیرون آمده و به مکالمه ما گوش می‌داد، پس از اینکه متوجه یأس و ناکامی من از رساندن این خبر مهم به سفارت آمریکا شد، خطاب به من گفت: «بیل خیلی ممنونم، تو به سهم خودت کوشش کردی. و حالا چون خیلی خسته هستی پیشنهاد می‌کنم که بهتر است استراحت کنی.»
— تو مگر نمی‌خواهی بخوابی.

— نه من از شدت ناراحتی خواب از سرم پریده.

— بین «اورسلا»، تو بایستی در نظر داشته باشی که اگر فی‌المثل قدرت به‌شاه کمک نمی‌کرد، خیلیها بودند که این کار را انجام

می دادند. یک دانشمند سوئسی دیگر، یا یک فرانسوی و یا هر کس دیگر.

— من کاملاً این را می دانم بیل.

— پس متوجه هستی که از دست ما دو نفر کاری ساخته نیست.

— بیل بهتر است بروی بخوابی.

— بسیار خوب می روم، ولی بگذار یک چیز دیگر را هم به تو بگویم، چون حداقل اطمینان دارم که یک نفر دیگر هم امشب از شدت ناراحتی و به خاطر حرفهائی که از تو شنیده، به خواب نخواهد رفت...

اواسط شب بود که از خواب پریدم و متوجه صدای «اورسلا» شدم که در اتاق دیگر مشغول صحبت با تلفن بود، با کمی دقت فهمیدم که با پدرش صحبت می کند و شنیدم که می گفت: ... بعد او سرا یهودی خطاب کرد— که فکری کنم از طریق ماسورین «بناواک» به این مطلب پی برده— درست گوش می کنی پدر؟! ... بله، او بعداً به من گفت: ... شما یهودیها همه از یک قماش هستید و کارسان همیشه ایجاد ناراحتی برای دیگران است. ولی مطمئن باشید که دیگر دوران شما بسر رسیده و کاری از دستتان بر نمی آید...» می فهمی پدر؟...

لحظه ای مکث کرد و دوباره گفت: «پدر آیا درباره آن حرفهائی که

نسب قبل از مسافرم به تو گفتم هیچ فکر کرده ای؟»

باز هم مکث کوتاه و آنگاه: «پس راه حل دیگری پیدا کرده ای؟»

به نظرم رسید که پدرش در جواب او گفت: «بله»، چون «اورسلا»

ذوق زده گفت: «اوه خدای من، پس قول می دهی پدر؟»

حتماً پدرش دوباره گفت «بله».

— اوه پدر، دوست دارم. ولی تو را نه خدا سعی کن خودت را

نجات بدهی، آیا می توانی؟

سکوتی طولانی برقرار شد.

— پدر... —

ولی من دیگر به بقیه حرفهای «اورسلا» گوش نکردم، چون سرم را به زیر بالش بردم و حتی موقعی که «اورسلا» بس از خانه مکالمه اش به کنار من خزید باز هم حرکتی نکردم، چون واقعاً از دست من کاری برای کمک به او بر نمی آمد. ولی افلا خوشحال بودم که او توانسته قبل از اینکه همه ارتباطات ایران با خارج قطع شود با پدرش صحبت کنند.

فردا صبح ساعت ۹، ساه به اتفاق شهبانو و فرزنداننش برای حرکت به تهران، «سن موریتس» را ترک گفتند و من و «اورسلا» که قصد اسکی داشتیم، بار دیگر شاهد حرکت اسکورت آنها بودیم. ولی این بار برخلاف دفعه قبل اصلاً توجهی به موضوع ندانسیم و بیس خود فکر می کردیم که به جز اسدواری برای وقوع یک معجزه— که بتواند مسیر تاریخ را عوض کند— کار دیگری از دست ما بر نمی آید؛ عیناً همان کاری که اغلب مردم دنیا در اوت ۱۹۱۴، یا اکتبر ۱۹۲۹ و یا سپتامبر ۱۹۳۹ در مواردی که دنیا در حال ارهم یانسیدن بود، به امیدش نشسته بودند. ولی افلا در مورد مارس ۱۹۷۹ آرزویمان این بود که حوادث گذشته تکرار نشود و دنیا بر لبه برنگاه سقوط قرار نگیرد.

ولی این آرزو جامه عمل ننوشتید و سه روز بعد یعنی در ۱ مارس ۱۹۷۹، ساه حمله اش را آغاز کرد...

فصل بیست و چهارم

جنگی که شاه در ساعت ۶/۵ صبح روز دوشنبه ۱۹ مارس ۱۹۷۹ آغاز کرد چهار روز بیشتر طول نکشید. منجمین و مورخین درباری قبلا ساعت و روز شروع حمله شاه را طبق محاسباتی که بر اساس تقویم ایرانی فرار داشت، طوری تعیین کرده بودند که درست مطابق سالروز تأسیس سلطنت ساسانیان در سال ۲۲۶ میلادی باشد. ساسانیان سلسله‌ای بودند که طی چهارصد سال سلطنت بر ایران، سراسر خلیج فارس را هم تحت سیطره خود داشتند و به سال ۱۹۷۹ هم در چنین روزی بود که شاهان «محمد رضا شاه پهلوی» برای تجدید عظمت و افتخار باستانی ایران اقدام نمود.

او عصر روز قبل به پست مخصوص فرماندهی عملیات که در عمق ۲۰ فوتی و در زیر زمین همان پایگاه هوایی حومه خرس شهر ایجاد شده بود حاضر شد و از همین نقطه بود که سپیده دم روز ۱۹ مارس حمله خود را آغاز کرد: ابتدا یک صد هواپیمای فانتوم مجهز به موشکهای «ساترا» (که روز قبل از فرانسه وارد شده بود) با یک پرواز کم ارتفاع و سریع، هشت پایگاه استقرار قوای عراقی را در هم کوبیدند و ۳۳ هواپیما از مجموع ۲۸۵ هواپیمای نظامی عراق را در روی زمین منهدم کردند. دقت هدف‌گیری موشکهای هوا به زمین و مهارت خلبانهای ایرانی— که همه آنها در نیروی هوایی آمریکا تعلیم دیده بودند— عامل اساسی این

موفقیت شمرده می‌شد. در این حمله به هیچیک از هواپیماهای سعودی آسیبی وارد نشد، زیرا هیچیک از آنها در پایگاههای عراقی وجود نداشتند.

به دستور شاه دومین حمله هوایی ایران یکساعت بعد انجام گرفت، و طی آن پایگاه دریائی «ام‌القصر» عراق در نزدیک سرزکویت درهم کوبیده شد. این پایگاه که توسط روسها برای حفاظت از دهانه شط‌العرب ساخته شده بود، در آن واحد توسط ۱۲ هواپیمای اف-۵ ساخت «نورویپ» با خاک یکسان گردید و رأس ساعت ۸/۵ صبح چند گردان از ارتش ایران با هلیکوپتر در آنجا فرود آمده و سراسر منطقه را تصرف کردند.

رسیدن این خبر به سبب فرماندهی، شاه را که مشغول تدارک حمله دیگری بود خیلی خوشحال کرد. این مرکز که واقعاً از پیشرفته‌ترین مظاهر تکنولوژی محسوب می‌شد، به وسیله مؤسسه «بجل» سان‌فرانسیسکو در زیر زمین ساخته شده و مدرن‌ترین دستگاههای مخابراتی و ارتباطی دنیا— که حتی در «پن‌گون» و کاخ سفید هم مشابهش وجود نداشت— توسط کمانیهای «ریتون»، «وستینگهاوس»، «لیتون- اینداستریز» و «تگزاس اینسترومنت» در آن نصیب شده بود. محل این مرکز فرماندهی در ۱۵ مایلی ساحل خلیج و ۱۰ مایلی سرز عراق قرار داشت و با وجوی که از نظر حضور فرماندهی کل جای بسیار خطرناکی محسوب می‌شد، ولی شاه که بخاطر جرأت و جسارت فرماندهی، سباحت فراوانی با «ژنرال نانون» داشت، بهیچوجه از فرارگرفتن در قلب جبهه ترسی به خود راه نمی‌داد.

در ساعت ۸ و ۶ دقیقه، شاه دستور حمله سوم هوایی را صادر کرد و در آن تعداد کثیری از هواپیماهای فانوم و اف-۵ با انجام یک حمله برفی‌آسا و همه جانبه، همه نوبها و موشکهای را که عراق

در امتداد سطات العرب و رو به خرمشهر و آبادان مستقر نموده بودند با بمبهای «نابالم» درهم کوبیدند و همه آنها را نابود کردند. نیروی هوایی ایران در این حملات ثابت کرد که یکی از کارآمدترین قوای ضربتی هوایی را در خاورمیانه در دست دارد و معایسه آن با قدرت هوایی اسرائیل در سراسر دهه ۷۰ نشان می‌داد که از نظر تحرک و کارایی به مراتب بر آنها پیشی گرفته است.

ساعت ۱۱ صبح که هر سه حمله هوایی ایران با موفقیت پایان گرفته بود، شاه خود را آماده می‌کرد تا بزرگترین نمایش جنگی دنیا را به مرحله اجرا در آورد. اجرای این برنامه به عهده سرنیپ سبعانی فرمانده گروه ضربتی «هوا- دریا» فرار دانست، و او چند دقیقه پس از ساعت ۱۱ شروع به عملیاتی کرد که بعداً بوسیله مورخین نظامی به نام «بن بست سطات العرب» موسوم گردید. هدف از این حمله، درهم کوبیدن سانکها و فوای موبوریزه عراق بود که در دالان ناریکی در فاصله رود دجله و مرز ایران مسفر شده و به خاطر موقعیت بسیار مناسبی که در اخبار دانستند به جوجه فابل دسترسی نبودند، خون بلافاصله در بست آنها یک دست با ملاقه وسیع فرار داشت که به جز «هاور کراف» هیچگونه وسیله نقلیه دیگری قادر به عبور از آن نبود. ولی هاور کراف‌های ایران هم- که تماماً در انگلستان ساخته شده و هر یک قادر بودند تا سرعتی معادل ۱۴ مایل در ساعت بک‌گردان کامل با همه تجهیزاتشان را تا ۱۵ مایل مسافت در هر نوع محیط از آب و خشکی و نااتلاف حمل کنند- نیز قدرتی نفوذ نه‌این منطقه را نداشتند، زیرا سایگه دریائی «ام‌العصر» و محل اسفرار سویتخانه و موشکهای کناره سطات العرب به آنها اجازه عبور نمی‌دادند. تا اینکه در ساعت ۱۱ صبح و پس از نابود کردن این دو پایگاه، موقعیت برای

عبور هاورکرافت‌های ایران و حمله به تانک‌های عراقی مناسب شد. و رأس ساعت ۱۷ و ۵ دقیقه صبح صدها فروند از این هاورکرافت‌ها به دستور شاه و نعت فرماندهی سرتیپ شعبانی، در حالی که هر یک حاوی چند تانک «جیفتن» انگلیسی و نفربرهای زرهی ساخت شوروی بوده و یک‌گردان سرباز را با همه ساز و برگ حمل می‌کردند، به‌ستون پنج، رو به ساحل خلیج فارس حرکت کردند و با سروصدای فراوان و ابری که بر اثر به‌هوا براندن ذرات آب در اطراف خود ایجاد می‌کردند وارد مصب شط‌العرب ننده و پس از حدود دو ساعت حرکت از رودخانه و عبور از بانلاهای اطراف آن به‌بشت سر فوای سونوریزه عراقی رسیدند و حملات خود را آغاز کردند. درست در همان موقع فوای دیگری از ایران نیز که در فاصله بین دزفول و اهواز مستقر بودند، از سمت تروف به‌سوی عراقی‌ها حمله بردند و به‌این ترتیب از دو جناح فوای سونوریزه عراقی را چنان درهم کوبیدند که در ساعات اولیه بعد از ظهر همه آنها اجباراً تسلیم شدند.

همان روز عصر سواری عالی فرماندهی جنگ در زیرزمین پایگاه هوایی خرمشهر تشکیل گردید تا به‌کار تجدید سازمان و تجهیز فوای برداشته و در ضمن؛ وظیفه حرکت از فرماندهان برنامه معرفی‌گسترده‌ای که فردای آن‌روز یعنی ۲۰ مارس ۱۹۷۹ آغاز می‌شد تعیین شود. این برنامه از روی نقشه بزرگ دسواری در مرکز فرماندهی که جزئیات راجع به حمله و تصرف امازاد کویت، بحرین، قطر، ابوظبی، دومی و عمان را نشان می‌داد مشخص گردید و در حدود ساعت ۸ شب بود که همه جبر برای اجرای عملیات صبح فردا کامل و آماده شد.

فصل بیست و پنجم

در ظهر همان روز ۱۹ مارس بود که مراحل واقعی سقوط ۷۹ در نیویورک (که در حدود ۸ ساعت با ایران اختلاف ساعت داشت) آغاز شد. و سردمداران اقتصاد امریکا بخوبی دانستند که یک پدیده مصیبت‌بار و اجتناب‌ناپذیر اقتصادی در امریکا در سرف شکل گرفتن است. با اینکه در همان موقع تقریباً اخبار شروع برخورد نظامی ایران و عراق به امریکا واصل شده بود، ولی شکل بتوان باور کرد که دگرگونی بازار بولی نیویورک از این ماجرا سرچشمه گرفته باشد. چون برسیها و مطالعاتی که در طی روزهای بعد از خانمه این جنگ چهار روزه بعمل آمد کاملاً نشان می‌داد که شروع جنگ خاورمیانه به‌جوجه تأثیری در وضع مالی امریکا نداشته و اصولاً این عملیات را جزیک زد و خورد منطقه‌ای — که از حد لشکرکشی و بهاجم مرزی بین دو کشور فراتر نمی‌رفت — نمی‌دانستند. مضافاً اینکه، در اوائل این جنگ اصولاً هیج‌بک از دیگر قدرت‌های منطقه‌ای مثل عربستان سعودی، مصر و اسرائیل و هیچکدام از ابر قدرت‌های جهانی مثل امریکا، شوروی و چین درگیری نداشتند. بنابراین، ناوجودی که وقوع جنگ مزبور نمی‌توانست دلیل بروز مصیبت اقتصادی امریکا باشد، ولی شاید می‌تواند آن را عامل کشیدن مانده به حساب آورد. و درست مثل قتل «فرانسیس فردیناند» در ژوئیه ۱۹۱۴ — که بعنوان جرقه‌ای برای افروختن آتش جنگ جهانی اول

قلمداد شد—آن را نیز باعث هراس و وحشت اولیه مردم آمریکا دانست.

مسئله اینجاست که وضع اقتصادی کشورهای غربی و بخصوص ایالات متحده آمریکا بعد از سالهای دهه ۶۰ به سرور و به توانی گذاشت و به آنجا رسید که واقعاً از هر نظر بطور بی سابقه‌ای به وخواست گرائید و بانکهای بزرگ امریکائی به شکلی درآمدند که هر کدامشان مثل یک بمب اتمی آماده انفجار و درهم کوبیدن اقتصاد مملکت بودند. [توضیح: در این قسمت، حدود دو صفحه از کتاب به وصف اوضاع بانکها و اقتصاد آمریکا اختصاص دارد که چون تقریباً تکرار مطالب فصول گذشته است، لذا از ترجمه آنها خود داری گردید—مترجم.]

... و حالا در روز ۱۹ مارس ۱۹۷۹، بیرون کشیدن سرمایه‌های خارجی از بانکهای امریکائی نیز— که از چند روز قبل آغاز گردیده بود— مزید بر علت شده و اقتصاد آمریکا را لحظه به لحظه به مرحله انفجار نزدیک تر می‌ساخت. سعودیها روزانه در حدود یک میلیارد دلار از آمریکا خارج می‌کردند؛ فرانسویها مشغول تصفیه حساب اورای قرضه خزانه داری آمریکا بودند؛ و سوئیسی‌ها نیز— که ده‌ها میلیارد دلار از پول مردم دنیا را در آمریکا سرمایه‌گذاری کرده بودند— با همه قوا به این سیل مهاجرت پیوسته و نه تنها پول‌های سیرده در بانکهای نیویورک، شیکاگو، کالیفرنیا و نگزاس را پس می‌گرفتند، بلکه سهام عمده خود را در صنایع گوناگون آمریکا فروخته و از ایالات متحده خارج می‌کردند.

آلمانی‌ها نیز پس از چند روزی به این گروه پیوسته و دست به خارج کردن سرمایه‌های خود از آمریکا زدند. خطر از بین رفتن سرمایه‌های آلمانی در آمریکا مصیبتی کمتر از آنچه سوئیسی‌ها به سر آمریکا آورده

بودند، در پی نداشت، چون این کشور نیز تقریباً به اندازه عربستان - سعودی در امریکا پول ریخته بود. و به این ترتیب، محالک خارجی با تصفیه حساب‌های خود علاوه بر اینکه بی‌اعتمادی فراوان خویش را به بی‌ثباتی سیستم مالی امریکا نشان دادند، در ضمن باعث شدند که دلار امریکا از سکه بیفتد و دیگر امریکا نتواند با اعمال نظرات خود سیاست اقتصادی دنیا را بچرخاند... تا آنکه این اقتصاد رو به زوال، سرانجام با کشیدن ماشه - که همانا آغاز جنگ چهار روزه ایران بود - منفجر شد.

در آن موقع همه می‌دانستند که علت سرپا ماندن امریکا در جریان تحریم نفتی ۱۹۷۳ اعراب فقط به این دلیل بود که امریکایی‌ها از ۱۰ درصد از نفت مورد احتیاج خود را از خارج وارد نمی‌کرد. ولی حالا که میزان واردات نفتی این کشور به ۵۰ درصد بالغ می‌شد، وقوع جنگ خاورمیانه می‌توانست بدسخنی فراوانی نصیب امریکانماید، که مهمترین آن ترس فرانسویها و سپس سوئیسی‌ها از احتمال ضبط و نویف سرمایه‌هایشان در امریکا و بازگشت دوباره کابوس وحشتناک «سی کوئسرشیت» می‌توانست باشد. و به همین جهت بود که به خاطر هراس از عواقب جنگ و جلوگیری از تکرار خاطرات تلخ گذشته، آنها به سرعت مشغول خارج کردن بولهایشان از امریکا شدند، بطوریکه در ساعات ظهر روز دوشنبه ۱۹ مارس ۱۹۷۹ قیمت کلیه سهام در بورس نیویورک به وضع وحشت‌انگیزی سقوط کرد: بهای فرانک سوئیس که با روز جمعه بالغ بر ۳۳ سنت بود، در این ساعت به ۳۸ سنت رسید، مارک آلمان از قیمت ۳۱ سنتی خود به ۳۷ سنت افزایش یافت و «ین» ژاپن نیز که دلاری ۳۰۰ ین بود به ۲۶۰ ین رسید. بطور کلی در عرض دو ساعت اولیه کار بازار نیویورک در روز ۱۹ مارس، عریباً ۱۲ میلیارد دلار ارز خارجی از دور خارج شد و پس از آن با سرعت ساعنی

ه میلیارد دلار ادامه پیدا کرد، که البته به خاطر شناور بودن نرخ دلار، هیچکس هم قادر به کنترل کاهش نرخ آن نمی شد. [توضیح: در این جا هم حدود سه صفحه از کتاب به بررسی چگونگی سقوط قیمت سهام مؤسسات مختلف امریکائی پرداخته، که چون مورد توجه خواننده ایرانی نیست، از ترجمه آنها خودداری شد - م.]

... در ساعت ه بعد از ظهر همان روز وضع عجیبی بر کاخ سفید حکمفرما بود، زیرا رجال مملکت و اغلب رؤسای ادارات و سازمانهای مالی برای ملاقات با رئیس جمهوری هجوم آورده بودند، که از بین این گروه کثیر فقط چهار نفر نوانستند موفق به ورود و دیدار رئیس جمهوری بشوند. این چهار نفر که وزیر امور خارجه، وزیر دفاع، وزیر خزانه داری و رئیس کل «فدرال رزرو» بودند، همراه با رئیس جمهوری به بحث نشستند و قبل از بررسی وضع جنگ اسدا به مسائل بولی پرداخته و پس از اینکه ساعتی در مورد چگونگی افش ارزش سهام و عرضه اوراق قرضه خزانه داری بوسیله فرانسویها و سوئیسی ها بحث کردند، رئیس - جمهوری از وزیر خارجه پرسید:

— حالا بگوئید بینم درباره وضع خاورمیانه چه خبری دارید؟
— هنوز هیچ چیز روشن نیست، ولی همبند قدر اطلاع داریم که بن ایران و عراق جنگ سختی در گرفته و حملات هوائی شدید هم انجام شده است. و بر طبق اخباری که چند روز پیش از طریق سفارتمان در سوئیس دریافت دانسه ایم، باید گفت که این جنگ بیش از بخطر اقدامات تجاوزکارانه عراق صورت گرفته، و شاه ایران نیز بها به خاطر دفاع از خود، دست به عمل مقابل رده است.
وزیر دفاع هم در تأیید اظهارات وزیر خارجه گفت: «من هم به سهم خود ایران را در این میانه مقصر نمی دانم.»

و رئیس‌جمهور پس از شنیدن این مطالب خطاب به وزیر خارجه اظهار داشت: «پس بنابراین، یک برخورد منطقه‌ای صورت گرفته است.»
— بله قربان، احتمالاً همینطور است. ولی وضع عربستان سعودی همچنان برای ما مبهم مانده.

— پس سفارت ما در عربستان چکاره است؟

— آنها هم هیچ اطلاعی از حقیقت اوضاع ندارند، چون سفارت آمریکا درجده فرار گرفته و حکومت عربستان مقیم ریاض است. والان در حدود ۵ روز می‌شود که کوچکترین خبری از ریاض به بیرون درز نکرده، ولی با وجود این، ما بسته و گریخته شنیده‌ایم که شاهزاده عبدالله حکومت را در دست گرفته و فعالیت چشمگیری در جهت تغییر سیاست متقابل عربستان و ایالات متحده آمریکا انجام داده است که یک نمونه آن؛ به صورت خارج کردن همه سیرده‌های نقدی عربستان در آمریکا را می‌توان به‌عین مشاهده کرد.

وزیر خزانه‌داری در دنباله سخنان وزیر خارجه افزود: «و همین عمل است که باعث بوجود آوردن وضع نابسامان اخیر در آمریکا شده.»
و وزیر خارجه در ادامه صحبتش افزود: «اما هنوز ما دلایل مشخصی راجع به اینکه آیا واقعاً حکومت جدید عربستان یک سیاست ضد امریکائی در پیش گرفته؟ در دست نداریم. زیرا همین یک ساعت قبل که نا رؤسای «آرامکو» صعب می‌کردم، آنها به‌من گفتند که نفت عربستان همچنان در جریان است و کشتی‌های نفت کش مشغول بارگیری نفت عربستان در خلیج فارس هستند.»

رئیس‌جمهور از وزیر خارجه پرسید: «پس به این نزدیک سما چه پیشنهادی دارید؟»

— من فکر می‌کنم که بهتر است منتظر بمانیم تا اوضاع روشن

بشود.

ولی وزیر دفاع گفت: «من با وجود این، هم به ناوگان ششم آمریکا و هم به تفرات ارتش سوم آمریکا که در خاک آلمان مستقر هستند، فرمان آماده باش داده‌ام.»

و رئیس جمهوری از او پرسید: «آیا شاه ایران تا کمون از ما درخواست کمک نکرده است؟»

— خیر قربان، ولی عقیده دارم که اگر از ما کمک خواست، بایستی فوراً در اختیارش گذاشت، چون شاه ایران تنها قدرتی است که ما برای تأمین ثبات خاورمیانه به وجودش محتاجیم.

— اما مسئله‌ای که من نوانسم درک کنم اینست که پس چرا اروپائیان چنین جنجالی به راه انداختند و سراسیمه بولهایشان را برداشته و از آمریکا فرار می‌کنند؟ مگر آنها نمی‌فهمند که تنها ماقدرت آن را داریم که از وقوع هرگونه سرائط ناگواری در جهان وحشی خاورمیانه جلوگیری کنیم؟ آیا اگر روسها در فضا مداخله کنند، این اروپائیان می‌توانند از پس آنها برآیند؟

وزیر امور خارجه در جواب رئیس جمهوری گفت: «س طبق همین نظر حواستم با صدراعظم آلمان و نخست‌وزیر فرانسه صحبت کنم ولی نه هیچیک از آنها دسترسی پیدا نکردم.»

— پس بهتر است خودم برای تماس با آنها کوشش کنم.

— ولی الان وقت مناسبی نیست، چون اروپا نغمه سب است. و منتر من بهتر است کار دیگری انجام شود.

چه کاری؟

— با اسرائیل تماس بگیرند.

— چرا اسرائیل؟

— برای اسکه آنها را در جریان وقایع فرار دهیم. چون هرچه

سخت‌تر آنها متحد ما در منطقه هستند.

— اسرائیل را فراموش کن. ما مسائل مهمتر از خبر دادن به اسرائیل در پیش داریم. و حالا خوب دقت کنید: چون سن مایلم که در وضع خاورمیانه نظارت بیشتری داشته باشیم، لذا بایستی حتماً به وسیله اقمار مصنوعی و هواپیماهای اکتشافی خود اطلاعات دقیقی از این منطقه کسب کنیم. و بنابراین دستور می‌دهم که فردا صبح رأس ساعت ۹ همه شما بار دیگر در اینجا حاضر باشید تا نتیجه این اقدامات را بررسی کنیم و امیدوارم که تا آن موقع همه فضا یا روشن شده باشد.

*

امیدواری رئیس جمهوری امریکا زیاد هم بی‌ربط نبود، چون در سندر ساعت ۱۰ همان شب (یعنی ۶ صبح روز سه‌شنبه ۲۰ مارس ۱۹۷۹ به‌وف خاورمیانه) فوای ایران حمله خود را برای تصرف امارات کویت، بحرین، قطر، ابوظبی و عمان آغاز کرد و به این ترتیب سناه ایران دومین قدم در اجرای نقشه اصلی خود یعنی حمله به عربستان سعودی را برداشت.

سخیر کویت به راحتی انجام گرفت: فوای ایرانی که همه منطقه جنوب شرفی عراق را در تصرف خود داشتند، تغییر جهت دادند و هنوز روز به‌نممه نرسیده بود که ارس ۳ هزار نفری کویت را به‌زانو درآوردند.

بعد از آن نوبت بحرین فرا رسید: در اینجا بدون دخالت فوای نظامی ایران، خود سکه ایرانی جزیره که اقلب مدرمند و پرجمعیت بحرین را تشکیل می‌دادند—و از سالهای قبل بیوندهای فراوانی با وطن خود داشتند—به‌دور هم جمع شده و با سلاحهایی که به‌دستان رسیده بود در عرض مدتی کوناه و زد و خوردی که بیش از یک‌صدیر در آن شلیک نسد، سراسر جزیره بحرین را تصرف کردند و به‌فوای ایران تحویل دادند.

برای تسخیر شیخ نشین های فطر و ابوظبی و دوی، هم از راه خشکی و هم از راه دریا اقدام شد: در این سه امارت عده کثیری مهاجر ایرانی سکونت داشتند که از سالها قبل در آنجا بسر برده و مهارت های فنی خود را در راه عمران و پیشرفت این شیخ نشین ها بکار انداخته بودند. این مهاجران همانند ایرانیان مقیم بحرین، در اوائل سپیده دم صبح روز سه سنبه ۲ مارس همه نقاط اسرانیژیک را طوری در اختیار گرفتند که هوای ایران بس از ورود به خشکی - از طریق جزائر تنب و ابوموسی - زحم زیادی در تصرف سراسر خاک این سه امارت به خود ندادند.

برای تسخیر عمان اصلا حمله نظامی معنی نداشت، چون این کشور از اواسط دهه ۷۰ از نظر نظامی بطور کلی تحت نظر ایران بود و دولت عمان با درخواست کمک نظامی از ایران - برای جلوگیری از نفوذ جنگجویان ظفار به منطقه شمال کشور - باعث شده بود که در هنگامه این ماجرا در حدود ۵ هزار نفر نظامی و ۱۲۵ هلیکوپتر ایرانی در این کشور استقرار داشته باشند. و علاوه بر آن، حضور عده کثیری از سربازان بلوچ در ارنس عمان - که از اهالی جنوب ایران سمرده می شدند - رویهمرفته تصرف عمان را به یک چشم برهمزدن به انجام رساند و همه ایرانیهای مقیم عمان با هم جمع کرده و پرچم ایران را برافراشتند.

موقعی که این حوادث جریان داشت، فعالیت های بسیار گسترده ای نیز در نیروی هوایی و دریائی ایران انجام می گرفت که اجرای آنها بخصوص در دو پایگاه بندرعباس و چاه بهار کاملاً محسوس بود. پایگاه مدرن بندرعباس که تقریباً در مدخل دهانه خلیج فارس قرار داشت، سراسر ساحل جنوبی ایران در خلیج فارس را تحت نظر می گرفت و پایگاه

چاه‌بهار نیز که در گوشه جنوب شرقی ایران و نزدیک مرز پاکستان قرار گرفته بود، از سراسر منطقه خلیج مراقبت می‌کرد. این پایگاه که در نوع خود بزرگترین پایگاه کرانه اقیانوس هند محسوب می‌شد، در اوایل دهه ۷۰ با مبلغی در حدود یک میلیارد دلار توسط امریکاییها ساخته شده بود.

وجود این دو پایگاه در حد جنوبی ایران - و مشرف بر کشورهای ساحل جنوبی خلیج فارس - عامل عمده نظارت دقیق ایران بر این مناطق بود و ایران با در دست داشتن موسکهای «کیتی هاوک» و «کاسنلینن» قدرت داشت که از این دو پایگاه همه راههای حمله به سواحل خلیج فارس را مسدود سازد. درست است که کشور امریکا تدارک کننده این موشکها و هواپیماهای گوناگون نظامی برای ایران بشمار می‌آمد. ولی باید اعتراف کرد که غیر از قدرت نظامی و تسلیحاتی، این تنها نبوغ نساء ایران و همب دو مشاور نظامی بود که توانستند در عرض دو روز به حثان تعرض دانسته‌داری دست بزنند و همه کشورهای ساحل جنوبی خلیج را در اختیار خود در آورند - طبق برنامه قبلی فرار بود که این جنگ، نکرود دیگر به پایان برسد و نس از آن شاهنشاه ایران زمین صاحب و ارباب یکی ار گرانبها ترین اراضی موجود در جهان بشود.

وزیر دفاع امریکا ساعت ۳ بعد از نیمه شب (به وقت واشنگتن) تلفنی با رئیس جمهوری امریکا تماس گرفت و اطلاعات مربوط به تصرف کویت به وسیله فوای ایران را در اختیار او گذاشت. با دریافت این خبر غیر منتظره، حرکت کاخ سفید زودتر از ساعات عادی آغاز گردید و باروس شدن همه چراغهای کاخ در ساعت ۴ صبح، لموزینهای حامل افراد برجسته مملکت جنب مشاوره با رئیس جمهوری. یک یک وارد محوطه کاخ

شدند. این عده شامل وزیر خارجه، وزیر خزانه‌داری، وزیر دفاع، فرمانده کل ساد نیروهای مشترک و رئیس سازمان «سیا» بودند. رئیس «سیا» که آخر از همه وارد شده بود عقیده داشت که ایران علاوه بر کویب، دست به‌نصرف سایر سیخ نشین‌های جنوبی خلیج فارس نیز خواهد زد، و در این راه بدون مواجهه با هیچ‌گونه مقاومسی‌پراخنی خواهد توانست هدفهای خود را اشغال کند (این اولین بار بود که پیش‌بینی‌های «سیا» درست از آب درمی‌آمد).

پس از جمع شدن همه آنها، وزیر خزانه‌داری رو به‌حضار کرد و گفت: «آیا سوجه ننده‌اید که اس عملیات حه نتیجه‌ای دربر خواهد داشت؟ — من نه‌سما می‌گویم: ساه ایران نا‌نصرف همه کشورهای نفت خیز خلیج فارس، کلیه حاههای نفت خاورمیانه را — بجز عربستان سعودی — در اختیار خواهد گرفت. ولی در ضمن هیچ سکی ندارم که او پس از اعمال حاکمیت خود بر این منطقه سرانگی هم از حوزه نفتی «قوار» عربستان سعودی خواهد گرفت نا نسبت مایملک نفت خیز خود را را به‌صده درصد برساند.»

رئیس جمهوری که از موقعیت منطقه «قوار» هیچ اطلاعی نداشت، دستور داد یک عسبه بیاورند و پس از ساهده محل آن در روی نقشه منوجه شد که مهمترین معادن نفت عربستان در «قوار» و نا فاصله‌ای در حدود ۳۰ مایل از سواحل جنوب عربی خلیج فارس قرار دارد. با درک این موضوع، رئیس جمهوری رو به‌زنرال «اسمنت» فرمانده کل ستاد نیروهای مشترک کرد و گفت: «فوراً نا فرسادن فنگداران درمائی نا هر نیروی دیگر هیچ تفاوت نمی‌کند — قوای ایران را مجبور به‌عقب‌نشینی کنید. عقب‌نشینی کامل از همه سصرفات همین حالا...» — ولی فرمان انجام چنین عملی به این سرعت و فوریت خیلی مشکل است.

— منظورت چیست؟

— برای اینکه ما در حال حاضر هیچ نیروئی که بتواند عملاً مؤثر واقع شود در این منطقه نداریم. نزدیکترین قدرت ما به محل، همان ناوگان ششم است که فعلاً در آبهای مدیترانه است و ناوگان هفتم هم در اطراف «فرمز» مستقر است. ما اگر هر یک از این دو ناوگان را به سوی خلیج فارس حرکت دهیم، مسلماً زودتر از یک هفته به آنجا نخواهد رسید و بازه اگر هم خود را به خلیج رساندیم فکر نمی‌کنم که لازم باشد، جداً وارد عملیات بشویم.

— آخر چرا؟ چرا لازم نیست؟!

— شاه، هم‌اکنون قدرت آنس بسیار مهیبی در دهانه خلیج برای استقبال از ما آماده کرده. او دو فروند از کشتیهای هواپیما بر ما را در اختیار دارد، که یکی از آنها را— اگر فراموش نکرده باشم— خودمان دو سال قبل به او اجاره داده‌ایم. و این دو کشتی در حدود ۲۰۰ هواپیما را در خود جای می‌دهند؛ منظوره همان فانوم هائیس است که خودمان به او فروخته‌ایم. و علاوه بر اینها او پایگاه فوق‌مدرن چاه‌بهار را— که خودمان برای او ساخته‌ایم— با مجموعه‌ای از هواپیماهای اف—۱۴ در اختیار دارد که شاید سراسر اروپا هم رویهمرفته اینقدر هواپیمای اف—۱۴ نداشته باشد. بازه مگر آن پایگاه برناب موشک در جزیره ابوموسی— همان جزیره کوچک وسط خلیج فارس— را فراموش کرده‌اید؟... فرمان بایسی عاقلانه فکر کرد. بر فرض که ما بتوانیم خودمان را به خلیج فارس برسانیم، آیا می‌دانید که رخنه به داخل آن از محالات است؟

رئیس جمهوری که تا شنیدن این عبارات حشمکین ننده بود فریاد کنان گفت: «یعنی نو می‌گوئی که ما— یعنی مملکت ایالات متحده امریکا— قدرت مقابله نظامی با شاه ایران را نداریم؟!»

— چرا قربان، ما قدرت مقابله با او را داریم، ولی عوامل
پیشماری در میان است که دست و پیمان را گرفته. تازه برفرض که
توانستیم قوای ایران را مجبور به عقب‌نشینی از سواحل جنوبی خلیج
فارس بنمائیم— و عملیاتی شبیه‌گشودن جبهه «نرماندی» در جنگ دوم
انجام دهیم— آیا متوجه هستید که در آن عملیات، خط‌ندارکائی ما
از فاصله‌ای کوناه یعنی فقط ۱۰ مایل آنطرفتر— از انگلستان— تأمین
می‌شد؟ در حالی که ما در خلیج فارس اقلاً ۵ هزار مایل دورتر از اروپای
غربی هستیم و به این ترتیب آیا می‌توان اجرای چنین برنامه‌ای را
توصیه کرد؟

وزیر دفاع امریکا که در حکم ارباب زنرال «اسمیت» بود، با
شنیدن اظهارات او خطاب به حاضران گفت: «نه، اینطور نیست! افکار
ما الان در جهت اشتباه پیش می‌رود. اصلاً ما بایستی مسئله ناوگان
هفتم را فراموش کنیم— البته در ضمن اینکه به آنها دستور حرکت به
سمت خلیج فارس را می‌دهیم— باید به یک مسئله اساسی توجه داشته
باشیم و آن، وجود قوای نظامی امریکا در عربستان سعودی است، که
شامل سه هزار افسر و درجه‌دار، عده کثیری تکنیسین و همچنین کسانیست
که چند سال قبل برای حفاظت از منطقه نفتی «قوار» به عربستان
فرستاده‌ایم. تازه به اینها بایستی کارشناسان «آرامکو» را هم اضافه کنیم
که با احتساب همه آنها، ما در حدود ۱۸ هزار نفر امریکائی در عربستان
داریم. این از آدم‌ها. و در ضمن مگر فراموش کرده‌اید که در عرض
چندماه گذشته ما مقادیر زیادی از انواع سلاحها به عربستان فرستاده‌ایم؟
... آقای رئیس‌جمهوری، شما که خوب از این ماجرا اطلاع دارید؟
سن و شما بودیم که برای انجام این برنامه به انقای وزیر دفاع عربستان
طرح‌ریزی کردیم؟— پس به این ترتیب کاری که فعلاً بسهولت موفق
به انجامش خواهیم شد، اینست که قوای خودمان را در عربستان از

طریق اروپا نقویت کنیم و بهترین راه هم استفاده از پایگاه هوایی «راین-ساین» در فرانکفورت است. چون ما می‌توانیم از این پایگاه در حدود ۲۵ هزار نفر را در عرض ۴۸ ساعت همراه با بهترین تجهیزات جنگی که در آلمان داریم، به‌مقابله با قوای ایران به عربستان بفرستیم.

رئیس جمهوری که با شنیدن این برنامه خیلی خوشحال شده بود، به وزیر دفاعش گفت: «آفرین! چه نقشه خوبی کشیدی.»

ولی وزیر خارجه فوراً پا به میان نهاد و گفت: «صبر کنید! مگر شما اوضاع فعلی عربستان را فراموش کرده‌اید؟ ما با وجودی که هنوز واقعاً نمی‌دانیم در آنجا چه اتفاقی افتاده، ولی دلایل فراوانی در دست داریم که در جریان حوادث اخیر آن کشور، وزیر دفاع به‌انفاق همه کسانی که موافق امریکا بوده‌اند از بین رفته و فعلاً یک حکومت افراطی چپ‌گرا به ریاست ساهزاده عبدالله در رأس کار است. بس چطور می‌خواهید با آنها کنار بیایید؟!»

رئیس جمهوری در جواب او گفت: «حرفهای شما کاملاً صحیح است، ولی اگر شاه به آنها حمله کند، ما اصلاً به روش سیاسی موجود در عربستان اعتنائی نخواهیم داشت و در ضمن مطمئنم که سعودیها هم از هر نوع کمکی که برایشان از راه برسد استقبال خواهند کرد.»

— پس روسها چطور می‌شوند؟

— مگر خبری از حرکت آنها هم رسیده؟

— خیر نا الان هیچ خبری از این باب دریافت نشده.

— پس بهر است اصولاً فرمان را متوجه روسها نکنم. چون به

نظر من برای دخالت آنها در ماجرا خیلی دیر سده.

در اینجا وزیر دفاع از رئیس جمهوری پرسید: «بسیار خوب، پس

وظیفه ما بایستی در حال حاضر متوجه برنامه اعزام نیرو از آلمان به عربستان باشد؟»

ولی رئیس جمهوری مثل اینکه مطلبی به خاطرش آمده باشد در جواب او گفت: «ولی تشریفات این کار را چگونه بسرعت روپراه کنیم؟ مگر لازم نیست که قبلاً مقامات «ناتو» و دولت آلمان را از این امر مطلع نمائیم؟»

وزیر خارجه در جواب رئیس جمهوری گفت: «بله، ولی این فقط یک تشریفات اداری است و اهمیت چندانی ندارد.»
— درست، ولی به هر صورت باید انجام گیرد.

و به دنبال این جمله ارتباط تلفنی با آلمان برقرار شد و رئیس جمهوری نوانسن با صدراعظم آلمان که تازه وارد دفتر کارش شده بود تماس بگیرد و در چند جمله کوتاه به اختصار عللی که موجب اهزام نیروهای ارتش سوم امریکا از پایگاه «راین- ماین» فرانکفورت شده به اطلاع او برساند. پس از پایان صحبت رئیس جمهوری، یک سکوت طولانی برقرار شد و رئیس جمهور به تصور اینکه ارتباط قطع شده، پرسید: «آقای صدراعظم شما هنوز آنجا هستید؟»

— بله.

— خوب؟

— آقای رئیس جمهوری، من متأسفم که نمی توانم در این باره به شما فوراً پاسخ مناسب بدهم.

— یعنی چه؟

— چون این امر به حاکمیت ملی ما مربوط است و من حتماً بایستی با همه اعضای کابینه در این باره مشورت کنم و مسلماً می دانید که این کار حداقل چند ساعتی طول خواهد داشت. مجلس فدرال آلمان چون در حال حاضر دوره تعطیل خود را می گذراند، لذا احتیاجی به مشورت با آنها نیست.

— ولی آخر ما نمی توانیم برای این موضوع صبر کنیم.

— من کاملاً موقعیت شما را درک می‌کنم، ولی در ضمن شما هم بایستی وضع مرا تشخیص بدهید. من بمجرد اینکه توانستم نظراعضای کابینه را جلب کنم با شما تماس خواهم گرفت و حالا هم با شما خدا-حافظی می‌کنم.

صدراعظم آلمان پس از ادای این جمله بلافاصله تلفن را قطع کرد و با بی‌اعتنائی کامل، رئیس‌جمهوری ایالات متحده آمریکا را در آن طرف سیم مات و مبهوت برجای گذاشت. رئیس‌جمهوری که هنوزگوشی را در دست داشت با عصبانیت آن را روی دستگاه کوید و گفت: «باور-نکردنی است!... این نازی بی‌همه‌چیز می‌خواهد جلو ما را بگیرد!» ژنرال «اسمیت» فکری به خاطرش رسید و گفت: «ولی قربان راه دیگری هم هست.»

رئیس‌جمهوری با عجله گفت: «خوب این راه چیست؟»

— هواپیماهای ب-۲۹ ما در «گوام».

— که چکار کنیم؟

— با آنها قوای ایران را بمباران می‌کنیم.

ولی باز هم ارباب او یعنی وزیر دفاع مداخله کرد و گفت: «ممکن است موفق به اینکار هم نشویم، چون اگر باک این هواپیماها پر از سوخت شده باشد دیگر آنقدر ظرفیت حمل بمب را نخواهند داشت که بتواند بکار ما بخورد.»

— ولی من نظرم به بمب معمولی نیست.

— منظورت بمب اتمی است؟

— بله، ولی متوجه هستید که منظورم پرتاب کردن این بمبها

نیست. چه، ما می‌توانیم با تهدید شاه، او را بترسانیم و اولنیمانوم بدهیم که اگر از عقب‌نشینی خودداری کند، بمب اتمی را بفرز ایران منفجر خواهیم کرد.

ولی رئیس جمهوری این نظر را نپسندید و گفت: «نه، این کار بهیچوجه عملی نیست، شماها مگر می‌خواهید آبروی مرا ببرید؟!»
وزیر خزانه‌داری هم در تأیید سخنان رئیس‌جمهوری خطاب به ژنرال «اسمیت» و اربابینس گفت: «بعضی اوقات من واقعاً از افکار مسخره شما تعجب می‌کنم! شماها مگر نمی‌دانید که ما در چه دنیائی زندگی می‌کنیم؟»

و وزیر خارجه هم دنباله حرف او را گرفت و گفت: «بله من هم با شما موافقم. ولی در ضمن می‌خواستم مطلب دیگری را هم بگویم و آن اینست که سه روز قبل من از «سینکلو» سفیر امریکا در «یرن» گزارشی داشتم که او مطالبی را تلفنی از شخصی به نام «هیچکاک» شنیده‌است.»
رئیس جمهوری حرف او را قطع کرد و گفت: «من فکر می‌کنم که این شخص را می‌شناسم. او همان شخصی نیست که برای سعودیها کار می‌کرد؟»

— بله، همان شخص سه روز قبل به «سینکلو» اطلاع داد که شاه ایران در صدد حمله به همسایگان عرب ایران است. البته الان می‌دانم که حرف او صحیح بوده، ولی در آن موقع «سینکلو» و من، هیچکدام اظهارات او را باور نکردیم.

وزیر خارجه سپس سکوت کرد و پس از کمی تأمل دوباره گفت:
«ولی چیزی که مرا خیلی به حیرت انداخته اظهارات هیچکاک درباره بکارگرفتن بمب اتمی بوسیله شاه است.»

رئیس جمهوری فوراً پرسید: «او چگونه از این مسئله اطلاع پیدا کرده؟»

— بطوریکه خودش به «سینکلو» گفته: از یک منبع سوئیسی مطلع شده‌است.

— البته ممکن است شاه تسهیلاتی جهت ساختن بمب اتمی در

اختیار داشته باشد، ولی من مطمئنم که او هیچوقت آنها را بکار نخواهد برد، همانطور که ما نمی‌توانیم از بمبهای اتمی خودمان استفاده کنیم. من کاملاً شاه ایران را می‌شناسم و می‌دانم که او یک آدم بسیار منطقی است. حالا هم بهتر می‌دانم که ابتدا یک اولتیماتوم خشک و خالی برایش بفرستم که: «اگر عقب‌نشینی نکند، ما دخالت خواهیم کرد و ناوگان هفتم را فوراً به سراغش خواهیم فرستاد» و اطمینان دارم که فوراً به اهمیت قضیه پی خواهد برد. و در ضمن امید وارم که سعودیها بتوانند چند روزی در مقابل حمله قوای ایران مقاومت کنند تا ما از دوستان آلمانی! برای استفاده از قوای خودمان کسب اجازه کنیم.

رئیس جمهور پس از خاتمه سخنانش، وزیر امور خارجه رامسور فرستادن پیام فوق به شاه نمود و سفارش کرد که حداکثر تا دو ساعت دیگر به ارسال آن مبادرت نماید. و پس از آن همه حاضران از جا برخواستند و تالار بیضی کاخ سفید را در حالی ترک کردند که سپیده صبح در حال دمیدن بود، صبحی که به هنگام غروب آفتابش در خاورمیانه، شاه در دو حمله خود شاهد پیروزی را در آغوش کشیده بود.

ساعت ۶ بعد از ظهر همان روز به وقت واشنگتن (سه شنبه ۲ مارس ۱۹۷۹) رئیس جمهوری امریکا بر صفحه تلویزیونهای امریکا ظاهر شد و در حالی که حرفهایش بوسیله همه رادیوهای ممالک غربی پخش می‌گردید، با کمال متانت اوضاع خاورمیانه را برای مردم تشریح کرد و اطلاع داد که این جنگ صرفاً یک برخورد منطقه‌ای است و ابر قدرتها در آن دخالتی ندارند. وی در ضمن اشاره کرد که مذاکراتی در جریان است تا برای یک آتش بس فوری در ناحیه جنگ زده اقدامات لازم معمول گردد. و در ضمن چون وخامت اوضاع آنقدرها هم شدید نیست، پس بهتر است که مردم امریکا با خونسردی به اوضاع نگریسته و دستخوش نگرانی و

اضطراب نشوند.

موقعی که نطق رئیس جمهوری به پایان رسید، گوینده اعلام کرد که «...هم اکنون اولین فیلم از ماجرای جنگ خاورمیانه که توسط یک گروه فیلمبردار کانادائی در ابوظبی برای شبکه سی.بی.سی تهیه شده نمایش داده می شود. این فیلم در آخرین لحظه ورود ایرانیها به ابوظبی ویا استفاده از فرار یکی از شیوخ بوسيله هواپیمای شخصی، به خارج فرستاده شده است...»

در ساعت ۹ همان شب به وقت واشنگتن (سپیده دم صبح روز چهارشنبه ۲۱ مارس ۱۹۷۹ به وقت خاورمیانه) برای اولین بار پس از چند روز، سکوت پایتخت عربستان سعودی شکسته شد و پیامی مشترکاً از جانب «ملک خالد» و شاهزاده «عبدالله» مخابره شد که خبر می داد: «... دو ساعت قبل، کشور عربستان مورد تهاجم ایران قرار گرفته است... نیروهای عربستان در حال مقاومت در برابر قوای ایران هستند و بهتر است هر چه زودتر برادران عرب برای مقابله با آریائی ها به کمک عربستان بشتابند...» در این پیام همچنین خطاب به امریکا اظهار شده بود که: «...عربستان سعودی هر نوع کمک مستقیم نظامی را از دوستان امریکائی خود با کمال میل می پذیرد...»

با دریافت این پیام همه چیز روشن شد و شایعاتی که تا آن لحظه بر سر زبانها بود بطور کلی از میان رفت، چون معلوم گردید که ملک خالد زنده است و همراه با شاهزاده عبدالله بطور مشترک کشور را اداره می کنند. و در ضمن اقدامات عربستان برای حمله به ایران صحت نداشته است.

به فاصله یک ساعت پس از دریافت پیام فوق، رئیس کشوری ۱۲۰

هوایمای مبراز به سوی عربستان سعودی گسیل داشت و مصر نیز اولین دسته از جنگجویان خود را با هواپیماهای حمل و نقل نظامی ساخت سوروی به عربستان اعزام نمود. بادشاه اردن بر اعلام کرد که خودش در رأس یک لشکر از ارس اردن از راه صحرا به مقابله با فوای ایران خواهد رفت و دولت امریکا هم اعلام داشت که به ناوگان هفتم امریکا دستور رسیده تا با سرعت هر چه تمامتر خود را به خلیج فارس برساند و در ضمن، این دولت با سعدانسی در «نابو» مشغول مذاکره برای اعزام ارتش سوم امریکا از آلمان است.

شاه که همه این وقایع را قبلا پیش بینی می کرد، نقشه خود را طوری طرح نموده بود که حداکثر در طرف سه روز جنگ را خاتمه داده و با تصرف همه چاههای نفت خاورمیانه اجازه ندهد، هیچ قدرتی جرأت مقاله با او را داشته باشد. زیرا به این ترتیب می توانست با تهدید دنیا دایر بر اینکه «اگر دست از مخاصمه برندارند، کلیه چاههای نفت را منفجر خواهد کرد»، آنها را به عقب نشینی وادار سازد.

نقشه جنگی شاه تا آن لحظه بخوبی پیشرفت کرده بود؛ صبح روز سوم جنگ دو لشکر موبوریزه ایران با پشتیبانی ۵۰۰ هواپیما بقصد تصرف چاههای نفت «فوار» حرکت کردند. شاه چون فکر می کرد که سعودیها با داسن رویهمرفته ۶۱ هزار نفر سرباز و جنگجوی گارد ملی نمی توانند مقاومت چندانی داشته باشند لذا به اعزام ۲۵۰ هزار نفر سرباز به سپه عربستان آکنفا کرد تا با برتری چهار بر یک به زودی قدرت آنها را درهم بزند، ولی او حساب سلاحهایی که از ماه قبل بعلمت توانفهای سعودی و امریکا به سوی عربستان سرازیر شده بود نمی کرد و متوجه نبود که در این فاصله تعداد بیشماری تانک و هواپیما از طرف امریکا به عربستان تحویل شده، تا جایی که قدرت هوایی عربستان می تواند کوس برتری با ایران را بزند. لذا وجود این هواپیماها همراه با مساعدتها

۱۸۰۰ نفر کارشناس امریکائی در امور هواپیمائی نظامی - که کنسرل این هواپیماها را بمهده داشتند - باعث گردید که در همان ساعات اولیه آغاز جنگ قدرت هوائی عربستان آشکار شود و هنوز حمله تانکهای ایران شروع نشده بود که اقلاً ۲۵ درصد آنها با حملات هوائی عربستان درهم کوبیده شدند.

شاه واقعاً این مسئله را پینس بینی نکرده بود و در ضمن، از قدرت دفاع هوائی عربستان هم غافل مانده و نمی دانست که این سیستم (که امریکائیها از ۴ سال قبل با صرف ۷ میلیارد دلار مسغول تدارکش بوده اند و از اول زانویه ۱۹۷۹ بکار برداخته) بهترین نوع خود در جهان بشمار می رود که تماماً بوسیله مکیسن های امریکائی اداره می شود. و با اسفاده از همین سیستم مدرن دفاع هوائی بود که ۱۲۰ هواپیمای ایران در چهار ساعت اولیه جنگ از بین رفتند و هنوز ساعت ۲ بعد از ظهر نشده بود که برتری چشمگیر ایران متوقف گردید و در همان حال نوای کمکی مصر و لیبی هم خود را به صحنه جنگ رساندند. اخبار واصله نیز حکایت از این داشت که لشکر اردن به سوی مرز حرکت کرده و ناوگان هفتم امریکا هم خود را به حوالی سنگاپور رسانده است - با تاریک شدن هوا و دست کشیدن طرفین از جنگ کاملاً معلوم بود که «داود» بر «جالوت» غلبه خواهد کرد.

در پاساژ رور سوم موفعی که اخبار جنگ به اروپای عربی و امریکا رسید، عملیات دیگری نیز در این کشورها در جهت انقاز و همکاری و دلسوزی به حال یکدیگر شروع شده بود: اولنای امور عربستان به خروج بولهای خود از امریکا خامه دادند و بانکهای اروپائی نیز - که تا آن موقع در حدود ۳ میلیارد دلار از امریکا بیرون کشیده بودند - از سرعت این کار کاستند و با این عمل خود موضع امریکا را مستحکم.

تر ساختند. اواخر شب هم اطلاع رسید که کشورهای عضو «ناتو» و آلمان غربی متفقاً به آمریکا اجازه استفاده از پایگاه ارتش سوم خود در فرانکفورت را داده‌اند، تا از آنجا به کار حمل نفرات و اسلحه به خاور-میانه پردازد. این اقدام بلافاصله آغاز شد و اولین هواپیمای غول‌پیکر «هرکولس» حامل بهترین افراد رزمنده و آخرین تجهیزات نظامی برای پرواز چهارساعته خود به سوی عربستان سعودی از فرانکفورت به هوا برخاست.

اروپائیه‌ها اینطور صلاح دانستند که خود را از جبهه طرفدار شاه کنار کشیده و میدان را به امریکائیه‌ها که بطور مستقیم و غیرمستقیم آماده دخالت در اوضاع شده بود واگذارند. دنیا می‌رفت که در سرایشی سقوط به زوال ابدی برسد.

فصل بیست و ششم

روز پنجشنبه ۲۲ مارس ۱۹۷۹ ساعت ۴ صبح (به وقت ایران) شاه به همراه ارشبد بهرامی و سربیب شعبانی که هیچکدامشان در عرض ۴۸ ساعت گذشته نخواییده— و فبافه خسه و صورت اصلاح نکرده آنها نشاندهنده فعالیت طاقب فرسائی بود— در پست مخصوص فرماندهی به بررسی گزارشهای جبهه جنگ عربستان و ارسال دستورات جدید اشتغال داشتند. در آن موقع با وجودی که چند ساعتی از نیمه شب گذشته بود، ولی فعالیت شدیدی در مرکز فرماندهی جریان داشت.

ساز در صندلی مخصوص خود فرو رفته و غرق در فکر بود. او از موسمی که خبر پرواز هواپیمای «هرکولس» حامل قوای امریکائی را از پایگاه «راین- ماین» فرانکفورت به سوی عربستان شنیده بود حی یک کلمه هم نا آجودانهای خود صحبت نکرده بود. ارشبد بهرامی که از این همه سکوت شاه نگران شده بود به او نزدیک شد و آهسته گفت: «اعلیحضرتنا...»

ولی شاه جوابی نداد و بهرامی دوباره گفت: «فریان من فکرمی کنم که هنوز دیر نشده و ما می توانیم جلو آنها را بگیریم.»

— ساکت ناش بهرامی، مگر نمی بینی دارم فکرمی کنم.

— ولی فریان، ما بهتر است با روسها در این باره صحبت کنیم، آنها مسلماً از دخالت امریکائیهها در خاورمیانه جلوگیری خواهند کرد.

— ولی روسها قول داده‌اند که بهیچوجه در این مسئله دخالت نکنند. آنها به خاطر نرنجاندن دوستان عربشان هیچوقت آنکارا نه‌ما کمک نکرده و در این قضیه مداخله نخواهند نمود. بس بنابراین فکر روسها را از سرت بیرون کن.

و باگفتن این عبارت، شاه دوباره به فکر فرو رفت و پس از مدتی که در کمال سکوت و با حُسمان بسته افکارش را متمرکز کرد، خطاب به بهرامی گفت: «برفسور را حاضر کن.»

— بیخشند فریان؟

— گفتم برفسور را فوراً اینجا حاضر کن، همین الان!

بیست دقیقه بعد بهرامی و برفسور «هارتمن» ساکت در مقابل ساه ایستاده بودند.

— برفسور! یکبار دیگر از سما می‌پرسم: آیا نتیجه کار شما مثبت خواهد بود؟ و آیا به نتیجه آن کاملاً اطمینان دارید؟

— اعلیحضرتا، همانطور که بارها عرض کردم، من کاملاً به نتیجه کار خود اطمینان دارم.

— بهرامی.

— بله فریان!

— همه چیز را آماده کرده‌اید؟

— بله، شش هواپیما همین الان با همه وسایل در روی بانده آماده هستند.

— بسیار خوب جاسنی بمب‌ها را سوار کنند.

— الان؟

— بله همین الان.

بهرامی همراه برفسور به سوی آسانسور روند و وسیله آن از مرکز فرماندهی به سطح زمین آمده و به سوی فانتومهایی که منظور نظرشان بود راه افتادند. ساه پس از خروج آنها برای تریبب بمبیه کارها رو به

سرنیپ شعبانی کرد و گفت: «فوراً به همه نیروهای زرهی و افراد مستقر در میدان جنگ دستور عقب نشینی ده، من می‌خواهم همه آنها با آخرین سرعت ممکنه عقب نشینی کنند.»

— اطاعت می‌سود فرمان!

با اعلام این دستور، فعالیت بی نظیری در مرکز فرماندهی شروع شد و امورین مخصوص، بیامهای عقب نشینی را به نیروهایی که در سمتهای شمالی و غربی جاهای نفت «فوار» مستقر بودند با سرعت هر چه بماتر مخایره کردند، نیم ساعت بعد ارنسبده بهرامی و پرفسور به اناق فرماندهی بازگشتند و بهرامی به شاه گزارش داد که چاسنی همه بمبها آماده ننده. — بسار خوب، لطفاً برای من یک فنجان قهوه حاضر کنید و شما آقای پرفسور، اینجا در کنار من بنشینید.

پرفسور «هارمی» دستور را اطاعت کرد و در حالی که اصلاً کوچکترین نشانی از اضطراب و ناراحتی در چهره‌اش وجود نداشت، در صندلی کنار شاه نشست. در حتماً او برقی حاکی از اسد نه نک هیجان نامعلوم بر او می‌زد.

شاه پس از دریافت فنجان قهوه و در حالی که آن را آهسته می‌نوسید، خطاب به بهرامی گفت: «حالا من بنامی را که خواهم گفت فوراً به مقامات دولتی در ریاض، واسنگس و قاهره بخایره کنید، فوراً و مستقیماً، فهمیدی؟»

— بله فرمان!

— بسار خوب، بنوس: «س، محمد رضا پهلوی، ساهت شاه ایران، به دولت عربستان سعودی و متحدینش اخطار می‌کنم که هر چه زودتر دستور دهند همه قوای موجود در اطراف جاههای نفت فوار تسلیم بنده و منطقه اسرار خود را ترک کنند، زیرا دو ساعت دیگر در این نقطه بمب‌انمی منفجر خواهد شد و اگر همه نفرات این منطقه را ترک کرده

باشند، مطمئناً کسی کشته نخواهد شد. آثار مهلک این بمب ۱۲ ساعت پس از انفجار ظاهر شده و در صورتی که موجود زنده‌ای پس از آن در این محل باقی بماند، مطمئناً بر اثر تشعشعات مرگبار رادیواکتیو نابود خواهد شد. ما در ضمن می‌خواهیم که همه مهمات و ساز و برگ نظامی در موقع ترک منطقه، در همان محل‌رها شوند و هیچ‌گونه عملیات نظامی بر ضد ایران از این ساعت در هیچ‌یک از نواحی خاورمیانه انجام نپذیرد. چون در غیر این صورت هرگونه تعرض نظامی را با بمب اتمی پاسخ خواهیم گفت. من اطمینان دارم که آزاد کردن مردم استعمارزده و محنت کشیده اطراف خلیج فارس مورد توجه همه دولتهای مسئول ناحیه است و همه ملل خاورمیانه از تأمین یک صلح پایدار و رهائی از یوغ استعمار استقبال خواهند کرد...»

ساعت ۱۱:۳۰ پس از پایان قرائت پیام، دستور مخابره فوری آن را به بهرامی داد و آنگاه از پرفسور پرسید: پرفسور «هارمن» ما در ابتدای امر چند بمب بایستی برناب کنیم؟

— به نظر من، سه بمب کافیس، که البته همه آنها بایستی در غرب چاههای نفت یعنی در فاصله ۱۰ مایلی محور شمالی-جنوبی منطقه منفجر شوند و بطوریکه محاسبه کرده‌ام ارتفاع برناب نیز باید ۵ هزار پا باشد.

— عالی است، و ما سه فانتوم دیگر را فعلاً آماده نگاه خواهیم داشت.

در این موقع بهرامی به اناق فرماندهی برگشت و گفت: «فرمان، پیام را مخابره کردیم.»

— خوبست، و حالا بگوئید بینم زمان دقیق برناب بمبها چه موقعی است؟

— ۴۲ دقیقه دیگر.

— پس دستور بدهید که هواپیماها در ساعت یکساعت دیگر پرواز کنند.

— بله قربان، اطاعت می‌شود.

شاه در اینجا روزه پرفسور کرد و از او پرسید: «خوب، آقای «هارمن»، شما گفتید که همه این بمب‌ها دارای مادهٔ منزیم هستند؟»

— بله قربان، همانطور که دستور فرموده‌اند.

— پس هوای ما می‌توانند بس از یک هفته به منطقه وارد شده

و آنجا را اشغال کنند؟

-- ولی فریان بهر است. روز بعد بروند که اطمینان بیشتری

وجود داشته باشد.

— بسیار خوب است و آنها در این فاصله فرصت کافی برای معابله

نا بقیه عربها را خواهند داشت.

— فریان حالا اجازه می‌فرمائید من از حضورتان مرخص شوم؟

— نه همین جا بماند.

وساه سپس ارجایش برخاست و خطاب به بهرامی گفت: «بهرامی،

من می‌خواهم کمی استراحت کنم، در ساعت یک ساعت دیگر مرا بدار کس.

رأس ساعت ۶/۵ صبح شاه دوباره به دست فرماندهی خود

سازگست و اس نارنا پیافه‌ای آرام و صورتی اصلاح کرده در صندلی

مخصوص فرار گرفت. در حالی که دو آجودان مخصوص شاه — بهرامی

و سعیدی — جلو نالوی اصلی ارتباطی مستقر، و عقبه انان نیز در سکوت

محض فرو رفته بود.

در همین موقع از بلندگوی انان صدای خندان فرمانده سه فانتوم

حاوی بمب شنیده شد که به زبان فارسی گزارش می‌داد:

— ما الان در فاصله يك دقیقه‌ای هدف هستیم، هیچ اشکالی در میان نیست.

و ۲ دقیقه بعد باز هم صدای او شنیده شد که می‌گفت: «ساعت ۲ و ۳ دقیقه. ما بمب را رها کردیم.»

وسی ثانیه بعد بار دیگر گزارش داد: «هر سه بمب منفجر شد. ما اکنون به پایگاه برمی‌گردیم.»

ساعت ۳ از شنیدن این خبر ناشوف فراوان گفت: «بالطف خداوند ما در این جنگ پیروز شدیم. و من در این لحظه تأسیس امپراطوری جدید ایران را به دنیا اعلام می‌کنم.»

با اعلام این خبر ناشوف و تنور فراوانی همه مرکز فرماندهی را فراگرفت و شاه که خیلی سیل داشت این پیروزی و موفقیت عظیم، به بهترین صورت ممکنه در تاریخ به ثبت برسد، به بهرامی گفت: «من می‌خواهم یک سری عکس هوایی از سراسر منطقه هدف برداشته شود تا نسل آینده مملکت نتوانند با دشمنان خود به عظم کاری که ما امروز انجام داده‌ایم بی‌برند. برای این کار بهتر است خودت شخصاً برواز کنی و این مأموریت را انجام بدهی.»

— اطاعت می‌شود قربان.

و به دنبال آن ارتشبد بهرامی تعظیمی کرد و از در خارج شد، در حالی که برفسور «هارمن» ساکت و آرام در گوشه‌ای ایستاده و باحالی که از یک هجیان درونی حکایت می‌کرد به آنها می‌نگریست.

*

درست در ساعت ۲ و ۵ دقیقه صبح روز پنجشنبه ۲۲ مارس ۱۹۷۹ (یعنی ۲۵ دقیقه پس از انفجار سه بمب اتمی ایران بر فراز چاه‌های نفت عربستان) هفده هواپیمای فانتوم عربستان سعودی به فرماندهی ژنرال «فالك» (وابسته سفارت امریکا در ریاض) از سمت مشرق به

بالای خرمشهر رسیدند. این هواپیماها پس از برخاستن از ریاض و عبور از پهنه خلیج فارس، در شرق آبادان وارد محدوده خاک ایران شده و آنگاه با پرواز در ارتفاع ۱۰۰۰ یائی برفراز صحرا، ناگهان به سوی خرمشهر حمله برده و درست در ساعت ۷ و ۴ دقیقه محوطه پایگاه هوائی خرمشهر را زیرآتش گرفتند. دو دقیقه پس از این حمله، یکی از فانتوم‌های حاوی بمب اسمی ایران که درگوشه باند آماده پرواز بود مورد اصابت قرارگرفت و بمب داخل آن—که کاملاً آماده شده بود—متفجرگردید، که در نتیجه این کار دو هواپیمای دیگر حاصل بمب در کنار خود را نیز درهم کوبید و ساعت شد که بمب‌های آنها هم متفجر شود. با انفجار این سه بمب در یک لحظه پایگاه هوائی خرمشهر با همه متعلقات آن از صحنه گیتی محوگردید و در محل این انفجار حفره‌ای به عمق ۷۰ یا ایجاد شد.

بادهائی که از سمت شمال شرقی می‌وزید باعث پراکندن ابرهای رادیواکتیو به شهر آبادان و مناطق نفتی اطراف آن شد و چند ساعت بعد که ساد شدیدتری وزید، ذرات رادیواکتیو را ناکویت هم کشاند.

امپراطوری جدید ایران، که هنوز دفاعی از ناسیستش نگذشته بود اکنون به زیر ابر مهلک رادیواکتیو فرو رفته و همه سکنه‌اش یا مرده، یا در حال مرگ و یا مشغول فرار از محوطه آلوده بودند—در خرمشهر هر چه بود و نبود تبدیل به بخار شده و به هوا رفته بود.

همان موقع در نیویورک ساعت ۱۱ چهارتنه سب بود، که اولین خبر جنگ اتمی خاورمیانه دریافت شد و با وجودی که برای بخش آخرین خبرها خیلی دیر بود، ولی شبکه «سی.بی.اس» برنامسه آخر سب را قطع کرد و مردم را در جریان حوادث خاورمیانه گذاشت. درست نیم

ساعت بعد از یخش این خبر، گروه گروه مردم نیویورک بتدریج در اطراف بانکها گرد آمدند و در حدود نیمه شب آنقدر به این جمع اضافه شد که تعداد آنها به بیست هزار نفر می‌رسید. این عده کسانی بودند که می‌خواستند از فرصت استفاده کرده—و تا امکانات از بین نرفته—مقداری از موجودی خود را از طریق صندوق‌های شبانه بانک دریافت دارند.

در ساعت یک بامداد پنجشنبه ۲۲ مارس (به وقت نیویورک) اطلاعاتی از طرف کاخ سفید انتشار یافت که در آن به استفاده از بمب اتمی در خاورمیانه اشاره رفته، ولی عامل بکار بردن این بمب تعیین نشده بود. و در ضمن به مردم اعلام می‌کرد که ماجرا هر چه بوده، هم-اکنون کاملاً خاتمه یافته و نفرت ارتش امریکا در حال حاضر با سرعت ۳ هزار نفر در ساعت مشغول بیاده شدن در پایتخت عربستان سعودی هستند و اظهار امیدواری شده بود که با حضور ارتش امریکا، ثبات این منطقه در عرض چند روز آینده کاملاً تأمین خواهد شد.

در ساعت ۳ بامداد نیز با دستور مستقیم رئیس‌جمهوری امریکا دو تیم از دانشمندان اتمی بایگاه «لوس‌آلاموس» به سوی خاورمیانه پرواز کردند تا تعیین نمایند که تقریباً در چه زمانی محیط اطراف چاههای نفت سعودی برای حضور قوای ارتش سوم امریکا بی‌خطر خواهد بود.

ساعت ۴ صبح تصمیم گرفته شد بانکهای امریکا از اول وقت همان روز کار خود را آغاز کنند. چون اگر غیر از این انجام می‌گرفت مسلماً بحران موجود شدیدتر شده و احتمالاً به یک آشوب واقعی می‌گرائید.

نصیمی منطقی بود که علل اخذ آن نیز در سخنرانی ساعت ۷ صبح رئیس‌جمهوری خطاب به مردم امریکا این‌طور بیان گردید: «...شانسی باور نکردنی برای ما مردم ایالات متحده امریکا

فراهم شده تا به عنوان برنده واقعی این جنگ وحشتناک بر سر چاههای نفت خاورمیانه بشمار آئیم و کوشش خواهیم نمود که از این بس با تشریک مساعی دوستان عرب خود، از وجود این منابع حیاتی در خلیج فارس به نفع دنیای آزاد استفاده کنیم... و حالا از هموطنان و دوستان عزیز خود درخواست دارم که مثل گذشته به سرکارهای خود رفته و بدانند که امریکا با بانکهای بزرگ و صنایع عظیمش همچنان در خدمت ملت قرار خواهد داشت؛ چه امروز و چه روزهای دیگر...» ولی هیچکس حرفهای او را باور نکرد! چون مردم روز پنجشنبه در حدود ۱۰۰ میلیارد و روز جمعه ۱۲۰ میلیارد دلار بولسان را از بانکها پس گرفتند و دواب که بهیچوجه نمیتوانست از این کار جلوگیری کند در عرض هفته بعد شروع به چاپ اسکناس نمود و با برآکدن ۲۵۰ میلیارد دلار اسکناس جدید، بطور مصنوعی به حمایت از بی بولی بانکها برخاست و نه این ترنیب حجم پول در گردش را به دو برابر افزایش داد. ولی در عرض هفته بعد چون مردم هیچ دلیلی بر بازگشت هرج و مرج نمی دیدند، بمور از روز دوشنبه شروع به برگرداندن بولهای خود نمودند و اسکناسها را از جیب بسرون آورده، به بانکها سپردند. ولی از روز جمعه به بعد بدیده دیگری بکار افتاد و اثر نورم -- بعلمت ازدیاد حجم پول -- ظاهر شد؛ بدین معنی که قیمت همه چیز از غذا و پوشاک و درین گرفته تا کفیس و منزل و اسب دو برابر گردید و مهار قیمتها ارکسرل همه خارج شد. و این نورم و حساساکت تا به جائی رسید که علاوه بر بانکها، عده زیادی از فرونگاهها، سوپرمارکتها و رستورانها نیز به حال تعطیل درآمدند و آنقدر بیسرفتم کرد که دلار را تبدیل به پول بی ارزشی نمود و قیمت آنرا تا حد «ین» ژاپن و لیر اسالیا پائس برد. به دنبال بی ارزشی دلار، پول کشورهای دیگر نیز به همین مصیبت دچار شد و آنها هم مجبور به چاپ اسکناس و در نتیجه،

افزودن به تورم و رساندن آن، به یک بحران جهانی گردیدند. مردم عاصی که از هر جهت در تنگنا قرار گرفته بودند، به بانکهای تعطیل شده حمله ور شده، پولها را سرقت می کردند و برای تأمین مایحتاج زندگی خود نیز فروشگاههای بسنه را یک به یک غارت می نمودند.

در این میان خبر وحشتناک دیگری نیز در سراسر جهان منتشر شد: کارشناسان اتمی اعزامی امریکا به خاورمیانه همراه با عده دیگری از متخصصین اروپائی بس از بررسی وضع خاورمیانه به نتیجه غیر قابل قبول و مصیبت‌باری رسیده بودند. بدین معنی که پرفسور «هارتمن» برای قلع و قمع اعراب و فرو نشانیدن آئیس دنسمنی خود یا آنها، در بمب‌هائی که ساخته بود، به جای «منیزیم» از «کبالت» استفاده کرده و در نتیجه، با انفجار ۶ بمب کبالت (سه بمب در جاههای نفت عربستان و سه بمب در منطقه نفت‌خیز ایران) همه امید بشر را نابود کرده بود. چون کبالت دارای طولانی‌ترین «نیمه عمر» در بین همه مواد زاینده رادواکتیو است و به این ترتیب تا ۲۰ سال بعد، همه جاههای نفت عربستان، ایران و کویت بطور کلی برای بشر غیر قابل استفاده مانده و دیگر قدرتی به نام «اعراب» و قدرتی به نام «صنایع غرب» در دنیا باقی نخواهد ماند.

*

دوشنبه هفته بعد من و «اورسلا» در «س‌موریتس» تصمیم به ازدواج گرفتیم. کشور سوئیس در آن موقع مصمم بود همه خارجیها را از کشور اخراج کند زیرا خود را قادر به نگهداری این افراد در شرائط وحشتناک موجود نمی دید. ولی چون اعلام گردید که هر کس با یک نفر سوئیسی ازدواج کرده می تواند در کشور بماند، لذا من و «اورسلا» هم که سایل به اقامت در سوئیس بودیم در کار ازدواج تعجیل کردیم تا اقامت

را در سوئیس گذرانده و آنگاه در صورت مسایم تر شدن اوضاع برای رفتن به سایر کشورها تصمیم بگیریم. البته در درجه اول هدف بعدی ما عزیمت به امریکا بود، چون شکی نداشتیم که املاک من در کالیفرنیا جای بسیار مطمئن و آسوده‌ای برای زندگی آینده ما است. و در ضمن مسلم می‌دانستم که اگر هم دولت امریکا به تقلید از سوئیس در پی اخراج خارجی‌ها برآید، در آن صورت «اورسلا» هم که همسر یک نفر امریکائی است، از این نظر نگرانی نخواهد داشت — من و او برای فراموش کردن این دوران تلخ و وحشتناک واقعاً محتاج مصاحبت یکدیگر بودیم.

ازدواج ما طبق سنت محلی در اتاق شهردار شهر صورت گرفت و آقای «مایر» رئیس سابق شعبه «سن موریتس» بانک سوئیس نیز شاهد ازدواج ما بود، چون او با تعطیل شدن بانکش وقت زیادی برای رسیدگی به دوستان خود داشت.

نیم‌ساعت پس از برگزاری مراسم ازدواج، ما برای صرف‌چای به یکی از معدود کافه‌های باقیمانده رفتیم، که البته برای پرداخت پول آن نیز، من از سکه‌های طلای فراوانی که در اختیار داشتم استفاده نمودم. پس از مدتی صحبت‌های متفرقه، من به «اورسلا» گفتم:

«کاش پدرت هم اینجا بود.»

— بله خیلی دلم می‌خواست.

— ولی شاید او همان راه را ترجیح می‌داد. و مطمئنم که هر دوی ما کاملاً متوجه دلیل اقدامات او هستیم. پدرت کاری کرد که عربها نابود شوند — و همینطور هم شد. و حالا هم این جنگ فقط یک برنده داشت که آنهم اسرائیل است و بعین می‌بینی که هم اکنون مردمش در کمال سلامت در کشور خود زندگی می‌کنند.

— بله آنها سلامت هستند، ولی تا چه مدت؟ شاید تا چندسال

دیگر. و همین موضوع است که مرا نگران می کند.

— نگران برای چه؟

— نوممکن است ندانی ولی پدر من یک آدم حسابگر و بسیار دقیق بود که هرگز برخلاف هدفش قدمی بر نمی داشت. او به من قول داده بود.

از این عبارت «اورسلا» خیلی تعجب کردم. حطور ممکن است که «هارتمن» آدم دقیق و حسابگری باشد و آن وقت چنین دلیلی هائی به بار نیامورد؟ تازه مگر او چه قولی به «اورسلا» داده بود؟

با اندیشیدن درباره بررسی دانشمندان امی از منطقه جنگ زده توانسم به حسابگری «هارتمن» پی ببرم و فهمندم که بعد از او فقط کمر بیس به مثل اعراب بوده. ولی او حساب نمی کرد که سگ است سه عدد از بمب ها نصیب خودش هم بشود. و حالا هم بموقع به حسابگری پرفسور «هارتمن» فکر می کنم، بعد از آن که دیک — «بن لوی» — می افتم و نمی دانم که مرده است یا زنده و آیا این کاری که به سر دنیا آورده خوشحال شده است یا نه؟!

حالا که این یادداشتها را می نویسم، بانکداری دنیا از بین رفته سیستم پول هنوز دچار آشوب است و مردم دنیا مجبورند با انتخاب از نیم دیگر موجودی نقد دنیا به زندگی مصیبت دار خود ادامه دهند و روزبه روز شاهد فروکشیدن سعله ها و خاموشی رهسپاری های باشند که به دنیای گذشته ما جلوه و زیبایی می بخشد... آری، ما برای سقوط ۲۹ به مراحل کمال خود نزدیک می شود.